

رمان گاهی دست ما نیست

نویسنده دریا دلنواز

مقدمه:

وقتی برای دیدنت تمام واگن ها را پشت سر هم قطار می کردم و با صدای سوت قطار هزار و یک بار دلم می لرزید. وقتی فاصله را خط به خط می آمدم. تنها به یک شوق به یک خواسته و به یک مسیر. وقتی هر بار تعداد قدم هایت را روی سنگ فرش های خیابان منتهی به راه آهن با خودم مرور می کردم و نبود. وقتی هر بار به رفتنت رسیدم و هر بار با رسیدنم رفتی. دیگر چاره ای نبود جز قبول دلتنگی و تلقین یک جمله بیهوده برای دلداری دلی که نگران سرنوشت حرف های نگفته اش بود. چقدر دلتنگی از تو طلب دارم و چقدر دوست داشتن به من بدهکاری. اما تقصیر تو نیست. خشت خشت خانه ای که کنار این ریل ها بنا شد و روزهایی که به اشتباه به تقویمم گره خورده اند. تو مسافری که همیشه نبود یا شاید هم همیشگی نبود. انگار با تمام این قطار ها تباری کرده بودی که بد موقع رسیدنم را سوت بکشند. دیر یا زود؛ من سال هاست با سوت ممتد قطار های این مسیر دلهره می گیرم. کاش وقتی می رسیدی و وقتی می رسیدم که ایستگاه دلش برای قدم های مان لک زده باشد.

شاید تمومشون رو به خاطر نیارم اما بار ها شکست خوردم. مثلاً یادم نیست کجا و چطور، ولی حتماً اولین باری که سعی کردم تنهایی راه برم زمین خوردم. و این شاید اولین شکست هر انسانی توی زندگیش باشه. یا اولین باری که می خواستم مشق بنویسم اینو خوب یادمه. خرچنگ های کوچکی رو که روی خط های دفتر سفیدم قدم می زدن. اولین بار و حتی دومین باری که غذا درست کردم مزش غیر قابل تحمل بود.

اما چرا هیچ کدوم باعث نشد نا امید بشم و کنار بذارمشون؟ چرا حالا مقابل شکست های جدید کمی عقب نشینی می کنم؟ شاید زمان کودکی، تو نوجوونی بی پروا تر بودم. شجاعت بیشتری برای امتحان چند باره ی راه های مختلف و ناشناخته داشتم. یا شاید هم فرصت بیشتری برای آزمون و خطا. اما حالا محتاط تر شدم. شاید ملاحظه می کنم. یا شاید کمی هم می ترسم. از شکست، حتی از فکر کردن به احتمال شکست از اینکه دیگران به بن بست خوردنم و ببینند و خجالت بکشم.

این ترس از شکست، این تردید برای شروع دوباره منجمدم می کنه. منو پشت یه در بسته اسیر می کنه و صدایی درونم می گه: مراقب باش.

اما می دونم برای به دست آوردن چیزی که می خوام باید شجاع باشم، بجنگم. فرقی نمی کنه چند ساله ام. احتیاط شرط عقل اما ترس فقط یک توهم، یه کاب-وس پوچ. از این کاب-وس رد می شم. می دونم و دوباره روی پای خودم می ایستم...

پنجره ی اتاق و بستم...کیف بزرگم و از روی میز برداشتم ..به قدری بی حوصله بودم که قید دست کشیدن به این صورت بی رنگ و رو زدم ...آدم باید برای هرکاری بهونه ای داشته باشه...بی بهانه که همیشه زندگی کرد...نفس کشید...این روزها من زجرکش میشم و هیچکس جز خودش نمیفهمه...نمیبینه...خودم و هفت قلم آرایش کنم برای در و دیوار؟؟

در خونه رو بستم و سوار ماشین شدم...لی لی سفارش کرده بود دست خالی نرم ...برای همینم سر راه از شیرینی فروشی نزدیک خونه یک کیلو شیرینی تر مورد علاقه ی عمه مهدخت و پسرش رو خریدم...پشت چراغ قرمز بودم که تلفن همراهم زنگ خورد... با دیدن اسمش دست و دلم لرزید...در عرض چند ثانیه با دیدن عکسش که روی صفحه ی گوشی افتاده بود ترس برم داشت که باز چی شده و باز چی میخواد بهم بگه...میدونستم دوست نداره پشت تلفن معطل بمونه...معطل آدم عادی مثل من...! این حرف خودش بود بار قبل که تلفنش رو دیر جواب دادم بهم یادآور شد که من برای اون آدم مهمی نیستم و اونم به هر آدمی زنگ نمیزنه... تک سرفه ای کردم تا صدای سرماخورده ام اذیتش نکنه...با استرس تلفن رو جواب دادم

سلام...

_تو که هیچوقت نیستی... پس چرا اسمتو گذاشتن هستی؟
از همین الان شروع کرد... عادتش بود بی جواب گذاشتن سلام های
من..._

زنگ زده بودی خونه؟

_نخیر... زنگ زدم دفتر... امروز چرا زود رفتی خونه؟
با سبز شدن چراغ ماشین رو حرکت دادم و گوشه ای نگه داشتم...
الو...؟؟؟

شنیدن صدای بلندش توی پارک کردن ماشین هلم کرد و خوردم به
سطل آشغال کنار خیابون.

_ببخشید .. ماشین و داشتم پارک میکردم.

_میگم چرا دفتر نیستی؟ مگه قرار نبود مشفق بیاد احضاریه رو بگیره؟
_شاهرخ اومد دفتر احضاریه رو برد... میخواست بره پیش علیرضا گفت
خودم میبرم.

_توام چون پسرعموت کارتو راه انداخت در دفتر و بستنی اومدی خونه؟!
چیکار کنم با تو که زهر حرفات عادتت نمیشه؟

نفسم رو حبس کرده بودم اما قل... بم توی دهنم میزد... میدونستم
بعد این دادگاه اوضاع بدتر هم میشه... شانس موکلش اونقدر کم بود
که خودش هم میدونست تمام تلاشش بی فایده است
_کاری نبود که اومدم خونه.

_کاری بود ... من سفارش آب سرد کن داده بودم واسه دفتر... آورده
بودن که تو نبودی..._

_خب باید به من میگفتی!

_من واقعا از تو و خانواده ی محترمت معذرت میخوام که بدون اجازه ات
همچین کاری کردم... میبخشی منو یا پیام دست ب...وسی؟
صدای بلندش بیشتر دستپاچه ام میکرد... چه برسه به سوتی هایی
که خودم میدادم.

_یادم رفته بود... گفته بودی قبلش!

صدای نفس هاش نشون عصبانیتی بود که من همیشه سیبل ترکش
هاش بودم..._

_برو دفتر تا آب سردکن و بیارن.

آخه...

_آخه نداره... رسیدی از دفتر زنگ بزن

گوشی رو قطع کرد... من موندم بوق ممتدی که روی اعصاب نداشته ام رفت... مسیر رفته رو برگشتم سمت دفتر... به لی لی زنگ زدم و گفتم دیرتر میام... ترافیک ولی عصر وحشتناک ترین لحظه های عمرم بود که هر روز تکرار میشد...

ضعفی که داشتم با خوردن یه دونه شیرینی برطرف شد اما سردردم همچنان ادامه داشت... نمیدونم این عاشق شدن یه طرفه ... این دردسرهای مدام... این جنگ اعصاب هر روزه رو باید گردن کی بندازم... شاید تقصیر بابا بود که اجازه نداد دختر یکی یک دونه اش هرجایی کار کنه... شاید تقصیر من بود که دوست نداشتم تو شرکت بابا کار کنم و مدام زیر دستش باشم و هر روز تحت کنترلش... شاید تقصیر شاهرخ بود که چهار ماه پیش بهم پیشنهاد داد تا بعنوان منشی دفتر وکالت خودش و دوستش مشغول به کار بشم... ولی بیشتر از همه تقصیر خودم بود...

اگه اون روز جلوی اصرار های شهره مقاومت میکردم و به تولدش نمیرفتم برای اولین بار اون و نمیدیدم... هزار تا اما و اگر... هزار تا ای کاش تو زندگی من رخنه کرده... به خودم اومدم و اشکی که روی صورتم جاری شده بود... دنبال دستمال کاغذی تو کیفم میگشتم که تلفنم زنگ خورد...

_لی لی جانم؟

_کجایی عزیزم؟.. بابات از وقتی اومده سراغت و میگیره...

_لی لی سرشو گرم کن تو رو خدا... هنوز نرسیدم دفتر... تو که اخلاق امیرسالار و میدونی... اگه قرار باشه بین بد و بدتر که بابام و سالار باشند یکی و انتخاب کنم میرم سراغه بدتره... سالار کلمو میکنه نرم دفتر.

نگرانی از صدایش و لحن حرف زدنش پیدا بود...

_مهمون ها همه اومدن ها... تا کارت تموم شد بیا دخترم...

چشم هام میسوخت... پلک روی هم گذاشتم

_باشه عزیزم... نهایت یه ساعت و نیم دیگه میرسم. بسپر دست

کوروش حواس بابارو

_تازه از شرکت اومده.. بذار حالش جا بیاد میرم سراغش. مراقب باش

_چشم... فعلا

دستمال کاغذی که پیدا نکردم اما به جاش قرص کلداکس و پیدا کردم. با اینکه همیشه با خوردن این قرص به شدت دچار خوابالودگی

میشم اما ترجیح دادم برای خلاص شدن از این سر درد ازش استفاده کنم.

وقتی رسیدم دفتر وانتی رو که سفارش سالار رو آورده بود دیدم... لا بی ساختمون رو نگزرونده بودم که صداش و شنیدم

_چه عجب هستی خانوم!

روی مبل لم داده بود و پاروی پا انداخته بود که با برگشتنم به سمتش بلند شد و قدم زنون نزدیکم اومد... نفس میگرفت ازم وقتایی که بازدم نفس هاشو به سمتم پرتاب میکرد..

_سلام... ترافیک ولیعصر...

دستشو بلند کرد... بی حوصله بود و با تکون دادن انگشت هاش حالیم کرد که حرف نزنم..

_تو که اینجا بودی... برای چی منو کشوندی؟

با اینکه سعی کردم لحنم آروم و بدون هیچ جدیدتی باشه اما بهش برخورد و با چشم های ریز شده نگاهم کرد

_مثل اینکه تو منشی دفتری... باید تا ساعت پنج میموندی دفتر. این کارم کردم که دیگه هـ _وس نکنی زود در بری.

پوزخند زد و در حالی هنوز به چشم هام زل زده بود تلفن همراهش و از جیب کتش بیرون کشید. با همون مردی که تو وانت نشسته بود تماس گرفت...

دگمه ی آسانسور و زدم با اومدن آسانسور هر دو واردش شدیم. سرم و پایین انداخته بودم و نگاهم به نوک کفش های برق افتاده اش بود... _خونه عموت دعوتین؟

با این ریخت و قیافه ی بی حال و بی رمق احساس کمی و کاستی میکردم پیش روش... سرم و بلند نکردم... قیاس سر و وضع مرتب و همیشه شیکش اعتماد به نفسم و میگرفت... عذاب الیم بود نگاه کردن به چشم هاش...

_نه.. خونه عمه مهدخت دعوتیم.

به طبقه چهارم که رسیدیم در آسانسور و برام باز نگه داشت تا اول خارج بشم. کلید و از کیفم بیرون کشیدم و درو باز کردم... حتی نمیخواست با کلید خودش درو باز کنه...

کار نصب آب سرد کن ده دقیقه بیشتر طول نکشید... سرم و روی میز گذاشته بودم و منتظر بودم صدام بزنه ...

_این پول و بذار تو کشو.
 سرم و از روی میز برداشتم و بسته ی پول رو برداشتم. در کشو رو
 قفل میکردم که کتش رو برداشت
 _به همه سلام برسون.
 باشه ی آرومی گفتم و بلند شدم. مشغول حرف زدن با تلفن بود که
 زودتر از من پایین رفت. درو قفل کردم و چند باری دستگیره اش و بالا و
 پایین کردم... باید از قفل بودن در مطمئن میشدم.
 بیرون اومدم از دفتر همزمان شد با نم نم بارون... چشم چرخوندم تا
 شاید ببینمش اما رفته بود... لق لق کنان... با سردرد و کسالتی که
 چند روزی میشد بهش دچار شده بودم راهی شدم...
 ترافیک ولیعصر جزو تلخ ترین لحظه هایی بود که تنها نم نم بارون و
 صدای روزه نعمت الهی میتونست شیرینش کنه...
 "زخم تازه میزنی... اما دم نمیزنم...
 شهرو بی شونه ی تو دیگه قدم نمیزنم"
 اینقدر این آهنگو گوش دادم این چندوقت که احساس میکنم قیافه ام
 شبیه زخم شده... یه زخمی که هر روز یکی با نمک به سراغش
 میاد...
 "بغض تلخ رفتن تو تا ابد وا نمیشه
 مثل تو یه زخم دلخواه دیگه پیدا نمیشه"
 راست میگه... کاش که تو زخم دلخواه من نمیشدی... تویی که از
 سنگی... تویی که نمیخوای ببینی چه حالی میشم وقتی اینطور
 باهام رفتار میکنی...
 زندگی ما آدما پر از کلمه ی ای کاش... ای کاش چند سال زودتر به
 دنیا می اومدم. ای کاش دانشگاه قبول می شدم. ای کاش فلان
 ماشین یا فلان خونه مال من بود. ای کاش وزنم کمی بیشتر یا کمی
 کمتر بود. ای کاش قدم کمی بلندتر یا کمی کوتاه تر بود. ای کاش اون
 روز نگاهم به نگاهش گره نمیخورد و ای کاش بند دلم پاره نمیشد با
 پلک زدنش... ای کاش عینکی بودم و اون روز نمیزدم تا نمیدیدم نگاه
 مسخ کننده اش رو... ای کاش به حرف هاش گوش می کردم. ای
 کاش به روزهای خوش کودکی بر می گشتم. ای کاش برای موندنم
 کمی اصرار می کرد. ای کاش مادر بزرگم هنوز زنده بود تا دستاشو بب
 -وسم. ای کاش... ای کاش... ای کاش تو لحظه های کوچک و بزرگ
 زندگی کسی بود که راه و نشون ما می داد و «ای کاش» برای

همیشه از تمام فرهنگ نامه های جهان حذف می شد. اون وقت دنیا، بدون حسرت ما چیزی کم داشت. اگه دلت خوش باشه، اگه ساده خوشحال بشی و ساده تر از اون دلی و شاد کنی «ای کاش» ها تبعید میشن به جایی که دیگه نتونند بغض هیچ آرزویی و بشکوندند حتی اونجایی که میگی: ای کاش دوسم داشت قرار بود ساعت هفت خونه عمه باشم اما نه و نیم بود که رسیدم.. جدا از چشم غره های بابا و عمه ی بزرگ صاحب مجلس که عمه مهدختم بود حسابی ازم استقبال کرد.. روب-وسی ام با خانوم های دوره می فامیلی که تموم شد برای تعویض لباس به اتاق کوروش پناه بردم...برام مهم نبود نگاه سنگین عمه فخری...حتی نگاه سنگین بابا و فشاری که موقع دست دادن به دست هام وارد کرد...

کوروش مشغول حرف زدن با تلفن بود که در اتاقشو بستم. همینطور که داشت حرف میزد سمتم اومد و گونه ام و ب-وسید...

_دیر کردی بی ریخت
_بخشید

سمت آویز رفتم و مانتوم و روش انداختم. شالم و برداشتم اما قبل از اینکه دستم به موهام برسه کوروش گل سرم و از سرم باز کرد و کشید...شیطنت وار میخندید و الکی به اون طرفی که پشت خط بود بله بله میگفت.

دستی به موهام کشیدم تا مرتبش کنم...هنوز نم داشتند...

_باز با موی خیس از خونه زدی بیرون؟
تلفن و روی میز گذاشت و با لبخند سمتم اومد.

_نخیر...سشوار کشیدم اوضاعش اینه...درضمن بیرونم بارون میاد روی موهام و ب-وسید و کنارم روی تخ-ت نشست...دستش که دور کم-رم پیچید سرم و روی شونه اش گذاشتم...

_بی رنگ و رویی چرا؟...چون نداری واسه چی کار میکنی؟ از بی پولی لخ-ت موندی؟
نالیدم از دست حرف هایی که مدت هاست دارم از این و اون میشنوم....

_تو رو خدا تو دیگه این حرف و نزن...کم بابا به جونم غر نمیزنه
_خب حق داره بابات...تو نیازی به کار کردن نداری...الکی خودت و

اسیر و ابیر کردی... روز به روزم داغون تر میشی... ببینم نکنه این شاهرخ و اون پسره از تو بیگاری میکشن رو نمیکنی؟
 بی حال خندیدم و سرم و از روی شونه اش برداشتم... خستگی از سرو کوله خودش میبارید اونوقت به من میگفت
 _نخیر... اتفاقا باهام خیلی ام خوبن... مخصوصا شاهرخ!.. به وقت پیش بابام چغولی نکنی ...

با خنده پی- شونیش و به پی- شونیم چ- سبوند ...
 _شما امر بفرما بی ریخت من!
 دلخور نگاهش کردم... از بس این لقب و بهم گفته بود کم کم بقیه دختر پسر های فامیل هم تکرارش میکردند
 _من زشتم که تو بهم میگی؟

هنوز پی- شونی هامون بهم چسبیده بود که روی صورتم چشم چرخوند... زل زد به چشم هام...
 _تو خیلی ام خوشگلی... اینطوری میگم به چشم کسی نیای!
 نوک بینیشو به بینی ام زد
 _نکن دیوونه ...

خندید و از روی تخ- ت بلند شد... با اینکه خیلی خسته بودم و بابت خوردن کلداکس به شدت خوابم گرفته بود اما از ترس عمه بزرگه و بابا مجبور شدم برم کنار بقیه اعضای فامیل...
 شادی و سارا حسابی مشغول حرف زدن و پچ پچ کردن بودن که سراغشون رفتم.

_بالاخره اومدی هستی خانوم...

شادی از اون ماچ های تف تفیش بی نصیبم نداشت
 _اگه بدونی چقدر خوابم میاد.

سارا لبخند ملیحی زد و کنار خودشون برام جا باز کرد تا بشینم
 _میخوای بریم تو اتاق کوروش حرف بزیم که توام بگیری بخوابی؟
 باورم نمیشد سارا همچین پیشنهاد ناب و بکری و بهم بده. ذوق زده نگاهشون کردم
 _یعنی میشه؟

سارا خندید و شادی بشقاب پر از میوه اش و برداشت و بلند شد...
 _بریم...

_پس شماها برید تا منم به دوری اینجاها بزیم و پیام...
 سارا و شادی به سمت اتاق میرفتند که زن عمو سهیلا رو دیدم.. سلا

م و احوالپرسی چند دقیقه ایمون با اومدن شاهرخ تموم شد...
_ببینم تو رفته بودی دفتر؟

لیوان شربت و از دستش گرفتم

_دهن زدی؟

مردونه خندید ..

_نخیر..همین الان از روی میز برداشته بودمش..نوش جان
چند قلپی ازش خوردم تا حسابی خنک بشم...احساس میکردم تب
دارم..

_آره..رفتم دفتر...دادگاه امروز چی شد؟

بدون اینکه جوابم و بده داشت نگام میکرد...

_شاهرخ..تو رو خدا باز با سالار بگو مگو نکنیا...من یادم رفته بود قراره
آب سرد کن بیارن.اونم زنگ زد گفت باید برگردم دفتر...همین
با اخم نگاه کردنش به این معنی بود که باید بهش زنگ میزدم و
میگفتم که سالار داره برم میگردونه دفتر...بعد این چند ماه اخلاقی
حسابی دستم اومده..اونم نسبت به امیر سالار و خودم..

_من نمیدونم این امیرسالار چه مرگشه ...دیگه داره شورشو در میاره
_بی خیال شاهرخ...من اگه کار توی دفتر تورم از دست بدم دیگه
هیجا راحت نیستم واسه کار..بعدم تو که اخلاق بابامو میدونی...
چپ چپ نگاهم میکرد..میترسیدم بزنه زیر همه چی و بگه از فردا نرم
دفتر...هفته پیشم بعد اون الم شنگه ای که امیرسالار بابت باز بودن
در اتاقش به راه انداخت همین حرف هارو بهم زد و گفت دیگه نمیخواه
برم...چقدر باهاش حرف زدم تا راضی شد بمونم...هرچند از قبلش
بهم اولتیماتوم اخلاق دوستش و داده بود...

لجبازیش با من یا سر پرونده ی شرکت بابام بود یا سر یه موضوع
بیخود که دلیلش و فقط خودش میدونه...من این وسط شدم سر کلا
ف...

_فردا دیرتر بیا دفتر...ما تا ساعت یک دادگاه داریم.امیرم بهت زنگ زد
جوابشو نده...فقط به من خبر بده...

میدونستم بد میشه...باید صبح همون هشت میرفتم دفتر وگرنه

امیرسالار بابام و میاورد جلوی جفت چشم هام...

_باشه عزیزم...من فردا حول و حوش یک دفترم

به هوای خوردن ساندویچ هایی که عمه روی میز چیده بود و حسابی

چشمک میزد از کنار شاهرخ رد شدم...بابام هنوز سنگین نگاهم میکرد...عمو یه کم سر به سرم گذاشت که کار جدید حسابی منو از یاد بقیه غافل کرده...گله کرد که چرا کمتر بهشون سر میزنم...این وسطا عمه خانومم کم ادای دین به من و مادر راه دورم نکرد...رک و پوست کنده وسط حرف زدنم با عمو گفت "هستی به مادرش رفته"... به مادرش رفته یعنی نمک خورده و نمکدون شکسته...این چند وقت تحمل هر اتفاقی رو داشتم جز تیکه متلک های عمه که بیشتر نثار مامان نغمه ام میشد.

جواب ندادم چون عمو و همسرش حسابی تو عوض کردن بحث و رد گم کردن ماهر بودند...این وسط لی لی که دور از همه روی مبل نشسته بود و با لبخند نگاهم میکرد بهونه ای شد واسه خندیدنم...
_خوشگل من چگونه؟

بلند شد و صورتم و ب...وسید...یه خورده تو بغ...لش جا خوش کردم...لی لی تمام تلاششو میکرد که برای من مثل مادرم باشه...
_فدات بشم من...تب داریا...داغ پی...شونیت...
سرم و از روی شونه ی بره...نه اش برداشتم و به موهای خوشگلش دست کشیدم ...

_نه خوبم...قرص خوردم...نگفتی...چطوری؟
چشم روهم گذاشت و روی مبل نشست

_خوبم...دو روزه درست و حسابی ندیدمت...از دفتر که میای یه راست میری تو اتاقت...بعدم که شام نمیخوری...صبحم که زودتر از همه میری...این شد زندگی؟
مثل اینکه امروز همه تصمیم گرفته بودن راه و رسم زندگی بهم یاد بدن...مثل همه ی زن های فامیل که با بالاترین مدارک تحصیلی با افتخار باید خونه دار بمونند...به قول عمه فخری این وسط هستی...بی سواد شده سنت شکن فامیل...

_غر نزن...جلوی همه یه جوری قلقلکت میدم که ...
دستاشو سریع بالا آورد و با ترس گفت
_نه تو رو خدا...عمه رو نمیشناسی؟

خوب میشناختمش...دخترهاشو فراری داد...در رفتن از دست مادرشون...این وسط فقط مسیح که کنارش مونده...شایدم از روی سیاستش که مادرشو تنها نمیداره...شرکتی که عمه به اسمش زده...یا اون ماشین آخرین مدل...واسه هرکسی وسوسه انگیزه...چه

برسه مسیح که عاشق تیپ و قیافه و پول و ثروته...مهلا و مهتا...خواهرای دو قولو و بچه های بزرگ عمه بعد ازدواجشون هر دو از ایران رفتند...عمه مخالف بود...سرهمینم از ارث محرومشون کرد...اما اونا فرار و برقرار ترجیح دادن...
_مسیح نیومده؟

_الان اومد...

نگاه لی لی به پشت سرم بود...حالا که تو پذیرایی خونه بودم باید میموندم و با مسیحم سلام و علیک میکردم..وگرنه همین میشد بهونه ی عمه خانوم واسه اعلام کردن بی تربیتی و بی ادبی دختر نغمه!

تیپ اسپرت زده بود...قد بلندش و چشم و ابروی مشکیش کاملا شبیه عمه بود...اول سمت مادرش رفت...طبق عادت همیشه دست عمه رو بـ.وسید و با اجازه ی اون شروع کرد با بقیه سلام و احوالپرسی کردن...

برای همون چند دقیقه ایم که قرار بود نوبت به من و لی لی که دور از همه ایستاده بودیم برسه روی مبل نشستم ...
_سلام لی لی جان

با لی لی که دست داد از روی مبل بلند شدم...لی لی داشت از کار و زندگی ازش میپرسید که با بلند شدنم لبخندی زد و گفت
_سلام...

دستشو سمتم دراز کرد...به زور دست دادم اما وقتی سرشو نزدیک آورد و گونه ام و بـ.وسید یه قدم عقب رفتم...هیچوقت طوری رفتار نکرده بودم که کسی به خودش اجازه یه روبـ.وسی ساده رو حتی بده..اما این بشر...بی فکر تر از این حرف ها بود...

_سلام عرض کردم هستی خانوم

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و با اخم به لی لی که کنارش ایستاده بود و سعی میکرد با نگاهش آرومم کنه زل زدم...
_سلام

بغیر ما سه نفر بقیه مشغول حرف زدن یا کاری بودن...حتی عمه خانوم که همیشه مسیر راه رفتن پسرشم نگاه میکرد...
_ببخشید بـ.وسیدمت...! از بس نیستی یهو که دیدمت حواسم پرت شد!

نگاهم و به چشم هاش رسوندم...اولین باری نبود که بهم ارداتشو

اینطور نشون میداد... تا خواستم بهش حرفی بزنم که بفهمه نباید
پاشو از گلیم خودش درازتر کنه که لی لی زیرلب چیزی گفت و با
خواهش نگاهم کرد... ناچاراً گفتم
_ اشکال نداره

نمیخواستم نگاهش کنم... این سرگیجه و این بدن درد به اندازه ی
کافی بهم حالت تهوع میداد...

_ ولی ببخشیدا... منتهی زیادی داغ نیستی؟ سوخت گونه ام!
پرویی حدی داشت و پسر عمه ی من بی حیاطر از این حرف ها
بود... کنارش زدم و با قدم های محکم از شون دور شدم... پسره ی
احمق... بیخود خواستم ادای احترام کنم.. باید به محض اومدنش
میرفتم تو اتاق... مامانش بد و بیراه بارم میکنه... اونوقت پسرش...

اتاق کوروش و تار میدیدم... گمونم این سرما خوردگی قرار بود زمینم
بزنه... درو باز کردم و وارد اتاق شدم

_ چه عجب... مارو فرستادی پی نخود سیاه؟
خودم و روی تخ... ت انداختم ...

_ نه بابا... مسیح اومد داشتیم با اون سلام و علیک میکردم...
شادی قیافه ی چندشی به خودش گرفت و گفت

_ نه از پسرش خوشم میاد نه از خودش
سارا که خیلی تودار تر از من و شادی شیطون بود ریز خندیدم و با
صدای آرومی گفت

_ زشته.. الان یکی از اینجا رد میشه میشنوه...

به پهلو شدم و لحاف و تا زیر گلوم کشیدم... شادی تابی به گردنش
داد و ادای عمه خانوم و درآورد...

_ از عمه که همه بدشون میاد... این مسیحم که صدسال یه بار ظهور
میکنه... میاد یه سری به قوم و خویش میزنه و گم میشه... هرچند از
مادرش خیلی آدم تره...

سارا به تخ... ت تکیه داد و روی پاهای تپل شادی زد

_ ساکت شو الان عمه میشنوه... کافی بفهمه یکی تو فامیل عاشق
چشم و ابروی پسرشه.. هیچی دیگه... کله های هممون و باهم
میکنه... بحث و عوض کنید...

راستم میگفت... عمه اونقدر به پسرش و دخترهای دور و برش

حساس بود که بعضی اوقات شادی و شهره ام با تمام شیطنت
 هاشون کنار میکشیدن و به یه سلام خداحافظ اکتفا میکردند...
 _شهره نمیاد؟
 _نه...شوهرش فردا دفاعیه داره گفت نمیاد.
 _شهره دکتری قبول شد؟
 _آره...مصاحبه ام قبول شد...
 خوشبحال شهره...همیشه حسرت این درس خوندن به دلم میمونه...
 _سارا توام قبول شدی؟
 بافت موهاشو باز میکرد که گفت
 _نه...خیلی سخت بود...سال بعد بیشتر میخونم.
 پلک هام داشت روی هم می افتاد که شادی از کنکورش گفت و تعداد
 ساعت های مطالعه اش...از سارا مشورت میگرفت که چقدر بخونه و
 چه کتابایی رو بیشتر مطالعه کنه...سارا دفتر برنامه ریزی شادی رو
 گرفته بود و برایش یه چیزایی مینوشت...
 پلک هام به قدری سنگین شده بود که حتی متوجه صدای گوشیم
 نشده بودم...تا وقتی که سارا تلفن همراهم و جلوی چشمم گرفت
 با دیدن عکس سالار درجا روی تخ...تم نشستم...
 _ کی مگه؟
 شادی میخواست عکس روی گوشی رو ببینه که موبایل و از دست
 سارا گرفتم...چشم هام دو دو میزد که تلفن و جواب دادم
 _الو سلام
 _معلوم هست کجایی؟
 تکیه دادم به دیوار...سردم بود و چونه ام میلرزید...
 _تلفنم تو اتاق بود...کاری داشتی؟
 _یک ساعت پیش زنگ زدم ببینم رسیدی...جواب ندادی گفتم مردی...
 الان زنگ زدم ساعت مراسم های هفت و چهلتمو بپرسم که خودت
 جواب دادی...
 با اون حالم زدم زیر خنده...خودش هم به خنده افتاد...
 _میبینی که زنده ام...
 _ولی صدات خوب نیست..
 چقدر خوبه که میفهمی حالم خوش نیست...چقدر خوبه که صدات
 آرومم میکنه...

_خوب می‌شم.

_دیروز سرماخوردی... بچه ی خوبی بودی وسط خیابون پیاده ات نمی‌کردم... توام زیر بارون سرما نمی‌خوردی... بچه های خوب تو زم- ستون لباس های گرم میپوشن... نه شلوار کوتاه و پالتوی بدون دگمه! سارا و شادی به ظاهر مشغول همون برنامه ریزی های بودند... اما برای احتیاط تا تونستم صدامو پایین آوردم
_منکه میخواستم زنگ بزنی... خودت گفتی منو می‌رسونی...
_آره ولی کارم واجب تر بود!

نم چشم هام حتما از تب و سرماخوردگی بود... وگرنه امیرسالار که حرف بدی نزد... پیگیری پرونده اش مهم تر از من بود... حتی اگه من اون لحظه هر نسبتی جز منشی دفترش داشتم..

_آره... کارت واجبتر بود. به نتیجه رسید؟

نفسی که پر سرو صدا نزدیک گوشی بیرون فرستاد باعث شد نفس عمیقی بکشم و چشم هامو روی هم بذارم...

_نه... باختم! اونم به یه بچه سوسول پولدار...!! فامیلیشم با شما

یکی بود اما شاهرخ نمیشناختش... تو نمیشناسیش؟

هزار تا تیکه و متلک و میشد از کلامش بیرون کشید... بچه پولدار... فک و فامیل ما... شناخت اون آدم توسط من... آخه این انصافه؟

_اون دفعه ام اسمشو بهم گفتی... گفتم نمیشناسمش... امیدوارم دیگه بدنباری...

تک خنده ای زد و با لحنی که مسخره کردن توش موج میزد گفت

_همینم مونده تو واسم دعا کنی... کاری نداری؟

بغضم و فرو فرستادم و آروم با گوشه ی لحافی که توی دستم مشت شده بود اشکمو پاک کردم

_نه... شبِت بخیر

تلفن و قطع کردم و بی هیچ صدایی دوباره روی تخ- ت دراز

کشیدم.. اینبار لحاف و کامل روی سرم کشیدم تا کسی لرزش شونه هامو نبینه...

نمیفهمم دلیل این همه تنفرشو... بهم میگه بچه سوسول

پولدار... در صورتی که خودشون هم وضع مالی خوبی دارن... تا سیزده

سالگی ایران نبوده... از حرف های شاهرخ و شهره ام میدونم که پدر

مادر خوبی داره و برادر جوون... پس این وسط فقط مرفه بودن ما

خارتوی چشم هاشه؟؟

کسی می دونه کجا سنگ صبور می فروشن؟
 دل غمگینی دارم که سال ها آرزوی درد دل کردن با سنگ صبوری
 داشته تا راز های مگویش و بدون ترس از نگاه های غرق پر سوء ظن،
 پچ پچ های مردد و نگاه های مشکوک، تو گوش سنگ صبورش زمزمه
 کنه و بیم اونو نداشته باشه که کسی قضاوتش کنه،
 سرزنشش کنه ... دل غمگینی که تو تموم عکس ها لبخند می زنه تا
 کسی نفهمه غریبه ای تو این حوالی پرسه می زنه که راز برگ و
 تگرگ و می دونه.. می ترسه ... کسی نمی دونه کجا سنگ صبور
 می فروشنند. راز های من مدت هاست که تو پستوی دلم خاک می
 خوره.

نمیدونم چه مدت گذشت..اما وقتی بیدار شدم صدای قاشق چنگال از
 بیرون می اومد...به ساعت بالای تخ...ت نگاه کردم...نیم ساعت خواب
 باعث شده بود قوت بگیرم...

میخواستم برای خوردن شام برم پایین اما...مطمئن بودم یا بابا...یا
 عمه ...به خاطر این رفتار زشتم که تو مهمونی رفتم تو اتاق و خوابیدم
 حسابی حرف و تیکه بارم میکنند...
 شماره ی کوروش و گرفتم..دوتا زنگ که خورد رد تماسم کرد...جلوی
 آینه موهامو مرتب میکردم که در و باز کرد
 _بیدار شدی؟

_میبینی که...اوضاع اونور چطوره؟

درو با پاش بست و واسم سرتکون داد

_عمه مخمون و خورد از بس گفت هستی نیستی؟

رو به روم که ایستاد دستشو روی پی...شونیم گذاشت...

_با آمپولی که جناب مهندس دکتر مسیح بهتون تزریق کردن تبت

اومده پایین!!

چشم هام آنی گرد شد...مسیح به من آمپول زده؟؟

_چی؟؟ مسیح به من آمپول زد؟ اونوقت من نفهمیدم؟؟

با خنده دست به کم...ر شد و سری تکون داد...

_به قول خودش تجربه اش در امر آمپول زدن به خانوم های حساسی

مثل تو باعث شده حسابی تو کارش خیره بشه...توام که چشماتو وا

نکردی تا من بابت شرطی که گذاشته بودم ضایع شم!

دود از کله ام داشت بلند میشد...با تعجب نگاهی به خودم انداختم و

دست به شلوارم کشیدم.

_نترس بابا...لی لی باهاش تو اتاق بود.
 اگه اون قرص و نمیخوردم مثل خرس خوابم نمیرد تا جناب مسیح
 احمق هـ. وس امپول زدن به سرش بزنه...
 _کارتون درست نبود. توام نباید اجازه میدادی...اصلا اینجا فقط همون
 یه آدم بلده امپول بزنه؟؟
 _عزیزم وقتی تبت بالاست بگم بزنه؟ اون نمیزد خودم میزدم!
 دوباره شروع کرد به خندیدن...حقم داشت..من با این حال و روز واقعا
 که خنده دار بودم...
 _زهرمار...کدوم ور زده که حسش نمیکنم؟
 دستم دو طرف باس- نم بود که اینبار صدای بلند خنده اش گوشم و
 کر کرد...
 _باور کن دلش نیومده به خودش زده...من این مسیح پدرسوخته رو
 میشناسم...
 دیگه خنده هاش داشت عصبانیم میکرد...در اتاقو باز کردم و با حرص
 بهش توپیدم
 _میای یا خودم برم؟
 خنده اشو به زور جمع کرد ...دستشو پشتم گذاشت
 _بریم بی ریخت...
 وقتی رسیدیم به پذیرایی خونه لی لی زودتر از بقیه متوجهم شد ...
 _بیا عزیزم..بیا پیش خودم بشین...بهتری؟
 روی صندلی که نشستم یکی یکی همه شروع کردن به پرسیدن >
 الم...سرمو بلند نکردم تا چشم های عمه خانوم و بینم ...لی لی ام
 بدترین جای ممکن و برای نشستن انتخاب کرده بود
 _بهترم..ببخشید عمه مهدخت...
 عمه دیس برنج و بلند کردم و سمتم گرفت
 _فدای سرت عزیزم.
 قبل از اینکه دستم و دراز کنم و کفگیر و بردارم مسیح دستشو رسوند
 به دیس برنج...دوست نداشتم کسی برام دل بسوزونه...اصلا دوست
 نداشتم مسیح بهم توجه کنه...بی مورد بود رفتارش...اونم جلوی عمه
 که با دیدن کارهای پسرش غرشو به من میزد.
 _بشقابتو بیار جلو
 لی لی بشقاب و بلند کرد و مسیح برام برنج کشید...یه خورده
 خورشت روی برنج ریختم...سکوت موقع غذا همیشه اذیتم میکرد...

_بهتری بابا؟

چشم های بابام خیلی وقتا میتونست حالم و خوب کنه...رنگ دلتنگیش دلم و زیر و رو میکرد...نمیدونم چرا بیخودی بعضی وقتا از دستش فرار میکنم...میتروسم...درحالی که تا حالا نشده باهام دعوا کنه یا خدایی نکرده دستش روم بلند بشه...
_خوبم بابا...

عمو نصیحتم کرد که بیشتر به خودم برسیم...دعا دعا میکردم لی لی و حتی شاهرخ حرفی از کم خوری هام نزنند...وگرنه جماعتی که منو نگاه میکردن ول کن من و این حال نبودن...

_بی ریخت سالاد ماکارونی و خودم درست کردم.به عشق تو...یه قاشق بخوری از این رو به اون رو میشی...یه تست کن کوروش چنان از دستپخت و کارش میگفت که انگار سختترین غذای دنیا رو درست کرده...

خودش برام توی بشقاب ریخت ..

_نکنه چیزی توش ریخته باشی منو به کشتن بدی؟
لی لی با خنده نگاهم کرد

_نترس من از سالادش خوردم..حرف نداره...
_ولی سس داره!...

تذکر مسیح و نمیخواستم بشنوم...به اون هیچ ربطی نداشت که من چی میخوام بخورم!...

_مزه اش چگونه؟

شاهرخ منتظر جوابم بود...سسش بی نظیر بود...اصلا سالاد ماکارونی و به هوای سس زیادش دوست داشتم...

_عالی...

سارا و شادی ام از دسترنج کوروش خوردن..منم قید برنج و خورشت و زدم و تا تونستم جلوی چشم های مسیح سالاد خوردم...

جمع کردن میز شام و سارا و شادی و لی لی به عهده

گرفتند...هرچند پسرهام کمک کردند تا میز زودتر جمع بشه...روی مبل کنار زن عمو نشسته بودم و حسابی گرم حرف شده بودم...

چهره اش به قدری مهربون و خودمونی بود که باهاش احساس راحتی کنم...وقتی عمو بزرگه ام که میشد پدر سارا تماس گرفت بزرگترهای

فامیل هرکدوم چند دقیقه ای رو باهاش حرف زدند...میدونستم این

چند وقت به قدری درگیر کارهای خودش و زنشه که کمتر با بابا یا عمو

صحبت کرده ... کوروش برای همه چایی ریخت ... مسخره بازی هاش و صدا نازک کردنش فقط برای این بود که از صبح کمک عمه هم شام پخته بود و هم ظرف شسته بود... میگفت تغییر جنس-یت داده و سی-نه هاش درد میکنه...

مثل بیشتر وقت ها با خودم گفتم اگه کوروش نبود عمه با اون همه وابستگی که به همسرش داشت حتما دق میکرد... همه که مثل عمه فخری نیستند از فوت شوهرشون مسرور بشند!... دو تا چایی خوردم.. برعکس چند دقیقه پیش که سردم بود با خوردن چایی ها حسابی خیس عرق شدم... مطمئن بودم این حالم به استراحت چند روزه احتیاج داره اما هم دلم نمی اومد نرم دفتر هم جرئتشو نداشتم!

_بهتری؟

مسیح جای خالی زن عمو رو کنارم پر کرد... از اون شل و ولی خودم و جمع کردم...

_آره...

_ولی اینطور به نظر نمیاد... تو باید خودت و تقویت کنی... فشارت خیلی پایینه تپش قلبت خیلی بالا!...

پس جناب رابین هود جدا از آمپول زنی فشار گیری ام یاد گرفته بودند!...

با اینکه نگاه م-ستقیمش بهم بود اما مسیر نگاه من سمت بقیه مهمون ها میرسید...

_همیشه همینطورم.

_یعنی همیشه تپش قلبت رو صد و بیسته؟! تیروئید نداری؟

میخواستم بگم تیروئید ندارم اما مرض قلبی دارم که با اومدن شادی نتونست ادامه ی حرف هاشو بگه...

_مسیح نیستی؟! افتخار ندادی دفعه پیش بیای خونه شهره؟

شادی یکی از صندلی هارو دستش گرفته بود که نزدیک مبلی که نشسته بودیم روی زمین گذاشت و رو به رومون نشست...

_ایران نبودم... ولی زنگ زدم واسه عذرخواهی

شادی با شیطنت موهاشو باز کرد و په طرفش ریخت... با دستش داشت موهامو مثلا مرتب میکرد که با خنده مرموزی گفت

_تا عمه حواسش نیست راستشو بگو... نداشت بیای بچه ننه؟

فکر کردم با بچه ننه گفتن شادی ممکنه به مسیح برخورد و حرفی

بزنه اما طوری که صداس به بقیه نرسه خندید و دستشو جلوی صورتش حایل کرد
_کوچولو مامان دوست داشت که پیام ولی بلیط پیدا نکردم زودتر برگردم...

شادی شیطنتش حسابی گل کرده بود...
_آره جون خودت...همین الانشم مامانتو ول کنی رگباری من و هستی و میزنه میکشه! نیگاش کن!
وای از دست این دختر...وقتی سرمو چرخوندم سمت مخالفم با دیدن اخم های پت و پهن عمه هم خنده ام گرفت هم رنگم پرید...

اما این وسط مسیح و شادی مثل دیوونه هایی که ترسی از شکنجه ندارند شروع کردند به خندیدن..اما منکه اخلاق عمه رو میدونستم سریع بلند شدم و به سمت دیگه ای پناه بردم...

میوه های روی میز وسوسه ام کرد تا امتحانشون کنم..آخرین باری که میوه خوردم یادم نمی اومد!..
_چه خبر هستی خانوم؟

با شنیدن صدای عمه فخری اونم از فاصله ی نزدیک برای یه لحظه انگار که آب یخ روم پاشیده باشند..نفسم رفت و برگشت...
وقتی برگشتم سمتش با دیدن ابروهای درهمش به زور لبخند زدم
_سلامتی عمه جون...شما بهترید؟ رفع کسالت شد؟
به هلوی توی دستم نگاه کرد...یادم رفته بود که یه دختر از خانواده ی با اصالت ما میوه رو گاز نمیزنه!!
_بهترم...! از مادرت چه خبر؟

هلو رو توی بشقاب گذاشتم و تکیه دادم به میز...عمه خوب بلد بود >
الم و بگیره..خوب میدونست باید از کجا شروع کنه تا خلع سلاحم کنه...نیش زبونش...تلخی حرفاش...دمار از روزگار من درآورده بود...
_دیروز باهم حرف زدیم..سلام رسوندن!
خنده ی موزیانه اش باعث شد نگاهم و ازش بگیرم...
_هنوز با اون شوهر خارجیشه؟
سرم و پایین انداختم...همیشه با همین سوال شروع میکرد...
_بله...

نزدیکتر که اومد سرم و بلند کردم...آرایش صورت عمه از منم بیشتر

بود... حتی همیشه گفت حالت موهاش... رنگش... فراموش کرده بودم که تو این خانواده همه خوبند جر من...! همه شبیه همنند جز من...
 _مادرت لیاقت خانواده ی مارو نداشت... خودش پای طلاق و به خانواده ی ما باز کرد... توام کم از مادرت ارث نبردی... نرفتی دانشگاه... واسه خودت شدی منشی دفتر دو تا نیمچه وکیل که هنوز بدون کمک پدر مادرشون نمیتونند دو قدم بردارند...! حداقل ازدواج کن...!! با آدم تحصیلکرده... یا با یه دکتر... مهندس... که حداقل از صدقه سر اون ها یه لقب خانوم دکتر خانوم مهندس بهت ببندند...
 نفس هام اونقدر آروم و بی صدا بالا پایین میشدند که خودم هم به > الم شک کرده بودم... چیکار کردی با من امیر که دیگه تیکه و متلک های عمه خانوم به چشمم نمیاد... زمینم نمیزنه... از پا نمی اندازتم... این ها که حرف نیست... حرف تلخ نگاه توئه که وقتی میخوای باهام حرف بزنی ته چشمات میرسه به یه تمسخری که عمه ام ته چشماتش اون تلخی و نداره!...
 _پیشنهاد ازدواج خنده داره؟

خنده ام بابت حرف عمه خانوم نبود... یاد حرف امیرسالار افتادم... چند وقت پیش شاهرخ به شوخی گفت قدیما هر دختری پوست پرتقال درست و کامل میگرفت شوهر میکنه... همون موقع ام امیرسا لار رو کرد به من و گفت " تو پوست نارگیلم قلفتی بکنی هیچکس به تو فکر نمیکنه"...
 لبخندم و جمع کردم

_ نه... خنده نداره ولی مامانم گفته بعد بیست و هفت سالگی میذاره خواستگار بیاد خونه امون! منم هنوز دو سالی فرصت دارم
 نیشخند واضحی روی صورتش نشست
 _از کی تا حالا اجازه ی تو دست اون زنه بوده که الانم باشه؟ تو بیشتر از این حق نداری آبروی مارو ببری... درس که نمیخونی تا مثل سارا بهونه تراشی کنی... پس بهتره به خواستگاری که برات فرستادم بهتر و بیشتر فکر کنی... خواستم باشه که معرفشون منم!
 تیر آخر و اونقدر دقیق و به جا زد که دیگه نتونستم با بغض حرفم و بزمنم... کاش من جای سارا بودم تا وقتی عمه این دست و دل بازی هاشو راه می انداخت بابام میگفت دخترم درس میخونه و خودم هم با همین بهونه سر میکردم... ولی مگه به زور میتونه کاری از پیش بیره؟
 چند تیکه میوه برای خودش برداشت... طوری به بقیه نگاه میکرد که

انگار خوشحالی حالشون از منت و لطف خودش بوده...حالم بهم میخورد از این حس مالکیتی که فکر میکرده داره و اصلا نداشت... شاید یه لیوان آب خنک میتونست فکرمو از حرف های تهدیدوار عمه خلاص کنه...لیوان آب خنک و سرکشیدم و ته دلم به ذات خراب عمه نفرین کردم...شاید اگه کسی با دهن فحشی کنارم داشتم همیشه ازش میخواست بد و بیراه هاشو نثار عمه ی برزگم کنه که الحق تو آزار و اذیت واسه هیچکس تو فامیل کم نمیداره و برای من بیشترم میداره...

موقع بیرون اومدن از آشپزخونه از لی لی خواستم که به بابا بگه میخوام خونه...خسته که بودم...داغون که بودم...با این حرف ها همینکه راه میرفتم و نفس میکشیدم معجزه بود...
تو اتاق منتظر لی لی بودم ...

_هستی جان؟

سمت در رفتم که خودش زودتر درو باز کرد

_جانم لی لی؟

_مهران میگه میتونی بری...فقط قربونت با این حال مگه میتونی رانندگی کنی؟

برای اینکه با این دلشوره هاش منو دلسرد نکنه از رفتن مانتومو از روی آویز برداشتم و سریع پوشیدم

_آره عزیزم...نیم ساعته خونه ام...زنگ میزنم رسیدم.

شالم و که هنوز نم داشت روی سرم انداختم و کیفم و از کنار تخ...ت

کوروش برداشتم...خداحافظیم با مهمون ها خیلی کم طول

کشید...بازم از عمه مهدخت عذرخواهی کردم و ازم قول گرفت که یه

روز از بعد دفتر برم خونه اشون...با مسیح و شاهرخ

خداحافظی کردم ...برای عمه ام یه دست تکون دادم ...همونم از

سرش زیادی بود...

کوروش تا جلوی در ساختمون همراهم اومد...

_بی ریخت تند رانندگی نکنی ..ایندفعه تصادف کنی من ازت مراقبت

نمیکنم

در ماشین و بستم و شیشه رو پایین دادم

_نکه دفعه پیش خیلی ناراحت شدی!...یادم نرفته اومدی بیمارستان

عربده کشی میکردی

دستاشو لبه شیشه تا نصفه پایین اومده ی ماشین گذاشت و خم

شد

_عوضی...هم خودت و ناکار کرده بودی هم ماشین فلان تومنی اون
سوسول و...اعصاب رانندگی نداره نشین خواهشا. اصلا دست
فرمونت خوب نیست...

ماشین و روشن کردم...

_باشه پسر عمه جان نصیحتت آویزه گوشم میشه...کاری نداری؟
حواسم نبود که نوک بینیمو محکم فشار داد و از درد جیغ خفیفی
کشیدم...

_احمق...هنوز یه سال نشده عمل کردم...ببینم میتونی آویزونش
کنی؟

با خنده از ماشین فاصله گرفت و برام دست تکون داد

_خداافظ بی ریخت من...رسیدی میس بنداز

_عوضی...

عقب عقب میرفت که دستشو روی قلبش گذاشت

_مخلصیم...

با حرص دندان هامو روی هم فشار دادم...

_نکبت

رسید به در خونه اشون و تکیه داد...

_چاکریم...

اخم کردم و توپیدم

_نامردی!...

لبخند زد

_ولی تو خیلی مردی!

بهترین فرصت بود برای گفتن...

_دوست دارم!!

تا خواست حمله ور بشه سمت ماشین گازشو دادم...دستم از

پنجره بیرون بردم و براش تکون داد...فحشی که داد و اگه عمه

میشنید دودمانشو به باد میداد...منتهی منکه دلم نمی اومد رفیق

روزهای ساختمو اذیت کنم...

آه کشیدنم بابت بارونی بود که صدای قطره هاش سکوت تلخ شب

هامو میشکوند...باید برای تهدید عمه فکر میکردم...نمیدونم شاید...به

مامان بگم یه چند وقتی و برم پیشش...هرچند مگه من میتونم دل

بکنم...از...یه نفر که ...من جایی توی قلبش ندارم و همه ی قل- بم

برای اون جا باز کرده...

پلک هام روی هم افتادن...سرعت ماشین و کم کردم و شیشه رو کامل پایین دادم...صدای ضبط ماشین و زیاد کردم تا خوابم نبرده...باید سالم میموندم...هنوز زود بود واسه مردن...واسه بد مردن!

بعضی روزها غریبه ای گاهی غریب. گاهی آدم های کنارت و نمی شناسی، گاهی خودت و کنار آدم ها. گاهی حرف های نگفته داری، گاهی حرف های نگفتنی. کدومش سخت؟ اینکه درگیر خودت باشی که تو زیر و بم خاطراتت به گوشه ی دنجی رسیدی، از مسیری تاریک عبور کردی، جایی گم شدی، کنج نگاهی جا موندی یا درگیر آدم هایی که تو گوشه و کنار زندگیت هستند، روزی اومدن، زمانی رفتند، تو شلوغی های تردید گم شدند یا پشت رویاهایت جا موندند؟ کدوم آسون تر؟ اینکه کاسه ی صبرت و به اندازه ی تموم بارون های بی وقت نیمه شب های تاریک اتاقت اندازه کنی و به انتظار کسی بمونی که بیاد و بمونه و تمام نا گفته هاتو غزل کنه یا اینکه دلت و سنگ مزاری کنی برای تموم کلماتی که به بلوغ نرسیده مرثیه خون خواب ابدی می شن؟

بعضی وقتا باید انتخاب کرد. بین انتظار و فراموشی، بین جنگ و تسلیم، بین حقیقت و رویا. هر چه بمونه، هر چه دلتنگی، خاطره، هر چه دلگیری، باید دست باد سپرد تا فراموش بشه. اما همیشه یک چیز باقی میمونه. تنهایی... یک تنهایی محو... پشت تیکه نوری که تو دل سو سو می زنه. نوری شبیه یک امید... امید به رسیدن یک روز خوب...یه روز کنار کسی که دوستش داری...یه روز کنار کسی که دوست داره...یه روز که هیچوقت تموم نشه و بشه تمام روزهای تقویمت...از قبل تا بعد...

به محض اینکه رسیدم هم به کوروش زنگ زدم هم به لی لی... دوش آب داغ و خوردن چنتا قرص تب بر و سرماخوردگی دیگه میتونست حالم و بهتر کنه...روی تخ...ت دو نفره ام که این روزها هربار میدیدمش مثل یه فحش برام میموند دراز کشیدم...

موبایلم و از توی کیفم بیرون کشیدم و برای ساعت هفت تنظیمش کردم...صبح باید زودتر میرفتم دفتر...دوست نداشتم بهونه دست امیرسالار بدم تا اعصابشو بهم بریزم...به اندازه کافی این چند ماه درگیر پرونده و اتفاق های مختلف بوده...کمترین کاری که میتونم براش بکنم اینه که دور و برش نباشم...حرف هاشو گوش کنم..بهونه

دستش ندم...سخته کنارش باشم و نباشم اما چاره ای دارم مگه؟
طول کشید تا خوابم بیره...امیرسالار از یه طرف...حرف های عمه ام از
یه طرف...هرکدوم از یه گوشم می اومدن و از طرف دیگه بیرون
میرفتند...سرم پر از صدا بود و همه...شاید اگه دومین پروفن و
نمیخوردم خوابم نمیرد...

صبح زودتر از بقیه بیدار شدم..صدام کاملا گرفته بود و حسابی بم
شده بود...چشم هامم کم پف نداشت..با این اوصاف سعی کردم با
آرایش تیره از این بی رنگ و رویی دربیام...مانتو آبی روشنم و با شلوار
جین سورمه ای تیره تنم کردم...شال چروکم و که هم رنگ شلوارم بود
سرم انداختم...قبل بیرون اومدن از اتاق چشمم به پالتوم افتاد...تب
داشتم و فکر اینکه حتی بخوام اون و دستم بگیرم دیوونه ام میکرد...

بی خیالش شدم و راس هفت و چهل دقیقه از خونه بیرون
زدم...رسیدم دفتر تازه ساعت یک ربع به نه بود...اول برای خودم چای
گذاشتم و بعد به مرتب کردن پرونده ها مشغول شدم...دو نفر برای
مشاوره زنگ زدن و یه نفرم برای اعلام وقت دادگاه و فکسی که
فرستاده بود...خیلی کم پیش می اومد دفتر اینقدر ساکت باشه...
هنذفریم و توی گوشم گذاشتم و روی کاناپه ی اتاق شاهرخ دراز
کشیدم...دفعه پیش که به اتاق امیرسالار رفتم الم شنگه ای به پا
کرد که دیگه پشت دستم و داغ گذاشتم تو نبودش وارد اتاقش
بشم...

شالم و باز کردم و با دستمال زیر گلوم و گردنم و که عرق کرده بود
خشک کردم...آهنگ های دوست داشتیم یکی یکی پخش میشدند
و من یه نگاه به لاک و طرح روی ناخنم بود یا به سقف تیره اتاق...
کم کم چشم هام سنگین شد...موبایلم و برای ساعت یک تنظیم
کردم..باید قبل از اومدن شاهرخ و سالار بیدار میشدم...بوی چرم
کاناپه رو دیگه متوجه نمیشدم...بینی ام کیپ شده بود و برای نفس
کشیدن به مشکل میخوردم...
هم اومد چشمام...آروم آروم دست هام بی حس میشدن و کنارم می
افتادن...حس خلسه ای که همیشه بعد خوردن یه مشت قرص بهم
دست میداد و دوست داشتم!...مثل حس بدم...ستی میموند...لحظه

به لحظه اش توی ذهنم ثبت میشد...
 "منکه تو آسمون تو...حتی ستاره ندارم...
 کجا برم که بی تو من...یه راه چاره ندارم...
 عشق تو مثل آتیش خودت ولی کوه یخی...
 عشق تو عشق آخر عشق دوباره ندارم"...
 غم این ترانه و صدایی که تو گوشم میپیچید تو همون خواب و بیدار
 هم منقل...بم کرد...دستم و به زور تکون دادم و به گوشیم
 رسوندم..صدای گوشیم و بلندتر کردم..
 "نگو ستاره گم شده...تو آسمونِ تار من
 نگو پرنده کشته شد...با زخم های شکار من
 منکه با ترانه هام لحظه به لحظه باتوام
 نگو نموندی تا ابد...تو هرنفس کنار من"
 با تکون خوردم کاناپه و کشیده شدن یکی از بندهای هندفریم سریع
 چشم هامو باز کردم ...
 _راحتی؟

نگاهم خیره به امیرسالار موند... کنار پام روی کاماپه نشسته بود و زل
 زده بود بهم...تا به خودم اومدم گوشیمو از روی شکمم برداشت و
 هندفری و از تهش بیرون کشید...سریع نیم خیز شدم اما با وجود اون
 تکونی به پاهام نمیتونستم بدم...
 همینکه صدای روزه تو اتاق پیچید ریز ریز شروع کرد به خندیدن...
 "تو که خودت ستاره ای..یا که یه راه چاره ای...
 اگه ازم جدا بشی همون عشقِ دوباره ای"
 با کامل بلند شدنم شال از سرم افتاد...فقط میخواستم گوشیم و از
 دستش بگیرم که با تمسخر نگاهم کرد و خندید
 _مگه هیجده سالته که از این خزعبلات گوش میدی؟
 خواستم پامو از پشتش بیرون بکش و از اون وضعیت خلاص بشم که
 متوجه شد و با نیشخند زهرآلودش به کاناپه تکیه داد...
 _بین..توام مثل خواهر نداشته ی من..بذار یه نصیحت بهت بکنم...ما
 مردا عمرا اینجوری عاشق یکی بشیم...مگه م...ست باشیم نفهمیم
 چی میگیرم و چیکار میکنیم که از این چرت و پرتا به طرفمون
 بگیم...فهمیدی یا برات مسئله رو باز کنم؟
 کف دست هامو روی کاناپه فشار دادم و پاهامو از پشت کم...رش
 بیرون کشیدم.شالم و روی سرم انداختم که آهنگ دوم پخش

شد...نگاهم به گوشه موبایلم بود که انگار فهمید و به اون یکی دستش داد...

"نفس کشیدن سخته..تو رو ندیدن سخته
 تو پیچ و تاب عاشقی به تو رسیدن سخته
 منو به غمام سپردی...همه آرزومو بردی
 همه جا اسمتو بردم یه بار اسممو نبردی"
 سرشو به کاناپه تکیه داد و با صدای بلند خندید...
 _چه چرت و پرتایی ردیف میکنه...نکنه خواننده ی محبوبت
 اینه؟؟...اینور آبی یا اونور آبی؟
 کفری شدم از دستش...سرگیجه داشتم و برای بلند شدن از روی
 کاناپه تعلل میکردم...
 با التماس نگاهش کردم...
 _گوشیمو بده امیر
 با اون یکی دستش متناسب با ریتم شاد اهنگ بشکن زد...دستمو
 دراز کردم تا گوشیمو بگیرم که دستشو دور تر برد...شونه هاشو تکون
 میداد و با خنده میخوند
 "نفس کشیدن سخته...اینو ندیدن سخته!
 تو پیچ و تاب عاشقی به این رسیدن سخته"
 این و اونشو به من اشاره میکرد و با خنده شونه تکون میداد...بلند
 شدم و خم شدم طرفش...دستشو عقب تر کشید ...
 _بده به من اونو...
 داد نزد اما صدام بالا رفت...آنی اخم کرد و صدای گوشیم رو قطع کرد
 _صدات خیلی قشنگه دادم میزنی؟ اینجا محل کار یا خوابگاه تو؟
 چشم هامو بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم..صدای تک خنده اش
 که مطمئنا برای مسخره کردنم بود مهم نبود...نباید عصبانی
 میشدم...نباید بیشتر از این ازش دور میشدم...
 خواهش کردم...با همه ناتوانیم پیش روی چشم هاش...
 _امیر گوشیم و بده...
 وقتی خواست پا روی پا بندازه کف کفشش خورد به مانتوم...نگاهم به
 سیاهی روی مانتوی روشنم افتاد
 _آخی...گریه نکن خودم برات تمیزش میکنم
 تکیه اشو از پشتی کاناپه برداشت و به پایین مانتوم دست کشید...
 _بین این گله!! با یه دست کشیدن پاک نمیشه باید اساسی تکونت

بدم!

همینکه حواسش نبود گوشیم و از دستش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

_ قهر کردی؟ بیا بخواب راحت باش... هستی؟... نیستی؟
ای لعنت به تو و "هستی" گفتنت... که نمیدونم اسممو صدا میکنی یا
ازم سوال میپرسی؟... لعنت به من و این اسم که تکلیف هست یا
نیست تورو معلوم نمیکنه...

کتری آب جوش و پر کردم... روی صندلی میز نهارخوری نشستم و کلا
فه به موهام چنگ انداختم... کش سرم و از دور
مچم درآوردم... موهامو په طرف شونه ام جمع کردم و سریع
بافتم... پایینشو با کش میبستم که صدای سرفه اش به گوشم
خورد... با اومدنش به آشپزخونه شالم و روی سرم انداختم.
_ بیا منم سرما دادی... ویروس!

خدا نکنه که تو سرما بخوری... میگرن شروع میشه اونوقت همین
سر به سر گذاشتن هام از سرت میپره...
صندلی میز نهار خوری و عقب کشید و نشست رو به روم... دوست
داشت اذیتم کنه...! شایدم منو دوست داشت... ممکنه؟
_ چایی میخوری یا نسکافه؟

مثل پسر بچه های تخس هیجده ساله نگاهم کرد
_ قهوه!

دست هامو روی میز گذاشتم و به میز تکیه دادم
_ نداریم... قرار بود میری بهارستان بخری
_ منشی گرفتیم واسه همینجور وقتا دیگه.. زنگ میزدی یادم
مینداختی!

درمونده نگاهش کردم.. لبشو به دندون گرفته بود
_ گفتم په وقت بد نباشه شماره ام رو گوشیت بیفته.. به هر حال شما
امیرسالار نامی... کم کسی نیستی!... هر شماره ای نباید رو گوشیت
بیفته... هووم؟

ادامو درآورد و بلافاصله گفت

_ هووم... خوبه که خودت میفهمی... دیشب فامیلاتو دیدی کوک شدی!
جواب میدی... زبونت و دربیاره بینم چقدر دراز شده؟
سی... نه اشو به میز چ... سبونده بود و نوک کفشش به پاهام
خورد... دست هامو از روی میز برداشتم و به صندلی تکیه دادم...

_اتفاقا اصلا خوش نگذشت...
 _تو که با کوروش راحتی...چطور خوش نگذشت؟
 توضیح میدادم خسته اش میکردم...توضیح میدادم نمک میپاشید به
 زخمم...توضیح میدادم وسطش یهو بهم گفت بسه مخم
 رفت...دوست نداشت بیشتر از دو سه کلمه صدامو بشنوه...
 چایی دم کردم و دو تا لیوان روی میز گذاشتم...
 _مگه خونه کوروش اینا دعوت نبودید؟
 _چرا...
 _دعواتون شده؟
 لحنش موقع پرسیدن این سوال شک برانگیز بود...با تعجب نگاهش
 کردم
 _یعنی چی؟
 _با من راحت باش...میخوای موکلت بشم به جرم بازی کرن با
 احساست بندامش زندان...بین چقدر برام مهمی!!
 وای خدا...با چشم هاش بهم میخندید بی انصاف...دست هامو دو
 طرف صورتم گذاشتم و نگاهش کردم...اون نمیدونست با حرفاش داره
 چجوری آتیشم میزنه...نه؟؟
 _کوروش برای من مثل برادر میمونه...ما بهم محرمیم!
 با خنده چشم هاشو متعجب نشون داد
 _چجوری باهم محرمید؟
 اینکه دوسه باری کوروش دفتر اومده بود یا تو مهمونی هایی که
 چندباریشو خود امیرسالار بود باعث شده با رفتارهایش امیر فکر کنه
 بین و من و اون خبری هست...
 _کوروش بهم محرمه چون اون موقع که عمه مهدخت به خاطر مشکلا
 تش نمیتونسته به کوروش شیر بده مادر من اینکارو میکنه...ما هم
 سن همیم...از بچگی ام باهم بودیم...من تا سه سال پیش بیشتر
 وقت ها خونه ی اونا میموندم...همین!
 لبخندش جمع شد...انگار تو فکر رفته بود...نگاهش به شونه ام بود و
 چشم هاش ریز شده بود...کاش جرئت داشتم و میگفتم موکلم بشه
 تا از خودش شکایت کنم...گلایه کنم...بالاخره یه دادگاهی...یه قاضی
 پیدا میشه طرف منو بگیره...محکومش کنه...به حبس...به حبس توی
 دلی که جز اون کسی و صاحب صفت ندیده...
 _چاییت جوشید...بیار که باید برم.

_کجا میخوای بری؟

خودش بلند شد... مثل همیشه چایی پر رنگ... منه کم رنگ خورم
عوض کرده بود... نشست روی صندلی و لیوانم و جلوم گذاشت
_باید برم شاهرود...
دلَم گرفت... میخواست بره تا کی؟... لحنم و مهریون کردم...
_برای چی میری؟
یه قلیپ از چایی داغ خورد... بدون اینکه صورتش جمع بشه
_کار دارم... سه چهار روزی نیستم... آلازایمر گرفتی؟
سه چهار روز نیست؟؟... من چیکار کنم تو این همه ساعت؟... میمیرم
از دلشوره... با کی میخواد بره... اصلا واسه چی؟.. نکنه واسه همون
پرونده ای باشه که شاهرخ بهش گفت قبول نکن اما بخاطر پولش
قبول کرد؟؟ شاهرخ میگفت اونا آدمای کله گنده ای هستن... میگفت
بازی با دم شیره... خودم از پشت در شنیدم...
_هستی... هستی؟؟
_چطور؟

_هیچی... بهتره خودت و به یه دکتر نشون بدی... تا من میام
سرماخوردگیت خوب شده باشه... دوست ندارم به خاطر تو سرما
بخورم و میگرتم شروع بشه... اوکی؟
لبخند زدم... تلخیش برای من... شیرینیش برای تو...
_باشه...

امیرسالار هنوز نرفته بود که شاهرخ اومد... با یه جعبه شیرینی به
مناسبت برنده شدن توی دادگاه... فرصت نشد تا دوره هم چای و
شیرینی بخوریم... هم برای مشاوره اومده بودند هم برای ثبت قرارداد
یه شرکتی که شاهرخ قرار بود وکالتشو برعهده بگیره...
ساعت دو و نیم بود که امیرسالار از دفتر رفت... قبلش هم باز با
شاهرخ در رابطه با همون پرونده ای که فکرشو میکردم حرف
زد... نگرانش بودم...
_شاهرخ...؟؟
_جانم؟

لیوان چایی و بشقاب شیرینی و روی میزش گذاشتم

_یه نفر دیگه ام اومده ...آقای کاظمی.
 پرونده رو سمتم گرفت
 _باشه..بذار یه چایی بخورم گلوم خشک شد...بعد بفرستش.
 رو کاناپه نشستم..باید یه طوری درباره امیر ازش میپرسیدم...وگرنه
 این دلشوره منو از پا درمیآورد.
 _شاهرخ یه سوال پرسم؟
 شیرینی و درسته گذاشت تو دهنش...دلم برآش سوخت..نتونسته
 بودم نهار بخوره و حسابی گشنه اش بود...
 _بگو
 _امیر واسه همون پرونده خطرناکه رفت شاهرود؟
 _واسه چی میپرسی؟
 نمیتونستم به چشم هاش نگاه کنم و دروغ بگم
 _همینجوری
 _آره...واسه همون رفت...فقط تو که میدونی دوست نداره تو پیگیر
 پرونده ها باشی؟
 خوب یادم بود دفعه آخری و که درباره ی پرونده ی یه قاتل ازش
 پرسیدم...حسابی داد و بیداد راه انداخت که منه منشی حق ندارم
 دخالت کنم و پرس و جو...هرچقدر پرونده های شاهرخ مال شرکت ها
 و بانک و اینجور مسائل بود پرونده های امیرسالار به قتل و جنایت و ط
 لاق و حتی زنا میرسید...
 _میدونم...فقط یه کنجکاوی ساده بود
 لیوان چاییشو برداشت...یه طوری نگاهم میکرد که بلند شدم و از
 اتاقش بیرون رفتم.آقای کاظمی و چند دقیقه بعد فرستادم اتاق
 شاهرخ...مرد متشخصی که از روی سادگی برادرهای سرشو کلاه
 گذاشته بودند...عادت داشتم وقت های بیکاری و تنهایی پرونده هارو
 بخونم...همیشه ام با خوندن بعضی هاشون حالم بد میشد و تا صبح
 خواب بد میدیدم...
 ساعت پنج بود که با شاهرخ از دفتر بیرون زدیم...نزدیک خونه که
 شدم به هوای رسیدن نامه ی دادگاهی که مربوط به موکل امیرسالار
 میشد به گوشیش زنگ زد.بار دوم جواب داد...
 _بگو هستی...
 _سلام..خوبی؟
 _یعنی تو این دو ساعت باید اتفاقی افتاده باشه که من خوب نباشم؟

امان از دست تو... نگرانی ام بهت نیومده...
_رسیدی شاهرود؟

_آره... یه ربعه رسیدم... الان دوشم و گرفتم نهارمم خوردم.. میخوام برم
عصرونه بخورم!! هستی مگه شاهرود همین بغ- له؟؟ پرواز تاخیر
داشت هنوز فرودگاهم
خب از اول به جای اون همه آسمون ریسمون بافتن همینو میگفتی
عزیزم

_زنگ زدم بگم از دادگاه نامه اومده... بازش نکردم ولی فکر کنم برای
همون زنه است که شوهرشو دست و پاشو سوزونده!
خندید و گفت

_با اینکه منم جای اون مرد بودم زن و راجم و میسوزوندم اما این
جونمردی مگه میذاره به خلق الله کمک نکرد! متنشو برام ایمیل کن...
منظورش از وراج من بودم و حرف زدتم.. وگرنه بار اولی که اون زن اومد
دفتر خود امیرهم به شدت ناراحت شده بود و تا یه ساعت به شوهر
اون زنه فحش و بدو بیراه میگفت...

_باشه ایمیل میکنم... رسیدی بهم خبر میدی؟
_خبر بدم که چی بشه؟

_وای امیرسالار... خب برات میل نکنم نامه رو؟
_مگه نامه همراسته؟ تو که الان باید خونه باشی!
تو روحت که نمیتونم بیچونمت تا از حالت باخبر بشم!
_چرا... حواسم نبود

_باشه... رسیدم بهت خبر میدم دق نکنی از فضولی... کاری نداری؟
خوشحال شدم

_نه... مراقب خودت باش
بی حوصله جواب داد...

_خب خدافظ

رسیدم خونه و بعد استراحت کوتاهی که کردم دیدم بهم پیام داده که
رسیده و داره میخوابه... جمله آخرش به خاطر این بود که بهش زنگ
نزنم... آخر شب لی لی بردتم دکتر... به تجویزش دو تا آمپول زدم ...
صبح نامه رو برای امیرسالار میل کردم... تو دفتر دور از چشم امیر سه
چهار ساعتی خوابیدم چون شاهرخ دیر اومد دفتر و زودم رفت... دو
سه تا نامه و یه احضاریه بیشتر نیومد...

اصلا وقتایی که امیر نبود تو دفتر گرد مرگ میپاشیدن... تو چهار روزی

که نبود یکبارم بهش زنگ نزدم... بیشتر پیام میداد... میپرسید دفترم یا نه... یا مثلا از توی دفترچه تلفنش یه شماره ای بهش بدم... از حال خودم و سرماخوردگیم فقط یه بار پرسید اونم برای اینکه ببینه دستورشو اطاعت کردم یا نه...

چون فردا قرار بود بعد چهار روز بینمش حسابی تصمیم گرفته بودم به خودم برسیم... مانتوی جدیدی که با لی لی خریده بودم و اتو زدم... با شلوار کرم رنگ و شال قهوه ای... عصرم رفتم آرایشگاه و بالاخره بعد چند وقت مدلی به ابروهای صاف و ساده ام دادم و رنگ موهامو عوض کردم...

موهای رنگ شده ام و که بیشتر به رنگ نسکافه ای می اومد جلوی آینه با سشوار خشک میکردم که بابام صدام زد...

_جانم بابا؟

در اتاق و باز کرد و داخل شد

_عافیت باشه

سشوار و توی کمد گذاشتم

_مرسی بابا... امروز خسته به نظر میای

لب تخ... تم نشست و دستی به چشم هاش کشید

_کارمون زیاد بود... این کوروشم که همه اش فرار میکنه...

_آخه... بابا گناه داره نگو... تازه کار خب... راه می افته... عوضش طراح

خیلی خوبی... خودت گفتی

دستشو کنار خودش روی تخ... ت گذاشت

_بیا بشین اینجا باهات حرف دارم

وقتی بحثو عوض کرد... وقتی جدی بهم اشاره کرد ته دلم لرزید... با

مکت کنارش رفتم و با فاصله نه چندان زیاد روی تخ... ت نشستم.

_برای فردا زود برگرد خونه... مهمون داریم

_مهمون؟... کی هست؟

دور تا دور اتاقم و نگاه کرد... خیره شد به یکی از عکس های خودم که

به دیوار زده بودم...

_این عکس و کجا انداخته بودی؟

_مال آتلیه است ...

نمیدونم چرا میخواست حرفو عوض کنه.. اما من دست بردار نبودم

_مهمونمون کی بابا؟

نگاهم کرد... موهای جوگندمیش و چروک های روی پی... شونیش هر

روز بیشتر میشد... چهره ی جذابش و از نظر میگذروندم که گفت
 _خواستگار...! معرف هم خواهرم فخری بوده...برام مهمه که همه
 چی درست و به جا باشه. برای ساعت شیش میان
 به کل یادم رفته بود حرف های عمه رو تو شب مهمونی... شروع کردم
 به گاز گرفتن ل... بم... عادتی که همیشه داشتم اونم وقت هایی که
 اینطور لای منگنه گیر می افتادم.
 _ شما موافقت کردید که بیان؟ میشناسیدش مگه؟
 از روی تخ... ت بلند شد و همزمان رو به روش ایستادم
 _ نه... نمیشناسم ولی وقتی خواهرم بگه من مخالفتی نمیکنم.
 با اومدن لی لی به اتاق... بابا خیلی زود بیرون رفت.
 _ چی میگه بابا؟ خواستگاره کی؟
 _ نگران نباش قربونت برم... تو مثل اینکه منو دست کم گرفتیا... بذار
 بیان نخواستیش بسپر دست منو نغمه... هم اخلاق اونو میشناسی
 هم منو... نمیداریم که زوری تورو شوهر بده. غصه ام نخور...
 سمتم اومد و شال توی دستشو سرم انداخت
 _ بین این شال به مانتوئه تو بیشتر میاد... فردا اینو سرت
 کن... ابروها تم رنگِ این شده...
 بی حوصله شدم... روی تخ... تم نشستم و زانو هام و بغ... ل
 گرفتم... لی لی با خیال راحت دگمه های مانتوم و چک میکرد که شل
 نباشه بیفته...
 _ هستی میگم یه لباس گرم با خودت ببر... هرچند این مانتوئه مال
 خود زم... ستونه... تازه بهتر شدی
 تاپ و شلوارکی که خودم براش خریده بودم و پوشیده بود... رنگ
 یاسی به پوستش و موهای روشنش می اومد... لی لی خوشگل تر
 بود یا مادر خودم؟... چقدر جای خالی نغمه رو بیشتر احساس
 میکنم... حرف اون از حرف لی لی خیلی بیشتر برو داره... یعنی
 داشت... لی لی مظلومه... نفر اولی که تو زندگی بابام بوده... تو دوران
 دانشجویی باهم دوست بودند اما لی لی به خاطر اصرار و اجبار پدرش
 با یکی از آشناهاشون ازدواج میکنه... اونم خیلی یهویی... اتفاقی... یه
 روز با یه جعبه شیرینی میاد دانشگاه و باباهم... وقتی بهم گفت تو
 حیاط دانشگاه سیلی بهش زده بوده باورم نمیشد... اما نغمه ام این
 ماجرا رو برام تعریف کرده بود...

لی لی از اول عشق پدرم بوده... اما نغمه نه...
 شاید از سر لچ و لجبازی بابا... شاید از سر کم نیاوردن جلوی لی لی
 که نمیخواست کسی متوجه ازدواج زوریش بشه... بابا با نغمه ازدواج
 میکنه... ده یازده سال اول همه چی خوب بوده... تا اینکه بابا میفهمه
 لی لی طلاق گرفته... مادر منم بهونه از ایران رفتن به سرش میزنه و
 دعواهاشون شروع میشه... اون سه چهار ساله طلاق و دعواهاشون و
 خوب به یاد دارم... شبها از ترسم میرفتم خونه عمه مهدخت... بیشتر
 روزها مدرسه نمیرفتم... اونقدر نشد که درس بخونم تا دو سال پشت
 سرهم کنکور هیچی قبول نشدم..

_ هستی یه چی میگم نه نگو...

تکیه دادم به دیوار و به روش لبخند زدم... به خاطر باردار نشدن و
 بیماری که داشت از شوهرش طلاق گرفته بود... اما تو خانواده ی
 ماهم کم زخم زبون نشنید...

_ جانم... بگو

مثل دختر بچه ها دستاشو به کم- ر زد و شیطنت وار لبخند زد

_ بریم کافی شاپ یه هات چاکلت و کیک بخوریم؟

زدم زیر خنده...

_ ظهر بیرون بستنی و پلاشکی خوردیم.

_ باشه... بریم دیگه.. منکه رانندگی بلد نیستم... باباتم که نمیداد... برم

حاضر بشم؟

به ساعت مچیم نگاه کردم...

_ بریم... منتهی پنج دقیقه ای جون هستی حاضر شو.

دستاشو بهم زد و با عجله از اتاق بیرون رفت... شلوار مشکی تنم

کردم و مانتوی ضخیم صورتی روشنم رو پوشیدم... جلوی آینه موهامو

مرتب کردم... رنگ ابرو هام و مدلشو دوست داشتم.. به چهره ام یه

تغییراتی داده بود... چند مدل هم کرم جورواجور خریدم واسه یکی دوتا

جوشی که روی چونه ام زده بود... حتی برای خشکی صورتم...

شال صورتمو روی سرم انداختم و سوییچ به دست منتظرش بیرون

اتاق ایستادم...

_ لی لی من پول نمیارما... مهمون تو!

صدای خنده اش از اتاق اومد...

_ باشه وروجک... کیف پولم و از توی کشو هال بردار

موقع برداشتن کیف پول بابا ازم پرسید که کجا میریم... بهش گفتم و

تعارف زدم باهامون بیاد اما جوابی نداد...
 سوار ماشین شدیم و به کافی شاپ مورد علاقه ی لی لی
 رفتیم... اینقدر رفته بودیم که به محض ورودمون مسئول کافی شاپ
 خودش بهمون سلام کنه و خوش آمد بگه... نصفه کیک های اونجارو
 لی لی میخورد و من...
 سفارش هامون و دادیم و هردو به پیانو زنی که دور تر از ما مشغول
 نواختن بود خیره شدیم...

_ هستی..._

_ هوم؟_

_ امیرسالار این چند روز بهت زنگ زده؟
 تنها کسی که از علاقه ی من به امیر میدونست لی لی بود و بس..._

_ نه چطور؟_

با اینکه از گوشه ی چشم میدیدم داره نگاهم میکنه اما باز خیره به
 پیانوی ته سالن بودم.

_ هیچی... واسه فردا چی میخوای بپوشی؟_

با ناراحتی سرم و چرخوندم و نگاهش کردم... یعنی واقعا قرار بود
 واسم خواستگار بیاد؟

_ دکلمه قرمزه با کفش پاشنه ده سانتی مشکی خوبه؟
 بی حوصله خندید و سر تکون داد.

_ یه چی پیدا میکنم بپوشم. مهمه مگه؟_

دست هاشو روی میز گذاشت و با نگین بزرگ انگشترش بازی کرد...

_ آخه عمه اتو که میشناسی... به خاطر اونم شده باید همه چی ع

الی پیش بره... حداقل فردا رو که اینا میان... بعدش و میسپاریم به

نغمه و من..._

با آوردن سفارش هامون و خوردن هات چاکلت برای چند دقیقه ای
 سکوت بینمون برقرار شد...

_ لی لی... تو هنوزم فکر میکنی امیرسالار از من خوشش میاد؟
 با وجود اینکه لی لی ریز به ریز اتفاق های بین من و امیر و میدونست
 پرسیدن نظرش بی دلیل نبود..._

_ من میگم خوشش میاد... خودتم همین احساسو داری... وگرنه با این

همه بحث و تیکه و متلک ها توام تا الان خسته میشدی و دل

میبردی... مطمئن باش ته نگاهش چیزی دیدی که دلخور نمیشی..._

این روزها به خودم و احساسات خودم هم شک داشتم...
 _همینکه ازم متنفر نباشه و بدش نیاد کافی...
 یه تیکه کیک توی دهنم گذاشتم که لی لی گفت
 _هیچوقت برای عشق خودت و کوچیک نکن...وگرنه تا آخر عمرت تو
 سری همون عشقو میخوری و پشیمون میشی...نمیگم از عشقت
 دست بکش چون اعتقاد دارم تو زندگی هر آدمی یه بار...یه نفر پیدا
 میشه که با همه فرق داره...تو سن و سال تو خیلی ها فکر میکنند
 این بره یکی دیگه میاد و جاشو پر میکنه...اما اشتباهه...اینو منی
 میگم که چهل سالمه...عشق همون یه بار سراغ آدم میاد...آدم یه بار
 میتونه دیوانه وار عاشق یه نفر باشه...شاید آدم های زیادی تو
 زندگیش بیان که اونهارم دوست داشته باشه اما هیچکس نمیتونه
 جای اون یه نفر بگیره...اینو خودتم ده ساله دیگه میفهمی...با همه
 ی اینا دوست ندارم بهت توهین کنه...باهات بدرفتاری کنه...باور کن
 این مظلوم نمایی و تو سری خوردن تو رو به چشمش نمیاره...یه بار
 جلوش وایسا...نه با دعوا...با شوخی و خنده جوابشو بده...بذار بدونه
 که تو به هر قیمتی این عشق و نمیخواهی...به خفت و خاری چیزی و
 به دست آوردن ارزشی نداره...جلوش وایسا تا حضورت و حس
 کنه...استقلال تو بفهمه...بعضی وقتا شک میکنم که تو از خانواده ی
 مهرانی...تو حتی شبیه مادرتم نشدی...نغمه زمان دانشجویی دختر
 ساکت و گوشه گیری نبود..بارها انتظامات احضارش کرده بود به خاطر
 دعوا با پدرت...سر نقشه ی سه بعدی یه ساختمون...حتی سر آجر و
 گلی که باید درست میکردن...تو شبیه هیچکدومشون نشدی...اگه
 بچه من بودی..میگفتم تو مثل منی...ولی نیستی...من بچه ای
 ندارم...

سرشو پایین انداخت و با سر چنگالش روی رومیزی میکشید...صداش
 لرزید وقتی گفت بچه ای ندارم...پس من چی بودم این وسط؟
 _الان تو از مادری من استعفا دادی خانوم لی لی بیدل؟
 سرشو بلند کرد...خیسی چشم هاش چنگی به دلم انداخت
 _نه قربونت برم...من از حق مادریم نمیگذرم حتی اگه شیش سال
 باشه که مادرت باشم
 _پس بیا یه دونه بزن تو گوش امیرسالار که اینقدر منو حرص نده.
 خندید و با دستمال گوشه ی چشم هاشو پاک کرد
 _به نظر من از این بعد جلوش در بیا...بی احترامی نکن مثل

خودش.. اما سکوتم راه چاره نیست.. اینو منی میگم که زنم... که با
دوتا مرد سال ها زندگی کردم...

دست راستم و بلند کردم و انگشت های دستم و روی چشمم
گذاشتم

_چشم قربان... دستور دیگه ای ندارید؟

خندید و سر تکون داد...

باید به حرف های امشب لی لی خوب فکر میکردم... امیرسالار کم

شبیه بابام نبود... غرورش... من من کردنش... گاهی وقت ها حالت

حرف زدن و دستور دادنش... لی لی زن بی تجربه ای نبود... مثل منم

تو عشق و عاشقی خر نیست!... با عقلش تصمیم میگیره و این

میتونه دست منه عاشق و عقل خاموش رو بگیره...

صبح حسابی به خودم رسیدم... دلم خوش بود به اینکه با این سر و

شکل جدید... با این همه آرایش که چند ماه به بار روی خودم پیاده اش

میکردم بشه دل امیرسالار و به دست آورد... هرچند از به طرفم خودم

میدونست خیال احمقانه ای به دست آوردن کسی با این راه و

روش... منکه دختر بدی نبودم... اما نمیدونم چرا پیش امیر و هر پسری

ترفندی برای دلبری بلد نیستم... فکر میکنم با این چند ماه تغییر

اساسی توی ظاهرم میتونم دل رمیده ی این پسرو بدست بیارم یا

حداقل جایی گوشه ی ذهنش و بگیرم...

صبحونه ی مختصری و به اصرار لی لی خوردم.. بابا به طوری سر میز

نگاهم میکرد که به قول لی لی گمون کرده بود این آرو بیراه کردن

واسه خواستگار امروزه...

ترافیک کمتر از روزهای قبل بود... اصلا انگار همه مسیرها فهمیده بودم

دوری چند روزه چه بلایی سرم آورده که مسیرها خلوت تر و کوتاه تر

به نظر میرسید...

نزدیک دفترم بودم که تلفنم زنگ خورد... با دیدن عکس امیرسالار خنده

روی لب های اناریم افتاد...

_سلام...

_سلام!...

صداش خیلی ضعیف بود... گوشه ی و بیشتر به گوشم چ... سبوندم.

_کاری داشتی؟ نزدیک دفترم!

صدای نفس هاش می اومد... انگار تو خواب و بیدار بهم زنگ زده

باشه... حس میکردم صدام و نمیشنوه...

_امیرسالار میشنوی؟

_آره...داری میای ...دم...یه داروخونه پماد و گاز استریل بگیر...
بلافاصله ماشین و کنار خیابون متوقف کردم...برای چی ازم خواست
اینارو بگیرم؟

_برای چی میخوای؟ اتفاقی افتاده؟

_چقدر حرف میزنی...میگم بگیر بگو چشم...میمیری؟
همینکه داد زد یعنی میشه به حالش امیدوار شد...اما نگرانش
شدم...

_میگیرم...الان زود میام..تو دفتری؟

صداش از ته چاه بیرون می اومد...

_یه ساعتی میشه...بیا

به قدری دستپاچه شده بودم که حتی دست و پام از کنترلم خارج
شده بودند...دستم میلرزید...فرمون و چرخوندم و با تمام نیرویی که
داشتم به پدال گاز فشار آوردم...باید زودتر میرفتم دفتر...حتما اتفاقی
افتاده بود...حتما طوری شده که صداش اینقدر مظلوم شده..
حالم دست خودم نبود...قل..بم به شدت میکوبید و ل..بم
میسوخت...مدام لب هامو میگزیدم و فکر و خیال های مختلف و از
سرم میگزروندم...

چند بسته گاز استریل و پماد و بتادین خریدم...کوروش راست میگفت
وقتی اعصابم رو به راه نیست گند میزنم با این رانندگی کردنم...دو جا
نزدیک بود تصادف کنم که بالاخره ماشین و جلوی در دفتر به بدترین
شکل ممکن پارک کردم...

در اصلی ساختمون که باز بود دکمه ی آسانسور و زدم اما مگه می
اومد پایین...دلم طاقت نیاورد و از پله ها دویدم ...صدای کفش های
پاشنه بلندم حسابی سر و صدا به پا کرده بود...در دفتر باز بود که
نفس نفس زنون وارد شدم...

پشت میزم نشسته بود و دست هاشو دو طرف صورتش گذاشته
بود...با عجله سمتش رفتم

_امیر...؟؟

سرشو که بلند کرد "هینی" گفتم و قدمی به عقب برداشتم..صورتش
پر زخم بودو خونی...حتی لکه های قرمز روی پیرهن سفیدش ریخته
بودند...

_وای...خدای من...چه بلایی سرت اومده؟

زل زده بود به چشم هام و من از وحشت اون صورت درب و داغون باز
 قدم دیگه ای به عقب برداشتم
 _چی شده امیر؟
 گوشه ی لبش خون می اومد و یقه ی لباس هم پاره شده بود...آروم
 از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد
 _ترسیدی؟...چیزی نیست...مشمبا رو بده من
 رو به روم که ایستاد نگاهش روی صورتم چرخید...مشمبارو از دست
 گرفت و به سمت اتاقش رفت...
 قل- بم توی دهنم میکوبید...هنوز از شوکه چشم های غرق خونش
 بیرون نیومده بودم که صدام زد
 _هستی بتادین کو؟
 توی کیفم انداخته بودمش...خودم و به اتاقش رسوندم و باز با ترس و
 ناراحتی به صورتش نگاه کردم
 _اینجاست...
 دستشو دراز کرد
 _بده من ...
 _وایسا خودم انجام میدم
 رفتم از توی آشپزخونه یه سینی استیل برداشتم...بتادین و گاز
 استریل هارو از روی میزش برداشتم و داخل سینی گذاشتم.دلم زیر و
 رو شده بود و از شدت استرس حالت تهوع بدی گرفته بودم...
 بلند شد و آهسته آهسته سمت کاناپه ی اتاقش رفت...سرش و
 میون دست هاش گرفته بود که سینی و روی میز گذاشتم و جلوی
 پاش نشستم...
 _سرتو بیار بالا...
 اشکی که روی صورتم میغلطید دست من نبود...تر شدن چشم
 هام..لرزش دست هام...حتی هق هق خفه ای که سر میدادم...همه
 این ها برای دیدن کسی بود که تو بدترین حالش مظلوم ترین آدم روی
 زمین شده بود...
 پنبه رو به بتادین آغشته کردم...
 _بده خودم میزنم..تو برو آبغورتو بگیر
 بینی راه افتاده امو بالا کشیدم و دستم و عقب بردم تا پنبه رو ازم
 نگیره
 _گریه نمیکنم...سرتو بگیر بالا

با اخم نگاهم کرد... التماسش کردم تا دستشو عقب بکشه
_خواهش میکنم...

صورتشو جلو آورد و چشم هاشو بست... کارم راحت تر
شد... میتونستم با گاز گرفتن لب هام... با جمع کردن صورتم... بی صدا
اشک بریزم...

هربار که پنبه رو به بتادین آغشته میکردم و روی زخم هاش میکشیدم
پلک هاشو روی هم فشار میداد... درد داشت مرد من...
بشکنه دستی که روش بلند شد... بمیره اونی که قصد جونش و
داشته...

حواسم پی زخم روی گلویش بود... چای چنگ... رد خون امتداد داشت
تا زیر گلویش... پنبه رو آروم روش کشیدم... یقه لباسش و باز نگه
داشته بود و من با دیدن زنجیر نقره ی گردنش که پاره شده بود... دلم
رو از دست دادم...

_زنجیرت پاره شده...

از لای یقه لباسش زنجیر و بیرون کشیدم...

حرف نمیزد... میفهمیدم داره نگاهم میکنه اما هربار که باهاش نگاهم
گره میخورد دستم میلرزید و مطمئن بودم که متوجه میشه... روی دو تا
از زخم هاشو چسب زخم گذاشتم... خون زخم بالای ابروش بند نمی
اومد...

گاز استریل و روی ابروش گذاشتم و چسب کوچیکی و بالا و پایینش
زدم... یهو نمیدونم چی شد که مردمک های چشم هام از دستم فرار
کردن و اسیر چشم هاش شدن... طوری نگاه میکرد که توی سرم هزار
سوال ردیف شد که چرا؟؟... چرا اینطوری نگاهم میکنه که دهنم
خشک بشه و تنم بلرزه... چرا اینطوری میشی بعضی وقتا... روزهایی
که شک میکنم به تنفر داشتنش از من...

چه گناهی کردم که با نگاهت خلع سلاحم میکنی و کنج لب مثل الا
ن میخنده؟

_تموم شد؟

تکونی به سرم دادم تا شاید این چشم ها دست از لجاجت
بردارن... گوشه لبش و میترسیدم دست بکشم!

_لبت داره خون میاد...

پنبه رو سمتش گرفتم... سرش و جلوتر آورد و چشم هاشو بست...

دست هام میلرزید وقتی پنبه رو کنار لبش فشار میدادم...لبخند میزد بی انصاف..گمونم فهمیده بود چه حالی دارم که اینطور پیروزمندانه نگاهم میکرد و میخندید...منکه نصفه جونم وقتی صورت خونیشو دیدم و از دست دادم باید با این کارش منو میکشت؟ آخه این انصافه...اینکه از بالا نگاهم کنه و توی نگاهش بهم هزار تا حرف نگفته رو بگه؟...
_ژلوفن داری تو کیفیت؟

در بتادین و بستم

_آره فکر کنم...

کیفم و برداشت و خودش زیپ کیف و باز کرد...یادم نبود توی اون کیف چی ها دارم که امیر یادم انداخت...دونه دونه وسایلمو بیرون میآورد و میذاشت رو میز...خداروشکر کردم "همون همیشگی" توی کیفم نیست!

وسایل پانسماں و بردم توی آشپزخونه...صورتتم و آب زدم و با دستمال اشک و آرایشم و پاک کردم... با یه لیوان آب برگشتم...تکیه داده بود به کاناپه و درحالی که ساعد دستشو روی سرش گذاشته بود بهم نگاه کرد

_داشتتم؟

بسته ی قرص و بالا گرفت

_آره...هرچی تو این کیفه آرام بخشه..کدومش خوبه؟

لیوان و جلوش گرفتم

_همون که برداشتی...نمیخوای بگی چی شده؟

دو تا قرص و انداخت کف دستش و بعدم هردوتاشو با یه لیوان آب خورد...

_فکر کنم واسه همین پرونده بود که سراغش رفته بودم...هرچی

مدرک این دو سه روز جمع کرده بودم و ازم زدن...

وای...یعنی تمام زحمت این چند روزه اش به باد رفته بود؟

_یعنی دیگه هیچ مدرکی نداری؟

روی کاناپه دراز کشید و کت خاکیش و روی بالا تنه اش انداخت

_هرچی جمع میکردم شده عکسشو یا صداهارو برای صابری

میفرستادم...اما نمیدونم چه اتفاقی افتاده که اون کثافت صبح بهم

خبر داد که لپ تاپشو ویروس گرفته و اطلاعات پاک شده

با نگرانی نگاهش کردم...به چشم های خسته اش...

_خب ایمیل که پاک نمیشه...

چشم هاشو بست...
 _میگه همه رو پاک کردم!
 چند قدم ازش دور شدم که یاد یه موضوعی افتادم..اما از گفتنش
 میترسیدم...منصرف شدم ...
 _کاری داشتی صدام کن..
 دستشو از روی چشم هاش برداشت و نگاهم کرد...
 _میگم کاش زنگ میزدی به اون پسر عمه ات بیاد به منم یه تقویتی
 بزنه...دستش شفاست
 با چشم های گرد شده نگاهش کردم...امیز ازکجا متوجه این موضوع
 شده بود...یعنی ممکنه شاهرخ وسط حرف زدناش از اون روز و حال بد
 من گفته باشه و بعدشم از لطف مسیح؟
 حوصله ی جرو بحث نداشتم...امروز به اندازه ی کافی بهم شوک وارد
 کرده بود...
 _اون فقط به من آمپول میزنه...میخوای تو رو بیرمت درموناگاه؟
 نیم خیز شد و به چشم هام زل زد...رگه های عصبانیتش داشت
 بیرون میزد
 _برو میخوام بخوابم
 منتظر مونده بود تا از اتاق بیرون برم...موقع بستن در باز بهش نگاه
 کردم و دیدم که هنوز داره نگاهم میکنه...چه معنی میداد این
 کاراش...نکنه دوستم داره و از سر غرورش نمیگه...آخه این چه دروغ
 مسخره ای که نمیداره حرف دلش و بگه؟...میخواد به کجا برسه با این
 توهین و تحقیرهاش؟
 جلوی آینه ی دستشویی ایستاده بودم و به صورت رنگ و رو رفته ام
 نگاه میکردم...یک ساعت تمام تو اتاقش موند ...حتی جرئت نمیکردم
 بهش بگم ایمیل های خودشو که سیو میشن چک کنه...
 نشستم پشت دستگاہ ...رمز ایمیلشو داشتم...نمیدونم چرا همه ی
 پیام هاشو پاک کرده بود...هرچند قبلا هم متوجه اینکارش شده
 بودم...برای همینم همیشه هر وقت که موقعیتش پیش می اومد
 ایمیلشو چک میکردم و یه سری فایل هارو ذخیره...
 تو آشپزخونه داشت چایی میداشت که رفتم داخل...
 _بذار من برات درست کنم.
 دستشو تو هوا تکون داد
 _لازم نکرده...

تکیه دادم به کابینت پشت سرم و نگاهش کردم... لب... اش حسابی
 پاره و پوره شده بود... موهای ژولیده اش دلم و آشوب میکرد...
 _امیر به چی بگم دعوام نمیکنی؟
 بی حوصله نگاهم کرد و صندلی میز و عقب کشید
 _تو چرا خودتو بی ریخت کردی... این چه رنگ مویی... با این حال
 ریخت و قیافه ی اینطوری تو رو کم داشتتم... برو همون مشکی بذار...
 با تمسخر نگاهم میکرد... چرا مدام رنگ نگاهش عوض میشد...؟ برای
 چی...؟
 _برای دل خودم رنگ کردم.. هر وقت واسه تو رنگ گذاشتم نظرت
 میپرسم!
 چشم هاشو ریز کرد و به زور خندید...
 _خوبه گفتمی واسه من رنگ نداشتی... یه لحظه فکر کردم تو به خاطر
 من زیر و رو کردی!
 آب دهنم و به زور پایین فرستادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
 _میداری حرفم و بزمن؟
 جوابم و نداد... سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... کی بهش گفته وقتی
 اخم میکنه جذابتر میشه؟ یعنی قبلا کسی مثل من عاشقش بوده و
 بهش گفته؟
 _بگو...
 با وجود حال بدش باید هر عکس العملی رو پیش بینی میکردم... به در
 آشپزخونه نزدیک شدم و با دلهره ای که داشتم گفتم
 _من اون روز که میخواستی ایمیل یکی از وکلای تو بگیری بهم رمز
 ایمیل تو دادی... خوب؟
 سی... نه اشو به میز تکیه داد و دستشو زیر چونه اش
 گذاشت... اینطور که نگام میکرد دستپاچه میشدم... زیاد...
 _من خیلی اتفاقی... او پیام هایی که واسه صابری فرستاده بودی و
 دیدم.. برام جالب بود که چرا پاکشون نکردی... آخه قبلا ها بهم گفته
 بودی ایمیل هاتو چه اونایی که دریافت کردی چه اونایی که فرستادی
 و پاک میکنی... ایندفعه تا دیدم یه سری ایمیل جدید داری دانلود کردم
 تا بخونم!!
 وقتی از روی صندلی بلند شدم از ترسم قدمی به سمت عقب
 برداشتم... وحشتناک شده بود اصلا
 _به خدا فقط از روی کنجکاوی میخواستم بدونم اونجا دنبال چی

میگردی و چیکار میکنی... به خدا فقط...
 انگشت اشاره اش روی ل... بم نشست... نوک کفشش به کفش های
 پاشنه بلندم خورد... کی به دیوار رسیدم و کی به من رسید؟
 _هیسس...

نزدیکم بود... برخورد تنم و موقع نفس کشیدن به تنش احساس
 میکردم...

_تو چه غلطی کردی؟

انگشتتو به لب هام داشت فشار میداد که چشم
 هامو بستم... میترسیدم ازش... به خدا که این مرد موقع عصبانیت
 وحشتناک ترین مرد روی زمین میشد... به خدا که صدای نفس هاش و
 سرخی چشم هاش هرکسی رو به وحشت می اندازد... حتی اگه
 عاشقترین آدم باشه...

_تو ایمیل های منو به چه حقی چک کردی؟ دِ احمق نمیدونی خوشم
 نیاد کسی تو کارم دخالت کنه؟

داد بلندش قل... بم رو از تپش انداخت... خودم و کنترل میکردم تا گریه
 نکنم... تا چشم باز نکنم... تا نفهمه که دارم پس می افتم اما مگه
 میشد...

صورتتم و کج کردم تا انگشتتو برداره... دستمو روی سی... نه اش
 گذاشتم و هلش دادم...

_برو کنار...

اما مگه تکون میخورد این لعنتی... پرهیبت؟

_میگم برو عقب امیر...

دوست نداشتم بهش بخورم... هیچ تماسی و تو این وضع دوست
 نداشتم... فقط میخواستم هرچه زودتر از دستش فرار کنم...

گرمای نفس هاش به پی... شونیم خورد... کف دست هاشو دو طرف
 صورتتم به دیوار زد

_دِ الاغ...

تا خواست ادامه ی حرفشو بزنه سرم و بلند کردم و زل زدم به چشم
 هاش... بدون هیچ ترس و وحشتی... مگه کی بود این آدم بی

احساس که به خودش اجازه ی هر اهانتی رو میداد

_بین... احمق تویی که نمیفهمی دارم چی میگم... الاغم تویی که

نمیفهمی چه شانسی آوردی که من همه ی اون عکس ها و

صداها رو تو لب تاپم سیو دارم... حالام تنتو بکش کنار... نفسم داره بند

میاد...

"نفسم داره بند میاد و "با التماس گفتم چون تک تک اون جمله هایی که شبیه خودش به زبون آورده بودم تمام انرژیم و ازم گرفتند.. عقب رفت...عقب تر...از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاق شاهرخ پناه بردم...

لیوان روی میزو پر اب کردم و سر کشیدم...گر گرفته بودم و دلیل این گرمارو نمیدونستم..فقط احتیاج داشتم به دوش اب سرد...باورم نمیشد باهاش مثل خودش حرف زدم...از من بعید بود ...بعید... یکی از مولک های امیرسالار اومد..یک ساعتی و با اون چک و چونه میزد ...

تا اومدن شاهرخ از اتاق بیرون رفتم...

_امیر کو؟

_آش و لاش تو اتاقشه!

بلند گفتم تا بشنوه...بلند گفتم که درو باز کرد و گفت

_داری گه میزنی به اعصابم!

شاهرخ چند ثانیه اول درست مثل من هاج و واج مونده بود...شاید اگه به امیر نمیگفتم "بروبابا" و اونم به سمتم نمی اومد شاهرخ به این زودی از هپروت در نمی اومد...

بردش تو اتاق...به جای اینکه از کتک و اتفاقی که براش افتاده بگه داشت به من بد و بیراه میگفت و از من شکایت میکرد...

طول کشید تا آروم بشه...تا بگه چی شده...بگه به پلیس ها گفته و میدونه کار کی...

شاهرخ که از اتاق بیرون اومد تلفنم زنگ خورد...لی لی پشت خط بود...

_جانم؟

_سلام عزیزم...خوبی؟ امیر خوبه؟ همه چی رو به راهه؟

به دل خوشش لعنت فرستادم

_آره...میام خونه میگم...کاری داشتی؟

_عزیزدلم یه ساعت دیگه راه بیفت...باباتو که میشناسی...یه طور بیا زود خونه باشی...

_واسه چی زود پیام لی لی ؟

_یادت رفت قراره واست خواستگار بیاد؟
 نفسمو پر سر و صدا بیرون فرستادم
 _باشه...زود میام..فعلا
 گوشه و روی میز گذاشتم که شاهرخ ازم پرسید
 _زود میخوای بری؟
 _آره...
 _حالت خوب نیست؟
 _نه...خواستگار دارم! از طرف عمه ات
 دستی به صورتش کشید و کیفشو روی صندلی انداخت...
 _عمه ام دست از سر تو و زندگیت برنمیداره هستی.
 ...یه خورده از عمه گفت و منم از بابا که باهام اتمام حجت کرده که
 امشب باید همه چی عالی پیش بره...اما بحث و خیلی زود به امیرسا
 لار رسوند...میخواست یه جور دیاد و بیداد اون و لاپوشونی کنه تا من
 اطلاعات و بهش بدم...
 _تو که اخلاق این آدمو میشناسی...تو کوتاه بیا
 با صدای بلند جواب دادم
 _من هیچ اطلاعاتی ندارم شاهرخ...به دوستتم بگو...اصلا دستگام
 ویروس گرفته همه اش پاک شده...
 صدای دادش از اتاق بیرون اومد
 _به درک دختره ی فضول

شاهرخ عصبانی شد و جوابشو داد
 _امیر دهننتو ببند...حقته...اونی که این وسط داره گند میزنه به همه
 چی تویی...خودتم بیا درستش کن!
 از روی صندلی بلند شد و کیفشو برداشت...اعصاب اونم بهم ریخته
 بود...
 با امروز میشد بیست و هشت روز و ده ساعت که دیگه دفتر شاهرخ
 و امیرسالار نمیرم...باورش سخته اما شد...یه هفته بعد ماجرای
 دعوام با سالار از شاهرخ خواستم دنبال یه منشی دیگه واسه
 دفترشون بگرده...اونم بدون اینکه به امیر بگه یه آقای جوونی رو
 استخدام کرده بود...روزی که نرفتم صبحش امیر بهم زنگ زد...از خواب
 بیدار شدم و وقتی دید صدام خوابالوده است شروع کرد به غرغرای
 همیشگی اش...وقتی بهش گفتم دیگه نمیام و شاهرخ

در جریان... برای چند دقیقه ای صدای داد و بیدادش خوابید... فکر کنم با دیدن منشی جدید حسابی شوکه شد... بعدش دیگه زنگ نزد... نزد... تا امروز که دارم دق میکنم از این همه دوری... لی لی مدام میپرسه پشیمونی از نرفتن... منم مدام به خودم تلقین میکنم که نه... خوشحالم!!

اما نیستم... حالم بدتر شد... فکر کردم با دوری میتونم فراموشش کنم... به عشق و علاقه امو قاب بگیرم و بذارم گوشه ی خاطراتم... اما نشد... بدتر شد... شب و روزم شده فکر کردن به اینکه الان کجاست... چیکار میکنه... اون پرونده چی شد... کی میره... کی میاد... غذاشو کامل میخوره یا به همون دوسه قاشق بی اشتها خوردنش ادامه میده... اصلا کسی هست تو اون دفتر که امیر سرش داد بزنه و خودشو خالی کنه؟؟

یه وقتایی میگم اگه دفتر میموندم و به کارم ادامه میدادم حتما امیر اینقدر به بد رفتاری هاش و کج خلقی هاش ادامه میداد تا منو از خودش متنفر کنه... شاید میشد... شاید میشد اما دیگه نمیتونستم... کشش این دعواهارو نداشتم... دیگه جوونی واسه مقاومت نداشتم... بابت این همه تحقیر شدن از خودم بدم می اومد و به خودم بدهکار شده بودم... من هرچی ام بودم... هر شکل و شمایلی... یا از هر خانواده ای... کسی حق نداره بی دلیل و بیخودی بهم توهین کنه... حتی اگه اون شخص کسی باشه که تو زندگیم همیشه حسرت داشتنش به دلم می مونه... میمونه...

_ هستی جان کوروش دم در...
نگاهم و از عکس یادگاری توی گوشیم گرفتم و به چشم های بی >
ال لی لی خیره شدم...

_ الان میام.
باز نگاهم به عکسی افتاد که مطمئن بودم جز خودم امیرهم روحش از این عکس باخبر نیست... به لطف همین عکس مدتی که رفع دلتنگی میکنم و نفس میکشم...

شال مشکی به صورتم می اومد... حتی مانتو و شلوار مشکی ام... تیره پوشیدن هم حال و هوای خودش و داره...
کفش های پاشنه بلندم و پام میکردم که لی لی سمتم اومد.
_ کی میای هستی جان؟

کم-رم و صاف کردم و تخمین زدم که میتونم با این کفش ها چند قدم

بیشتر از بار قبل بردارم؟
 _ با کوروش میام خونه عمو... فقط پیرهن یاسیم و با کیف و کفشمو
 برام بیار. کادوام که گرفتیم.
 پلک هاشو باز و بسته کرد و دست هاشو بغ. _ ل کرد
 _ لی لی خانوم یه کم به مغزت استراحت بده... شبا میدونم که تا صبح
 بیداری!...
 لبخند محوی روی لبش نشست
 _ پس بی معرفت... وقتی بیداری چرا نمیای پیشم؟
 سری تکون دادم ...
 _ چون خودمم میخوام تنها باشم!
 نمیدونستم چه اتفاقی افتاده اما مدتی بود که حسابی با بابام سرلج
 افتاده بود... دیگه حتی بیشتر از دو سه کلمه هم باهم حرف
 نمیزدن... دخالت نمیکردم چون به من مربوط نمیشد اما میشه گفت
 بعد مدت ها اولین باری که لی لی و بابارو توی این وضع میبینم.
 در حیاط و بستم و به سمت ماشین کوروش حرکت کردم... برام چراغ
 میزد و یه چیزایی میگفت که متوجه نمیشدم.
 _ سلام هستی بی ریخت...
 شیشه ماشین و پایین داده بود... سرم و خم کردم
 _ سلام. پس عمه کو؟
 تکیه داد به صندلی ماشین و با خنده گفت
 _ وقت آرایشگاه گرفته بود واسه ابرو و براشینگ!
 عمه ی بیچاره ی منو مسخره میکرد... تولد شادی بود و همه به
 دغدغه افتاده بودند...
 سوار ماشین شدم و کم. _ ربندم و بستم...
 _ کجا بریم؟
 _ بریم... پارک ارم!
 ماشین و راه انداخت... بلند خندید و نگاهم کرد
 _ الان بازه آخه؟... ببینم تو صبحونه خوردی؟
 سرمو به چپ و راست تکون دادم...
 _ پس اول بریم درکه... صبحونه بخوریم... کوه نوردی کنیم... لواشکم
 بخریم... بعد بریم خونه ما که حاضرشم واسه تولد شادی خانوم!
 پس خسته بود... شاید نباید بهش زنگ میزدم و مینالیدم از حوصله ی
 سر رفته ام! حتما روز جمعه ای که تنها روز استراحتش هست دوست

داشته خونه بمونه... اما خب منم تنهام... چقدر با لی لی بریم از این پاساژ به اون پاساژ و بی هیچ حرفی برگردیم خونه؟ تا کی با لی لی بریم استخر و هرکدوم به کناری وایسیم و به بقیه که انگار از همه چی شاد و خوشحالن نگاه کنیم؟

صبحونه خوردن... با آدم شکمویی مثل کوروش سرذوق آوردتم... از بس چرت و پرت میگفت و بیخودی بابام و مسخره میکرد خنده ام گرفته بود... از سوتی های کارش میگفت... از خرابکاری هاش که گاهی باباهم به ستوه درمی اومد و شکایتشو پیش من میکرد... از منشی های شرکت بابام و منشی شرکت های وابسته که به گفته ی خودش همه اشون دنبال شماره دادن و نخ دادن به جناب مهندس هستند...

بعد کوه نوردی نصفه و نیمه امون برگشتیم... برای شادی کادو خرید و برای منم یه پیرهن... پیرهن مشکی تا روی زانو اما با پشت تقریبا باز... هی بهش گفتم نخر من نمیپوشم... اما بازم کار خودش و کرد... حقوق واریز شده به حسابش حسابی دست و دلبازش کرده بود... برای عمه ام کیف خرید... با خودم فکر میکردم یه ذره دیگه تو مغازه بمونیم صاحب مغازه که دندون های کوروش و شمردده بود تک تک جنس هاشو بارمون میکرد...

_لباسی که برای مامانم خریدم به نظرت اندازه اش میشه؟
مشمبهارو روی پام جا به جا کردم و لباس رو از توی یکیش بیرون کشیدم...

_آره بابا... دیگه مامانت چاق نیسته... بیست کیلو لاغر کرده!
قیافه ی مظلوم و بیخودی به خودش گرفت
_باور کن از بس بزرگ و درشت دیده بودمش الانا یه وقتایی تو خونه میگم "این کی؟" ... زیر و رو شد مامان قشنگم!
با خنده رو کردم سمتش

_چه عجب شما به یکی گفتم قشنگ!
حالت دخترونه ای به خودش گرفت و با صدای نازک شده اش گفت
_فکر کردی خودت و لوس کنی به توام میگم قشنگ؟ نخیرم... تو بی ریختی... مامان من فقط قشنگه

خوب بلد بود با این زبونش عمه رو تو مشتش بگیره... بدون هم هیچ جا نمیرن... نه مهمونی نه مسافرت... عمه ام کوروش کوروش از دهنش نمی افته... میگم که هرکی با این پسر باشه همیشه شاد و

خوشحال میمونه!

_بریم خونه؟...البته سرراه نهار میگیرم...هووم؟

دوست نداشتم از این خونه دربیام و برم تو یه خونه ی دیگه...دلم مسافرت میخواست...مثلا شمال...کیش...قشم...بغیر از دریا...دلم هوای زیارتم کرده بود...مشهد...آخرین بار نه سالم بود که رفتم...ای کاش تا آخر عمر تو سن تکلیف میموندم...

_کجایی هستی؟

_همینجام...چرا داد میزنی؟

انگشت های دستشو داشت میاورد سمت دماغم که دستمو جلوی صورتم گرفتم

_به خدا اذیت کنیا هرچی از دهنم دربیاد بارت میکنم!

انگشت هاشو نزدیک پهلووم میشد که جیغ زدم

_کوروش جون مامانت بی خیال...مثل دفعه پیش میشه ها!

با یادآوری فاجعه دفعه پیش که تو اتاق خوابم رخ داد منفجر شد از خنده...

_تا تو باشی دستشو بی تو نگه نداری...بدبخت کلیه هات نابود میشن...

الانم راستشو بگو جیش داری؟

صورتم از شدت خنده درد گرفت...این پسر خجالت نمیکشید...حتی

مراعات سرخ و سفید شدن های منم نمیکرد...

_بس کن کوروش...جون هستی به کسی که نگفتی؟

به صورتش دست کشید و باز پقی زد زیر خنده

_نه دیگه..اون باج مارو که بدی حله...

صورتشو آورد سمتم...باز باج میخواست نامرد...لپشو محکم ماچ

کردم...

_بیا...خوب شد؟

_ماچ نمیکنی تو که...مثل ماهی میمونه ب...وسات...مزه نمیده...عمه

رو دیدی چه جوری باباتو...مامانمو ماچ میکنه؟ لب...اش

کش میاد...من اونجوری دوست دارم!

با تصور چرت و پرت های کوروش صورتم جمع شد

_اه...نخواستم...بلدم نیستم...ناراحتی برو بگو عمه خانوم ماچت کنه

جناب مهندس

_به خدا اگه بذارم این لپا اسیر لب عمه خانوم بشه...منکه نمیذارم

هر لیدی ماچم کنه.

تعریف و تمجیدهایی که از خودش میکرد منو یاد امیرسالار
 مینداخت... اولین باری که گفت "من اجازه نمیدم هرکسی دستشو به
 بدن نازنینم بزنه" یادم نیست سرچی این جمله رو به شاهرخ گفت اما
 تو ذهنم موند... حداقلش برای اینکه خیالم راحت باشه با کسی رابطه
 نداره... کم پیدا میشدن پسرهایی که همه جوهره آزادن و هنوز در بند
 خیلی مسائل نیستند... شلخ- تگی جنس- ی ندارند... چقدر برام
 مهمه که اطرافیانم اینطور نباشند... حتی کوروش...
 نهار فلافل خرید... با اینکه میدونست معده ام با خوردن فلافل هنگ
 میکنه باز ه- وس خوردن فلافل اونم پیش کوروش نداشت منصرف
 بشم...

وقتی رسیدیم خونه عمه با سر و وضع حسابی خوب و مناسب به
 استقبال اومد...

نهار و به طرز فوق العاده کثیفی کنار کوروش و صد البته تو اتاقش
 خوردیم... مزه ی غذا خوردن کنار کوروش به رعایت نکردن همه ی
 نکاتی بود که برای خانواده ی ما و شاید خیلی خانواده ها مهم بود... با
 دست غذا خوردن و با بطری نوشابه خوردن جزو کارهای کثیف ما به
 حساب می اومد و من گاهی ازش استقبال میکردم...
 بعد از غذا چند قلپ عرق نعنا و یه لیوان چایی نبات نجاتم داد...
 کوروش که دوش گرفت با عمه مشغول انتخاب لباس بودیم... که
 کادوی جناب پسر انتخاب شد...

_ تو چی میپوشی؟

کوروش حوله رو فقط دور پایین تنه اش پیچیده بود و یه حوله کوچیکم
 روی سرش انداخته بود

_ خونه آماده کردم لی لی میاره...

با حوله به جون یه ذره موهاش افتاد

_ خب همینی که واست خریدم و بیوش... اصلا الان بیوش بینم اندازه
 ؟

موهای پا و سی- نه اش بیش از حد معمول زیاد بود... داشت حالم بد
 میشد... پشت کردم بهش

_ داری حالم و بهم میزنی... برو حالا لباس بیوش بعد درباره اش حرف
 میزنیم.

صدای خنده های عمه از توی اتاق به گوش میرسید

_راست میگه... برو الان عق میزنه... میدونی که هستی بد دل.
 امید داشتم که با کم شدن صدای خنده اش به حرف هردومون گوش
 داده باشه اما وقتی دستش دور کم-رم پیچید جیغ کشیدم
 _کثافت خودت و به من زن... پشمالوی کثیف
 سرشو گذاشته بود رو گردنم و به دست و پا زدن های من میخندید
 _منکه اینهمه دوست دارم بذارم برم؟؟
 فکر کرده بود خودشو لوس کنه خر میشم... ولی جدا از حسی که
 گاهی در مقابل این دیوونه بازی های کوروش بهم دست میداد... با
 دیدن اون همه مو حالت تهوع گرفته بودم... تنها با گاز گرفتن دست پر
 موش و عق زدنم بود که رهام کرد و به اتاقش رفت...
 همه اش فکر میکردم موی دستش لای دندونام...
 _خب عمه جان برو لباسی که واست خریده رو بپوش... اگه خوبه دیگه
 چرا لی لی واست لباس بیاره؟
 اتفاقا لباسی و که قرار بود لی لی برام بیاره مهمونی شهره پوشیده
 بودم... اونقدرها لباس نداشتم که برای هر مهمونی یکیشو
 بپوشم... آخرین باری که لباس خریدم برای شیش ماه پیش
 بود... بیشتر مانتو دوست دارم و شال... این چند وقت هرچیزی خریده
 بودم جز لباس یا پیرهنی مناسب برای مهمونی های خانوادگی...
 _پاشو دیگه هستی... بپوش
 با لباس های تو خونه باز قابل تحمل میشد این جناب پشمالوی
 مهندس...
 عمه پیرهن و سمتم گرفت و به اتاق خودش اشاره کرد...
 _تو کمدم یه کفش مشکی طلایی دارم... پاشنه اش بلنده من
 نمیتونم باهاش راه برم. بین اگه به پای تو میخوره خودت بردارش.
 کفشش خیلی خوشگل بود... اونقدر برام هیجان انگیز بود اون پاشنه
 های بلندش که تصمیم گرفتم اگه به پامم نمیخوره باز برش دارم...
 پیرهن مشکی که توی تنم بیشتر شبیه کت و دامن به نظر میرسید
 اما سرهم بود رو پوشیدم... جلوی لباسم تا پشت گردنم می اومد و
 پشت لباسم تا نزدیک کم-رم باز میشد... بهم تنگ نبود اما تن نشین
 بود... با اجازه ی عمه گشتم توی کشوی لباس هاش و جوراب
 شلواری نازک مشکی پیدا کردم... وقتی پوشیدم مشکل زیادی باز و
 لخ-تی بودن لباس تقریبا حل شد... میموند پشت کم-رم که اونهم
 میتونستم موهام و باز بذارم و برای رسوندنشون به کم-رم صافشون

کنم...سگگ روی کم- ر لباسم به طرح طلایی پشت پاشنه ی
کفشم ...می اومد...گوشواره و گردن بندم ببه طلایی لباسم میخورد
و ساعت به مشکی لباسم...

خنده دار بود اما یه لباس و کفش جدید باعث شده بود برام یه سری
ریزه کاری ها مهم بشه...اینکه هرچی استفاده میکنم به مشکی طلا
یی لباسم بیاد ...
_چطوره؟

_عالی...بیست...فقط اون شکمتو بده تو که زشته!
عمه کوروش رو که تا صورتم جلو اومده بود کنار زد و دقیق بهم نگاه
کرد

_خوبه عمه جان...کفش و لباست کاملا ست همه...میمونه
موهات...خیلی ساده اس...میخوای برم آرایشگاه نزدیک خونه امون؟؟
کارش حرف نداره...

حق داشت عمه که اینقدر پافشاری کنه روی مرتب بودنم...مهمونی
کمی نبود...شاید اسمش تولد بود اما میدونستم مهمون های زیادی
دعوت میکنند و بالاخره خانواده ی باباهم براشون یه سری چیزها با
اهمیته...

_مامان خودم موهاشو اتو میکشم...اصلا مگه من مُردم...! آرایش
صورت خلیجی دوست داری یا گریمت کنم؟
عمه خندید اما من با التماس به کوروش گفتم
_جون من کار به صورتم نداشته باش...اون و خودم میتونم درست
کنم...اون نازنین دستگاهتم بهم بدی از پس موهام برمیاوم.
شاید اگه نظارت دقیق عمه و کوروش نبود منم به خودم نمیرسیدم و
به این خوبی مو و صورتم و درست نمیکردم...کوروش اونقدر به خودش
رسیده بود و شیک کرده بود که انگاری داره میره عروسی...هرچند
اینم از سیاستش بود!...

تو ماشین به لی لی پیام دادم که برام لباس نیاره...بهم زنگ
زد...نگرانیش شده بود که شاید نمیخواوم مهمونی برم...وقتی بهش
گفتم کوروش برام لباس خریده و منم حسابی به خودم رسیدم واقعا
خوشحال شد...میدونستم این خوشحالی و این " ای جان " گفتنش از
ته دله...

جلوی در خونه ماشین و پارک کرد...منتظر بودیم تا یکی تو این
شلوغی صدای زنگ و بشنوه و در و برامون باز کنه تا اینکه یکی از

همسایه هاشون که به گمون عمه از سر و صدا داشتن فرار میکردن
 درو به رومون باز کرد...وقتی کوروش گفت مهمون کدوم واحدیم قیافه
 ی آقای همسایه دیدنی بود...تو آسانسور عمه داشت به کوروش
 تذکر میداد که با مهمون ها علی الخصوص مسیح شوخی بی مورد
 نکنه...به هر حال کی تو فامیل پیدا میشد که جرئت کنه به مادر و پسر
 اهانت کنه....

در آسانسور که باز شد صدای بلند آهنگ قیافه ی کوروش و به خنده
 دارترن حالت درآورد...

_هستی...عجب جشنی گرفتن.

زنگ در و عمه زد و من با خنده به کوروش که با ریتم آهنگ سر تکون
 میداد نگاه میکردم

_کوروش جان آبروی مارو نبری...خودتو کنترل کن مامان جان...

حقم داشت ...دفعه پیش واسه جشن شهره درو وا کردن مثل هوچی
 ها شروع کرد به رقصیدن...اگه بغیر از مهمون های خودی کس دیگه
 ای بود عمه ی بزرگ به جای اون نیش بازش حتما توبیخش میکرد...
 قبل از اینکه کسی درو باز کنه چرخید سمتم و یقه ی کتشو مرتب
 کرد

_خوبم من؟

گره کرواتشو سفت کردم

_عالی

همزمان با باز شدن در دلا شد و گونه ام و ب...وسید...

شاهرخ با دیدن صحنه ی ب...وسیده شدن من توسط کوروش با خنده

سر تکون داد و رو به عمه مهدخت گفت

_من از طرف اینا از شما عذرخواهی میکنم.

عمه با لبخند با شاهرخ دست داد

_ تو که پسرمنو میشناسی...هستی بی تقصیره

کوروش دستشو روی شونه ی شاهرخ انداخت و همینطور که توی سد

الن و دید میزد گفت

_میبینم که خوشتیپ کردی...ببینم میتونیم امشب تو رو از این عذبی

دربیاریم یا نه

کوروش با دیدن بقیه افراد فامیل قید حرف زدن با شاهرخ و زد و ازمون

جدا شد...عمه هم همراهش رفت

_مبارک باشه...همیشه به شادی...
دستمو فشار داد و مردونه خندید
_ از وقتی نمیای دفتر حسابی سرحال شدی.
برخلاف چیزی که توی دلم بود گفتم
_آره خب...تا لنگ ظهر خوابم..نهار و شامم به موقع میخورم.
با بلند شدن صدای آهنگ ضرب داری که توی سالن پخش شد
انگشتمو سمت گوشم بردم و با خنده گفتم
_جنگه؟
شاهرخ شونه ای بالا انداخت و با کمی اخم گفت
_شادی دیگه...تولدشم باید شاد باشه!
برای تعویض لباسم به اتاق مهمان رفتم...با یکی دو تا خانومی که
اونجا بودن سلام و احوالپرسی کردم...تا لی لی سراغم
اومد...موهاشو سشوار کشیده بود و آرایش غلیظی به صورت
داشت...
_چه خوشگل شده دخترم
صورتش و ب...وسیدم ...بوی خوبش باعث شد یاد این بیفتم که به
خودم عطر نزدم...
_مرسی عزیزم
با بیرون رفتن خانوم ها مانتوم و درآوردم...لی لی خیلی زیاد از لباسم
خوشش اومد اما...گفت که بهتر بود به هوای عمه و نظراتش یه
پیرهن بلند میپوشیدم تا رسمی تر و سنگین تر باشه...
این وسط تنها چیزی که برام مهم نبود نظر عمه بود...
یه مقدار از موهام و از دو طرف روی شونه ام ریختم و بعد تجدید رژ لب
سرخم با لی لی از اتاق بیرون رفتیم.
سالن اصلی خونه اشون پر بود از دختر و پسرهایی که خیلی هاشون
و مهمونی شهره دیده بودم و بعضی هاشونم نمیشناختم...اول از
همه به طرف سالن پذیرایی رفتیم تا با بزرگترها صحبت کنم...با وجود
عمه خانوم و دیدن چهره ی با ابهتش ترجیح دادم اول با عموی عزیزم
که چند وقت ندیده بودمش احوالپرسی کنم...بعد از اون نوبت به بابا و
شوهر شهره رسید...با یه سری آشناها از دور سلام کردم و رفتم
پیش عمه...
کوروش داشت برآش زبون میریخت که با رسیدنم کنار کوروش آنی
اخم های زمختی روی صورتش نشست...

_سلام عمه جان.
 به صدلیش تکیه زد... کوروش هم متوجه تغییر حالت عمه خانوم شد
 _خوبید؟
 تنها حرکتی که به احترامم انجام داد بالا و پایین کردن سرش به
 درست به اندازه ی دو میلیمتر بود!!!

با دیدن شادی خیلی زود از عمه فاصله گرفتم... اونقدر خوشگل شده
 بود که ناخودآگاه بغ- لش کردم و گونه اش و آروم ب- -
 رسیدم... خوشحالی از سرو کولش مبارید... حواسش پرت همه جا
 بود... اصلا نفهمیدم کی رفت وسط سالن و با لباس پرنسسیش
 شروع کرد به رقصیدن...

بیشتر مهمون ها جوون بودن.. دوست های خود
 شادی... برادرهاشون... یا شاید دوست پس- رهاشون... از فامیل های
 زن عمو هم خیلی ها اومده بودن... دورادور میشناختم کسایی رو که
 توی مهمونی بودند

_سلام عزیز دل شهره
 صورت تپلش با لبخند پهنی که روی لبش بود خوردنی تر شده بود
 _سلام خانوم... چطوری... مبارکا باشه...

بغ- لم کرد و توی آغ- وشش فشارم داد
 _تو چقدر خوشگل شدی هستی... میدونی چند وقته ندیدمت
 بدجنس... تو نمیخواهی یه سر به من بزنی؟
 از گرفتاری هام گفتم و کارم... میدونست که مدتی دفتر نمیرم و خونه
 ام.. هر بھونه ای چیدم باز راضی نشد...

_دخترت کو؟ بغ- ل باباش نبود
 دستمال سفید و روی پی- شونیش و قسمت هایی از صورتش که
 عرق کرده بود کشید...

_با مسیح بود... شاید تو حیاط باشن یا پاسیو
 _این دخترتو مسیح بر میزنه ها... نذار اینقدر باهم باشن اونم جای
 خلوت!

غش غش شروع کرد به خندیدن... دخترش واقعا شیرینی و بانمک
 بود... مسیح که همیشه ی خدا با اون سر و وضعش دنبال بچه ها
 میگشت...

منکه اهل رقصیدن نبودم... برای همینم به قسمتی رفتم که بابا و لی

لی هم نشسته بودن...از میوه های پوست کنده ی لی لی میخوردم
 که مسیح و ماریا اومدن...
 با اینکه خیلی دلم میخواست ماریا کوچولو رو بغ- ل کنم اما دیدن
 مسیح آزارم میداد...اونم جلوی چشم های میرغضبانه ی عمه...
 جدا از صدای بلند آهنگ و جیغ و داد دوست های شادی بوهای
 مختلف عطری که فضا رو پر کرده بود حالم و هوام و عوض کرد...گاهی
 که نگاهم بهشون می افتاد بدم نمی اومد خودم هم میونشون
 برم...کوروش نیومده برای خودش کسی و پیدا کرده بود تا تنها
 نرقصه...از دور نگاهش میکردم و از خدا میخواستم همیشه به همین
 اندازه شاد و خوشحال بینمش...

مسیح از کنار عمه تکون نمیخورد...یه طوری کنارش ایستاده بود که
 انگار بادیگارد عمه است...

تونستم ماریا رو به قولی یه گوشه خفت کنم ...ب- وسیدنش به
 قدری لذت بخش بود که هیچ جای صورتش و بی نصیب نگذاشتم
 _خاله کشتی منو...

برای بار چندم لپشو محکم ب- وسیدم

_توام منو کشتی...چطوری قشنگم؟

بالاخره یکی از ب- وس هامو جواب داد

_منم خوبم...تو خوبی؟

تو بغ- لم فشردمش و باهاش چرخ می زدم

_عاشقتم دختر...

یه دستم و پشت کم- رش گذاشتم تا نیفته زمین

_خاله بریم برقصیم؟

اون وسط که خیلی شلوغ بود...گذاشتمش زمین و با خنده دستشو
 گرفتم

_بیا همینجا برقصیم.

یه دستشو از دستم بیرون کشید و به شلوغ ترین قسمت سالن

اشاره کرد

_بریم اونجا...رقص نورم داره

بچه ی پنج سال ا اطلاعاتش از من بیشتر بود...حتی انگیزه اش!

تابی به موهای فر روی شونه اش داد و با التماس دستم و کشید.

_باشه...

کوروش با وجود شلوغی دور و برش تا من و ماریا و در حال رقصیدن دید سراغمون اومد... اول ماریا رو ب-وسید و باهاش یه کم رقصید...
_میبینم که تکونی به خودت دادی.
به ماریا که با عشوه ی تمام میرقصید اشاره کردم
_به خاطر این خانوم خانوماست
ماریا که بین اون شلوغی گم و گور شد اما کوروش دست از سرم برنداشت و مدتی رو زیر اون نورهای رنگی و صدای بلند آهنگ نگهم داشت... هر آهنگی که پخش میشد کوروش فرم رقصیدنش هم تغییر میکرد

_تو واقعا از خانواده ی مایی؟
قهقه زد و خودش رو بهم نزدیک کرد تا صداشو بشنوم
_اون کوروش و مسیح لکه ی ننگ خاندان.
با وجود پاشنه های بلند کفشم دلم میخواست برم یه گوشه و چهارزانو بشینم.

_من دیگه رفتم. خسته شدم
دستشو دور کم-رم ح-لقه کرد و به سمت خودش برگشتم
_کجا...

دستم و روی دستش گذاشتم
_خسته شدم جون هستی. کفشِ مامانتم پاشنه اش بلند
خودش و بهم نزدیک کرد و با ریتم آروم آهنگ اروم تکونم داد.
_دلت میاد منو وسط این همه گرگ تنها بذاری؟
با خنده به سی-نه اش زدم و سعی کردم خودم و ازیش جدا کنم
_تو که یه لحظه ام تنها نمیمونی. اون دختر بیچاره ام مرد از بس لبشو گاز گرفت.

مرموزانه خندید اما ژست خاصی به خودش گرفت
_خدا از سر تقصیراتم نگذره که با احساساتشون بازی میکنم... نه؟؟
بالاخره با فشار ناخن هام دستشو از دور کم-رم باز کرد... قدمی به عقب برداشتم و خندیدم
_تو لوحه!

بلند بلند خندید و تا خواست بیاد سمتم با قدم های بلند ازش دور شدم... به نفس نفس افتاده بودم و حتم داشتم صورتم سرخ شده... بازدم نفس هام پشت ل-بم و میسوزوند...
به شدت گرم شده بود و موهام اذیتم میکرد... برای خوردن شربت

خنک سمت میزهای پذیرایی رفتم...یه لیوان شربت آب پرتقال چاره ساز شد...موهامو کامل به یه سمت جمع کردم تا پشت کم-رم که عرق کرده بود خشک بشه و کمتر بسوزه...
_خسته نباشید رفیق نیم راه!...

با شنیدن صدایی که بی شباهت به امیرسالار نبود با مکث برگشتم...بعد بیست و اندی روز درست توی یه قدمیم ایستاده بود...دنبال چیدن چندتا کلمه کنار هم بودم که دستشو سمتم دراز کرد

_سلام

کسالت داشت انگار...دستم میلرزید وقتی گرمای دست هاشو لمس کردم

_خوبی؟

دستمال سیفید رو محکم روی بینیش کشید

_سرما خوردم. تو ولی خیلی خوبی...نه؟

بعید نبود اون همه مدت رقصیدنم رو با کوروش دیده باشه...اصلا کی اومده بود که من متوجه نشده بودم؟امیرسالار وقتای عادی که >
الشم خیلی خوبه دست از تیکه و متلک برنمیداره چه برسه الان...با این چشم های پف کرده و بی حال و بینی سرخ...

_میگذرونم..ولی بهتر از اون روزام!

از ترس چپ چپ نگاه کردنش سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم...اما تیپ یه دست مشکیش نگرانم کرد...برگشتم سمتش...داشت برای خودش شیرموز میریخت..

_کسی تو اقوام فوت شده؟

با تعجب و کمی اخم به کارش ادامه داد

_چطور؟

_مشکی پوشیدی!

لیوان پایه دار بلندو از روی میز برداشت و قلیپی ازش خورد

_الان توام مشکلی پوشیدی اقوامت فوت کردن؟

به سرتاپای خودم نگاه کردم...باز سوالم و طوری جواب داد که جا برای بحث نذاره...اما من پر از سوال بودم..میخواستم درباره ی همه چی ازش بپرسم..پرونده هاش...حتی درباره ی منشی جدید...با حالت کام لا معذبی کنارش ایستاده بودم و به مهمون ها نگاه میکردم...
به نیم رخ همیشه جذابش نگاه کردم ...

_منشی جدیدت خوبه؟
 برای چند لحظه بهم نگاه کرد و به رو به روش خیره شد
 _بدک نیست...هرچی باشه از تو بهتره.
 لبخند تلخی روی ل- بم نشست...جواب پنج ماه صبح تا ظهر موندنم
 تو اون دفتر شد همین یه جمله!
 _البته...خب تو بهتر بودی!
 با مکت به سمتش چرخیدم...برای بار اول اعتراف خوبی بود...خوب که
 نه عالی..

_جدی میگی؟
 لیوان شربت و که نصفه نیم هنوز پر بود از روی میز برداشت و بی
 اشتها مزه مزه کرد
 _آره دیگه...من مگه با تو نیم وجبی شوخی دارم؟ میگم بهتر بودی
 یعنی بودی...یعنی...
 با تعجب توام با لبخند به چشم های سرخش و صورت بی رنگ و روش
 زل زدم...مردمک چشم هاش دو دو میزد وقتی گفت
 _یعنی...هستی...الانم میتونی برگردیا
 لبخند روی ل- بم که پهن تر شد چهره ی عب-وسی به خودش
 گرفت
 _زهرمار...همینو میخواستی بشنوی نه؟
 با خنده سرمو بالا و پایین کردم
 _دقیقا...ولی باید خدمتت عرض کنم که دیگه نمیام!
 میشد از دندان قروچه ای که کرد متوجه عصبانیتش شد

_به درک..منو بگو دارم صادقانه با تو حرف میزنم
 دوست داشتم تو همون حالت بمونم و برای ساعت ها از اون فاصله
 ی نزدیک به صورتش نگاه کنم و از ته دلم به چشم هاش بگم که
 چقدر دوسشون دارم...اما به حالت اولم برگشتم و باز به میز تکیه
 دادم...برای خودش شربت میریخت که خندیدم و مثل لحن حرف های
 خودش گفتم

_شربت دوست داری؟
 فکر کنم این آخری اونقدر براش گرون تموم شد و لیوان و محکم روی
 میز بذاره
 _خیلی خیلی پرویی...یعنی خانوادگی اخلاقاتون شبیه همه...منو بگو

با این حال او مد پشتک پارو زدن فامیلای سرخوش تو رو ببینم
برای اینکه از دلش دربیارم خودم لیوان و تقریباً پر کردم و سمتش
گرفتم

_تو دفتر کوفتم که میخواستم بخورم تو اون جمله رو بهم
میگفتی...ولی من اینجوری جوابتو میدادم؟

لیوان و با حرص از دستم گرفت

_واسه همین میگم جات خالی دیگه!

_ای نامرد

چشم هاش آنی گرد شد

_ادامه اش...

_بی انصاف

یه خورده از شربت خورد

_بقیه اش

_عوضی

دستشو تو جیب شلوارش فرو برد

_میگفتی

_بی احساس!

لب لیوان هنوز روی لبش بی حرکت مونده بود که از پیشش
رفتم...رفتم یه جایی که نگاهش به نگاهم نیفته...یا نگاهم به نگاهش
نیفته...تلخ بود...خیلی...کاش لاقل یه ذره شیرین حرف میزد...یه ذره
مهربون تر...اصلاً این ها به درک..کاش یه کم...فقط اندازه یه کم بهم
احترام می گذاشت..با حرفاش اونقدر خرد و خاک شیر میشم که گاهی
احساس میکنم من به اندازه ی آینه ی اتاقش هم نیستم که هر روز
صبح لاقل برای خوب ظاهر شدن پیش بقیه سری به من بزنه و
خودش و توی نگاه من ببینه...

دل من مَث چشمات روشنه. اما چه فایده. خدا که به دل من یا به
چشمای تو تقدیر رو نمی نویسه. می دونم؛ از بچگی تو گوشم
خوندن که نزدیک شدن به کندوی عسل کار خطرناکیه. اما بیچاره اون
زنبور عسلی که تو چشمای تو کندو کنه. حتماً نمی دونسته که تو
چه موجود عجیبی هستی. اما مطمئنم اینو فهمیده که چشمات جای
امنی اند برای بودن، موندن، همیشگی شدن.

نه... وایسا. پلک نزن. پلک نزن. بین... نگاه کن. زنبور ملکه نگرانه.
 می ترسه. آره می ترسه. می ترسه با پلک زدنت خونه اش خراب
 شه. مطمئنم هیچ کجای دنیا مٹ این کندو، مٹ این عسلا اصن وجود
 ندارن. من شک ندارم. من اصن هیچ شکی به چشمای تو ندارم. تو
 حتی اگه دروغ هم بگی مٹ این عسلا شیرین اند. من که شک ندارم
 نه به تو، نه به کندوی توی چشمات. اما بیچاره زنبور عسل. حتماً تا
 همین الانم فهمیده که انگار عسلاش طعم دیگه ای دارند. من به
 هیچی شک ندارم. تو هم شک نکن. هنوزم نمی دونم چرا دلم
 روشنه. مٹ چشمای تو. خدا به خیر کنه حال منو، حال ملکه ای که
 این روزا تمام زندگیش چشمای توئه.
 _هستی؟

در اتاق رو بستم و با تعلل جواب سلامشو دادم
 سلام...

دستم و کمی فشار داد و بعد رها کرد... بوی تند عطرش بینم رو به
 خارش انداخت.

_خوشگل شدی... موها تو باز میکنی بیشتر بهت میاد
 زورکی به مسیح لبخند زدم و تشکر کردم... با کت و شلوار تیره
 ظاهرش موجه تر به نظر میرسید
 چه خبرا...؟

تکیه ام و از دیوار برداشتم تا شاید از جلوی روم کنار بره... همینم
 شد... باهم از راهروی مربوط به اتاق ها بیرون اومدیم... انگار تو همین
 یه ربع بیست دقیقه ای که توی اتاق بودم مهمون های بیشتری
 رسیده بودن..._

هیچی!

م- ستخدمین مشغول پذیرایی بودن که یکیشون و صدا زد... م- -
 ستخدم خانومی که ظاهر کامل جوونی داشت و شاید همسن خودم
 بود سینی به دست سمتمون اومد... مسیح گیللاس تکیلا رو برداشت
 تو نمیخوای؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم...

نه

گیلاس و به طرفم گرفت

برای این فصل عالی...

دنبال امیرسالار میگشتم و با نگاهم هر سمتی رو دنبال میکردم...

_گفتم که میل ندارم مسیح
چند لحظه ای طول کشید تا کنارم به میز تکیه بده و بذاره که به پشت
سرش نگاه کنم...

با خنده به شادی اشاره کرد
_چقدر خوشحال... من هیچوقت واسه تولد هام خوشحال نبودم... تو
چی؟

بی حوصله از حرف های مسیح سرچرخوندم ..امیرسالار کنار سارا
نشسته بود!! شک کردم خودش باشه اما...وقتی دقیق تر نگاه کردم
دیدم خودش...میشد از همین فاصله لبخند گل و گشاد روی لبش رو
دید...یادم رفته بود اخم و تخم هاش برای منه و بس...
_هستی؟

با برخورد سر انگشت های گرم مسیح از شوک بیرون اومدم
_هان؟

درست رو به روم ایستاد ...دیدم و کور کرد...دیگه نمیتونستم امیرسالار
رو ببینم

_حواست کجاست؟

سرم داشت منفجر میشد...نور های رنگی که به چشمم میخورد
سرگیجه هامو بیشتر میکرد...پلک هامو محکم روی هم فشار دادم
_حالت خوب نیست؟

دوست داشتم هرچه زودتر از شر موهای دور و برم خلاص بشم...
_کش سر داری؟

متعجب به پی- شونی و شاید موهام نگاه کرد
_نه عزیزم!

باید میرفتم توی کیفم چیزی پیدا میکردم تا شر این موها خلاص
بشم...چه پیشنهاد مزخرفی بود باز گذاشتن موهام...

خودم و به سرعت به اتاق رسوندم ...کیفم و سر و
ته کردم ...هرچیزی توی این کیف پیدا میشد جز کش سر...
_میخوای از کسی برات بگیرم؟

مسیح برای چی دنبال من راه افتاده بود؟...با حرص سرم و
بلند کردم ...بالای سرم ایستاده بود ...دست آزادش توی جیبش بود
_میشه تنهام بذاری؟

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...از کیف خودم و محتویاتش
پیشمون شدم و سراغ کیف لی لی رفتم...از گرما داشتم خفه

میشدم... وسط اتاق دراز کشیدم... بغضم داشت منفجر
 میشد... منفجر!!
 با ضربه ای که به در اتاق خورد سریع بلند شدم... فکر کردم شاید
 مهمون یا غریبه ای باشه... با دیدن مسیح نفسم و پر صدا بیرون
 فرستادم...
 _برات پیدا کردم! شادی داشت...
 کش ساده ی مشکی رو به سمتم گرفته بود که نگاهش کردم...
 _ممنون
 کش سرو ازش گرفتم و جلوی آینه رفتم... موهامو دم اسبی و محکم
 بستم... رو به آینه ایستاده بودم و مسیح و که در حال مزه مزه کردن
 گیلان توی دستش بود رو دیدم...
 شاید تصویری که از برهنگی پشت کم-رم میدید ترغیبش کرده بود به
 نگاه های سنگین و ه-وس آلود!
 _میشه تنهام بذاری؟
 توی آینه دنبال چشم هام میگشت!
 _چیزی نمیخوای برات بیارم؟
 سرم و پایین انداختم.. من خسته شدم از نگاهش!
 _نه
 روی تخ-ت نشستم و چنگی به دلم انداختم... این دلشوره های مدام
 برای چی بود؟... برای یه لحظه دیدن امیر کنار کسی؟... احمقانه
 نیست هستی؟... تو ضعیف شدی... تو با دوری و نزدیکیش بازهم
 ضعیفی... با خودت گفتی ارزش دور میشی که
 خوب بشی؟... شدی؟... الان که حالت بدتره... صبح و شب باید هزار تا
 فکر تو سرت بیاد که الان کجاست و داره چیکار میکنه... با کی و با کی
 نیست... تو بازنده ای... هر اتفاقی پیش بیاد اون تویی که
 میبازی... برنده از قبل معلومه... خدا خواسته که اون بیره... نه... تو رو
 کی دوست داره؟... کی به خاطر تو مونده که از این مرد سخت و
 سنگ توقع موندن داری؟... همین مادرت... مگه تو رو اون به دنیا نیاورده
 ؟... دیدی چه راحت تو رو تنها گذاشت و دنبال آرزوهاش رفت؟... بعد تو
 توقع داری این آدم برات بمونه؟
 لی لی سراغم اومد... جز دو سه کلمه بیشتر باهاش حرف
 نزدیم... پرسید که چی شده... یا کی چی گفته... توضیح میدادم برای
 کی؟... برای چی؟...

برگشتیم پیش مهمون ها... کیک تولد شادی رو آورده بودن... کنار بابا نشستم و جای دست زدن و سوت کشیدن به گیللاس های روی میز خیره شدم... بعد از مدت ها خودکشی راه انداختم!... گیللاس دست گرفتم و با ولع جرعه جرعه نوشیدم... گیللاس های ردیف شده ی روی میز و میشمردم... رنگ جیغ رژ ل... بم روی دو تا گیللاس خودنمایی میکرد... صدای دست و سوت... صدای آهنگ... هیچکدوم منو از حال و هوای خودم بیرون نمیکشید... صحبت های شهره و حتی دختر نازش... اومدن چند دقیقه ای شاهرخ و حتی حرف های بی سرو ته کوروش... حواسم به هیچکس نبود... وقتی میگم هیچکس یعنی حتی امیرسالار که رو به روم نشسته بود و با په لبخند پهن و نگاه سرد به شادی دیگرون خیره شده بود و غم نگاه منو نمیدید...
هدیه ها داده شد... همه مشغول خوردن کیک بودن که کادوها اعلام شد... منتظر موندم تا هدیه خانواده ی ماهم اعلام بشه تا از زیر نگاه های عمه که درست یک قدمیم نشسته بود و سرسختانه نگاهم میکرد فرار کنم...

تلفن بابا زنگ خورد و از کنارم بلند شد و به جای خلوتی رفت... جای خالی بابارو شاهرخ پر کرد... دوست داشتم بره پیش امیرسالار... من از تنهایی سالار میترسیدم!
_مادرت بهم زنگ زد!!

صدای محکم و پر تاکید عمه به گوشم رسید... شاهرخ زودتر از من سرچرخوند و نگاهمون بهم تلاقی کرد... نغمه به عمه زنگ زده بود؟؟
کی... برای چی؟
_ شنیدی چی گفتم؟!

سرم و به سمتش چرخوندم... گوشه ی قل... بم سوخت وقتی پوزخندش رویت شد! چشم هام تار میدید اما نیشخندهای عمه از چشمم دور نبود که نبینم...
_ برای چی زنگ... زده بود عمه؟

پا روی پا انداخت... نوک کفشش به جوراب نازکم خورد... محکم نزد؟
_ تا وقتی که زیر سایه ی برادر من بود جرئت نداشت لام تا کام حرف بزنه... حالا که دور شده جرئت پیدا کرده... خط و نشون میکشه... از اختیار دخترش حرف میزنه!... مادرت نمیداره دهن من بسته بمونه هستی...

با تردید به چشم های پر حرف عمه زل زدم... چشم هام تار میدید اما

نه به قدری که اخم صورت عمه رو نبینم...
 _ تو بهش بگو... که من صبرم حدی داره!...
 عمه از چی حرف میزد؟... منکه هاج و واج وسط همه ی یه مشت
 غریبه داشتم میمیردم... شاهرخ بین حرف اومد
 _ عمه جان... یه امشب و بذارید به هممون خوش بگذره... شما هم که
 بعد چند وقت تشریف آوردید... خیال خودتون و مکدر نکنید!...
 نگاه عمه هنوز به چشم های وحشت زده ی من بود...
 _ به مادرت بگو من از رازش خبر دارم!!
 فرو ریختن ته مونده ی قل- بم رو فهمیدم... حس کردم که از ترس
 مردنم دست روی قل- بم گذاشتم و فشار دادم... اینجا... وسط این
 مهمونی شلوغ... جای مردنِ من نبود... بود؟
 _ ع... عمه... خ... خا...
 دهنم باز نشد... نتونستم دو کلوم حرفم و بهم بچسبونم و التماسش
 کنم که منو وارد بازی خودش و مادرم نکنه...
 دست شاهرخ بازوم و گرفت... بلند شدنم دست خودم بود اما برای راه
 رفتن به دست های مردونه ی شاهرخ نیاز مبرم داشتم...
 توی تراس... روی تنها صندلی یخ زده نشستم... همه مرگ منو
 میخوان... همه میخوان که من نباشم... همه تیر میزنند و از بد حادثه
 تک تک تیرها و خنجرهاشون صاف توی قلب من میخوره...
 _ هستی جان خوبی؟
 چشم های نگران شاهرخ شاید ردی باشه برای پیدا کردن کسی که
 منو دوست داره... شاهرخ منو دوست داره... شاید عاشقم
 بشه... شاید عاشقم باشه...
 _ اینجا سرده... بلند شو بریم داخل
 دستم میلرزید اما میشد تکونش داد... انگشت های پهنش دستم و
 محکم گرفت. نگاهم رنگ التماس گرفت
 _ تو... منو... دوست داری؟
 انگار که حرف بدی زده باشم... یه کار بدی کرده باشم... صورتش ازم
 فاصله گرفت..
 _ زیاده روی کردی... بلند شو هستی
 دستم و از دستش بیرون کشیدم... گفتم که کسی دوستم نداره...
 _ میخوام برم خونه... برم پیش مامانم...
 بلند شدم اما تار میدیدم.. قدم از قدم برنمیداشتم چون زمینی زیر پام

نبود... مات و مبهوت تصویری شدم که پیش روم دور و عقب میرفت
 _شاهرخ اتفاقی افتاده؟
 گرمای تنم با دست های سرد شاهرخ متضاد بود...
 _حالش خوب نیست...
 وایستاده بودم وسط اتاق و نمیتونستم تشخیص بدم امیرسالار چند
 قدم ازم دوره یا نزدیک... چرا هی راه میرفت... چرا تصویرش دور و نزدیک
 میشد... چرا اتاق میچرخید و تنم میلرزید؟
 _میخوام... برم... ولم کن شاهرخ
 داد زدم سرش تا ولم کنه اما دستم و محکم تر گرفت و تا تخ... ت
 همراهم کرد...
 _یه دقیقه حواست به هستی باشه من الان میام
 مسیر رفتن شاهرخ و نگاه میکردم که به خنده افتادم... چاق شده
 بود... زیادی شام و نهار میخوره؟
 سرم و روی بالش رها کردم... سقف اتاق دور سرم میچرخید... کاش
 که شاهرخ به نغمه زنگ بزنه و بگه که حالم خوش نیست... تب
 دارم... بیاد بالا سرم شاید دیگه زنده نباشم؟
 مردمک چشم های امیر که بالاسرم ظاهر شد چشم ریز کردم... واضح
 بینم گره ی صورتشو!
 _رنگت پریده..
 دستش دور میشد یا نزدیک... انگشتش و نزدیک صورتم میاورد که
 سرم و عقب کشیدم... اما دستشو پس نکشید... گوشه ی چشمم
 کی خیس شده بود؟
 _گریه کردی؟
 ابروهامو با قدرت بالا میکشیدم تا جلوی روی هم افتادن پلک هامو
 بگیرم... بغضم گرفت... از این سرگیجه های مدام ترسیده بودم... از این
 تار دیدن و خیس شدن پهنای صورتم بدم می اومد... میخواستم بلند
 بشم و راه برم اما با کوچیکترین تلاشم دوباره به حالت اولم
 برمیگشتم... چیزی توی معده ام میجوشید... مثل مذاب داغ... فکر
 میکردم با فشار دادن لب هام و باز نکردن دهانم جلوی فورانش رو
 میگیرم...
 _دارم... میمیرم
 دستش رو پشت کم-رم گذاشت... سرمای دستش از برهنگی پشت
 کم-رم به سلول هام رسوخ کرد... لرزیدم.

_بشین...
 تکونم داد... به تاج تخ... ت تکیه دادم و دستش رو برداشت... هنوز جای
 بند بند انگشت هاش و حس میکردم... سرد ترین نقطه بدنم تعلق
 داشت به دست های سرد ترین مرد دنیا...
 نگاهش کردم... کتتش رو از تنش بیرون آورد و کنار تخ... ت
 انداخت... دست به صورتش کشید... کلافه بود... شبیه آدم هایی شده
 بود که قراره برن!! برن و دیگه برنگردن...
 _نغمه ام وقتی... داشت... میرفت شبیه... تو شده... بود
 وسط راه رفتنش ایستاد و نگاهم کرد...
 _نغمه کی؟
 _همون که... عمه ام... رازشو میدونه
 نیم خیز شدم و دستم رو محکم روی معده ام کشیدم
 _مامانم!! منو... گذاشت و رفت...
 برای فرار از حالت تهوعی که داشتم نفس عمیق کشیدم
 _لی لی پس کی؟
 خنده دار بود نگاهش... انگار که چون رنگ مردن به خودم گرفته بودم
 ازم میترسید... تا تکونی میخوردم خودش و بهم میرسوند... میترسید از
 تخ... ت بیفتم
 تار میشد و واضح... روشن میشد و خاموش... مدام پلک میزدم تا تصویر
 واقعی صورتش و بینم...
 رو به شکم خوابیدم و دست هامو با قدرت بیشتری به شکمم فشار
 دادم... لب هامو محکم روی هم کشیدم...
 _با خودت چیکار کردی آخه؟
 نگرانم شده بود؟... مهمه نگرانیش؟ اونم وقتی که من دارم میمیرم؟
 _دستتو به من نزن... برو... برووو
 صدای جیغم بلند نبود اما عقب رفت... عقب رفت و به دیوار رسید... رو
 ازش گرفتم...
 شاهرخ برگشت... از روی تخ... ت بلندم کرد... تلخی قهوه ای که به
 خوردم داد باعث شد چند بار عق بزمن... دست هامو با یه دستش
 گرفته بود... میخواستم فنجون و از روی ل... بم عقب بکشم اما
 نمیذاشت... لی لی که اومد تو اتاق یاد مادرم افتادم... یه بار بهم گفت
 اگه لی لی نبود بابات نمیذاشت رابطه امون تموم بشه... نمیذاشت
 من برم...

اونوقت منه احمق... مقصر زندگی از هم پاشیده ی خودم و مادرم و بغ-
ل کرده بودم و توی آغ- وشش هق میزدم...

_ببرمش خونه شاهرخ جان... میترسم حالش بد بشه وسط مهمونی
چونه ام رو از گودی گردن لی لی بیرون کشیدم...
_خودم ...میرم!

دست به دیوار از روی زمین بلند شدم ... لی لی با تاخیر رو به روم
ایستاد و کنار شاهرخ قرار گرفت
_تنها؟

سرم گیج میرفت ... تاری دیدم باعث میشد تا چشم هامو ببندم و
حرف بزنم
_تو... ب... بیای ه... همه میفهمن...

مانتوم و از توی کمد بیرون کشیدم .. صدای پچ پچ کردن لی لی و
شاهرخ و میشنیدم... مانتو رو پوشیدم و دنبال شالم توی کمد گشتم
_عزیزم آخه تنها که نمیتونی بری... اگه حالت بد بشه... اگه اتفاقی
برات بیفته... بذار به کوروش بگم باهات بیاد
_کوروش وضعیتش از هستی بدتره لی لی خانوم
تو این زمان بودن لی لی فقط میتونست به بدتر شدن حال کمک
کنه... فکر اینکه چرا عمه لی لی رو از مادر من بیشتر قبول داشت و
پذیرفته بود داشت دیوونه ام میکرد
بالاخره شالم و پیدا کردم ...

_خودم... م... میتونم برم... میخوام تنها... باشم..ش
... شماهم شب ... میاید دیگه

میون هر کلمه ام! وازّه! که میکردم و قفسه ی سی- نه ام به
شدت بالا و پایین میشد...
_آخه ...

دوست داشتم موقع بستن در کمد سرم و محکم بکوبم بهش. صدای
حرف زدنشون توی سرم میپیچید و دیوانه ام میکرد
_آخه... نداره.

شالم و روی سرم انداختم و با عصبانیت به لی لی نگاه کردم
_میشه ... به چند روزی... دست از سرمن ... برداری؟.. ح..>
الم ازت ... بهم م... میخوره

دستم و روی قفسه سی... نه ام گذاشتم
 _ هستی... نمیفهمی داری چی میگی؟
 دو زانو روی زمین نشستم و با التماس زار زدم
 _ ترو... خدا... بذارید برم.

بوی عطر شالی که روی سرم انداخته بودم مانع از یادآوری حالت
 تهوعم میشد... شاید همم اثر فنجون های قهوه ی تلخی بود که
 شاهرخ به خوردم داده بود... صدای گریه کردنم میون صدای بلند آهنگ
 و سر و صدایی که از بیرون به گوش میرسید گم بود... حتی محوتر از
 صدای شاهرخ و لی لی...

دست هامو روی شکمم جمع کردم... اشک هایی که روانه ی صورتم
 میشد بهانه میداد دست مردمک های چشمم تا باز تار و تارتر ببینند...
 _ امیرسالار تا خونه میرسونتت. فقط الان حالت خوبه؟

به سختی از روی زمین بلند شدم و فین فین کنان به امیرسالار که
 داشت کتش رو میپوشید و لی لی دم گوشش حرف میزد نگاه کردم
 _ خیالتون راحت... نمیمرم!

شاهرخ نفسش رو بیرون فرستاد و زیر لب حرفی زد. تنها چیزی که
 برام اون لحظه اهمیت داشت دور شدن از اون سر و صدا و اون آدم
 های یه مشت غریبه بود ...

بیرون رفتنمون رو فقط خانواده ی عمو متوجه شدند چون برای
 خدا حافظی پیششون رفتم و دور از چشم بقیه از ساختمون بیرون
 رفتیم... لی لی باز لحظه ی آخر تحمل نکرد و با التماس ازم خواست
 که جواب تماس هاشو بدم و نگرانش نکنم...
 بطری آب یخی که شاهرخ لحظه ی آخر دستم داد رو سرکشیدم و
 سوار ماشین امیر شدم...

شیشه رو کامل پایین دادم و به محض حرکت ماشین سرم و از پنجره
 بیرون نگه داشتم.

_ بهتری؟

خندیدم و خنده ی روی ل... بم و دید...

_ برا... ت مهمم؟

نفس عمیق کشیدم و ریه هام و از هوای خنک و مطبوع پر کردم... اگه
 من زم... ستون و نداشتم... چیکار میکردم؟

_ توام منو... دوست... نداری؟

کف دستمو رو به آسمون گرفتم... دونه های پودری شکل برف روی

دستم می افتادند و آب میشدند...چندتا دونه برف روی مژه هام
افتادن...تصویر خودم و از آینه ی ماشین میدیدم...خنده ی پهنی روی
ل_ بم نشست...پیر شده بودم یه شبه!!
_دستتو بیار داخل...کار دستمون میدی هستی
موقع رد شدن از چهار راه یاد خونه ی شیش سال پیشمون
افتادم...خونه ی مادرم...تا قبل از طلاقش درست توی همین کوچه و
اون آپارتمان زندگی میکردیم...کلیدش همراهم بود؟
_دنبال چی میگردی؟
دستم و روی داشبورد ماشین زدم...
_نگه...دار
ماشین و با تاخیر گوشه ی خیابون نگه داشت...به کوچه ی رو به روم
اشاره کردم.
_برو اینجا
با تعجب اسم کوچه رو برد و بعد نگاهم کرد
_اینجا که خونه اتون نیست...
ماشین و راه انداخت و داشت از کوچه فاصله میگرفت
_گفتم برو اون کوچه
پوزخند زد و با خنده به آینه کنارش نگاه کرد
_قاطی کردی...خونه اتون اینجا نیست!
از کوره در رفتم و مشتم و به بازوش کوبیدم
_عوضی منو مسخره میکنی؟
درجا ترمز کرد و پیش از اینکه سرم به شیشه ی رو به رو اصابت کنه
دستم و کشید سمت خودش
_احمق خونه ی شما اینجااست؟
دستم و محکم گرفته بود...از دردش صورتم جمع شد
_ولم کن
جای ول کردن دستم...دستم و پرت کرد...امروز همه ی جورایی با
حرف ها و کاراشون منو کتک زدن...زدن؟
_خونه ی مامان نغمه است...در ماشین و باز کردم اما قبل از اینکه
پیاده بشم گفتم
_بشین میبرمت
تکیه امو به صندلی ماشین دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم
_ته کوچه...پلاک...شصت و...دو

تا متوقف شدن ماشین پلک هام از هم فاصله نگرفت... دنبال کلید توی کیفم گشتم اما نبود... پیاده شدم و فهمیدم که امیر پشت سرم داره میاد.

سرایدار خونه خوشبختانه عوض نشده بود... تو این شیش سالم خیلی پیش اومده بود که به خونه امون سر بزنم و چند روزی بمونم... با دیدنم از روی صندلی بلند شد و احوالپرسی کرد... بهش گفتم کلیدم و جا گذاشتم و تک کلید واحد و در اختیارم گذاشت دگمه ی آسانسور و زدم... هنوز تنم میلرزید و حالت تهوع داشتم... هنوز سرم گیج میرفت و چشم هام سیاهی میرفت... اما باز میتونستم به خودم غلبه کنم و بفهمم دارم چیکار میکنم.

_مادرت خونه است؟

بلند بلند خندیدم سالار و عصبانی کرد.

_بهت میگم قاطی کردی جفتک میندازی!! صدای خنده اتو بیار پایین لبخند آروم آروم از روی صورتم جمع شد و بغضی که هی میرفت و هی می اومد جایگزین شد

_از من بدت میاد؟

دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد و سرش رو به سمت مخالفم برگردوند. با اومدن آسانسور داخل شدم اما بین در ایستاد

_میگم مادرت خونه است؟

انگشتم و روی طبقه ی دهم ننگه داشتم

_ایران نیست... این خونه خالی

پای راستش و که جلوتر از پای دیگه اش بود با ضرب روی آهن آسانسور زد

_باید به شاهرخ خبر بدم اومدی اینجا...

اگه اونا میفهمیدن که بابا می اومد سراغم و نمیداشت با این حال و روز اینجا بمونم. طبقه ی ده و فشار دادم و کف آسانسور نشستم... سرم و تا حد ممکن خم کرده بودم توی سی... نه ام... اما دیدم که وارد آسانسور شد و پشت سرش در بسته شد

_خودم بهشون زنگ میزنم امیر.

طبقه دهم که رسید بلند شدم... خونه ها شمالی جنوبی ساخته شده بودند... واحد شمالی خونه ی ما بود... قفل در و واضح نمیدیدم و کلید و نمیتونستم داخلش فرو ببرم

_بده من..

کلید و از دستم گرفت ... در که باز شد زودتر داخل رفتم.. احساس میکردم الانه که هرچی خوردم بالا بیارم چراغ و روشن کردم و به سمت حم- ام دویدم...

عق زدن هام که تموم شد... با صدای باز شدن در حم- ام سر بلند کردم

_دوش آب سرد بگیر...

دستم و بلند کردم و شیر آب سرد و محکم گرفتم با باز شدنش جیغ خفیفی کشیدم. مثل یه جنین روی زمین خوابیدم... زانوهای بغ- ل کرده و سری که توی سی- نه پنهان شده بود...

حق با امیر بود... وقتی چند دقیقه بعد از حم- ام بیرون اومدم اون سنگینی و روی خودم احساس نمیکردم و راحت تر میتونستم نفس بکشم... فقط اگه این سرگیجه دست از سرم برمیداشت شاید حالم بهتر میشد. در اتاق بسته بود... لباس هام و از تنم درآوردم و توی سبد خالی حم- ام انداختم.. صدای امیرسالار می اومد که انگار داشت با تلفن حرف میزد و حتما گزارش منو به شاهرخ یا لی میداد...

سوز سرما تمام تنم رو گرفته بود... کشوی لباس هام و بیرون کشیدم و به جز یه دست شلوار بی رنگ و رو و کوتاه مشکی و تاپ دو بنده ی زرد چیزی پیدا نکردم... لباس هارو پوشیدم و از توی کمد پتو مسافرتی نازکی که داشتیم و دور خودم پیچیدم... به هر حال اون تاپ نازک دارو ندارم و نشون میداد... حوله ی کوچیکی پیدا کردم و موهامو باهاش تقریبا نیمه خشک کردم... لحاف سفید روی تخ- ت و که کم گرد و خاک نداشت آروم جمع کردم و توی حم- ام انداختم... هنوز میشد به این خونه و آجرهاش امید داشت؟

_هستی؟

به سمت در رفتم و درو باز کردم... لیوان خالی که دستش بود و جلوی صورتم تکون داد

_تو این خونه هرچی هست تاریخ مصرفه اش گذشته!

لحاف و بالاتر کشیدم و به دور خودم پیچیدم

_به لی لی خانوم گفتم اینجا بی!...

دلخور نگاهش کردم

_بهش گفتم حالت خوبه... نیازی نیست بیاد... حرفم و باور کرد!!

زل زدنم به چشم هاش دستپاچه اش کرد
 _الان باید منم برم؟
 پلک نزدم اما اون مدام پلک زد و مردمک های چشمم رو نگاه کرد
 دلخورم از دستش...اما نیم رخ اش..
 _میری برام یه خورده نوشیدنی و خوراکی بخری؟
 لب هاش روی هم کشیده شد...
 _آره...من که مثل تو هرچی خوردم و پس ندادم ولی واقعا
 گشمنه...زود برمیگردم
 لبخند محو روی ل...بم برای خنده ی پهن روی لب اون بود...
 صدای بسته شدن در و شنیدم...کیفم و آورده بود بالا و روی کانتر
 گذاشته بود...گوشی همراهم و برداشتم و به لی لی زنگ
 زدم...تقصیر اون هرچی که بود لایق بی احترامی از طرف من نبود!
 حداقل تو این شیش سال که به من بد نکرده بود...
 _الان حالت خوبه هستی جان؟
 _آره...خوبم...فقط به بابا نگو اینجام...بگو رفتم خونه...اونکه نمیره تو
 اتاق من
 _آخه من از دلشوره که خوابم نمیره...یهو یه بلایی سرت بیاد من
 جواب پدرتو چی بدم؟
 _لی لی خستم...میخوام بخوابم...شب بخیر!
 با ناراحتی و بغض ازم خداحافظی کرد...گوشی و کنار سرم گذاشتم و
 روی مبل دراز کشیدم...زانو هام و به سمت شکمم جمع کردم .
 خوابم می اومد و احساس میکردم فشار پایینه...معدده ی خالی شده
 ام ضعف میرفت...حالا که چشم هام واضح میدید دور تا دور خونه رو از
 نگاه کردم...
 بغیر از دو تا مبل دونفره و یه میز نهار خوری_ تک صندلی چیزی
 نبود...هرچند هنوز میشد از یخچال و گاز آشپزخونه استفاده کرد...
 حوله رو روی چشم هام انداختم و برای چند لحظه بابت سکوتی که
 این خونه داشت و خونه ی عمو نداشت خداروشکر کردم!!
 میخواستم بخوابم...اگه امیرسالار می اومد و پشت در
 میموند چی؟...میرفت حتما!...اصلا شاید نیاد..خودش گفت برمیگرده
 یا من اشتباهی شنیدم؟ حتما من اشتباه شنیدم...اون رفت که
 بره...برگرده واسه چی؟...کی به حرفم گوش داده و مهم بودم براش
 که اینبار باشم؟...حتما تهوهم اون کوفتی که خوردم...هذیون گفتم و

خودم شنیدم... منو رسوند و رفت... نمیاد! نه نمیاد...

چشم های سنگین با فشاری که روش احساس میشد به تکون افتاد...

_پاشو بابا... تو چقدر خوابت سنگینه!

همون سنگینی روی گونه ام افتاد... پلک راستم و باز کردم و یه چشمی به چهره ی عب-وس امیرسالار که درست رو به روم و پایین مبل نشسته بود نگاه کردم...

_تو اینجا چیکار میکنی؟

چشم غره ای رفت که انگار باید خودم دلیلش رو از قبل میدونستم... نگاهی به دور و برم انداختم... بالا تنه اشو به مبل و کنار بازوم تکیه داد...

_خوبه من کلید بردم!

خونه ی مامان نغمه بودم... اونم روی مبل... زیر این لحاف که اندازه یه وجبش فقط روی پاهام بود...

_نکشی خودتو... مهمونی خونه عموت حالت بد شد اومدی

اینجا... منم که بادیگارد خانوم بودم همراهت اومدم بعدم خواهش کردی برم برات خوراکی و نوشیدنی بخرم...

انگشت اشاره اشو به صورت دورانی کنار گیجگاهش چرخوند

_افتاد یا بیشتر توضیح بدم؟

نیم خیز شدم و لحاف و تا سر شونه ام بالا کشیدم... داشت یادم می اومد دسته گلی که به آب داده بودم

_سقفو نگاه میکنی؟

سرم و کج کردم... دیدن صورت جذاب و پر خط و خوط ناشی از اخم هاش لبخند به ل- بم آورد

_مهربون شدی

به چشم هام نگاه کرد و زود نگاه ازم گرفت..

_دلم برات سوخت... فقط ترحم!

پس جای امیدواری داشت... ترحم هم دلیل میشه

برای نزدیکی... برای از بین بردن فاصله... چرا عشق یعنی نیاز به تحقیر شدن؟

_به هر دلیلی... ممنون

تکیه اشو برداشت و فاصله گرفت.. بلند شد و روی مبل دور تر نشست

_پاشو پول اینایی که برات خریدم و بده! پاشو اصلا... اینجوری
 درازکشی عصبانی میشم... پاشو از مهمونت پذیرایی کن...
 کامل نیم خیز شدم... پاهام هنوز روی مبل بود که گفت
 _من تا حالا با هیچ نامحرمی تنهایی زیر سقف نبودم!!
 با خنده ی مرموزی جمله اش رو گفت و پشت بندش خندید... لحاف و
 روی سی... نه ام جمع کردم
 _ناراحتی برو
 پا روی پا انداخت و چهره ی حق به جانبی به خودش گرفت
 _هر وقت ازم پذیرایی کردی و یه لیوان چایی دستم دادی میرم
 بلند شدم اما قبل از اینکه قدمی بردارم ساعد دستش رو روی دسته
 ی مبل گذاشت و با نیشخند گفت
 _الان لباسی که تنته از لباس مهمونی شبت باز تره که اینجوری
 خودت و پوشوندی؟
 با تعجب رد نگاهش و که به دست های قفل شده ی روی سی... نه
 ام میرسید دنبال کردم
 _شاید من زیادی هیزم یا تو خیلی مریم مقدس!
 _ نه تو هیزی... نه من مریم مقدس... جلوی لباسم باز... منم مثل تو تا
 حالا با یه نامحرم زیر یه سقف تنهایی نبودم!
 نیشخندی زد و نوچ نوچی کرد...
 _پس بگو به خودت اعتماد نداری
 سرم و پایین انداختم و برای فرار از بحثی که پیش اومده بود به
 اشپزخونه رفتم... لحاف و از دورم باز کردم و جای اون لحاف موهای نم
 دارم و روی شونه هام انداختم و از پشت یقه ی پایین رفته ی لباسم
 رو کشیدم...
 به سمت یخچال رفتم که با دیدن قابلامه در بسته ی روی گاز متعجب
 شدم... بوی دارچین می اومد... در قابلامه درب و داغون رو که برداشتم
 سوپ خوش رنگ و لعابی به چشمم اومد...
 _خونه عمو جان شما که فقط آب طالبی خوردم و شیر موز... نداشتی
 غذا بخورم.
 جفت آرنج دست هاشو روی اپن گذاشته بود... در قابلامه رو گذاشتم و
 زیرشو کم کردم
 _اینو که برای خودت درست کردی چون سرما خوردی... وگرنه میزان
 ترحمت به من قدیه سوپم همیشه... مگه نه؟

وارد آشپزخونه شد ...کنارم که قرار گرفت با ابروهای مردونه ی بالا
 رفته اش بهم نگاه کرد
 _یه درصد فکر کن من مرام بذارم واسه تو...که مثل دختر بچه های
 بی جنبه خودت و خفه کردی سوپ درست کنم! هنوز اونقدرهام خر
 نشدم هستی خانوم
 لبخند تلخی روی لـ _بم نشست...خم شد و محتویات سوپ رو چک
 کرد
 _عالی شده.
 با یه ولع خاصی عطر غذایی که گذاشته بود رو بو میکرد و من با ولع
 بوی عطری که زده بود رو بلعیدم...
 _برو اون سیاهی زیر چشمتو پاک کن حالمو بهم زدی...من بقیه
 کارهارو میکنم...
 ترسیدم از اینکه حالم رو فهمیده باشه...حال و گرمایی که تمام
 وجودم رو یکپارچه گرفته بود.
 با دستمالی که توی کیفم پیدا کرده بودم زیر چشمم رو تمیز کردم و
 صورتم رو آب زدم...اتفاق های امشب پیش چشمم ظاهر
 شدند...حتی حرف های امیر و این تلخی زبونش...بغضی که گلوم رو
 گرفته بود فرو فرستادم و ته ماندش شد یه قطره اشک ناقابل...امیر
 داشت صدام میزد..
 وارد پذیرایی شدم ...لبخند دلنشینی که روی لـ _بم نقش بست به
 خاطر امیرسالار بود و چهره ای که به خودش گرفته بود...
 همون لحاف نازک رو مثل گارسون های رستوران دور کمـ _رش بسته
 بود یه پارچه ی سفیدی رو روی ساعد دستش انداخته بود...
 _خانوم بفرمایید غذا آمادهست
 روی این دو تا بشقاب گذاشته بود و توش سوپ ریخته بود...نون بربری
 که بین بشقاب ها گذاشته بود باعث شد صدای خنده ام بلند بشه
 _تو نون از کجا خریدی؟
 طرف دیگه ی این ایستاد ...
 _به تو چه...رستوران میری از گارسون این سوالارو میپرسی؟
 خنده ام رو جمع کردم اما باز لب هام روی هم کش اومد
 _نه ولی برام جالب بود...
 با دست به آشپزخونه اشاره کرد که یعنی من باید اون قسمت
 بایستم و سوپ میل کنم!

_رستوران شما صندلی نداره جناب گارسون؟
 _دهن منو وا نکن...
 بازهم خندیدم... پارچه ی سفید رو از روی دستش کشیدم و خودش
 هم لحاف رو از دور کم-رش باز کرد...
 _نمیشه رو مبل بشینیم؟
 دو تا قاشق از سوپ جوی خوش رنگ و لعاب رو خورد و با تکون دادن
 سر مجوز نشستن صادر کرد. شاید معده ی خالی من و شاید
 گذشتگی امیرسالار باعث شد که حین سوپ خوردن باهم حرفی
 نزنیم. نصفه نون بربری برای من بود و من فقط به اندازه ی یه کف
 دست خوردم... ما بقیه نون رو هم امیر خورد و دو بار دیگه برای خودش
 سوپ ریخت...
 زانوهام و روی مبل بغ-ل گرفتم و چونه ام رو روی زانوم
 گذاشتم... وقتایی گه ساکت میشد... وقتایی که اینجوری به فکر فرو
 میرفت دست و دلم میلرزید... نگرانش میشدم...
 _خیلی خوشمزه بود امیر... دستت درد نکنه
 بشقاب و کنار خودش گذاشت و کف دستش رو روی دهنش کشید
 _برای تو درست نکردم که... نمیبینی دماغم آویزونه؟
 نمیدونستم چی بگم.. بلد نبودم کل کل کنم و پشت سرهم جواب
 نیش و کنایه هاشو بدم.. نیش که نبود.. امیر رک و پوست کنده اون
 چیزی که توی دلش بود و به زبون میاورد... کاری که من حتی فکرش
 هم نمیتونم بکنم.
 _ظرفا باتو... چایی که بلدی بذاری؟ لیپتون خریدم
 به سمت مبل رفتم و خودش بشقاب رو دستم داد...
 _بلدم، الان میذارم
 برگشتم توی آشپزخونه... دو ساعت یا بیشتر از اومدنمون
 میگذشت... باید خودم رو برای حرف و حدیث های بعدش آماده
 میکردم... بشقاب هارو شستم و توی کتری آب ریختم...
 روی گاز گذاشتم و زیرش و روشن کردم. بیشتر از پنج دقیقه بود که
 توی آشپزخونه برای خودم میگذشتم... تا آماده شدن چای پشت پنجره
 ایستادم و به خیابان خلوت خیره شدم...
 باید زودتر با نغمه حرف میزدم... باید ازش میپرسیدم که جریان چی و
 چرا بعد این همه سال عمه فراموشش نمیکنه... گاهی حس میکردم
 عمه و بابا منو جای مادرم میبینند... گاهی از سردی حرف ها و

رفتارشون توی خودم میشکنم و نمیتونم حتی بیرسم چرا؟
 _هستی؟؟!
 اسم قشنگی ندارم اما وقتی طنین صدای تو توی گوشم میپیچه که
 منو صدا میزنی این دل زیر و رو میشه...
 _بله؟
 _موبایلت داره زنگ میخوره...نغمه است!
 امیر رو به روم ایستاده بود و من به عکس مادرم و اسمی که درج
 شده بود نگاه میکردم...
 _جواب بده دیگه
 گوشه‌ی و به گوشم چ...سبوندم...امیر به کابینت کنارم تکیه داد و
 دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد...وقتی که اینطور نگاه میکرد
 خوب میفهمیدم دنبال چی!...
 _سلام مامان
 صدای نگرانش خیلی کم به گوشم رسید
 _هستی چت شده؟ خوبی دخترم؟
 پلک هامو روی هم فشار دادم تا تنبیه کنم مردمک هایی که هی تلا
 قی میکردن با چشم های کسی که صدای نفس هاش حواسم رو
 پرت کرده بود
 _خوبم مامان...صدات خیلی بد میاد.
 بعد چند بار الو الو کردن تماس قطع شد و مامان دیگه زنگ نزد...
 روی زمین نشسته بودیم و سر زانو هامون به فاصله ی کمی ازهم قرار
 داشت...نمیدونم چرا هر دومون ساکت بودیم و حرفی بینمون رد و
 بدل نمیشد...
 فکرم پیش نغمه بود و حرف های عمه...فکر تو کجاست؟
 _برگرد دفتر!...
 سرم و بلند کردم...لیوان چایی و روی زمین گذاشت ...به چشم هام
 که خیره میشد دست و دلم میلرزید...میترسیدم فریاد دلم به گوشش
 رسیده باشه که اینطور نگاهم میکنه
 _شنیدی چی گفتم؟
 چشم هام غلت خوردن روی زنجیر توی گردنش...دگمه ی بالای
 لباسش باز شده بود..
 _یه هفته است دفتر منشی نداره...هرکسی نمیتونه با اخلاق گند
 من کنار بیاد...تو میتونی چون میخوای!!

امان از دست این دل که دستم و پیش تو رو کرده...
 _میخوای چون جای دیگه ای پدرت نمیداره کار کنی! شاهرخ بهم گفته
 بود...یعنی چند روز پیش بهم گفت...
 باور حرف هاش برام سخت بود.
 _تو منو میبینی عصبانی میشی...بیخودی دعوا میگیری...بهتره جلوی
 چشمت نباشم...همین مهربون شدنه امشبت بابت بیست و هشت
 روزی که ندیدی منو!
 تک خنده ای زد و گفت
 _بیست و نه روز!!...
 دوباره لیوان چای رو برداشت و نوشید...
 _تحلم کن..یعنی اینقدر برات سخته؟
 مزه ی تلخ چایی دلنشین حال الانم نبود.
 _چرا تو باهام راه نمیای؟ چرا تو تحلم نمیکنی؟ پنج ماه تحملت
 کردم...بس نیست؟ هر روز یه بهونه پیدا کردی که سرم داد
 بزنی...نزدی امیر؟
 _خب حالا...توام خودتو به مظلومیت زن...دیر میگیری! عادت ندارم یه
 حرفو چند بار بزنی...خب...منم سعی میکنم اخلاقمو درست
 کنم...هووم؟
 حالا اون بود که با مظلومیت نگاهم میکرد...خواستم بگم میام اما...
 _نه امیر...من تو خونه ی خودمون هم جنگ اعصاب دارم...تو
 مهمونی...پیش فامیل...اگه امروز سالم بد شد...اگه زیاده روی کردم
 بابت عمه ام بود...اون نه منو قبول داره نه مادرم و...بابام تو خونه
 بیشتر از دو سه کلمه باهام حرف نمیزنه...گاهی وقتا احساس میکنم
 جلوی دست و پاش که میام عصبانی میشه..درست مثل وقتایی که
 پیش توام...تو خونه موندن دردی از من دوا نمیکنه...ولی...نمیخوام
 تورو اذیت کنم...اگه به خاطر بابام و نظرش داری میگی برگردم...اگه
 به خاطر ترحم...خیالت و راحت کنم که هیچ عذاب وجدانی گردن تو
 نیست...
 لیوان چایی و نزدیک دهنش برد و درحالی که نگاهم میکرد گفت
 _به خاطر خودم میگم برگرد!
 با تعجب نگاهش میکردم که آخرین جرعه چای رو نوشید و لیوان خالی
 و روی زمین گذاشت.
 _گرمم شد!

پنجره ی قدیِ هال خونه رو باز کرد و رو به روش ایستاد...دگمه ی دیگه ای از لباسش و باز کرد...
 _ پشت سلام های خشکم پنهون شدم هستی...هیچوقت دوست نداشتم کسی از احساسم باخبر بشه... دست خودم نیست. من عمری و با همین غرور، دست و پنجه نرم کردم و حالا نمی تونم از این عادت همیشگیم دست بردارم.
 برگشت و به دیوار تکیه داد...دست هاشو بغ_ ل کرده بود و درحالی که به نوک کفش هاش خیره مونده بود ادامه داد...
 این پا و اون پا می کنم تا با همین پاها حرف های دلم و پیش بکشم. همون حرف هایی و که عمری با دست هام پس زدمشون. حرف های امیرسالار گیجم کرده بود...چی میخواست بگه که مقدمه اش به غرورش و احساسش مربوط میشد. نکنه رازی هست که میخواد برملاش کنه...نکنه کسی هست توی دلش که من جاشو گرفتم؟
 به خودم که اومدم دیدم از روی زمین بلند شدم و امیر رو به روم ایستاده. مردمک چشم هاش و نمیداشت خوب بینم...سنگینی نگاهش از چشم هام..به گونه ام رسید...حتی به لب هام...
 تنها فاصله ی بینمون پر شد...سرم و بلند کردم و به سایه ای که روی صورتم افتاده بود خیره شدم...
 _چی میخوای بگی امیرسالار؟...
 پلک هاشو روی هم انداخت و دست هاش دو طرف صورتم قرار گرفت...نفسم به شماره افتاده بود و چشم هام گرد شده بود از وحشت و شوک موقعیتی که توش قرار گرفته بودم...نفسشو بیرون فرستاد و درست به پی_ شونیم اصابت کرد...
 _ امیدوارم تو این حس و از پشت سلام های خشک و بی روح درک کنی. من عاشق خوبی نیستم... من فقط دوستت دارم و کاش این و از لا به لای سلامم فهمیده باشی.

خواب بیدار بودم که صدای لی لی رو شنیدم...

_ هستی...پاشو...هستی جان

شونه امو گرفته بود و تکونم میداد...سرم سنگین بود و پلک هام بدتر...

_ بذار بخوابم..خسته ام...

_پاشو قربونت برم...بریم خونه ی خودمون..اینجا که...
پلک هام بهم چسبیده بود...به گمونم گریه کرده بودم قبل
خواب...چشم هامو باز کردم و صورت نگران لی لی پیش روم ظاهر
شد.

_من کجام؟

_خونه ی نغمه ای عزیزم
پیدا کردن نسبت نغمه کار آسونی بود اما یادم نمی اومد
دیشب و...دیشب...دیشب...

نیم خیز شدم و پشت سرم و با دست فشار دادم.

_من کی اومدم اینجا...تو کی اومدی؟

لبه تخ...ت نشست و شالش رو روی شونه اش انداخت
_دیشب بعد مهمونی حالت که بد شد اومدی اینجا..منم از صبح چند
بار بهت زنگ زدم ولی تلفنم و جواب ندادی نگران شدم...
سردرگم و گیج به اتاق نگاه کردم...سرم گیج میرفت و ته گلوم مزه
ی بدی میداد.

_چیزی واسه خوردن داریم؟ حالم داره از بوی دهنم بهم میخوره

لی لی سریع بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت

_خوب کاری کردی دیشب سوپ درست کردی..ولی مگه موادشو
داشتی؟

کف دستم هامو به شقیقه هام فشار دادم...سرم داشت منفجر
میشد

_لی لی چی میگی؟ یه چی بیار من بخورم.

از اتاق رفت و صدای پاشنه های کفشش دور تر شد...صورتتم و با آب
شستم و سرم و کامل زیر شیر آب سرد گرفتم..زیر چشم هام سیاه
بود و روی لب هام ترک..

لب هامو تر کردم و بیرون اومدم...حوله ی کوچیکم و روی سرم
انداختم ...

برای خوردن یه لیوان آب تا آشپزخونه رفتم.

_سوپ مونده..همون و داغ کردم بخوری...

نگاهم به قابلامه روی گاز بود...من سوپ درست نکرده بودم!

_چی میخوای برات بیارم؟

_یه لیوان...آب

تکیه دادم به کابینت...به شعله های گاز خیره بودم

_خوبه آب پرتقال خریدی!...
 لی لی داشت عصبانیم میکرد..خوب کردی خوب کردی راه انداخته بود
 واسه کاری که من انجام نداده بودم.
 _لی لی من سوپ نذاشتم...خریدم نکردم.
 لیوان آب پرتقال و رو هوا نگه داشته بود که ازش گرفتم و قلیپی
 خوردم...
 _دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم.گفتم اگه حالت بعد بشه من
 جواب پدرت و چی بدم!
 از بالای چشم هام به صورت آرایش شده اش نگاه کردم و لبخند
 زدم...هرچند تلخ...
 از اشپزخونه بیرون رفتم و روی مبل خودم و انداختم...تا چشمم به دو
 بشقاب دست خورده ی روی میز افتاد یادم اومد که من...که
 من...دیشب تنها نبودم!
 با یه کم فکر کردن یادم اومد که اون یه نفر امیر سالار بود...منو
 رسوند..حتی یادمه تو آسانسورم همراهیم کرد...باید این سوپ و این
 آب پرتقال کار خودش باشه...اصلا دیشب یه حرفایی زد...نزد؟ باید
 بهش زنگ میزدم و از خودش میپرسیدم...
 موبایلم و از کنار مبل و روی زمین پیدا کردم...شماره اشو گرفتم و
 رفتم توی اتاق...بار اول جواب نداد...بار دوم شاید آخرین بوق که زده
 شد با صدای خوابالود گفت
 _هستی؟
 دستپاچه بودم و توی ذهنم مدام دیشب و مرور میکردم...امیرسالار یه
 حرفایی زد که من داره یادم میاد اما...شک دارم...من دیشب حالم
 خوب نبود...ممکنه توهم بوده باشه؟
 _س...سلام.
 خمیازه کشیدنش زود تموم شد و صداس سرحال تر شد
 _چطوری ؟
 ناخن های بلندم و به دیوار فشار میدادم و نوک انگشت های پامو به
 کاشی های روی زمین میزدم.
 _دیشب تو پیش من بودی؟...سوپ و تو درست کردی نه؟؟...تو تا آخر
 شب پیش من بودی...مگه نه؟
 _یا خدا...من چقدر کار کردم که خودم یادم نمیاد.فکر کنم اثر اون
 چیزی که ریختی تو گلوت.من فقط رسوندمت خونه...

داشتم دیوونه میشدم... من دنبال پیدا کردن آشپز یا خریدار نبودم... من دنبال کسی میگشتم که دیشب حرف از دوست داشتن میزد!
 _امیر شوخی نکن... کار تو بود... من یادمه!
 _آره... سوپ درست کردم... خریدم که برات همون اول انجام دادم. بعدشم رفتم خونه.. حالا الان چیزی گم شده ممکنه من دزدیده باشم؟
 آره... خیلی وقته تو دزد شدی و من بدبخت دنبال اینم که دلم و ازت پس بگیرم...

_تا کی موندی خونه امون؟
 پوفی کشید و با لحن کلافه جواب داد
 _سوپ کوفت کردم رفتم خونه.. حالا که چی؟
 نمیگفت... هیچی نمیخواست بگه... شاید من اشتباه میکنم.. شاید من با دیدن همین دوتا کارش تو سرم خاطره ساختم و خیال کردم که میاد و بهم میگه که اونم منو دوست داره... شاید... شاید توهم منه احمقه که همه جوره دوست دارم تحقیر بشم...

_هیچی...هیچی
 خرسی صورتم نمیداشت اشکی از چشمم جاری شده بود رو تشخیص بدم و ردش رو پاک کنم...
 _بهتری؟

...
 اگه یه کلام حرف میزدم سر این بغض و دلتنگی باز میشد و من باز.. میشکستم و کسی پیدا نمیشد که بند بزنه این دل بیقرار منو...
 _الو... هستی؟

گریه امونم و برید... تلفن و قطع کردم و محکم به سی... نه ام فشارش دادم.. یه جایی تو بدنم درد میکرد... قل... بم...!
 نیم ساعت بعد با لی لی برگشتیم خونه... برگشتیم خونه و حال من بدتر شد... یه سردرگمی محض... بس که به ذهنم فشار آوردم تا کامل و با جزئیات به یاد بیارن دیشب چی شد و چی گفت بازم این شکی که به دلم افتاده بود به یقین تبدیل نشد...
 حرف هایی توی ذهنم میگذشت... حرف از سلام های خشک شروع شد... شاید بس که رمان عاشقانه خوندم و عاشقانه نوشتم توهم زدم... مگه میشه امیراز دوست داشتن حرف بزنه؟... چه خیال احمقانه ای دارم من... چه توقع سنیگینی داره دلم... مگه میشه این مرد دل به

منی ببنده که همه چیمو باختم...
تکیه دادم به دیوار و زانوی غم بغ- ل گرفتتم... صورتم میسوخت و
دست هام خیس عرق شده بود... تب داشتم انگار... تب درونم به بیرون
سرایت کرده بود...

بعضی از خاطراتو باید جدا کرد. خوب پاکشون کرد و برقشون انداخت.
بعد هم محکم بسته بندیشون کرد و حتی یه روبان کوچولو گوششون
زد و یه جاهایی اون دور دورای ذهن پنهونشون کرد. بعضی حرفام باید
به خاطر آورد. خوب شست و شفافشون کرد. محکم توی زر ورق
پیچید. قلب کوچیکی هم به کنارشون چ- سبوند و گوشه امنی کنار
بقیه خاطرات جا داد. اما بعضی از آدما...
بعضی آدما رو باید برداشت، خوب سبک سنگینشون کرد، بعدم محکم
دستشونو بست، حتی یه سنگم به پاشون آویزون کرد و به اعماق
گذشته پرتابشون کرد.
بعضی از یادگارام که انگار از اول نبودن و نباید بمونن. فقط باید ب-
وسید و کنارشون گذاشت. اما...

اما بعضی از خاطرات، یاد ها، آدم ها، یادگاری ها، بعضی لحظه ها،
نگاه ها، خنده ها، بغض ها، صدا ها، عطرا. بعضیاشونو باید همونجوری
ناب بدون هیچ دخل و تصرفی، بدون اینکه حتی یه ذره غبارو از روشون
فوت کنیم، همونجوری باید منجمدشون کرد و در پنهون ترین جای دلت
نگه داشت.

میگی چرا منجمد؟ آره... آره باید منجمد کرد تا همه شکل و طعم و
آهنگ و رنگ و بو و حتی تمام گرماشون به همون اصالت و طراوت، به
همون بکری و دست نخوردگی باقی بمونه.
تا آروم بگیریم و مطمئن بشیم که جاشون امنه. بی هیچ تغییری،
بدون هیچ فساد و پژمردگی که شاید اگه یه روزی روزگاری طاقتمون
تاق شد، که دلمون پر کشید تا دری پنجره ای روزنه ای حتی به زمان
تولدشون باز کنیم، که اگه قل- بمون برای بودن دوبارشون لرزید، یه
امیدی باشه. که با حتی گرمای نگاهی قلب یخیشون آب بشه...
توی اتاقم قدم میزدم و فکر میکردم... کاش... کاش فکرم از دستت
خسته میشد... ولی نمیشه... خودش منو میبره به اون لحظه... به اون
لحظه ها... توام داری به من دروغ میگی... توام فهمیدی من دیوونه ام و
دستم میندازی... توام فهمیدی من مات و مبهوت این دنیام و بازم
دستم میندازی...

انصافم خوب چیزی... که نه تو داری... نه همه آدم هایی که کنارم
هستن... پس توقعم و کم میکنم...

دم دمای غروب بود که بابا اومد خونه... دوباره بیشتر از چند کلمه
باهام حرف نزدیم... با کوروش و شاهرخم همین اندازه صحبت
کردم... دوست داشتم برم سفر... دور شم از همه... که یه وقتی
خدایی نکرده فکر نکنم کسی بهم ابراز علاقه کرده و من نشنیدم و
یادم رفته!

حتی از روی شکی که به خودم پیدا کرده بودم صدای شاهرخ و
کوروش رو ضبط کردم... مسخره است اما به گوش های خودم... شک
کرده بودم...

از صبح منتظر یه تماس بودم و نشد... بس که صفحه گوشیم و روشن
و خاموش کردم باطریش ته کشید...

اگه به م... ست بودن و هوشیار نبودم... حاضرم دائم الخمر روزگار بشم
اما... تو بیای تو ذهنم و باز از همون حرفایی بزنی که یه عمر دوست
داشتم کسی پیدا بشه و بهم بگه... باورت میشه حتی صداقتشم برام
مهم نیست؟!!

ساعت هفت و نیم بود که از خونه بیرون زدم... هوای خنک
بیرون... بارون زم... ستون... حالمو خوب میکرد؟

بارون می اومد... خنکای بارون و دوست نداشتم با پالتوی ضخیم کرم
رنگم از دست بدم...

قدم زدن توی تاریکی... زیر بارون... با شنیدن آهنگی که باهانش یه
خاطره ی کوچیک داری میتونه بهونه باشه واسه یه ثانیه بیشتر زنده
موندن...

هیچ وقت بی دلیل بارون نمی باره. باید اتفاقی افتاده باشه. دلی
عزادار، غمی بزرگ، نگاهی منتظر. چیزی باید بهونه ی بارون باشه.
وقتی که باد می وزه، وقتی رعد و برق آسمون شهر و می لرزونه،
می دونستم که اندوه بزرگ امشب دل آسمون رو هم لرزونده. حالا
دیگه من تنها نیستم.

شلوغی خیابون ها... همه ی ماشین ها... همه با صدای آهنگی که
گوش میدادم بازهم شنیده میشد... لرز همه وجودم رو گرفته بود و از
سرما بازو هام و نیشگون میگرفتم... خوبی بارون به اینه که کسی
نمیفهمه گریه کردی... خیال نمیکنه دیوونه شدی و لبخند زنون اشک

میریزی...

میدونی..حتی اگه خیالم باشه..خیال قشنگی...اصلا حالا که فکر میکنم تازه میفهمم تو توی خیالم قشنگتری...مهربون تری...حتی...مرد تری...حداقل جرئت گفتن یه دروغ بزرگ و داری که از قشنگیش دلم نمیاد باور نکنم...

آهنگ قطع شد..دستم انداختم و موبایلم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم...خوبی آهنگ گوش دادن توی خیابون به اینه که صدای تیکه و متلک انداختن های آدم بیکار و نمیشنوی...صدای فحش و دعوای مردم عصبانی و نمیشنوی...صدای به هرز رفتن چشم های آدم تشنه رو نمیشنوی...

تغییر مسیر دادم و به سمت دیگه ی خیابون رفتم...به امید اینکه مزاحم بد دهن دنبالم نیاد..اما دیدن شماره امیرسالار لبخندی روی لبم نشوند که مردک مزاحم شاید فکر کرد به خاطر دیدن اونه...چون پشت سرم شروع کرد به راه افتادن و سوت زدن... چرا باید دقیقا همیشه وقتی از راه بررسی که قید برگشتنت و زدم؟؟_الو...

_سلام...چطوری چه خبر؟

وقتی اینطوری احوالپرسی میکرد نشون میداد حالش خوبه..خوشحاله...نخواستم غم به چشم هاش بیاد...بعد از عطسه ی کوتاهم با خنده گفتم
_خوبم...فقط یه کم سردمه!

_سردته؟ لباس گرم بپوش...

خندیدم و دست آزادم و تو جیب مانتوم مشت کردم...

_ممنون از راهنمایی...برسم خونه حتما لباس گر میپوشم

_مگه بیرونی؟

دستمال و روی بینیم محکم کشیدم و رد اشک و از چشم هام پاک کردم

_آره...اومدم قدم بزنم...ولی دارم یخ میزنم...

لرزش صدام برای لرزیدن چونه ام بود...از تو داغ بودم و از بیرون یخ زده بودم...

_تنهایی؟

صدای سوت اون آدم مزاحم که فکر میکرد خیلی ام جذابه و این مدل لبخند زدن به صورتش میاد نزدیکتر شد تا اینکه رد کفش هاشو درست

کنار خودم دیدم.
 _نه... الان از تنهایی در اومدم!
 موبایل و روی شونه ام نگه داشتم و رو به پسره که هیچ از نگاهش
 خوشم نمی اومد گفتم
 _خیلی بیکاری راه افتادی دنبال من؟
 لب هاش کش اومد و لبخند مزخرف دیگه ای تحویل داد
 _برو خواهشا... من مثل تو بیکار نیستم
 بازم لبخند زد و من از وقاحت چشم هاش نگاهم و ازش گرفتم
 موبایل و دم گوشم گرفتم
 _امیر بهت زنگ میزنم... فعلا
 _چیزی شده؟
 _نه... زنگ میزنم
 سرجام ایستادم و موبایلم و توی جیبم گذاشتم... از سمت پیاده رو به
 خیابون رفتم و برای اولین تاکسی که رسید دست دراز کردم
 _دربست؟
 سوار شدم و به محض نشستن آدرس خونه رو دادم... شماره امیرسا
 لار دوباره روی گوشیم افتاد.
 _الو امیر...
 _چی شد؟
 _هیچی.. تاکسی گرفتم برگردم. فکر کنم دارم سرما میخورم...
 باید طوری باهاش حرف میزدم که شاید... شاید بگه اون حرف هایی
 که تو ذهنه منه واقعیت داشته!
 _من تازه دارم خوب میشم... هرچند بعد پنج تا آمپول و خوردن مشمت
 مشمت قرص... لابد باز با مانتوی نخی از خونه زدی بیرون؟
 لبخند زدم و حرفی نزد...
 _پول نداری پالتو بخری... من برات میخرم.
 _جدا؟... آره خب... پول ندارم بخرم...
 _فردا عصر میام دنبالت بریم دو دست پالتو برای تو بخریم که پس فردا
 جنازه ی یخ زده اتو توی خیابون نشونمون ندن... خوبه؟
 _اره... خوبه
 نمیدونم چه عهدی بود بین دلم و این لب!... که تا دلم میگرفت خنده
 ی روی ل... بم هم پاک میشد.
 _هستی؟

...
 دلم میخواد اونقدر سکوت کنم که تو صد بار... صد سال همینقدر اروم و
 با طمانینه اسممو به زیون بیاری...
 _من دیشب... دیشب... یه کاری کردم! یعنی...
 جون به لب شدم و تمام حواسم پی صدای نفس هاش رفت...
 _دیشب چی؟
 تن صدایش پایین اومد.. شایدم گوش من کر شده بود که سخت
 میشنید
 _من دیشب... راستش...
 کف دستم و روی پی- شونیم گذاشتم... خیس عرق شده بودم توی
 این سرما... پس چرا نمیگفت؟
 _چی میخوای بگی؟...
 صدایش واضح تر شد و بلند تر
 _هیچی... من دیشب یه دونه از اون شکلات های توی کیفتو کش
 رفتم.. همین!
 لحن بی خیالش و اون خنده های ممتدش قل- بم و به
 درد آورد ..هرچند منم همصدا شدم و باهاش خندیدم... اونقدر بلند که
 مرد راننده آینه ی ماشینش و روی خنده های لب من زوم کنه و من
 دخترک شکست خورده رو واضح تر ببینم.
 _رسیدی خونه بهم خبر بده...
 سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و به رد های سفید خیابون خیره
 شدم
 _باشه
 _هستی... فردا ساعت شیش یا هفت میام دنبالت... واسه
 شام... میای که؟
 یه خوشحالی کوچیک اما روشنی ته قل- بم ایجاد شد
 _آره...
 _پس فعلا... یادت نره رسیدی خبر بدی
 تلخی لبخند هام برای قراری بود که نمیرفتم!... زنگی که نمیزدم.. من
 به اندازه ی کافی مسخره ی این زندگی شده بودم... نمیرفتم... که
 نباید برم... حتی اگه قرار باشه اعتراف های شب پیشش و تکرار
 کنه!.. من از ضعیفی قل- بم و از ضعف تنم میترسم.

بابا با مسافرت رفتنم اونهم تنهایی مخالفت کرد...هر چقدر سرسختی به خرج دادم و باهاش حرف زدم بی فایده بود...مخصوصا بعد سرماخوردگی که منجر به تب شد شد نظرش کامل ثابت موند...این وسط تلاش های لی لی تم بی فایده موند...هرچند مخالفت خودش هم بی تاثیر نبود...ولی واقعا نیاز داشتم به سفر...
تلفن همراه خاموشم و توی کتو میز گذاشتم و به ساعت خیره شدم...

حتما امیر از ظهر بهم پیغام داده بوده که باز هم قرار رو یادآوری کنه...لی لی معتقد بود به جای این قایم موشک بازی ها جوابشو میدادم و میگفتم که نمیام...نه اینکه تلفنم و خاموش کنم و بی جواب بذارمش...اما...ترسیدم..از خودم و این عقل ناقصم...که کار دستم داده بود...میترسیدم مثل دیشب کم بیارم و بازهم سکوت کنم...حماقتم خودم رو هم کلافه کرده بود...
با هر زنگ تلفن از جام میپریدم و تا پشت در میرفتم...همه اش منتظر زنگ امیرسالار بودم...

_ هستی جان کوروش پشت خطه...حرف میزنی؟
سرم و از لای در بیرون بردم ...
_ حوصله ندارم...نه!

لی لی بهونه آورد که چون سرماخوردم و تب دارم خوابیدم...برگشتم توی اتاق و خودم و به خوندن مجله سرگرم کردم...باید یه راهی پیدا میکردم تا از فکر و خیال های توی سرم فرار کنم....اصلا مهمتر از امیرسالار...مادرم نغمه است!...
چه رازی میتونه داشته باشه که بابتش عمه باهام سر لج افتاده و راه و بیراه بهم تیکه و متلک میندازه...باید با خودش حرف میزدم...
وقتی مطمئن شدم که بابا و لی لی سر شام هستن شماره ی مامان و گرفتم...پایین تخ...ت گوشه اتاق نشسته بودم و منتظر تا جواب بده...

_جانم دخترم؟!!

سرم و به دیوار تکیه دادم و غرق روزهایی شدم که تا از مدرسه می اومدم و مامان نغمه رو صدا میزدم "جانم" گفتنش تو خونه میپیچید و قند توی دلم آب میکرد

_سلام...خوبی مامان...بد موقع زنگ نزدم؟

_ نه عزیزم. اتفاقا به یادت بودم... داشتم آخرین عکسی و که برام فرستاده بودی و نگاه میکردم. یادت باشه برام چنتا دیگه بفرستی... دل تنگم!...

انگار تک جمله ی آخری که مامان با بغض ادا کرد کافی بود تا اشک منم سرازیر بشه
_ نمیخوای بیای؟

اونم گریه میکرد... مثل همیشه پر سر و صدا...

_ میام... تا دو سه ماه دیگه میام... دیگه نمیتونم دوریتو تحمل کنم.

بهترین خبری که بعد از مدت ها شنیدم همین بود... او مدن مامان... میخواستم درباره ی عمه و اون هشدارش بگم اما پشیمون شدم... ترسیدم همون و بهونه کنه و نیاد... ممکن بود... اگه اون راز خیلی مهم بوده باشه حتما مامانم جلوش جبهه میگیره و بدتر میشد...

_ پس برم خونه اتو آب و جارو کنم... هووم؟
با خنده گفت

_ نکه تو کار بلدی... لی لی که از منم بدتره.. فکر کنم نمیداره یه لیوان جا به جا کنی...

_ اره واقعا... کافی یه خورده حال ندار بشم... همه اش میره و میاد یا دست میداره رو پی... شونیم... یا یه عالمه قرص و دوا و شربت واسم میاره...

سکوت کرد... بعد از چند لحظه ای گفت

_ ولی جای منو که نمیگیره... هان هستی؟

سریع جواب دادم تا بیشتر از این اشک نریزه و حسرت نخوره

_ نه مامان... کی میخواد جای تو رو بگیره... تو عشق منی... میدونی شبا تا یه خاطره از تو تو ذهنم نیارم خوابم نمیره؟ میدونی تو این روزها که نیستی چقدر حسرت نداشتنتو میخورم؟

با گریه میخنده و من اینو خوب میفهمم

_ قربونت برم من... بیامم تنهام میام که راحت باشی... میدونم از مرد من خوشت نمیاد! راضیش کردم بذاره تنهایی بیام... مثل بابات نیست... رو زن و زندگیش غیرت داره و تعصب!..

امان از دست مامان نغمه... دست بردار نبود از گذشته...

_ بهتر... پس من منتظرم تا بیای...

_ بلیط بگیرم بهت خبر میدم. به کسی فعلا چیزی نگو حتی لی لی

_باشه مامان...نمیگم.
 _دیگه چه خبر...دفتر نرفتی؟
 _نه...موندم خونه...
 _اینجوری که همیشه...زن میزنم به پسر خاله ام...یادمه مجتمع نزدیک
 خونه امون مال اون و دوست هاش بود...برو چنتا کلاس حسابداری یا
 هرچی که دوست داری ثبت نام کن...خونه بمونی خل میشیا...از من
 گفتن...تو مثل خودمی...تو خونه بمونی افسردگی میگیری...میری یا
 هش زنگ بزنی ثبت نامت کنه؟
 دفعه پیشم همه اینارو گفت...فکر بدی ام نبود..شاید رفتن به کلاس
 میتونست بعد مدت ها از این همه درگیری فکری نجاتم بده...
 _نه میرم..یادمه کجاست...
 _فردا برو..شبنم بهم زنگ بزنی بگو چه کلاس هایی نوشتی...هستی
 دستم بهت نمیرسه ولی زبونم سرت درازه...منو نپیچیونی مثل لی
 لی و بابات!
 با خنده گفتم
 _خیالت راحت...میرم.مطمئن باش
 _باشه...من برم که دیرم نشه.مراقب خودت باش...به همه سلام
 برسون جز بابات!
 _چشم مامان خوشگلم...توام مراقب خودت باش...ولی به همه سلام
 برسون
 _باشه دختر مهربونِ من...فعلا
 گوشه و قطع کردم و بعد مدت ها یه لبخند عمیق روی لبم جا
 خوش کرد...
 از اتاق بیرون رفتم و با سر و صدا وارد آشپزخونه شدم...
 _شام واسه من داریم یا نه؟
 با جیغ و خوشحالی گفتم و بابا با خنده جوابم و داد
 _مگه میشه لی لی واسه تو غذا نذاره...بیا دخترم
 صندلی کنار خودش و عقب کشید تا بشینم
 روی صندلی کنار بابام نشستم...برام ماکارونی توی ظرف کشید و لی
 لی هم نوشابه ریخت ...
 _فردا میخوام برم مجتمع نزدیک خونه...چند تا کلاس ثبت نام
 کنم.نظرتون چیه؟
 لی لی خیلی زود اعلام موافقت کرد اما بابا با تاخیر گفت

_جای دیگه ثبت نام کن... آشنای مادرت هنوز همونجاست!
لی لی بلافاصله با چشم و ابرو بهم اشاره کرد تا حرف روی حرف بابا
نیارم.

_باشه.. فرقی نمیکنه که

بعد مدتها کنارشون شام خوردم و تمام طول غذا خوردن و برعکس
عادت خانواده ی بابا همگی باهم حرف زدیم ...
یک ساعته بعد و جلوی تلویزیون کنار لی لی نشستیم و در رابطه با ک
لاس ها حرف زدیم... پیشنهاد سه تا کلاس و بهم داد که درباره ی
حسابداری بود... قرار شد همین مجتمع دم خونه ثبت نام کنم و به بابا
توضیحی ندیم... دلیلی نداشت که راهمو دور کنم برم جای دیگه...
صبحقل از خارج شدن از خونه موبایلم و روشن کردم.. چنتا پیام
داشتم... از کوروش که حالم و پرسیده بود... از سارا... و از...
امیرسالار نوشته بود "من به فکر شروع یه رابطه بودم... نمیدونستم تو
برای رابطمون فاتحه خوندی! خواهش میکنم بهم زنگ بزنی... هنوز
میشه بهم فرصت داد...!؟"

با اینکه سعی داشتم اول صبح به اتفاق های خوب فکر کنم
اما... همیشه... نمیخوام... باید جلوی خودم و بگیرم... بای جلوی این خود
دستپاچه و احمقم رو بگیرم...

من هیچ وقت در جغرافیا و زمین شناسی خوب نبودم. اما خوب می
دونم وقتی تو مدار چشم های تو قرار گرفتم حال خوبی داشتم.
اینو هم میدونم دلیل تمام زمین لرزه ها، ضربان قلب توئه. تو بودی که
از اینجا رد شدی و انگار فصل ها روعوض کردی. از فیزیک هم سر در
نمیارم. فقط همین قدر می دونم که حال دلم تو بود و نبود تو اثبات
انقباض و انبساط. تو چشم هات قانون جاذبه رو بوجود آورده. خبر
داری؟

راستش رو بخوای من اهل نقاشی هم نیستم. نمی دونم تو رو چطور
بکشم اما از حق نگذریم تمام این ها تقصیر توست. من برای خودم ع
لامه دهر بودم اما حالا حس می کنم چیزی نمی دونم.
یعنی چیزی که بشه سر از کار تو درآورد و نمی دونم. اینطور که پیش
می رم هیچ چیز غیر از تو برام دیدنی نیست.

آموزشگاه نه شلوغ بود و نه خلوت... قسمت ورودی آموزشگاه اطلا
عات مربوط به کلاس هاشو به دیوار زده بود... حوصله ی خوندنشون و

نداشتم و به حرف لی لی ترجیح دادم اول پسرخاله ی مامانم و پیدا کنم و از خودش مشورت بگیرم برای ثبت نام. از یه خانومی که اونجا مسئول ثبت نام بود درباره ی اتاق مدیریت پرسیدم... به کل تحویل نگرفت!

دوباره که ازش خواستم تا راهنماییم کنه بهم گفت هرکاری لازم باشه خودش انجام میده. سمج بازیِ دختره باعث شد به مامان زنگ بزنم و شماره ی جناب آقای ثابت و از خودش بگیرم... اما نغمه گفت که خودش زنگ میزنه و بهتره من منتظر بمونم...

روی یکی از صندلی های راهروی آموزشگاه نشسته بودم که دوتا دخترشاید تو سن های خودم کنارم نشستند...

یکیشون چشم و ابروی بور داشت و صورت گرد... یه خورده ام تپل بود... با وسواس برگه های توی دستشو چک کرد و به دوست دیگه اش گفت

_ بمیری نازی... پس کپی کارت ملی من کو؟
دختر چادری که کاملا چهره ی مظلومی داشت دستی به روسریش کشید و گفت

_ همونجاست... اینقدر غر نزن
_ کوشش پس؟...

با کنجکاوی نگاهشون میکردم که نازی گونه ی دوستشو ب... وسید و با خنده گفت

_ حرص نخور سرخ شدی... تو که اخلاق مروتی و میشناسی... کار راه نمیندازه... بذار ثابت و ببینیم بهش میگی رفتار مروتی درست نیست! پس اون هام با خانومی که مسئول ثبت نام بود به مشکل خورده بودند!...

دوستش با پیدا کردن برگه ی کپی با حرص نفسش و بیرون داد و گفت

_ بریم که من واسه این نکبت از خود راضی دارم!
رفتن سمت همون خانوم... صداشون و نمیشنیدم اما کاملا مشخص بود که دارن با هم بحث میکنند... یک ربعی طول کشید تا آقای ثابت و دیدم و خیلی زود به سمتش رفتم

_ سلام... هستی ام
نسبت به بار قبلی که دیده بودمش پیرتر شده بود... یا شاید جا افتاده تر... دستمو به گرمی فشرد

_چطوری خانوم؟ حسابی شبیه مادرت شدی...
 لبخند زدم و تشکر کردم.
 _ممنون شما لطف دارید
 با خنده سری تکون داد و گفت
 _البته امیدوارم اخلاقت شبیه مادرت نباشه...
 معلوم نبود مامان پشت تلفن چطور باهاش حرف زده ...
 _برای ثبت نام اومدی دیگه؟
 _بله... شما که میدونید من دانشگاه نرفتم... برای همینم بعد مدت ها
 تصمیم گرفتم کلاس پیام و درس بخونم. برای همینم از شما کمک
 میخوام
 _کار خوبی کردی... واسه درس خوندن هیچوقت دیر نیست. من برای
 قدم اول دو تا کلاس و که فشرده ام تشکیل میشه بهت پیشنهاد
 میکنم. البته دو جلسه از شروع کلاس ها میگذره ولی مشکلی برات
 پیش نمیاد... مدارک همراهت هست؟
 با خوشحالی شناسنامه و کارت ملی ام رو از کیفم بیرون کشیدم و
 دستش دادم... مراحل ثبت نامم و خودش انجام داد... چنتا فرم
 پر کردم ... اون دوتا دخترم با آقای ثابت حرف زدن... دختری که عصبانی
 به نظر میرسید با مدل حرف زدنش و به قول دوستش حرص خوردنش
 باعث خنده ی آقای ثابت میشد... متوجه شدم که همزمان کار اون
 هارم انجام داد و با خانوم مروتی صحبت کرد.
 _این برنامه کلاس هاست... چهارشنبه پنجشنبه جمعه از هشت صبح
 تا شیش بعد از ظهر! یکماه برای این مقطع... مادرت میگفت وقت آزاده
 و مشکلی نداری...
 با اینکه ساعت کلاس ها... یا روزهاش طوری بود که خیلی وقتم و
 میتونست بگیره اما قبول کردم و پای فرم ثبت نام رو امضاء کردم.
 پنجشنبه جمعه های من که توش خبری نبود... فقط کسلی بود و
 بیکاری... هراز گاهی ام که مهمونی فامیلی ... بهتر اصلا... اینجوری
 برای رفتن به مهمونی های اقوام بهونه ی خوبی داشتم. هزینه کلا
 س هارو پرداخت کردم و از آموزشگاه بیرون اومدم...
 بند کفشم باز شده بود... موقع راه رفتن همه ی حواسم به این بود که
 به پام گیر نکنه و نیفتم زمین... حالت خنده داری رو توی راه رفتن
 واسم ایجاد کرده بود...
 _میخوای واسه ثبت نام بیای؟

با دیدن همون دختر زود جوش و با مزه لبخند زدم
 _نه...میبندم
 پامو بلند کردم و روی پله ها گذاشتم...یه خورده خم شدم و بند
 کفشم و بستم
 _میتونم بپرسم چه کلاسی ثبت نام کردی؟
 نزدیکتر رفتم...قدش از من کوتاهتر بود اما چهره اش خیلی دلنشین و
 نمکی بود...بی دلیل لبخندم پهن تر شد
 _خوش خنده ای؟!
 حق با دوستش بود...این دختر خیلی زود عصبانی میشد.
 _بخشید...من حسابداری و مدیریت ثبت نام کردم،البته دوره ی
 اول و...
 نگاهش به پشت سرم افتاد و دوباره به چشم هام خیره شد
 _ترم پیش چون به حد نصاب نرسیده بود تشکیل نمیشد...برای
 همینم ما این ترم برای ثبت نام اومدیم.
 _ولی فکر کنم تشکیل بشه چون آقای ثابت تاریخ قطعی شروع کلاس
 و بهم گفت
 بی حوصله سری تکون داد و برای دوستش که از در آموزشگاه بیرون
 اومد دست تکون داد...با اومدن دختر چادری که اسمش نازی بود سلا
 م کردم...
 _سلام خانوم نازی..من هستی هستم!
 نمیدونم حالت سلام کردم یا معرفی کردم براشون خنده دار بود که
 هر دو به خنده افتادن...منهم لبخند زدم.
 _اسمت قشنگه...البته خودتم...من نازی ام...این دوستمم که مریم
 مریم نگاه دقیق تری به صورتم انداخت و رو به دوستش گفت
 _اتفاقا با هستی حرف زدم اونم کلاس های مارو ثبت نام کرده.
 نازی چادرش و روی سرش مرتب میکرد که ازم پرسید
 _چه تاریخی شروع میشه؟
 _هفته دیگه...چهارشنبه
 مریم روی پله های آموزشگاه نشست و رو به نازی گفت
 _بیا تا هفته دیگه خفه کنیم خودمون و!
 با تعجب به نازی نگاه میکردم که کنار دوستش نشست و با خنده
 زیبایی بیشتری به صورت سفیدش داد...
 _حتما از همین امروزم باید شروع کنیم به گشت و گذار!...آره؟

مریم سرش و رو شونه ی دوستش گذاشت و با تاکید گفت
 _به خدا منو بیچونی میکشمت نازی... باید از همین امروز شروع
 کنیم.. فهمیدی؟

لبخند زدم و از نداشتن دوست های خوبی مثل این دونفر ته دلم
 حسرت خوردم... هرچند من به دنیا اومده بودم تا روز به روز این حسرت
 ها رو توی دلم بیشتر کنم... بیشتر و بیشتر...

_پس هفته دیگه میبینمتون... فعلا!
 نازی باهام دست داد و خداحافظی کرد... اما مریم فقط سر تکون داد و
 بدون حرفی نگاهم کرد... شاید اگه چند دقیقه ی دیگه بیشتر می
 ایستادم و محبت بینشون و میدیدم خدایی نکرده چشمشون میزدم...
 _هستی؟!

با شنیدن صدای مریم برگشتم...

_جانم؟

بلند شد و درحالی که پشت مانتوشو تکون میداد گفت
 _ما میخوایم بریم فرحزاد صبحونه بخوریم... هستی بگو
 هستم... نیستی ام به سلامت!

نازی با ارنج به پهلوی مریم زد... شاید به خاطر تند و تیزی لحنش
 بود... ولی به قدری از دعوتش خوشحال بودم که برام اهمیتی نداشت
 لحن گفتارش...

_میشه پیام؟... یعنی.. مزاحمتون نیستم؟

نازی لبخند پهنی روی لبش نشست ...

_نه.. اصلا... دیگه ما همکلاسی شدیم بهتره بیشتر باهم آشنا بشیم.
 خوشحال تر از قبل خندیدم و شونه هامو بالا انداختم
 _اینم حرفی... ماشین دارید؟

مریم یه نگاهی به نازی انداخت و با ابروهای بالا انداخته گفت

_آس و پاسیم... با تاکسی میریم

به ته خیابون اشاره کردم

_خونه ما نزدیکه... بریم من ماشین بردارم... اینطوری راحت تریم... نه؟
 مریم انگار از پیشنهادم خوشحال نشد... یه طوری به نازی نگاه کرد که
 اونم دستپاچه گفت

_نه... خب با تاکسی ام میشه رفت...

نمیدونم چرا... ولی... ترس اینکه از من یا حرفم خوششون نیومده

باشه خوره شد و افتاد به جونم...

_ماشینت چی؟

مریم دست هاشو زیر بغ- لش جمع کرده بود و با نوک کفشش خط های فرضی رو زمین میکشید

_زانتیا...البته برای بابامه...یه خورده ام قدیمی...ولی راه میره!

مریم خنده ی محوی روی لبش نشست...نازی جای مریم گفت

_پس زودتر بریم...فقط رانندگیت خوبه؟

هر دوشون منتظر جوابم بودن...یاد حرف های کوروش افتادم...

_اگه اعصابم آروم باشه خوب رانندگی میکنم.

مریم خیلی جدی پرسید

_الان اعصابت راحت؟

با خوشحالی سرمو بالا و پایین کردم و ذوق زده خندیدم

_خیلی...

به نازی نگاه کرد و گفت

_بریم.

متاسفانه پهنای پیاده رو به اندازه ای نبود که من هم بتونم کنارشون

راه برم...برای همینم جلوتر از اونها راه میرفتم...باهم مشغول حرف

زدن بودن...درباره ی آگهی استخدام یه شرکت...از حرف هاشون

متوجه شدم که مدرک و برای استخدام یا شغلی میخواستند...

جلوی در که رسیدیم کلید خونه رو از کیفم درآوردم و وارد حیاط

شدم...بهشون گفتم بیان داخل اما جلوی در ایستادن...داشتم

ماشین و روشن میکردم که لی لی اومد توی حیاط...تند تند از

دوستام گفتم و بیرون رفتنمون...بیخودی گیر داد که مگه ادم یه روزه با

کسی دوست میشه و میره بیرون؟....

وقت اینو نداشتم که براش از اول همه زندگیمو یه بار دیگه توضیح بدم

تا شاید دست از این سوال پرسیدن هاش برداره...در پارکینگ و باز کرد

و وقتی ماشین و بیرون آوردم لی لی ام بیرون اومد تا نازی و مریم و

بینه...

دلخور شدن های من تمومی نداشت...درست مثل غصه خوردن

هام...نمیدونم چرا خودش و نامادریم معرفی کرد...شاید من دوست

نداشتم دوست های جدیدم نسبت به زندگی من کنجکاو

باشن...شاید...

این شاید ها برای کی اهمیت داشت؟

مریم و نازی با لی لی خوش و بشی کردن و سوار شدن...مریم جلو

نشست و نازی صندلی عقب...
چون مسافر تو ماشین داشتم به محض حرکت دادن ماشین بسم الله
بلندی گفتم که مریم صدایش دراومد...
_ نازی به خدا این به کشتنمون میده... با تاکسی میرفتیم کم خطر تر
بود!

خندیدم و سعی کردم حواسم و به رانندگیم بدم...
_ سه سال ماشین دارم... گفتم که... اعصابم سرجاش باشه مشکلی
پیش نیاد...

نازی سرش و بین دوتا صندلی آورد و گفت
_ هستی از خودت بگو... چند سالت؟ البته هرچی که خودت دوست
داری... فقط حس کنجاوی مارم در نظر بگیر...
مریم به پهلو نشست و از گوشه چشم نازی رو هم میدیدم...
_ من تک فرزندم.. بیست و چهار سال و خورده ای دارم... همون بیست
و پنج!... دیلمه... دیگه چی بگم؟
مریم گفت

_ همینا برای شروع کافی... منم که بیست و سه سالمه... دو ترم رفتم
دانشگاه خرجش گرون شد انصراف دادم. با برادرم تهران زندگی
میکنم... پدر و مادرم ساکن تبریزن...
نازی هم ادامه داد...

_ بنده نازی... بیست و چهار ساله... لیسانس ادبیات ساکن تهران ولی
اصالت شیرازی ام. دو تا خواهر دارم که ازدواج کردن.
_ از آشناییتون خیلی خوشبختم... من هیچوقت... دوستی
نداشتم.. یعنی داشتم ولی همون دوران دبیرستان... دوستی هامون
عمق زیادی نداشت و زودگذر بود... دانشگاهم که رفتم تا دوست
جدید پیدا کنم!

مریم صدای ضبط و کمی زیاد کرد و گفت
_ من و برادرم سه سال م... ستاجر نازی اینایم... آشناییمون هم برای
همین مدته...

نازی شروع کرد به تعریف کردن از دوستیشون... از اولین برخورد... مثل
اینکه مریم بیشتر وقت ها حال و اوضاع خوشی نداره... آشناییشم با
نازی با دعوا شکل گرفته بود!... مریم تعریف میکرد که سر قطعی آب
حمومشون حوله پیچ میره در خونه نازی اینا و شروع میکنه به داد و
بیداد... من اگه جای نازی بودم و بد و بیراهه هایی که مریم گفته بود و

میشنیدم شاید هیچوقت با همچین دختری دوستی نمی‌کردم... اما برام جالب بود که جفتشون با خنده درباره ی اون موضوع حرف میزدند... بعد هم که میفهمند هم دانشگاهی هستند... منتهی مریم انصراف میده و نازی درسشو تموم میکنه...

خاطره هایی که از دوستی هاشون برام تعریف کردند حسابی ذهنم و به خودش مشغول کرده بود... اخلاق مردونه ی مریم با اینکه کاملا برام ناآشنا بود اما خب جالب... بم بود... حتی تیکه کلام هاش و ناسزاهایی که گاهی بکار میبرد.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از مریم خواستم تا از توی کیفم درش بیاره و ببینه تماس از طرف کی...
_چقدر شلوغه کیفیت...
_تو زیپ کناریش شاید...
به صفحه گوشی نگاهی انداخت و گفت
_امیرسالار... چه قیافه ی تخ... ی ام داره!!

نازی محکم به شونه ی مریم زد و "آخ" گفتن مریم توام شد با فحش "بیشعور"... از وضعیتی که پیش اومده بود خنده ام گرفت
_نازی بذار راحت باشه... نظرشو داد دیگه!
با خنده گفتم و مریم بعد از چشم غره ی اساسی که برای نازی رفت گفت

_من نگفتم زشته که... گفتم تخ... ی... یعنی قیافه اش پدرسوخته است... یعنی هرکاری که بگی از همچین آدمی برمیاد و به شدت قیافه اش تخس... منظور بدی نداشتم که!...
نازی به طور واقعی داشت حرص میخورد... چهره ی برافروخته اش و که از اینه ماشین میدیدم
_وای مریم نمیگی شاید برادرش باشه؟

مریم با کف دستش محکم به پی... شونی نازی بیچاره کوبید
_احمق جان گفت تک فرزندم... نهایتش این تخ... ی دوست پس...
رش!...

من از خنده ریسه رفته بودم و مریم همچنان در پی ماساژ دادن بازوش بود.

_هستی جان من واقعا معذرت میخوام... این مریم نمیفهمه حرفاشو ماشین و گوشه ای از مسیر نگه داشتم و موبایل و از مریم گرفتم و رو

به نازی گفتم
 _این چه حرفی... من اصلا ناراحت نشدم.. اتفاقا ادبیات مریم خیلی
 بامزست
 اینو که گفتم مریم در حالی که لب هاشو روی هم در حد توان
 میکشید نگاهم کرد و من باز زدم زیر خنده... امیرسالار دست بردار نبود
 و دوباره زنگ زد... نمیخواستم جوابشو بدم اما چشم های معصومش
 توی عکس دلتنگم کرده بود!...
 _چرا قطع کردی؟
 ماشین و راه انداختم و موبایل و روی پای مریم گذاشتم
 _ممنون میشم خاموشش کنی... امروزم و میخوام با دوستای جدیدم
 خوش بگذرونم...
 مریم در حالی که موبایل و خاموش میکرد گفت
 _پس حدسم درست بود... پُخی ام نیست که باباتش تو چشمات
 اشک جمع بشه!
 یه آن دستپاچه شدم و حواسم به چراغ قرمز بالای سرممون
 نبود... اینقدر از چهار راه بد رد شدیم که صدای بوق همه ماشین ها
 بلند شد و این وسط چند نفری ام بهم بد و بیراه گفتن اما مریم
 هیچکدوم و بی جواب نداشت...
 چشم هامو در حد توانم باز کردم تا رد اشک از چشم هام پاک
 بشه. متوجه پیامی که برای مریم اومد و پشت بندش شونه ای که
 واسه نازی بالا انداخت شدم.
 تا رسیدنمون به فرحزاد بحث به کلاس ها رسید ...
 _من یه املت میخوام با سیب زمینی سرخ کرده!
 اقای که برای گرفتن سفارش ها اومده بود لبخند زد و رو به نازی
 گفت
 _و شما؟
 نازی نگاهش سمت دیگه ای جز اون مرد چرخید.
 _منم نیمرو البته با نون پنیر...
 مرد یادداشت کرد و پی از اینکه به من چیزی بگه خودم گفتم
 _یه املت و سیب زمینی... چایی ام فراموش نشه... ممنون
 یادداشت کرد و ضمن خوشامدگویی به چند نفری که وارد شده بودن
 ازمون دور شد.
 مریم روی تخ-ت دراز کشید و سرش و روی پای نازی گذاشت... هر

دوشون طوری نگاهم میکردند که تسلیم شدم...
 _چرا اینجوری نگام میکنید؟
 نازی لبخند زد و گفت
 _دوست جدیدمون خیلی ساکته... ما دوتا خیلی پر حرفیم
 مریم اضافه کرد
 _پاستوریزه ام هست... از وقتی سوار ماشینش شدیم به اون ماشینا
 که واسش بوق زدن یه فحشم نداد... ببینم اصلا بلدی؟
 لبخند زدم و سرم و به پشتی تکیه دادم
 _بلدیش که به لطف پسرخاله ام و دختر عموم بلدم... ولی تو دهنم
 نمیچرخه... فکر کنم حق با توئه.. پاستوریزه ام
 نازی با لبخندی که روی لب داشت گفت
 _با ادبی عزیزم!
 مریم به شوخی "هیشششششش" گفتنش و کش داد و چادر نازی و
 روی پاهاش انداخت
 _خواهم میاد... گشنه امم هست... بعد اینجا کجا بریم؟
 نازی شال مریم و که از سرم افتاده بود جلو کشید و روی سرش و ب-
 وسید
 _هرجا تو بگی...
 لبخند تلخی روی ل- بم نشست ... دوست داشتن بدون تحقیرهم
 میشه... چه خیال احمقانه ای داشتم که فکر میکردم دوست داشتن
 یعنی نیاز به تحقیر شدن!
 _حالا خدایی پسره کی بود که تو رو اینقدر بهم ریخت؟
 نازی دستشو روی شونه ی مریم فشرد... مشت شدن دستش و
 دیدم... شاید میخواست کاری کنه تا مریم دست از سوال پرسیدن
 برداره... اما مدتی بود که احساس میکردم حرف زدن سبکم میکنه...
 _دوست پسرعمومه... دفتر وکالت دارن یه مدتم منشی دفترشون
 بودم...
 دهنم نچرخید به بیشتر گفتن... نگاهم به نقطه ی نامعلومی خشک
 شده بود...
 _الانم شاغلی؟
 به صورت نازی نگاه کردم...
 _نه متاسفانه... با امیرسالار دعوا زیاد داشتیم.. برای همینم دیگه
 نرفتم دفتر

نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم و سبکی حرفی که زدم رو احساس کردم...

_باهاش دوست بودی یا دوسش داشتی؟
با اینکه اینجور سوال های بیشتر غمگینم میکرد اما با لبخند زورکی روی ل- بم اعتراف کردم
_من هنوزم دوسش دارم ولی اون...
نگاهم و از چشم هاشون گرفتم...شاید برای گفتن این حرف ها خیلی زود بود.

_لابد دوست نداره...همه اشم بهت تیکه میندازه توام عین احمقا باز دوسش داری؟...هستی این عشق مال بچه های دبیرستانی ها...
پشت سر هم پلک زدم و به دعوای نازی و مریم سر امیرسالار میخندیدم...

مریم کفری شده بود و از دست نازی فرار کرد...شونه به شونه ام نشست و گفت

_من دو سال با پسرعموم دوست بودم قرارم بود ازدواج کنیم...این آخریا به طرز عجیبی شروع کرد به بدرفتاری...منم بعد دو رو تعقیب و گریز فهمیدم آقا عاشق یکی دیگه شده...اتفاقا دیشبم عروسیش بود...نبودی بینی چه قری میدادم واسش!

غش غش خندیدنش بوی غم میداد انگار...با تعجب به خنده هاش زل زده بودم...رد اشکی که از چشمش سرازیر شد و دیدم اما ترجیح دادم مثل نازی تنها لبخند بزنم و تاسف بخورم...من اگه جای مریم بودم میمردم و دیگه زنده نمیشدم...تلخ تر از این همه طالع کسی میشد؟

سینی بزرگ صبحانه رو روی تخ-ت گذاشتند...نازی سفره ی یک بار مصرف-توی سینی و برداشت و پهن کرد...منهم کمکش کردم اما مریم...ساکت و تلخ همون گوشه نشسته بود و با گوشه های ناخن بلندش بازی میکرد!

لقمه ی اول املت و مریم برای نازی گرفت...حواسشون به همدیگه بود...ته دلم قنچ میرفت واسه رفتار محبت آمیز بینشون...
_بخور دیگه...خوشمزه نیست؟
دو تا دونه سیب زمینی سرخ کرده توی دهنم گذاشتم و با لبخند به نازی نگاه کردم
_آفرین دختر خوب..با سس بخور!

نازی بیچاره ایرادی تو جمله ی آخرش نبود اما مریم باز زد زیر خنده و نازی با عصبانیت ساختگی نگاهش کرد
_ خیلی بی تربیتی مریم... از هستی خجالت بکش..توکه منم راه انداختی!

متوجه تیکه و متلک های بینشون نمیدشم اما از دست به سر گذاشتن های مریم منم به خنده افتاده بودم.
_ هستی بعد صبحونه قلی- ون میچسبه...مگه نه نازی؟
نازی با صورت سرخ شده زد پشت دست مریم و گفت
_ آبروی منو نبر جلوی هستی
مریم با خنده لقمه ی دیگه ای توی دهنش گذاشت
_ هستی باید ببینی نازی چه قلی- ونی میکشه!! اصلا جیگرت حال میاد...
نازی یه طوری معذب رفتار میکرد که انگار گناه کبیره مرتکب شده.بیشتر از خجالت کشیدن ها و سرخ شدن های نازی خنده ام گرفت

_ تو که میکشی؟
جویدن لقمه ی املت توی دهنم متوقف شد وقتی مریم با کنجکاوای نگاهم کرد
_ آره...میکشم...دوسیب!

مریم دست راستشو به سمتم آورد و زود دوزاریم افتاد که باید کف دستمو بهش بزنم
_ دمت گرم..خلافت سنگینه ها...پس بعد صبحونه قل قل بازی شروع میشه
نازی با دهن پر نمیخواست حرف بزنه..لقمه اشو تند میجوید و من به فکر دروغ بزرگی که گفتم افتادم...یه بار بیشتر قلی- ون نکشیده بودم...ولی فکر کردم با گفتن راستش بیشتر از این از چشم مریم می افتم...همینجوریش احساسم میگفت از من خوشش نیومده...
به محض تموم شدن صبحانه مریم سفارش یه قلی- ون دو سیب داد...نازی هرچقدر التماسش کرد که بذارن واسه بعد از ظهر تو خونه ی خودشون استفاده کنند مریم راضی نشد ...با خودم داشتم کلنچار میرفتم که یهو مردی که سفارش و گرفته بود اومد و گفت به خانوم های تنها قلی- ون نمیدن...

با اینکه این خبر منو خیلی خوشحال کرد اما مریم با عصبانیت رو تخ- -

ت واستاد و گفت
 _واسه چی همیشه؟ اگه به مردی من از صدتا مرد مردترم...برو
 دوسیب بیار...یاالا!
 نازی جلز ولز میزد تا مریم صداشو بیاره پایین...اما من خوشم اومده
 بود از یه دندگیش...مثل من خوب بود؟
 _نازی راست میگه مریم...بذار بره قلی- ونش و بیاره..برو آقا..برو بیار
 توی دلم به خودم و قیافه ی لاتی که گرفته بودم میخندیدم و حتی
 افتخار میکردم...مریم کفش هاشو پوشید و پشت سر اون مرد بیچاره
 راه افتاد..نازی با التماس به منکه میخواستم دنبالشون برم گفت
 _هستی جان تو کوتاه بیا...این مریم دیوونه بشه منم جلودارش
 نیستما
 شالم و جلو کشیدم و پشت سرشون دویدم...صدای بلند و مردونه
 ی مریم به منم اعتماد به نفس داده بود اما فایده ای نداشت...صاحب
 رستوران جدی تر از این حرفا بود...
 کمی دور تر از من ایستاده بودم که پسره جوونی سمتم اومد...
 _ببخشید خانوم...مشکلی پیش اومده؟
 عینک دودیشو از روی چشم های روشنش برداشت و بالای سرش
 زد...نگاه پسره به مریم افتاد و بعد به من
 _نه...یعنی...قلی- ون میخوایم بهمون نمیدن..دوستمم عصبانی شده
 پوزخندی زد و گفت
 _من واستون میگیرم...برو دوستتو صداش کن بیاد
 لبخندش بهمون سرایت کرد..با ذوق سمت مریم رفتم و بازوش و
 کشیدم تا از اون مرد بدترکیب دورش کنم
 _چته هستی؟
 _بیا اون پسره کارت داره...
 مریم برگشت و به پشت سرمون نگاه کرد...
 _چیکار داره؟
 دم گوشش گفتم
 _میخواد واسمون قلی- ون بگیره...بیا بریم
 مریم پشت سر من راه افتاد و رو به پسره که حالا ژست دیگه ای
 گرفته بود گفت
 _تو میخوای قلی- ون بگیری؟
 پسره دستشو سمت مریم دراز کرد...خوشم نیومد از نگاه کردنش به

مریم!...

_اگه اجازه بدید؟

مریم نوک انگشت اشاره اشو به انگشت های پسره زد و گفت
_اونی که بهت این مدل عینک گذاشتن و یاد داده نگفته تو اولین دیدار
نباید دستتو واسه یه خانوم دراز کنی؟
پسره با صدای بلند خندید و در حالی که به چشم های مریم زل زده
بود گفت

_با ما به از این باش که با خلق جهانی!

مریم یه صدای عجیب و غریبی با دهنش درآورد که اون لحظه با تمام
دور از ادب بودن کارم زدم زیر خنده و از شدت قهقهه زدن هام خم
شدم و سرم و رو شونه ی مریم گذاشتم...

تو ماشین و تمام مدت رانندگیم یاد اون لحظه که می افتادم مثل
دیوونه ها شروع میکردم به خندیدن و مریم هم با مشت و لگد به
جونم می افتاد و نازی ام هر دومون و دعوا میکرد...همینمون مونده
بود که عملا از محوطه بیرونمون کنند که اونهم اتفاق افتاد...همین
چند ساعت کافی بود تا متوجه رفتار پسرונה و تند و خشن مریم
بشم..اینکه با کسی تعارف نداره و اهل ادا و اطوار نیست...حتی
دیدگاهش نسبت به مردها و تعریفش از اون ها برام خیلی خاص و ج
الب بود...

_من میگم بریم خونه ی ما قلی..ون بکشیم..نظرتون؟

با اینکه اصلا دلم نمی اومد تنهاشون بذارم و به این خوشی پایان بدم
اما به خاطر پیام لی لی مجبور بودم برگردم خونه...

_من نمیتونم بیام...حیف

نازی دستشو روی شونه ام گذاشت و با لحن مهربونی گفت

_اگه به خاطر خانواده میگی باید بگم تا عصر هیچکس توی اون
ساختمون نیست..برادر مریمم دیر میاد خونه.

_نه بحث این حرفا نیست...برامون مهمونی میخواد بیاد...عمه ی

بزرگم و پسرش...متاسفانه پدر منم رو یه سری رفتارها خیلی

حساسه...نباشم حرف و حدیث از توش درمیاد...اما بهم قول بدید فردا
نهار بیاید خونه ی ما..آدرس که یادگرفتید..نظرتون؟

مریم بابت کلمه ای که تکرار کردم به بازوم مشت خیلی آروم زد و با
خنده گفت

_زن بابات ناراحت نشه یه وقت؟!

باز نازی از جانب مریم عذرخواهی کرد
 _ببخشیدا هستی...این بچه نمیتونه مودب حرف بزنه
 _نه بابا...لی لی خیلی ماهه...خیالتون راحت هیچ مشکلی پیش
 نمیاد...میاید حالا؟
 مریم شونه ای بالا انداخت و سی دی آهنگی که خوشش اومده بود
 رو توی کیفش گذاشت
 _فردا واست میارم...نازی تو که میای؟
 نازی با کمی مکث گفت
 _ایشالا...بابا و مامانم و راضی بکنم حتما میام
 با ناراحتی به مریم نگاه کردم که رو به نازی کرد و گفت
 _بابات هرجا که من باشم بهت مجوز میده...خیالت راحت
 هستی..میایم.فقط هرچی میذارید قورمه سبزی درست نکنید که من
 دوست ندارم
 خندیدم
 _باشه حتما...

مریم و نازی سر چهارراه نزدیک موسسه و خونه امون پیاده
 شدند...شمار تلفن هامون و رد و بدل کردیم...بهترین اتفاقی که بعد از
 مدت ها یتونست بیفته همین بود...دلم طاقت نیاورد و قبل از اینکه
 برسم خونه موبایلم و چک کردم..بغیر از پیام لی لی امیرسالار هم
 بهم پیام داده بود...
 "آخرین باری که بهت پیام میدم...منتظر تماس میمونم..اما فقط
 همین یه امشب"
 پیامشو که میخوندم صداش توی گوشم میپیچید...امیر از اون دسته
 پسرهایی نبود که ناز آدمی مثل من رو بکشه و مدت ها برای من
 وقت بذاره...
 انگار خوندن چندین باره ی این پیام خط بطلانی روی شادی چند لحظه
 پیشم کشید...غمگین و ساکت روی صندلی ماشین جا خوش کرده
 بودم و عبور ماشین ها و تردد مردم و نگاه میکردم...
 باید قبول میکردم که...
 زندگی م بدون اون مثل کلاف کاموایی پیچ خورده ست. اولش قرار بود
 شبیه پلور زیبا و چند رنگ بشه اما گره خورد. قرار بود شبیه ژاکت تک
 رنگ و با غرور باشه اما گره خورد. قرار بود شبیه شال گردن یا کلاه یا
 دستکش برای روز سرما بشه اما گره خورد. این کلاف سر در گم و باز

می کنم تا از سر بنویسم نوشته های غلطم و ... صبوری لازم. صبوری شبیه مادری که در انتظار فرزندش خوابش نمی بره. صبوری شبیه آخرین روز سربازی مردها... صبوری شبیه زنی که از اسب افتاد... اما اصل تویی وقتی با سوت آفتاب از خواب بیدار می شم و به یادت صبوری آغاز می شه...

وقتی رسیدم خونه خیلی زود دوش گرفتم و با آب و تاب تمام اتفاق های امروز رو برای لی لی تعریف کردم... گاهی بابت صدای خنده هامون بابا سرکی به آشپزخونه میکشید و چیزی میگفت... لی لی هم به اندازه ی من خوشحال شده بود بابت پیدا کردن دوست های جدید... رفتارهای مریم هم برای لی لی جالب بود... بهش گفتم که فردا برای نهار دعوتشون کردم.. استقبال کرد و همون لحظه تصمیم گرفتیم تا صبح زود برای آماده کردن غذا بیدار بشیم و حسابی به خودمون برسیم...

تا اومدن عمه و مسیح هربار که یاد مریم و نازی می افتادم بی دلیل خنده روی ل. ل. بم جا خوش میکرد و گاهی با صدای بلند با یادآوری لحظه های شیطنت مریم میزدم زیر خنده...

با اومدن مسیح و عمه به اتاق رفتم و لباس آزادم و با یه پیرهن آستین بلندمشکی عوض کردم.. موهامو با کش محکم بالا سرم بستم... رژ لب روشنی و به ل. ل. بم زدم و هم رنگ رژ گونه به گونه های برجسته ام کشیدم... آخرین دیدارم با عمه به اتفاق خوشایندی ختم نشد و برعکس اون فاجعه به بار اومد...

اما اهمیتی نداشت... مهم نبود حجرف های عمه... مهم نبود اون راز... منکه قراره مادرم برگرده... منکه قراره امشب با امیر حرف بزنم.. اص لا منکه از همین امروز به لطف خدا دوستای جدید پیدا کردم.. چرا بشینم و غصه اتفاقی رو بخورم که هیچ دخلی به من نداشت؟! دعاوی مامان و عمه به خودشون مربوط میشد... من این وسط شده بودیم چوب دو سر طلا... جز اعصاب خوردی و غصه خوردن هیچ سودی به من نمیرسوند...

لبخند زورکی روی ل. ل. بم نشوندم و از اتاق بیرون رفتم... به محض رسیدنم سلام کردم.. مسیح از روی صندلی بلند شد و باهام دست داد... اما عمه تکیه اشو از مبل سلطنتی برداشت و به زور جوابی بهم داد که فقط "س" گفتنش و شنیدم!

برای کمک کردن به لی لی رفتم توی آشپزخونه و بهش گفتم که

پیش مهمون ها بره تا من کارهارو انجام بدم...سری به برنج زدم و خورشت قورمه سبزی لی لی رو هم زدم...یاد حرف مریم افتادم و باز زدم زیر خنده...

هستی جان؟!

با شنیدن صدای مسیح به سمت در چرخیدم...بعد مدت ها با تیپ اسپرت میدیدمش...کم کم داشت حالم از هرچی مرد کت شلوار پوش بهم میخورد!...

بله؟

لبخند زد و نزدیک تر اومد...بادیدن ابروهای تمیز و چشمهای روشنش یاد پسره توی رستوران افتادم و باز خندیدم...
به چی میخندی؟ مدل موهام بد شده؟

تازه متوجه تغییر حالت موهایم شدم...قبل تر موهایم مجعد تر نبود؟!
_بد نشده...بهت میاد

لبخند ژکوندی زد و گفت

_من که مثل تو نیستم هر مدلی بهم بیاد...بعد چند وقت ریسک کردم و مدل موهام و تغییر دادم!
لبخند محوی روی لبم نشست...

موهایم و باز میذارای خیلی زیباتر میشی...با این مدل مو شبیه دخترهای...

ادامه حرفشو با گزیدن لبش متوقف کرد...نباید یادم میرفت که این پسره همون مادری که تحمل دیدن من رو نداره چه برسه به تنها موندنم کنار پسرش!

ممنون از لطفت...حالا کاری داشتی باهام؟

دلخور به نظر رسید...شاید توقع داشت تا باهاش حرف بزنم...نمیدونم اما چندان با اهمیت هم نبود!

میتونم از لب تاپت استفاده کنم؟ تلفن همراهم شارژ نداره یعنی کمه و من منتظر تماس...

در حالی که از کنارش رد میشدم حرفش رو قطع کردم
_آره..بیا تو اتاقمه

لب تاپم و از روی میز برداشتم و روشن کردم...مسیح با تاخیر وارد اتاق شد...عکس پس زمینه ی لب تاپم و عوض کردم و عکس بهتری از خودم گذاشتم...

میتونی استفاده کنی.

سر تکون داد و زیر لب تشکر کرد.
 _کار دیگه ای نداری با من؟
 پشت میزم نشست و دست هاشو کنار لپ تاپ گذاشت....نگاهش
 به صفحه ی لپ تاپم بود که گفت
 _چرا از من فرار میکنی؟
 با تعجب به چشم هاش نگاه کردم...برای رد گم کردن هم شده بود
 خودم رو به مرتب کردن کتاب های روی میزم مشغول کردم
 _نه...برای چی فرار کنم؟
 ناغافل دستشو دور مچم ح-لقه کرد و با دست دیگه اش کتاب رو ازم
 گرفت ...
 _من مثل مادرم نیستم هستی...
 دوستداشتم خیلی زود از مخمصه ای که توش گیر افتاده بودم خلاص
 بشم...کتاب و روی میز گذاشت و دستی به پشت لبش
 کشید...دوباره که نگاهم کرد حالت درونیم دگرگون شد...
 _من دوست دارم....

اولش خنده ام گرفت...اما خیلی زود با نگاه مسیح لبخندم جمع
 شد...فکر میکردم یه شوخی یا یه مکالمه ی ساده...بهتر بود که
 اینطور باشه!
 _هستی باور کن واسم مهمی...از بعد مهمونی با مامانم صحبت
 کردم که دست از سرت برداره...دعوی مادرها به ما ربطی نداره...مگه
 نه؟
 گیج و مات به انگشت های مردونه ای که دور مچ دستم ح-لقه شده
 بود نگاه میکردم...حرف های مسیح...این نگاهش...حتی انگشت
 های سفید شده و مچ درد گرفته ام...باز قرار بود چه طوفانی راه بیفته
 ؟

_هستی؟!
 به صورتش نگاه کردم...ابروهای مرتب شده و پی-شونی
 بلندش...موهای خوش حالت و بینی کشیده اش...اما این مرد...مرد
 من که نبود...پس چرا اجازه این همه نزدیکی داشت؟
 _مسیح...میشه دستم و ول کنی؟ محکم گرفتیش!
 تا به خودش اومد انگشت های دستشو آزاد کرد...عذرخواهی کرد و
 بلند شد...ایستاد و سرم و پایین انداختم...

_به خاطر من... با عمه نه حرف بزن نه دعوا کن... اصلا... به خاطر من هیچکاری نکن...

سرم بلند کردم... ح... لقه ی اشک توی چشمم برای چشم هاش واضح بود

_مسیح من دیگه تحمل ندارم... صبرم تموم شده...
قدمی برداشتم تا از کنارش رد بشم اما دستش روی بازوم گذاشت و نگهم داشت.

_هستی... من نمیذارم مادرم اذیت کنه.. تو مهمونی ام متوجه رفتار مادرم نشدم تا اینکه شاهرخ بهم گفت چه حرفایی زده. منم مثل تو نمیدونم اون راز چی... یا اصلا چقدر با اهمیته... من فقط میدونم که... نمیخوام تو به جای مادرت مواخذه بشی... نمیخوام هر جا که مادرم هست تو با دیدنش بغض کنی یا بترسی... من اینارو خوب میفهمم.

حس میکردم سرشو خم کرده و حالا فاصله ی چونه با شونه های من کمتر شده.

_ناراحت میشم وقتی اینطور ازم فاصله میگیری... من واست دردرس درست نمیکنم هستی... فقط میخوام... کنار بقیه... منم بیینی... منی که همیشه تنها بودم.. حتی تو جمع خانوادگی... میشه؟
پلک هامو روی هم فشردم و نفس کوتاهی کشیدم. به سمتش برگشتم... صورتش غمگین بود اما من میخواستم که خیال بد نکنم... کم دلشوره نداشتم این روزها... شاید... شاید ته حرف های مسیح فقط به یه دوستی ساده ختم بشه... مگه نه؟
_چقدم که تو دور و برت خلوته!... یادت نره سارا آمار شرکتتو میذاره کف دست ما!

بی حوصله لبخند زد و سر تکون داد
_من تو محیط کار کاملا جدی و منظمتم... به اونی که بهت آمار رسونده بگو منم حواسم به شیطنت هاش هست!
خندیدم و سعی کردم به همین بحث ادامه بدم... بهتر از حرف های چند لحظه پیشش بود

_پس یه عروسی افتادیم... حالا پسر خوش قیافه است؟.. خوبه؟... تحصیلات داره؟... خونه اشون کجاست؟... از سارا قد بلند تره؟... اخلاقش خوبه؟ سر به زیر؟...
انگشت اشاره اشو نزدیک ل... بم آورد و با خنده ی پهن تری گفت

_یه لحظه زبون به دهن بگیر ... تو برای به دست آوردن این اطلاعات باید یه صبح تا شب با خود سارا بری بیرون تا آمار بگیری... من چه میدونم کارمندم اخلاقش چجوری؟

به میزم تکیه دادم و دست هامو بغ- ل کردم...

_منو بگو دلم و خوش کردم تو اونجا رئیسی..دیگه اینا کمترین اطلاعاتی که باید از کارمندت داشته باشی.

دست هاشو تو چجیب شلوار جین تیره اش فرو برد و با خنده به صورتم نگاه کرد

_والا اینی که سارا خانوم ازش خوشش اومده هفته ای یکی دوبار میاد شرکت ما جنس هاشو آب میکنه!

_جدا؟!...بیچاره سارا...باید کل هفته رو منتظر بمونه تا پسره بیاد انگشت اشاره اشو روی دماغم زد ...نمیدونم این بینی عمل کرده ی من چه موردی داشت که کوروش هم مدام اینکارو تکرار میکرد _سارا باید خدارو شکر کنه...بعضیا که ماهی یه بار اونم از دور همو میبینند!

هرچقدر میخواستم باور کنم که مسیح قصدی از این حرفا نداره باز حرفی به میون میکشید که منو به شک مینداخت...
_من برم کمک لی لی کنم که زودتر نهار بخوریم...گشنه امه...تو چی؟

سری تکون داد و صندلی میزم و عقب کشید.به سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه گفت
_تو مثل میوه ی ممنوعه میمونی...! اونم برای من...
شاید اون لحظه گرفتن دستگیره در جلوی سقوط من رو گرفت...هرچند...دلم ریخت...دستم لرزید...ترسیدم از نگاه سرد و تند عمه وقتی که از اتاق بیرون اومدم و با چشم های مرطوب از اشک نگاهش کردم...تمام مدتی که توی آشپزخونه به لی لی کمک میکردم یه فکری توی ذهنم میچرخید که شاید اون حرف عمه توی مهمونی فقط به خاطر علاقه ی پسرش به من بوده و نغمه کاری نکرده...همین بهم دلگرمی میداد...تو این اوضاع وانفسا آرومم میکرد...مثل بد و بدتر شده بود روزام...روز هام که نه...لحظه هام...اگه دوست داشتن مسیح به من بده....رفتار عمه نسبت به مادرم و اون راز که بدتر بود...!

هرچند...دوست داشتن مسیح...پسر عمه ای که از من نفرت

داره...خدایا...من گناهی کردم که تو روز و شب هامو با قلم سیاهت
 رنگ میزنی؟
 سر میز غذا ساکت بودم و بیشتر به حرف ها و خنده های بابا و عمه
 گوش میدادم...لی لی و مسیحم گاهی باهم حرف میزدند...عمه
 میون حرفاش چند کلامی ام با من صحبت کرد...ابراز خوشحالی کرد از
 اینکه دیگه به دفتر شاهرخ نمیرم...توی دلم به حرفش خندیدم چون
 تصمیم بستگی به نظریه نفر داشت که قرار بود امشب...بهش زنگ
 بزنم!

_ هستی جان؟

مشغول کرم زدن به دست هام بودم که لی لی در اتاق و باز کرد
 _ ظرف ها زیاد بود خسته شدی...گفتم بچینیم تو ماشین
 بهترین زمان فکر کردن برای من وقتی بود که ظرف میشستم...!
 _نه...اتفاقا خسته نشدم. کاری داشتی؟
 در اتاق و بست و نزدیک تخ...ت شد
 _مسیح امروز...یه کم مشکوک نیگات نمیکرد؟
 دلم برای لی لی ام میسوخت...چقدر دلواپس کسی بودن
 سخته...باید بهش بگم که کمتر دوستم داشته باشه...برای خودشم
 بهتره...منکه گمون نمیکنم روزها خوبی درپیش داشته باشم!
 _مسیح بهم گفت میوه ی ممنوعه...من و این همه خوشبختی محاله
 لی لی...از در و دیوار داره واسم میباره...یکی از یکی بهتر...این آخریم
 که حسابی دم از عشق میزد...عوض اون کسی که باید دوستم
 داشته باشه و نداره..بعضیا پیدا شدن که خیلی دوسم دارن...تا میاد
 حالم خوب شه...یه اتفاقی می افته که محکم میکوبتم زمین...
 زدم زیر خنده...طولانی و با سر و صدا..
 زد زیر خنده...کوتاه اما با اشک...

_فخری بفهمه نمیداره یه آب خوش از گلوت پایین بره.
 با خنده سر تکون دادم و دست روی گونه هام گذاشتم...از بس
 خندیده بودم امروز هر دو سمت صورتم درد گرفته بودند...هرچند خنده
 های صبحم با خنده های الانم دنیایی تفاوت داشت
 _با امیرسالارم که همیشه ی خدا غصه دارم...لی لی؟..میخوای سرم
 و بذارم زمین و بمیرم؟
 کنارم روی تخ...ت نشست ...بغ...لم کرد و سرم و روی شونه اش

گذاشتم... قرار بود امروز خوش باشم... ولی... هر بار که خنده ای از ته دل روی ل... بم جاخوش میکرد... یه نفر پیدا میشد که با دستمال خونی... محکم از روی ل... بم پاکش کنه...
_گریه نکن... جون لی لی... امروز که حالت خوب بود خودم چشمت زدم... چشمم شور بود واست... فخری تا چند وقت پیشم سایه ی تو و نغمه رو با تیر میزد! چه برسه از وقتی که بفهمه پسرش عاشق دختری شده که...
_

سرم و بلند کردم... اشک هامو با دستش پاک کرد و لبخند زد
_ به جای همه این ها... تو الان دوتا دوست جدید پیدا کردی که فردا قراره بیان خونه امون... از همه مهمتر... تو امشب قراره با امیرسالار حرف بزنی... مگه نه؟
_

سرم و دوباره روی شونه اش گذاشتم... احساس بی هوشی بهم دست داده بود... یه لخ... تی محض... یه بی حسی سخت!
_ نمیتونم ازش دل بکنم لی لی... دوستش دارم... نمیتونم کنارش بذارم... تا خودش کنارم نذاره... تا پسم نزنه... از چشمم نمی افته...
_ داری میلرزی هستی... دستات یخ دختر... فشارت افتاده؟
دوست نداشتم از کنارم بره... مدتی بود که دلم بغ... ل میخواست!
_ خوابم میاد.

دستشو روی سرم کشید و گونه ام و ب... وسید...
شاید به خاطر افت فشارم بود که خیلی زود به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم لی لی هم کنارم روی تخ... ت خوابش برده بود.
دست و صورتم و شستم... صدای شر شر بارون توی آشپزخونه پیچیده بود... پنجره ی باز آشپزخونه رو بستم و برای خودم چای گذاشتم.

برای هزارو یکمین بار فکر کردم... به امیرسالار... به مامانم... به لی لی... حتی به مسیح... از جانب اون خیالم راحت بود... مسیح اگه علاقه ای هم به من داشت هیچوقت فرصت ابراز پیدا نمیکرد... اونهم جدی و علنی... باوجود عمه و مخالفت قطعیش خیالم راحت بود و دغدغه ام کمتر...
_

من شاید از مدت ها قبل متوجه علاقه ی مسیح به خودم شده بودم... کوروش هم سر همین دستم مینداخت و گاهی مسخره ام میکرد. اما با وجود عمه.. برای من و کوروش... و حتی لی لی این ماجرا از اول هم تموم شده بود...
_

چایی که آماده شد برای خودم و لی لی توی لیوان ریختم و چند تا دونه شیرینی تر توی ظرف گذاشتم...سینی به دست سمت اتاق میرفتم که لی لی با چشم های خوابالود در اتاقم و باز کرد و روبه روم قرار گرفت

_ساعت خواب!

لی لی لبخند زد و در حالی که چشم هاشو میمالید گفت

_بابات هنوز نیومده؟

_مگه جایی رفته؟

سری تکون داد و در حالی که خمیازه میکشید گفت

_آره...

_چایی بخوریم؟

به ساعت اشاره کرد و گفت

_بهرتره زودتر به امیر زنگ بزنی...نمیخوای که نصفه شبی بیخوابش

کنی؟

چقدر تلاش میکردم تا بخندم...تا وانمود کنم که همه چی خوبه...

_هستی جان؟ آگه هنوز واسه زنگ زدن شک داری بشین و فکر کن.

با قاطعیت جواب دادم

_نه اصلا...شده واسه یه هفته دوستی...یا یه ماه...فقط باشه...!

سینی و از دستم گرفت و باهم وارد اتاق شدیم.سینی و روی تخ...ت

گذاشت و خودش روی صندلی نشست و من روی زمین.

_ممکنه قصدش ازدواج نباشه هستی...فکر اینم کردی؟

تلخ خندیدم و به چشم هاش نگاه کردم

_واسه من چه فرقی میکنه لی لی؟ به تنها چیزی که این روزها فکر

نمیکنم به ازدواج با امیرسالار...! مطمئنم قصدشو نداره...

_آخه...دوستی با...نمیخوام بگم مخالفم با دوست شدنتون اما فکر

نمیکنی واسه سن و سال تو و امیر خیلی زشته! بیست سالتون که

نیست...امیرهم که از توپنج سال بزرگتره...وقت زن گرفتنش! نه

دوس...ت دختر بازی...مطمئن باش به تو فکر میکنه که تو این سن

قصد دوستی داره..شاید واسه آشنایی...نمیدونم ولی..موقعیت

اجتماعی و خانوادگیش طوری نیست که اهل این کارهای بیهوده

باشه...اینارو بهت میگم که بدونی داری یه رابطه جدی و شروع

میکنی...مگه باهم تفاهم نداشته باشید...یا...کنار نیاید!

به دل خوش لی لی خندیدم

_بی خیال... بذار امیرسالار دو روز منو تحمل کنه بعدش به بعدها فکر میکنم!... حالا چاییت سرد نشه خانوم کوتاه خندید... هردو انگار توی فکراهایی بودیم که شاید بی شباهت بهم نبود... به تمام روزهایی که نمیدونستم قراره چطور رقم بخوره ... ساعت هشت شب بود که بابا اومد... دربارہ ی کلاس هایی که نوشتم باهاش صحبت کردم... مخالف رشته های ثبت نامی بود اما اعتراضی نکرد و فقط نظرشو داد...

بعد از خوردن شام با لی لی سرگرم درست کردن سالاد و دسرهای مهمونی فردا شدیم... نمیدونم چرا ولی هرکاری میکردم که دیرتر به امیرسالار زنگ بزنم... با اینکه لی لی مدام بهم میگفت که برم و باهاش تماس بگیرم اما به بهونه دست تنها نداشتنش توی آشپزخونه موندم...

لی لی برای فردا پیشنهاد دونوع غذا رو داد... فسنجون و که غذای مورد علاقه ی منم بود همون موقع گذاشت تا به قولی تا فردا حسابی جا بیفته ... جوجه کباب هارم قرار شد همون فردا توی حیاط کباب کنیم...

ساعت ده و ربع شب بود که بابا لی لی رو صدا زد ... اینکه هیچ شبی بابا بدون لی لی نمیخواهید برای من و بعد از شیش سال هنوزم سنگین بود!... خیلی شب ها یادمه بابا رو کاناپه میخوابید و نغمه تو اتاق من!

بی خیال رفتار بابا شدم... زیر گاز و کم کردم و بی سر و صدا به اتاقم رفتم. گوشی موبایلم و برداشتم و دوباره پیام امیرسالار و خوندم. احساس کسی رو داشتم که مغزش منجمد شده و هیچی نمیفهمه... نه از حال خودم خبر داشتم نه میخواستم که باخبر باشم!! درست یا غلط بودن تصمیمم رو نمیدونستم... شاید نمیخواستم که بدونم... من فقط...

با روشن شدن صفحه گوشیم روی تخ... ت نیم خیز شدم... مریم بود!

_الو مریم جان

_سلام خانوم... چطوری؟... خواب که نبود؟

_نگو که فردا نمیايد!!

_چی؟

_فردا نمیايد؟

_چرت چرا میگی؟... زنگ زدم بگم ذغال دارید واسه قلی... ون یا من

بیارم؟
 _چی؟
 _هستییی... خوابی؟؟؟
 _هان؟.. نه بیدارم... ذغال داریم ولی واسه کبابه!
 _پس با خودم ذغال میارم... با اون خوب کام نمیده... صبح کی اونجا
 باشیم؟
 با خوشحالی گفتم
 _فردا صبحونه خونه ی ما... ساعت نه!
 _باشه... پس خوب بخواب که سرحال باشی...
 باید به مریم میگفتم که ما اصلا تو خونه قلی... ون نداریم...
 _مریم جان من فقط قلی... ونم دست پسرخاله امه... یکی ام که داریم
 سریشو گم کردم.. زحمت اونم میکشی؟
 پوفی کشید و با خنده گفت
 _بترکی... باشه میارم... شبت بخیر
 _ممنون... شب توام بخیر
 گوشه موبایل و که شارژش رو به اتمام بود روی میز گذاشتم و برای
 برداشتن تلفن خونه به پذیرایی رفتم... گوشه تلفن و برداشتم اما
 قبل از اینکه برگردم به اتاق صدای قطره های بارون و بوی نم منو
 سمت پنجره کشوند... لباسم گرم بود برای همینم از فرصت استفاده
 کردم و به حیاط رفتم... دونه های بارون روی صورتم میخورد و از ته دلم
 به هر دونه اش خدارو قسم دادم که کمکم کنه و هوامو داشته
 باشه...
 بارون همون طعم دلچسب خاطرات توه که حالا بی وقفه به گوش
 کوچه می زنه. و خودت جای دیگه ای پشت پنجره ایستادی و اون و
 تماشا می کنی. شاید توی گوشش خوندی که همون خاطرات خیالی
 و مدام به رخم بکشه. اون هم تو شبی که دلم هواتو کرده. این زم...
 ستون می خواد با من باشی؟ خیالی نیست. اگه قرار نبود زم...
 ستون و با تو طی کنم، چرا یه لحظه از جلوی چشم هام کم... رنگ
 نمیشی؟ من که سرم به زندگیم گرم بود. من که...
 از لرز سرما و سوز هوا برگشتم داخل خونه... با اینکه بارون تندی
 نباریده بود اما برای فرار از سرماخوردگی موهام و با حوله خشک کردم
 و سویشرت مشکیم رو روی بافت بلندم پوشیدم..
 انگشت های دستم قرمز شده بودن... شماره اشو که میگرفتم دست

هام میلرزید و قل۔ ہم تند میزد... از داخل گرم شده بودم و بیرون بدنم
 از سرما و سردی سفید شده بود... با اولین بوقی که شنیدم قل۔ ہم
 از تپش ایستاد!...
 _دیگہ داشتہم ناامید میشدم!...
 نہ سلامی... نہ علیکی.. زود رفت سر اصل مطلب!
 _از من؟
 _از خودم... فکر میکردم بیشتر از اینا بہ فکرم باشی... اعتماد بہ نفسم
 داشت کار دستم میداد...
 صدای نفس هاش نفس هامو بہ تاخیر می انداخت...
 _ناامید نباش... حالا کہ زنگ زدہ.
 _بعلہ... زنگ زدہ ولی تا شمارہ ی خونہ اتون افتاد فکر کردم باباتو خبر
 کردی تا حالہ و جا بیارہ... یہ سکتہ زدہ!
 با خندہ گفتم
 _مگہ بچہ ام... بعدم واسہ بابام اونقدرہام اہمیت ندارم... خیالت راحت
 _چہ خبرا...؟
 ہمینکہ بہ حرف زدن ہای عادی و معمول روی آورده بود برای من بہتر
 شد
 _خبر زیادہ...
 _میشنوم!
 این بالا و پایین کردن صداس از ہمون اول ہم دمار از روزگار من
 درآورده بود!
 _امروز رفتہم کلاس ثبت نام کردم.. دو تا... از این بہ بعد چہارشنبہ تا
 جمعہ از دہ صبح تا ہشت شب کلاسہم...
 _چہ خوب... فقط فکر نمیکنی یہ کم دیر شروع کردی بہ درس
 خوندن!... ہمسنای تو الان تشکیل خانوادہ دادن.. تو ہنوز خونہ ی
 اولی...
 خندیدم و با ناراحتی گفتم
 _میدونم... ولی ہرچی باشہ بہتر از تو خونہ موندنہ...
 _اون کہ صد البتہ... بقیہ ی روزہای ہفتہ رم کہ میای دفتر... وقتایی ام
 کہ بیکاری مشقاتو مینویسی... مگہ نہ؟
 با خندہ سرم و پایین انداختم ...
 _آرہ... شاید اینجری بہتر باشہ.. ولی فکر کنم یہ نفر اونجا ہست کہ از
 دیدن من زیاد خوشحال نمیشہ... با اون اول مشورت کن

_ اینجا و توی این دفتر و توی خونه ی خودمون... منم که همه کارم...!
 وقتی میگم بیا یعنی بیا که همه جوهره هواتو دارم.. حالا شاهرخ از
 دیدن تو خوشحال نشه... به درک... مگه آدمه... ناراحته چشماشو
 ببنده... گوشاشو بگیره...

بیشتر خندیدم و خودش هم به خنده افتاد...
 _ از شنبه میای که ؟

_ نمیدونم!... فکر کنم به التماس بیشتری نیاز داری... ادامه بده!
 اینجور شیطنت ها از من بعید بود... کلافه پوف کشیدنش هم به
 شیرینی خنده ام اضافه کرد

_ من شنبه خودم میام دنبالت... اصلا صبح ها میاد دنبات بعد از ظهرام
 میرسونمت... چگونه؟

_ بدک نیست... ولی کافی نیست...

_ خب... هر روز نهارم مهمون من... نه غذا بیار نه پول گذارو بده... اینکه
 خیلی خوبه!

_ آره خب... اینم خوبه... ولی...

_ ولی چی؟

داشت از اون آرامش لحظه های اولش دور میشد...

_ من تضمین میخوام تا برگردم.

...

_ یه تضمینی که به خاطرش بتونم بد اخلاقی هاتو تحمل کنم... که به
 دل نگیرم... منظورم و که میفهمی؟

_ تضمین و وقتی میدن که یه ماه یا یه هفته آزمایشی کار بگذره! تو یه
 هفته بیا.. اگه از کارت راضی بودم واست تضمینم رو میکنم...

_ بی انصاف.. من پنج ماه اونجا کار کردم... دیگه آزمایشی واسه چی؟

_ قراره گذشته رو فراموش کنیم دیگه؟؟... همه چی قراره از نو شروع
 بشه...

_ من همچین قراری با کسی نبستم!

_ تو همین الان با من این قرارو گذاشتی... درست شد؟

تک تک کلماتش و با تاکید گفت و جمله ی آخرش و با لحنی اروم و

نرم! تضاد عجیبی داشت ادا کردن حرف هاش

_ یعنی از شنبه یه امیرسالار دیگه تو اون دفتر کار میکنه!؟

_ متاسفانه... اون امیر و کسی دوست نداشت!

با اینکه لحن کلامش توام با شوخی بود ولی دلم براش سوخت...

ولی من امیرو دوست داشتم... با همه ی تلخی هاش... گاهی نگاه
کردن بهش... به راه رفتنش... به حرف زدنش... دلگرمم میکرد... اونم
درست روزهایی که من دست از خودم برداشته بودم... به جوون تازه
ای بهم داد...
_قبوله...
_...

حرفی نمیزد و منتظر بودم چیزی بگه ...
_هستی...؟؟

_فردا شب بریم بیرون؟

با اینکه دل تویدلم نبود اما بدجنس شدم!...
_شنبه همو میبینیم دیگه...

_تا شنبه میدونی چند ساعت و چند دقیقه و چند ثانیه مونده؟
_اصلا این حرفا بهت نمیاد!...

_ای بابا.. خب بیا دیگه... تو دفتر که با وجود شاهرخ همیشه حرف
زد... پشت تلفنم حرفم نمیاد... بیشتر خوابم میاد.. اونم دوازده نصفه
شب... ویخواب نشم شانس آوردی!
_حالا فکرامو بکنم بهت خبر میدم...

_خیلی نامردی.. میخوای مثل دفعه پیش دود شی بری هوا... منم
ضایع کنی؟...

_نه... دفعه پیش دلیلش موجه بود... پشت تلفن حرفم نمیاد وگرنه
واست میگفتم.

_اتفاقا الان با شنیدن این حرف از خدا خواستم هرچه زودتر دست منو
به تو برسونه... تا تیکه متلک انداختن و برات بخش کنم!!
_پس تا شنبه صبر کن...

دوباره خندیدم و با شنیدن صدای خنده هاش قند شیرینی توی دلم
آب شد

_فردا شب ساعت پنج و نیم جلوی در باش... سر همین
ساعت... باشه؟

_نذر کرده بودی؟

بلند خندید

_آره... نذر کرده بودم اگه تو زنگ بزنی همین ساعتی که گفته بودم
ببرمت یه جایی که دوست داری!
_مگه قرارمون واسه شام نیست؟

_ قبلش باید بریم جایی... یکی هست که باید ببینیش...
 _ جدا؟!...!
 _ نه پس.. شوخی دارم یک نصفه شب
 _ باشه... پس میبینمت... فقط کی برمیگردیم
 _ چطور؟
 _ باید به لی لی ساعت بدم؟
 _ بگو هر وقت امیر خوابش گرفت... والا... من چه میدونم کی
 برمیگردیم... اصلا هر وقت دعوا مون شد...
 _ یعنی بازم؟
 _ نه نه... دعوا نه... همون بگو هر وقت که خوابمون گرفت.. یا بنزین
 ماشین ته کشید... چه میدونم...
 _ خیلی خب... میگم هر وقت خسته شدم برمیگردیم!
 _ واقعا که چقدر آرزو داشتیم الان کنارم بودی... یا کنارت بودم...!
 خستگی ام واست بخش میکردم
 با شیطنت گفتم
 _ فعلا که دم دستت نیستم
 _ حالا تا فردا خودم و نگه میدارم... ولی دارم برات
 _ قرار بود عوض شی...
 _ بعله... میدونم... دارم تحمل میکنم که عوض بشم نه عوضی بشم!
 حواسم هست
 _ پس همه تلاشتو بکن... چون منم هستی اون روزها نیستم... شما با
 یه هستی جدید داری حرف میزنی.
 _ اوه... بعله بعله... هستی خانوم حالا اجازه هست من برم بخوابم؟
 فردا دادگاه دارم... اونم اول صبح
 _ آره... میشه... موفق باشی
 _ مرسی... خوب بخوابی
 _ ممنون... توام...
 داشتم گوشه و قطع میکردم که صداش بلند شد
 _ هستی فردا میای دیگه؟
 یاد التماس های امروز صبحم به مریم و نازی افتادم!...
 _ آره.. مطمئن باش میام...
 _ خب پس میتونی بری!
 با لحن جدی گفتم

_چی؟؟؟
 فهمید که از دستور دادنش خوشم نیومد چون سریع جمله اشو اینطور
 اصلاح کرد
 _ میتونی خواب منو ببینی... یعنی سعی کن که خواب منو ببینی...
 _ حتما!... حالا میتونم برم خواب ببینم؟
 خندید و گفت
 _ برو... شبت بارونی!
 صدای قطره های بارون و بوق ممتد تلفن... هردو لبخند دلنشینی روی
 ل- بم آوردن...

صبح زودتر از خواب بیدار شدم و قبل از بیدارباش لی لی حیاط و جارو
 کردم... بابا با تعجب به رفتارم نگاه میکرد و حتی ازم پرسید دوست
 هایی که دعوت کرده ام و چقدر میشناسم.. خوب منظورش و
 میدونستم... بعد از مدت ها زیاده روی کرده بودم... البته به نظر بابا که
 هیچ غریبه ای نباید به خونه و خانواده راه پیدا کنه.. اما بهش گفتم که
 دوست هامو توی آموزشگاه پیدا کردم و قراره از این به بعد سه روز
 صبح تا شب باهاشون باشم...
 رفتارهام مثل همیشه براش توجیه ناپذیر بود...
 ماشین رو از پارکینگ خارج میکرد که گفت حواسم به رفتارم و دوست
 های جدیدم باشه... الکی جلوش چشم چشم راه انداختم تا مثلا
 خیالش و راحت کنم! منکه میدونستم چندان هم اهمیتی براش
 نداره...
 با رفتن بابا آب و جارو کردن حیاط خونه تموم شد...
 دوش کوتاهی گرفتم و به آشپزخونه رفتم... لی لی همه کارها رو
 انجام داده بود و این وسط فقط بساط صبحونه میموند...
 توی یه سینی بزرگ کره و پنیر و خرما و مخلفات صبحونه رو آماده
 کردم...
 یه تیکه فرش شیش متری و توی حیاط و قسمتی که به خاطر سقف
 خشک مونده بود پهن کردم و سفره ی کوچیکمون و انداختم...
 سفره ی صبحونه امون و با سلیقه چیدم و ازش عکس گرفتم... با
 اینکه هوا سرد بود اما بوی خوب گل ها و درخت ها اشتهای آدم و باز
 میکرد... دعا کردم که مریم و نازی ام از اینکار استقبال کنند...
 _ هستی جان؟

_جانم لی لی؟
 پتوی نازکی و دور خودش پیچیده بود و با تعجب به سفره صبحانه نگاه میکرد
 _برای چی اینجا انداختی؟
 چهار زانو نشستم و با خوشحالی به درخت های حیاط اشاره کردم
 _هوا خیلی خوبه...
 _ولی سرده...سرما میخوری
 _لباس گرم میپوشم...چایی ام که میخوریم حسابی گرم میشیم.
 عطسه ی پر سر و صدایی کرد و لحاف و تنگ تر به خودش پیچید
 _من که از تصورشم لرز به تنم میشینه...دوست هات شاید سرما بخورن...

_لی لی...حالا بذار بیان..اگه نخواستند میریم داخل
 مشغول حرف زدن با لی لی بودم که زنگ خونه رو زدن و پشت بندش
 یکی پشت سرهم به در حیاط زد..لی لی ترسید اما من با شناخت اخ
 لاق مریم میدونستم اینطور در زدن فقط کار خودشه و این شیطنت ها
 برای اونه.

تا در حیاطو باز کردم نازی خودشو انداخت تو بغل..لم...مریمم چشم و
 ابروی درست و حسابی واسمون اومد و گفت
 _باباش نمیداشت بیایم که..مخی زدم تا راضی شد!
 نازی صورتم و ب..وسید و چادرش و از سرش برداشت
 _آخه میگفت دیروز دوست شدید امروز میخواید برید خونه ی هم؟
 مریم و نازی داخل حیاط شدند و مریم درو پشت سرش بست
 _نازی جان بابات حق داره چون تو این دوره زمونه فقط رابطه دختر
 پسرا اینطوری..یعنی امروز دوست میشن غروب میرن خونه ی هم...
 داشتم میخندیدم که مریم هم گونه ام ب..وسید
 _نه اینکه کار بدی بخوان بکننا نه..فقط میخوان غروب خورشید و با هم
 تماشا کنند...

با خنده به نازی گفتم
 _پس خداروشکر مریم تونست پدرتو راضی کنه.نمی اومدی خوش
 نمیگذشت
 مریم داشت خونه رو نگاه میکرد که لی لی از در بیرون اومد و با لبخند
 به سمتمون حرکت کرد...
 با مریم و نازی خیلی صمیمی و خوب برخورد کرد و حتی چغولی منم

کرد که بساط صبحونه رو تو حیاط انداختم. بچه ها هیچ مخالفتی نکردن و با استقبالشون لی لی رو متعجب کردند. به قدری برای این دوستی کوتاه مدت شکل گرفتمون هیجان داشتم که همه سعی و تلاشم برای خوشحال کردن بچه ها بود... صبحونه خوردنمون بابت حرف های بینش طولانی تر از همیشه شد... لی لی هم گاهی کنارمون میموند و گاهی ام داخل خونه میرفت... ولی از رفتارش این حسو داشتم که خوشحاله بابت اومدن بچه ها و شاید دلش میخواد تا آخر کنارمون بمونه... مریم بیشتر از خودش گفت و اتفاق های زندگیش... از پدرش که با بارها ترک اعتیاد هنوز معتاده و برادرش نمیذاره مریم بهش سری بزنه... میون حرفاش بغض نداشت... یعنی ناراحتیش گذرا بود شاید به قول خودش عادت کرده بود به ادم های زندگیش... به رفتارشون... میگفت من اگه یه بار بابامو شاد و سرحال ببینم شک میکنم! عادت کردم همیشه نشه وار ببینمش... اما از مادرش خیلی گفت... از مهربونیش... از خانومیش... از اینکه با همه بدی های پدرش کنارش مونده و ترکش نکرده... یه بحث جالبی که بین حرفامون راه افتاد اخلاق و منش آدم های قدیم بود! مثلا مریم میگفت یه بار که سر مواد خریدن باباش با پدرش تو خونه دعوا میکنه و بهش فحش میده مادرش به خاطر بی احترامی که به پدرش کرده بود به مریم سیلی میزنه و از خونه بیرونش میکنه... میگفت مامانم میگه پدرت هرطور که باشه باز پدرته... ده ساله معتاده و تو یازده سال زندگیتو کنار پدری بودی که سالم بود و برای خانواده اش زحمت میکشید...

گفت که اعتقادات مادرش رو خودش و برادرش ندارن... یعنی اون احترام و برای پدرش قائل نیستند و قبولش ندارن... نازی حق رو به مادر مریم میداد و با حرفاش میخواست به مریم بفهمونه که رفتار خودش و برادرش درست نیست... شاید اگه این حرفا پیش نمی اومد... من بابت داشتن پدرم خداروشکر نمیکردم!!

همیشه رابطه ی کوتاهم با بابا... باعث شده بود توی ذهنم... توی زندگیم... جایگاه مطمئنی نداشته باشه... همیشه جزو باید های زندگیم بود... اینکه باید باشه... مثل هرخونه ای که پدر جزوشه... اما وقتی مریم برام از پدرش گفت و رفتارهایش... دلم به بابا خوش

شد!...بابا به من بی احترامی نمیکرد...رفتارش مناسب بود
هرچند...تو یه زمانی آبروی منم برد!
وقتی که هرشب یا هر هفته خونه ی یکی از قوم و خویش میومدم تا
شاهد دعواهای مامان و بابام نباشم...هم پدر من...هم پدر
مریم...باعث بی آبرویی دخترشون شدند! اما من با بدجنس...ی
میگم...اینطور که من میدونم بابا وقتی که با نغمه بود با لی لی نبود!
یعنی فقط شنیده بود که لی لی از همسرش جدا شده و پیش
مادرش زندگی میکنه...شاید اگه لی لی هووی مادرم بود اوضاع منم
فرق میکرد...دیگه مثل الان با لی لی راحت و صمیمی نمیشدم...یا
حتی مامان اینقدر با لی لی راحت برخورد نمیکرد...هرچند...نغمه
بابارو دیگه دوست نداره...براش اهمیتی نداره لی لی کنارش باشه یا
یه زن دیگه...شاید احترام به لی لی بابت احترام لی لی به منه...
نازی از خودش گفت..از خانواده اش...اون خوشبخته...شاید به معنی
واقعی کلمه!

خواهرش ازدواج کرده بود و ثمره ی ازدواجش یه پسر سه ساله به
اسم یوحنا ست ...از پدر و مادرش مختصر گفت ولی لحن حرف زدنش
و کلماتی که بکار میبرد کاملاً حرف های مریم تفاوت داشت و ناشی
از محبت نازی میشد...

تو پذیرایی خونه گرم صحبت با لی لی بودیم که گوشیم زنگ
خورد...صداش از تو اتاقم شنیده میشد.

مریم به شونه ام زد و به منی که محو حرف زدن هاشون بودم گفت
_گوشیت خودشو خفه کرد پاشو شاید اون ت...

باز میخواست لقب اختصاصی امیرسالار و جلوی لی لی بگه که آرنج
نازی توی پهلو ی مریم فرود اومد و مریم همزمان که به نازی چیزی
گفت به سمت شکمش خم شد.

_بشکنه دستت نازی

لی لی با خنده از جمعمون رفت و مریم با خیال راحت بد و بیراه های
بعدی و نثار نازی بیچاره کرد
با دیدن شماره ی امیرسالار که سه بار تماس گرفته بود یه پیامم داده
بود سریع شمارشو گرفتم و منتظر جواب موندم
_الو...

_سلام...زنگ زده بودی؟

_فکر نمیکنی گوشه ی همراه یعنی باید همه جا همراهِ باشه؟ دوباره

فکر کردم پیچوندی!

همینکه به نگرانی انداخته بودمش جای امیدواری داشت... نداشت؟
_گوشیم تو اتاق بود... چقدر نگرانی... من ایندفعه سر حرفم هستم تو
منو نیچونی به تلافی دفعه قبل؟!

خندید و گفت

_نه دیگه قرار بود عوض بشم. وگرنه مطمئن باش اینکار تو ذهن خودمم
نقشه اش کشیده شد... منتهی حیف که... تو ترکم!

با خنده به میزم تکیه دادم و سرخوش از شنیدن صدای امیرسالار
لبخند میزدم که مریم با حالتی که انگار دزد گرفته باشه وارد اتاق شد!

_هستی فکر کنم باید زودتر پیام دنبالت. ممکنه ترافیک باشه ساعت

یه ربع به پنج تا پنج میرسم دم خونه اتون. تو که مشکلی نداری؟

مریم عملاً سرش و چ... سبونده بود به گوشه و صدای امیر و

میشنید... از یه طرف هم خنده ام گرفته بود هم نمیخواستم مریم با

شنیدن ساعت قرارم با امیرسالار دلخور بشه...

_امیر من مشکلی ندارم. هروقت رسیدی دم خونه زنگ بزن.

مریم چشم غره رفت و جلوی آینه به مرتب کردن موهای کوتاهش

مشغول شد...

_باشه پس.. خبرت میکنم. فعلاً

_خدافظ

گوشی و روی میز گذاشته بودم که مریم گفت

_همون پسره بود؟

پشت سرش رو به روی آینه ایستادم و از توی آینه باهاش حرف زدم

_آره.. برای شب قرار بیرون گذاشتیم... یه خرده استرس دارم چون

اولین باره که قراره غیر از همیشه باشیم! یعنی تا دیروز خب نسبتی

نداشتیم که.. به قولی همکار بودیم اما از امروز به بعد..

با خنده وسط حرفم اومد

_قراره نسبت دار بشید

برگشت سمتم و درحالی که گوشه ی چشمشو میخاروند گفت

_به منکه ربطی نداره.. شاید اگه از دوستیمون چند ماهی میگذشت

بیشتر درباره ی همین امیر خان باهاش حرف میزدم اما یه چیزی و بهت

میگم آویزه ی گوشت کن.. احترام هرکسی توی رابطه دست

خودشه... اگه به خودت احترام بذاری و برای خودت ارزشی قائل

باشی... ناخودآگاه اون طرفم همین احساس و نسبت به تو پیدا میکنه

و برایش محترم میشی... وگرنه آگه بدونه تو نسبت به خودت اطمینانی نداری با حرفاش.. با کارهایش... خوردت میکنه... کوچیکت میکنه... یه حس بی بهم میگیره این امیری که تو موقع حرف زدن باهاش می افتی به جون لب و گوشه ی ناخنت از همین اخلاق ها داره... اینم یه نصیحت دوستانه

سرمو انداخته بودم پایین و به نوک جوراب نگاه میکردم و انگشت هایی که با زور سعی تو خم کردنشون و فرو کردنشون به زمین داشتم.

_ هستی خانوم...؟؟

دستشو گرفته بود زیر چونه ام که سرمو بلند کردم... مریم چهره ی قشنگی داشت... صورتی با پوست تیره و چشم های مشکی... ابروهای رنگ شده ی روشن و صورت تقریباً کشیده... سرد بودن جزو ذات صورتش بود نه خودش...

_ مریم دعا کن که... بشه! یعنی بمونه...! من خیلی وقته که... با نوک انگشتش زد روی قل... بم... از حرکتش جا خوردم تا وقتی که گفت

_ حرفی که از قلب بیاد بیرون دیگه فایده ای نداره... بعدم ادم که جلوی هرکسی راز این تورو نمیگه که... شاید من چشمم شور باشه... به چوب میزم زد و از پیشم کنار رفت... متعجب به خودم و مریمی نگاه میکردم که با وسواس دونه دونه ی کتاب های توی کتابخونه ام و درمیآورد و چیزی میگفت.. حرف هاش تو ذهنم نمی موند.. انگار از این گوش می اومد و از اون گوش میرفت... درباره ی عکس بزرگم توی اتاق هم نظری داد اما...

من نگران شوربختی چشم های خودم بودم! تا حالا بابت عشقم به تخ... ته زده بودم!

نازی هم به جمع ما پیوست... البوم عکس های بچگی و حتی عکس های مادرم سر حرف بیشتر و برای هر سه مون باز کرد... اینقدر گرم حرف زدن بودیم و گرم خوش گذرونی که نفهمیدم کی وقت نهار شد و آماده کردنه جوجه کباب ها... خنده هامون و وقتی که میخواستیم ذغال آماده کنیم و خودمون جوجه ها رو کباب کنیم هیچوقت از یاد نمیبرم... اصلاً تا به حال کم پیش اومده بود که انقدر بلند و بی محدودیت بخندم... جذب محیط بشم و تو قید و بند سختگیری های خانواده نباشم... یه شور و حرارت دیگه ای تو وجودم

گر گرفته بود که دلیلش یا بودن امیر بود یا بودن دو نفر که خوب توی
زندگیم برای خودشون جا باز میکردن و من با اشتیاق تمام حضور هر
سه آدم های جدید زندگیم رو پذیرفته بودم...
شیطنت های مریم.. رفتارهای مادرانه ی نازی و حتی کم نیارودن های
لی لی من هم به واکنش انداخته بود و کم نمونده بود تا به کمک
مریم از دیوار راست هم بالا برم...
وسطی بازی کردنمون توی حیاط... قلی... ون کشیدن بعد نهار... به قول
لی لی تمام شیطنت هایی که از بچگی نکرده بودم و توی چند
ساعت به لطف دوست های جدید انجام دادم و از هرکدوم کارها لذت
وافر بردم!
با رفتن نازی و مریم کمک لی لی کردم تا ظرف های خشک شده رو
توی کابینت بچینیم...
_آخر سر مریم جارو کشید اتاقو یا نازی؟
بشقاب های میوه خوری و توی کابینت گذاشتم و با خنده گفتم
_مریم... یعنی نازی مجبورش کرد گفت آشغال تخمه ریختی.
_بیچاره ها تا میزارم دستمال کشیدند... یه کم عجیب غریب نبودن؟
با خنده سینی دست لی لی و گرفتم
_چی... مثل فامیلای بابا خوبن که میخورن میریزن بعدم در میرن؟ این
بیچاره ها که ظرفارم خودشون شستن...
لبخند زد و شونه ای بالا انداخت
_چی بگم... برام جالب بود رفتارشون.. تازه نازی میخواست گازم تمیز
کنه... داشتم از خجالت میمردم!
به نوع حرف زدن لی لی و صورت سرخ شده اش خندیدم
_به قول مریم آدم های خاکی هستند.
ابرویی بالا انداخت و با صدای پایینی گفت
_شایدم فکر کردن من از اون نامادری های بدجنسم که تو رو به خاطر
ریخت و پاش دوستات دعوا میکنم!
چشم غره ی مریمی برایش رفتم و در حالی که روی اپن آشپزخونه
نشسته بودم دست هامو برای بغ... ل کردنش باز کردم
_همه میدونند لی لی خانوم ما با همه فرق میکنه
آروم تو بغ... لم اومد... یاد اون حرفش جلوی در خونه افتادم...
_لی لی؟
_جانم؟

_چرا اون روز جلوی در خودتو نامادری من معرفی کردی؟
 شاید من ... نمیخواستم اونا بدونن!
 سرشو از روی سی... نه ام برداشت و درحالی که به سمت میز
 اشپزخونه میرفت گفت
 _صبحش سر یه ماجرای با پدرت بحثم شد...اون تاکید داشت که
 یادم نره نامادریتم نه مادرت! مثلا با زدن اون حرف میخواستم تذکر
 پدرت یادم بیاد...قصد ناراحت کردنتو نداشتم...ببخشید هستی جان
 کنجکاو شدم...
 _مگه سر چی بحثتون شده بود؟
 بی حوصله دستمال پارچه و روی میز گذاشت
 _سر همین کلاس رفتنت...مهم نیست...بهش فکر نکن
 نگاهم به گوشه ی ناخنم افتاد...بس که سر هیچ و پوچ به جون این
 ناخن ها افتاده بود کناره ی هرکدومشون زخم شده بود...باید زودتر
 برای کاشت ناخن اقدام میکردم وگرنه همه میفهمیدن که من شب و
 روز با دندون ناخن هامو میکنم...
 _هستی؟؟
 با شنیدن صدای لی لی سر بلند کردم
 _ساعت چهاره...مگه نیم ساعت دیگه امیر نمیاد؟
 سریع از روی این پایین پریدم
 _وای آره..میخواستم دوش بگیرم...موهام و کی خوش کنم؟
 با عجله به سمتم اومد
 _به همه کارت میرسی ..برو دوش بگیر.
 بار دیگه به ساعت نگاه کردم..همون دو دقیقه مونده به چهار هم بهم
 آرامش میداد...ایندفعه نباید دیر میکردم که شاید بره...به خیال دفعه
 پیش که قالش گذاشتم.
 دوش گرفتم و مختصر کردم...موهامو با سشوار خشک کردم...لی
 لی که هر بار با شونه ی گردنش موهامو میکشید و سرم عقب میرفت
 یه تیکه از انگشتم لاکی میشد و صدام در می اومد...
 به طور کاملا بد و ضایع لاک های مشکی و روی ناخن هام کشیدم و
 مجبور شدم مدت چهار دقیقه رو فقط صرف پاک کردن اثرات لاک از
 روی انگشت هام کنم.
 _هستی کت مشکیت تو کمد بود؟
 با نگرانی سمت لی لی چرخیدم

نگو که نیست؟!

با خوشحالی کت کوتاه مشکیم رو بیرون کشید
_هستش..خیالت راحت...زیر لباس مشکیتو میپوشی؟
کرم برنزه ملایمی رو که داشتیم با وسواس تمام روی صورتتم پخش
کردم

_آره.همون بافت ریزه...کتم دگمه نداره...اون سادهه رو بذار...مرسی
لی لی به سلیقه خودش برایش شال مشکی که بالا و پایینش نوار ط
لایی ساده ای دوخته شده بود رو گذاشت...طلایی شالم به لبه های
یقه ی کت و مارک روی سی...نه ی کتم می اومد...
ساعت طلایی رنگم و با انگشتر و دستبند از توی
جعبه برداشتم ...گوشواره های کوچیکم رو با گوشواره بزرگ طلایی
رنگ عوض کردم.

شلوار لگ مشکیم و پوشیدم و با عجله لباسم و از تنم درآوردم..لی
لی دست به سی...نه روی تخ...ت نشسته بود و یه نگاهش به کوچه
بود و یه نگاهش به من...

_هنوز نیومده...عجله نکن دختر

جلوی آینه اتاقم نشستم ...قبل از اینکه دست به چیزی بزنم لی لی
گفت

_رنگ پوستتو باید تیره تر کنی وگرنه قیافه ات مصنوعی میشه...رژ
گونه اتم یه رنگی انتخاب کن که پایه ی نارنجی داشته باشه...هم ملا
یمه هم مناسب زم...ستون..سایه اتو دودی بزن اما نه خیلی
مشکی...سعی کن ریملتو بیشتر بزنی...خط چشمم خودم برات
میکشم..تو یا نازکی میکشی یا کج و معوج!

به دستور لی لی پوستم و تیره تر کردم و بعد از کشیدن سایه پشت
چشمم خط چشم کشید...با تموم شدن آرایشم رژ لبی رو که به رنگ
ملایم نارنجی رژ گونه ام بیاد انتخاب کردم...اما قبل از اینکه روی ل...
بم بکشم لی لی گفت

_اول یه مرطوب کننده یا چیزی بزن به لبِت خشکیشو ببره...بده لب یه
دختر پوست پوست باشه...اونم بعد اینکه رژ میزنه...برق ل...بم بزن!
با تعجب به صورت لی لی نگاه کردم

_تو که از این ژست ها بلد نبودی!

با خنده سر تکون داد و گفت

_دیروز ماهواره برنامه آموزشی داشت میگفت تو زم...ستون آرایش

باید اینطور باشه... به حرف من گوش بدی ضرر نمیکنی...
 با تعجب ابروهامو بالا انداختم
 _چی بگم!

_هیچی نمیخواد بگی.. پاشو حاضرشو
 بافتم و پوشیدم و پشت سرش کتم و تنم کردم... کم... ربندهش نه شل
 نه سفت بستم... بیشتر موهام و با گلسر ریز مشکیم جمع کردم اما
 یه کمی هم از دو طرف روی شونه ام انداختم و شالم و سرم
 کردم... دو طرف شال و روی شونه هام انداختم و پایین موهام رو که تا
 بند کتم میرسید مرتب کردم...
 شالم و شل تر کردم تا گوشواره هام و که لای موهام گیر کرده بود
 آزاد کنم.

_لی لی بوت مشکیم تمیزه؟
 _میرم ببینم... هستی هول نکنیا... ولی اومد!!
 دستم رو هوا موند و با دهن باز به یه چشم ریمل خورده ام خیره
 شدم...

_دروغ میگی؟
 _مگه ماشینش ولستر نیست؟!
 با خیال راحت ریمل و به دست دیگه ام دادم و مشغول
 کشیدنش به مژه های پرپرشتم شدم...
 _نه بابا... پرو 206 داره... نوک مدادی درب و داغون!...
 لی لی هنوز سر جاش ایستاده بود و پرده رو کنار زده نگه داشته بود
 _ولی اینی که من میبینم امیرسالار ها..
 _میشه یه سر به بوت های من بزنی جای اینکه تو دلم آشوب راه
 بندازی؟

با حرص بهش توپیدم و با خنده از کنارم رد شد
 _به جون لی لی خودشه... عجله کن
 ریملم و روی میز گذاشته بودم که صدای تلفنم دراومد... با یه هول و و
 لایی سمتش رفتم و با دیدن شماره ی امیرسالار با صدای بلند گفتم
 _لی لی خودشه... بوتم و آماده کن
 برای بار آخر تو آینه نگاه کردم... بد نشده بودم... یعنی به نظر خودم
 خیلی ام خوب بود... اصلا برعکسه... وقتی هول هول میخوای حاضر
 بشی خیلی بهتر از وقتی میشی که با حوصله میخوای کارتو پیش
 ببری...

کیف کوچیکم و فقط برای گذاشتن موبایل و مقداری پول بود همراهم برداشتم...

بوتم رو که تا نزدیکای زانوم میرسید پوشیدم و ایستادم
_لی لی من خوبم؟

شالم و جلو کشید و موهای سشوار کشیده ام و که روی یقه ی کتم
پخش و پلا شده بود یکدست کرد

_آره عزیزم..منو بی خبر نذار...از بس تو از این مرد و عصبانیت هاش
گفتی دلشوره گرفتم.تو رو خدا باهاش دهن به دهن نذاریا...میترسم
دسته به زنم داشته باشه...

با خنده روی لی لی و ب- وسیدم و کیفم و زیر بغ- لم نگه داشتم...
_مراقبم...نگران نباش...

براش دست تکون دادم و با دلواپسی به نگاه کردم ادامه داد...
در حیاطو باز کردم و با کمال تعجب دیدم امیر به ماشین جدیدی تکیه
داده بود...لی لی اسم این ماشینو از کجا میدونست؟...لابد از همین
برنامه های ماهواره دیگه...اینا چیه که دارم بهش فکر میکنم...

با نزدیک شدن به امیر و دیدن سر و وضع جدیدش نفسم یه لحظه با
تاخیر بالا و پایین شد و قفسه ی سی- نه ام به طور کاملا مشخصی
بالا و پایین رفت..شلوار پارچه ای ذغالی رنگ با بلوز سفید که روش پ
التوی نیمه بلندی پوشیده بود حسابی قد و قواره اش می اومد و
برازنده ترش کرده بود...هرچند برای من کت و شلوار های معمولی که
هر روز دفتر میپوشید خاطره ساز تر بود!

_سلام

با اعتماد به نفس بسیار بالایی به ماشینش تکیه داده بود وبا لبخند
محو که به جرئت میتونم بگم جذابترش کرده بود جوابمو داد

_سلام ...

انگشت های دستم و به بازی گرفته بودم...زیر نگاه سنگینش خشکم
زده بود و برای فرار از نگاه کردن به امیر به پنجره ی اتاقم خیره شدم
_بریم یا میخوای لی لی خانوم پشت پنجره زیرپاش علف سبز بشه؟
صدای تک خنده اش با گزیدن لب هام همراه شد.سمت لی لی
دست تکون داد و من با خنده براش ب- وس فرستادم...

سوار ماشینش شدم ..وقتی پالتوشو تای کوچیک زد و روی پام
انداخت تازه بوی عطرش توی مشامم پیچید...الحق که خوب بلد بود
دست و دل این زن بی اراده رو بلرزونه...

کیفم و روی پالتوش گذاشتم... سرم و پایین انداختم... چقدر سکوت بینمون سنگین و چقدر صدای نفس هاش بلند بود... برعکس من که گوشه صندلی توی خودم مچاله شده بودم اون راحت روی صندلیش لم داده بود و با یه دست رانندگی میکرد...

_چه خبرا؟

برای شروع بد نبود... کمی جا به جا شدم و سعی کردم بدون دسته دل رو کردن نگاهش کنم!

_سلامتی... تو چه خبر؟

کج نشستنش روی صندلی ماشین خنده دارش کرده بود.. شبیه پسر بچه های هیجده ساله ای شده بود که فتر ماشینشون و میخوابوند و با ژست خاصی رانندگی میکنند...

_منم امروز از صبح اینور و اونور بودم... واسه یه پرونده شماره تلفن

شاهد هارو ننوشته بودم.. پدرم دراومد تا پیداشون کنم...

اصلا در توان من نبود نگاه کردن به امیرسالار و عادی جلوه

کردن... صاف نشستم و نگاهم و به خیابون دادم

_چه بد... باید حواستو بیشتر جمع کنی...

_باید حواستو بیشتر جمع کنی...!! تو... نه من!

با تعجب نگاهش میکردم که انگشت اشراش از سمتم برداشت و لبخند زد

_قراره برگردی... حرفای دیشب یادت رفت؟

_آهان... حواسم نبود... نه یادم نرفته... امیدوارم توام یادت نرفته باشه

پشت چراغ قرمز نگه داشت... دیگه کاملاً به پهلو نشست و مطمئن

بودم نیم رخ صورتم و نگاه میکنه..

_هستی منو نیگا...

کف دست های یخ زده امو بهم فشار دادم و با تعلل سرم و به

سمتش چرخوندم... نمیدونم چرا همه ی اعتماد به نفسم با دیدن این

آدم دود میشد میرفت هوا....

این مدل موی جدید... این صورت شفاف و پوست گندمی... این مدل

نگاه کردن و این شکستگی کنار ابروش...

_یه چی بگم؟

_ب... بگو...

_یه سوال میخوام ازت بپرسم..

سعی کردم مثل خودش بشینم...

_پیرس

آرنجشو دست چپشو روی فرمون گذاشت و درحالی که کمی نزدیک تر میشد گفت

_دلیل اینهمه جذابیت من چی؟

شاید اگه به سرعت تغییر حالت چشم هاشو نمیدیدم...از فرط بهت و شوکی که بابت سوالش بهم دست داده بود از حال میرفتم! این اعتماد به نفسو کی به امیرسالار داده؟؟؟ که حتای دلش نیومده یه سر سوزنشو به من بده ؟

خیلی زود احساس کردم که داره شوخی میکنه..هرچند تمام تلاشش رو میکردم تا چهره اش نشون نده...

آرنج دست راستمو بالای داشپورد ماشینش گذاشتم ...کاملا واضح ادای خودشو درآوردم و کمی به سمت جلو متمایل شدم...

_میدونستی خیلی خوشیفته ای؟

ابروهاشو بالا انداخت .خیره به چشم هام بود و از فاصله کم مات نگاهش بودم... پیش از اینکه چیزی بگه چراغ سبز شد و صدای بوق ماشین ها دراومد...زیر لب حرفیزد و صاف نشست...

سر جام نشستم و نفسم و بیرون فرستادم...از دست تو هستی...حتما باید خودت کاری کنی که دست دلت رو بشه؟ خب میتمرگیدی سرجات! وای از دست تو مریم...یه روزه داری ادبیات منم تغییر میدی...

_معمولا شما خانوما هستید که این اعتماد به نفس و به آقایون میدید...

نگاهش کردم...بار دیگه جمله اشو توی ذهنم مرور کردم..
_توأم که اعتماد به سقف!

چراغ راهنمای ماشینو زد و توی اتوبان پر ترافیک پیچید...
_میبینم که یکی میگم دوتا میکنی تو پاچم!...با کی گشتی زبون درآوردی؟

داشت مثل وقت های توبیخ توی دفتر نگاهم میکرد که در عرض چند ثانیه ی کوتاه دستمو جلو بردم و با انگشت اشاره ام به بین دو ابروش کشیدم...

با تعجب نگاهم کرد و با قلدری واسش خط و نشون کشیدم
_به من اخم نکن!

لبشو گاز گرفت و انگشت اشاره اشو تهدیدوار تکون داد

_حیف که تو ترکم...وگرنه...
 به روش اخم کردم و با تغییر صورتم به چهره ی اخمالوی مریم... گفتم
 _وگرنه چی؟...یادت نره که من ضمانت میخوام واسه برگشتن؟
 سریع اخم هاشو به لبخند تغییر داد و با حالت عادی تری گفت
 _جون هستی شاهرخ میکشتم اگه تو برنگردی...بهش قول دادم
 راضیت کنم!..برمیگردی دیگه؟
 یه لحظه با خودم گفتم نکنه امیرسالار همه ی این کارهارو واسه
 قولش به شاهرخ انجام داده باشه؟!..فقط کافی بود تا خود شاهرخ
 ازم بخواد که برگردم...من قبول میکردم..نیازی به تغییرهویت امیرسالار
 نبود!
 _میام...اگه برنامه ی امروزم واسه برگشتنم به دفتر ریختی بهتره منو
 برسونی خونه...
 زیاده روی کردم..گول خوردم..بیخودی نقشه کشیدم...قصد و نیت امیر
 چیزی نبود که من فکر میکردم...
 _چت شد یهو؟...
 کف دست هامو روی گونه هام گذاشتم...داغ کردم...شیشه ی
 ماشینو پایین دادم و سرم و به سمت بیرون بردم
 _هستی...من حرف بدی زدم؟
 دندون هامو روی ل...بم پایینم فشار میدادم و تلاش میکردم تا اشکم
 جاری نشه...
 _هستی خانوم...لیدی...بانو...چی شدی؟
 لعنت به تو...لعنت به خانوم گفتنت...لعنت به بانو گفتنت...لعنت به
 لیدی گفتنت...اصلا لعنت به هستی گفتنت که داره تمام هستیمو به
 باد میده...
 _چیزی نیست...بهتره برگردیم خونه.حالم خوب نیست
 صورتم گر گرفته بود و از درون یخ بودم...لب هام میلرزید...امیر ماشینو
 به سمت کنار اتوبان هدایت کرد...لامپ کوچیک بالاس سرمون و
 روشن کرد و بهم نزدیکتر شد
 _هستی چت شد یهو؟ منو نیگا کن جای در و دیوار...با توام!
 دستش که دور بازوم ح...لقه شد پلک هامو روی هم فشار
 دادم...نفس عمیق کشیدم و سرم و بلند کردم...نگاهش کردم...اما
 چه فایده وقتی رنگ التماس خیسی چشم هامو پر رنگ تر کرده بود؟
 _تو همه حرفای دیشبت و قراره امروزت فقط واسه برگردوندن من به

اون دفتر خراب شده بود؟؟؟
 سفت شدن ح- لقه ی دستش... فشار انگشت هاش به بازوم... همه
 رو حس کردم... حتی ساییدن دندان هاش که گونه های استخوانی
 صورتش رو به حرکت انداخت
 _ خیلی خری... واقعا فکر کردی من برای شاهرخ و حرفش قراره امروزو
 گذاشتم؟! من به خاطر توی احمق بلیط کنسرت اون مرتیکه جلفه مو
 بلندو خریدم...
 با تعجب نگاهش میکردم... پراکنده نگاه میکرد... انگار که دنبال چیزی تو
 ذهنش باشه
 _ آهان همون که دِ دیوونه رو خونده...
 گنگ تر نگاهش کردم...
 _ نفس کشیدن سخته... بابا همون که تو اون دفتر خراب شده صداشو
 گوش میدادی...
 چشم هام آنی گرد شد و لبخند روی ل- بم نشست...
 _ واقعا؟
 بازوم و رها کرد و روی صندلیش نشست... ماشینو جلوتر برد و ادای
 منو درآورد
 _ آره واقعا... میدونی چقدر سوژه شدم جلوی برادرم؟ هی همین یه
 تیکه آهنگ می اومد تو ذهنم اون و یاسی ام که فقط مسخره ام
 میکردند... تازه وقتی بابام اسم خواننده اشو گفت فهمیدم این وسط
 فقط من اهل دیمبل و دیمبل نیستم!
 گلوم خشک شده بود و هنوز گیج میزدم...
 _ برای چی امروز این قرارو گذاشتی... جونِ هستی راستشو
 بگو... بدون دروغ و دغل
 لا اله الا الله هی گفت و ماشین و حرکت داد
 _ عجب گیری افتادما...
 دستشو روی لب هاش کشید و با همون دستش گیجگاهشو فشار
 داد
 _ به خاطر من_ الاغ که بعد سی و دو سال عاقل بودن خر شدم و
 عا... عاشق تو شدم!! فهمیدی؟
 همین بود... اون دلیلی که من میخواستم به خاطرش کنار امیرسالار
 باشم...
 خوشحالی زیر پوستیم و با خنده بروز دادم... نفسشو بیرون فرستادم

و سرشو به پشتی صندلی فشار داد...
جدی شدم و پرسشگرایانه نگاهش کردم
_من آخرم نفهمیدم!...

سرشو به سمتم کج کرد...
_چیو؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و حالتی شبیه خودش رو گرفتم
_اینکه تو خری یا الاغ؟!
با حرص نگاهم کرد و با خوشحالی زایدالوصفی قهقهه زد...

ماشین و توی پارکینگ برج میلاد پارک کرد... پیاده شدیم و بین ازدحام جمعیتی که برای کنسرت اومده بودن داخل رفتیم. هردومون اولین باری بود که می رفتیم و دقیق محل برگزاری یا مسیری و که باید میرفتیم رو نمیدونستیم. لحظه هایی که دنبال بقیه طرفدارهای کنسرت حرکت میکردیم امیر لحظه ای دستم و رها نکرد و هربار فشار انگشت های مردونه اشو روی دستم بیشتر میکرد...

دلگرمی میداد نگاهش... شوخی هاش... حتی مدل حرف زدنش که گاهی از یه وکیل پایه یک دادگستری بعید به نظر میرسید و گاهی بسیار کتابی و مودبانه بود... خودش میگفت از بس ادم های جور واجور به تورش خوردن هرمدل حرف زدن و هر لهجه ای رو یاد گرفته... صندلی های مربوط به خودمون و پیدا کردیم.. دوباره موقع نشستن کتتش رو از تنش درآورد و تا کرده روی پاهای من گذاشت... با خودش شرط بسته بود که امشب میتونه منو بکشه و راحت کنه حرف زدیم و خندیدیم... حرف میزد بدون اینکه لحظه شبیه روزهایی باشه که من ازش میترسیدم و گاهی فرار میکردم.. حرف میزد بدون اینکه لحظه ای شبیه دختری باشم که گاهی در طول روز بیشتر از چند جمله ی مختصر به زبون نمی آورد..

من کنارش حالم خوب بود... خوب که نه... شاید عالی.. یادم رفته بود که محتاج محبتی ام که شاید امیرسالار آورنده اش باشه... با شروع کنسرت... میون ازدحام و شلوغی و دست و جیغ با لبخند نگاهم میکرد و ادای بقیه رو درمیآورد... اجرای اول آهنگ بود که دستم و گرفت و روی پای خودش گذاشت... تیکه هایی از آهنگ و که زمزمه میکردم سرش رو متمایل میکرد به سمتم و لبخند میزد... بغیر از همون اول کنسرت دیگه نه منو مسخره کرد... نه کسی رو... انگار به جو

محیط عادت کرد...نمیدونم ولی ساکت شد...آروم به صندلی خودش تکیه داده بود و هرازگاهی یا نگاهم میکرد یا دستم و میفشرد... وانمود میکرد که لذت میبره...که داره به آهنگ های مورد علاقه ی من گوش میده...بعد این مدت میشناختمش...که فکرش جای دیگه ای...شاید پرونده ای...ماجرایی...هرچیزی جز آهنگ و کنسرت و حتی من توی ذهنش بود..گاهی که صدای دست و جیغ ها بلند میشد تکونی میخورد و به اطرافش نگاه میکرد...هرچی بود امیرسالار جسمش کنار من بود تا روحش نه... بعد از اتمام نیمه ی اول اجرای آهنگ ها قرار شد که گروه کنسرت استراحت کوتاهی داشته باشند..امیرسالار هنوز به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود...پیش از اینکه نقطه ی نامعلوم رو فراموش کنه دستمالی برداشتم و رد اشک رو از روی گونه هام و کنار چشم هام پاک کردم...عجیب حال و هوای آهنگ ها دلم و زیر و رو کرده بود...

_هستی؟

دستمالو توی دستم مشت کردم و رو کردم سمتش

_بله؟

_کجا رفتن اینا؟

سعی کردم به چشم هاش که کنجکاوانه همه جارو از نظر میگذروند نگاه نکنم

_رفتن استراحت تا قسمت دوم شروع بشه

فرصت داشتم نگاهش کنم تا اینکه زل زد به چشم هام ...

_گریه کردی؟

لبخند زدم و انکار کردم

_نه...

تکیه اشو از صندلی برداشت ...به سمتم خم شد و دقیق تر نگاهم

کرد...اعتماد به نفسم رو با هرنگاهش زیر پا له میکرد.

_گریه کردی...واسه چی؟

نمیشد به امیرسالار دروغ گفت..اقتضای شغلی که داشت مانع

میشد

_آهنگ ها غمگین بود دیگه

با تعجب خندید و گفت

_واقعا تو با یه آهنگ گریه میکنی؟

لب هامو روی هم کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم
 _خاطره هارو یاد آدم میارن...
 دقیق تر نگاهم کرد و نگاهش رو از چشم هام به انگشت های دستم
 رسوند
 _ تو ..اگه تو زندگیت به یه مشکل بزرگ برسی...میخوای چیکار کنی؟
 آدم اینقدر ضعیف؟ بحث دختر و پسر..مرد و زن نیست اما...تو خیلی
 بی دفاعی!
 دوست داشتم هرچه زودتر انگشت های خجول و عرق کرده ی دستم
 و از دستش بیرون بکشم...تلاش کردم اما دستم و محکم تر گرفت
 _به خاطر خودت میگم..تو این مملکت...یا بهتر بگم تو این دوره و
 نمونه...ساده باشی و تو سری خور..مظلوم باشی و بی زبون...کلات
 پس معرکست...اینو منی میگم که این چند سال چند مدل پرونده
 خوندم و دست دور و بریام دیدم که مقصر اصلیش همون آدمی که
 سرش کلاه رفته...یه فکری به حال روش زندگیت بکن...شاید وجود
 من بهت کمک کنه تا مثل خودم گرگ بشی...
 خندیدم و لبخند زد...دستم و از توی دستش بیرون کشیدم...متوجه
 شد و به صندلی تکیه داد...دستمالو کمی با حرص کف دستم
 میکشیدم تا از این عرق شرم لعنتی خشکش کنم...
 به خودم اومدم و دستش و بین دست هام دیدم...دستمال و از دستم
 گرفت...آروم آروم..با ضربه های کوتاه...روی کف دستم دستمال رو
 کشید...بین بند انگشت هام...لابه لای انگشت هام...کف دست هامو
 رو به روش گرفته بودم و اون درکمال آرامش...دور از هیاهوی اطرافمون
 با آرامش به کارش ادامه داد...
 _وقتایی که سرت داد میزدم...نه به خاطر اشتباهت بود نه به خاطر
 تنفر...هیچکدوم دلیل نبود جز...دوست نداشتی و ندارم که مظلوم
 باشی...مثل آدم های بی دفاع باشی که هرآدمی دیوار کوتاه تر از تو
 رو پیدا کنه یا با تیشه بیفته به ریشت...من همیشه زن های جسور و
 مغرور برام جذابیت داشتن...هیچوقت فکر نمیکردم دختری منو به
 سمت خودش بکشه که حتی...موقع حرف زدن هم وا همه داره! تو اص
 لا شبیه زن دلخواه من نیستی...
 نگاهم از دست هامون بالاتر اومد...چشم هاش...خیرگی نگاهش رو
 دوست داشتم اما شاید وقت دیگه...وقتی که این تپله ی اشک دور
 چشم هام ح-لقه نزده بود...

_هستی...ته نگاهت به دختری هست که منو سمت خودش میکشونه...خیلی دوست داشتم جلوی خودم و بگیرم و نگم که...مدتی هست که برام مهم شدی...حرف اول شدی...اما نشد...ندیدنت بیشتر و بیشتر منو به یادت مینداخت... با کنار رفتن پرده ها...نور پررنگی روی صحنه اجرا افتاد و سر و صداها بلند شد...حرف هاش نیمه موند...اما...من تا ته نگاهش رو خوندم و بغض کردم...

راست میگفت که من با دخترک توی نگاهش...با دخترک توی ذهنش..زمین تا آسمون فرق دارم...راضی نیست از اینکه عاشق کسی شده که هیچوقت دوستش نداشته. دستمو گرفت ...دوباره همون لحظه ها تکرار شد...سرم و به صندلی تکیه دادم و اینبار با دلم گریه کردم...گریه کردم و هربار که امیر سرچرخوند و نگاهم کرد لبخند زدم و گاهی با دو آهنگ شاد روزبه تکون ظریفی به خودم میدادم...وانمود کردم که عوض شدم!! با یه کلام...با یه حرف...با یه نگاه...

داشتم فکر میکردم که من طاقت این همه کلام عاشقانه رو ندارم..داشتم فکر میکردم من...من همیشه تنها..من همیشه ساکت..من همیشه بی دفاع طاقت این همه کلام آروم و ندارم..بعد خیال کردم نکنه خواب باشه؟ غم تمام وجودم رو گرفت...عوض شدن حال من سخت بود...سخت!

بعد دو ساعت و نیم اجرا با تمام شدن کنسرت...کمی از کوله بار غم هامو روی صندلی سالن جا گذاشتم...نیمی از این غم هارو هربار که صدای خواننده رو گوش میدادم روی دلم سنگینی میکرد و با یه آه جون خودم و از دق دادن نجات میدادم...وقتش رسیده بود غم هارو به خودش برگردوندم...به سراینده ی شعرش...به غم های صدای خواننده اش...

هرچند ...

زخم تازه میزنی اما دم نمیزنم!

_هوا سرد شدا..سرما نخوریم

یقه ی پالتوی مشکیش رو بالا کشید و ابتدایی ترین دگمه رو بست...کف دست هاشو روی گوش ها فشار داد و با خنده نگاهم کرد _هستی نوک دماغت قرمز شده...

با لبخند انگشت های دستم و روی بینی ام کشیدم. به ماشین رسیدیم و ریموت رو زد... درو برام باز نگه داشت و تا سوار شدم آروم بست... انگشت های سفید شده ام با رنگ لاک به شدت بیشتر نمود پیدا کرده بود..

سوار شد و حرکت کردیم.. خیلی زود تلفن همراهش زنگ خورد و مدت تقریبا طولانی رو ناچار به حرف زدن شد... هرچند باری نگاهم میکرد و با تکون دادن لب هاش و حتی چشم هاش ازم عذرخواهی میکرد... تو راه با خودم فکر کردم.. که باید براش چی بگم... چطور براش توضیح بدم که اندوه شبیه یه خرچنگه که میشینه روی گلوت و تکون نمیخوره.. اصلا مگه میشه این چیزارو براش گفت؟ اصلا مگه من آدم تعریف کردن اندوه هام هستم؟ مثلا براش تمام اون روزهایی رو تعریف میکردم که دیوونه وار تمام خیابون هارو راه میرفتم و امیدم به دنیا قطع شده بود و یک روز و دو روز و شیش ماه نبود؟! مگه میشه براش تعریف کنم که یه روزی وسط راه ها کم میاوردم و توی همین شهر شلوغ میشستم روی پله ای چیزی... مگه باور میکنه؟

رستوران سنتی محل بعدی قرارمون بود... رسیدیم و به محض رسیدن امیرسالار گرسنه سفارش سه نوع غذا با مخلفات تمام رو داد... باید تمام تلاشم و تو بلعیدن غذاها به کار میبرد و گرنه باز انگ سوسولی و افاده ای رو به نافم میبست.. آخه میشناختم این آدمو من... برای مدت کوتاهی پاهامو دراز کردم و انگشت های پامو تکون دادم... به حرکت خندید و گفت
_ خواب رفته؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ولی ای کاش راستش و نمیگفتم... با انگشت هاش به جون پاهام افتاد و اگه جیغ کوتاه و شاید بنفشه به گوش میزهای دور تر میرسید حتما به جرم اغتشاش هردومون رو بیرون میکردن...

_ خواهش میکنم امیر... تروخدا
به پشتی تکیه داده بود و با انگشت های پای بلند خودش به پاهای خواب رفته و گز کرده ام ضربه میزد
_ من به نفع تو دارم کار انجام میدم.. بهتره تحمل کنی کوچولو...
برای فرار از پاهای بلندش به گوشه ی تخ... ت پناه بردم .

_مثلا الان پناه گرفتی؟

بلند شد و پیش چشم کارگری که نیمی از سفارش هارو آورده بود با اون قد بلند و ظاهر موجهش تا نزدیکاً اومد و درست کنارم نشست ... به دست ح- لقه شده ی دور گردنم نگاه میکردم و با معذبی تمام سعی میکردم با تکیه دادن به نیمی از بدنش خودم رو از نگاه کارگر کنجکاو قایم کنم...

شاید امیرهم متوجه نگاهش شد .. ازش خواست که محتویات سینی رو خالی کنه و بره... لحن دستورانه اش برای من شناخته شده بود... رفت و امیر تکیه داد... شونه به شونه ی هم نشستیم و من برای فرار از شیطنتش پاهامو زیر خودم جمع کرده بودم
_پاتو دراز کن.. کاریت ندارم

نگاهش شیطنت چند لحظه پیش رو نداشت.. پاهام و دراز کردم و به نصفی بودن خودم درمقابل پاهای کشیده اش نگاه کردم...
_کنسرت چطور بود؟ بازم از این خواننده خوشت میاد؟
لبخند زدم و دست هامو بغ- ل کردم

_عالی بود... باورت همیشه ولی تا حالا کنسرت نرفته بودم... ممنون به تقلید از من دست هاشو بغ- ل کرد و سرش و به پشتی تکیه داد... نگاهش به سقف چوبی رستوران بود که گفت
_بابت تلفن معذرت میخوام.. این پرونده زیادی پیچیده شده ... منم به اندازه کافی درگیر خودش کرده.

به پهلو نشستم و زانوهامو بغ- ل گرفتم... از این فاصله ی نزدیک ... دیدن نیم رخ کسی که مدت ها مهمون دلم و قل- بم شده بود لذت بخش بود... لبخند زدم و به شکستگی ابروش نگاه کردم... به مژه های کم و کوتاهش... به ابروهای مرتب اما پهنش... حتی به چند نقطه ی فرو رفته ی روی صورتش که نشون از بازیگوشی پسربچه ای داشت که با زخم آبله اش سر به سر گذاشته ...
_پرونده اش درباره ی چی؟

سرشو کج کرد... کمی جابه جا شد و راحت تر به پشتی تکیه داد.. انگار خوابش می اومد و همون یه ذره نگاه خسته اشم رخداد آخرین لحظه های بیداری بود

_قتل...! قتل یه سر حسابدار که توی یه شرکت بزرگ مشغول کار بوده... بحث پول شویی مطرح بوده و اونم جاسوس یکی از سهام دارها .. بعد چند ماه کار وقتی سند و مدرک پیدا میکنه بحث و دعوا

بین سهام دارها به وجود میاد و بعدشم اون بنده خدارو تو خونه خودش سلاخی میکنند...

انزجارم از شنیدن بدترین اتفاق و تلخ ترین ماجرا با یه آه کوتاه بروز داده شد..

_چه بد...

_بدتر از اون اینه که تمام سهام دارهای اون شرکت برادر و خواهرن... یعنی کاملا فامیلی... اون حسابدارم دوماد یکی از برادرها بوده... یعنی نامزد.

کلافه نفسم و بیرون فرستادم... ترس من از این داستان و ماجرا برمیکشت به روابط خانوادگی خودمون... به شراکتی که بابا و عمه مهدخت دارن... به دعوایی که چند سال پیش بین بابا و عمو افتاد... نکنه برای ماهم همچین داستانی پیش بیاد؟

برای فرار از فکر های مشوش ذهنم خم شدم و سفره ی یک بار مصرف و برداشتم.. امیرسالار هم کمکم کرد تا کامل بازش کردیم و روی تخ... ت انداختیم

_گشته؟

_آره...

خندید و گفت

_منکه فقط صبحونه خوردم. امروز سرم خیلی شلوغ بود. کاسه های کوچیک و دوغ و سبزی رو روی سفره میچیدم که گفتم _خب قراره امروز و میذاشتی واسه یه وقت دیگه که خودتم سرحال تر بودی

آستین پولیورش و بالا زد و گفت

_من الانم سرحال ... فقط نمیدونم چرا پلک هام تنگ شدن... حق داشتم که بخندم... شبیه شرقی ها میشد وقتی خوابش میگرفت...

_غذارو که خوردیم همینجا یه چرت میزنیم... چگونه؟

ریحون کوچیکی از ظرف برداشتم و توی دهنم مزه مزه کردم

_برگشتنی من رانندگی میکنم تو بخواب. خوبه؟

تیکه ای نون برداشت و تو ماست محلی و غلیظ زد... توی دهنش

گذاشت و آره ی مبهمی گفت.. در تعجب بودم که چطور میتونه اون

ماستو با این ولع بخوره...

با آوردن غذاها مشغول شدیم... امیرسالار مثل همیشه تند تند غذا

خورد و خیلی زود سیر شد اما من به همون روند آروم غذا خوردنم
ادامه دادم...

_خوشمزه بود...دستت درد نکنه
لیوان دوغشو روی تخ-ت گذاشت و دور دهنش با دستمال پاک کرد
_خواهش میکنم.ولی از حقوقت پول نصفشو کم میکنم.دونگی باشه
بهتره!

گفت و زد زیر خنده...
_مگه قراره پیام دفتر؟
نالید و با اخم گفت
_اذیت نکن هستی...قرارشد بیای
با بدجنس-ی نگاهش کردم و گفتم

_تو هنوز بابت رفتارت به من تضمینی ندادی!

پوفی کشید و به پشتی تخ-ت تکیه داد
_سفته قبول میکنی؟ ده تا صد تومن...اگه زیر قوالم زدم بابت هرفتارم
یه سفته پس میگیرم و یه صد بهت میدم.اگه نه که سفته ها یادگاری
دست خودت...چطوره؟

سفره ی یه بار مصرف و روی نون انداختم تا خودشون بیان و جمع
کنند...با فاصله ازش نشستم
_سفته های تو به درد من نمیخوره.مثل چک بی محل میمونه.راستی
دست چک بهت دادن؟

خندید و فاصله بینمون و پر کرد...جعبه آدامس کبالتشو از جیبش بیرون
آورد و تعارف کرد.

_نه بعد برگشت خوردن چک ها فعلا توبیخم.ولی یه راه واسه دور زدن
پیدا کردم..صد و بیست میدی سوابقتو برات پاک میکنند...چون نیازی
نبود دنبالش نرفتم!

یه دونه آدامس برداشتم و خودش هم یکی برداشت...مزه مزه میکردم
آدامسو که به امیر به سمتم چرخید و دست هامو اسیر دست های
خودش کرد

_قول میدم رفتارم و عوض کنم.مثل امروز تلاش کردم.باور کن از صبح تا
شب با هزار مدل آدم سر و کله بزنی و بینشون وول بخوری بهتر از

من درنمای!
 نمیدونم چه اصراری داشت که با انگشت هاش دست های منو سبک
 و سنگین کنه...
 _پس چرا شاهرخ شبیه تو نیست؟
 به سمت خم شده بود و به خاطر نزدیکی چونه اش درست مماس با
 شونه ام قرار گرفت
 _شاهرخ از اول بچه ی بالا بوده... ادا اطواری... از کسی که غذاشو با
 چنگال میخوره چه توقعی داری؟
 هردو به خنده افتادیم اما برای طرفداری از پسرعموم گفتم
 _هیچم اینطور نیست.. شاهرخ ذاتا مهربونه... به همه احترام
 میذاره.. خوش برخورده... بد دهنم نیست
 قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و با اخمی که بیشتر روزها
 روی صورتش خودنمایی میکرد نگاهم کرد
 _واسه همون ذات مهربونشه که اونشب تو مهمونی ام از کنار هم
 جم نخوردید بعدم رفتید تو اتاق!!
 مبهم حرف میزد و مات نگاهم میکرد...
 _کدوم شب؟
 با عصبانیت چونه اشو خاروند.. رد قرمزی ناخنش روی صورتش موند!
 _همون شب که جنابعالی زیاده روی کرده بودی... یه ساعت تو اتاق
 چیکار میکردید؟
 یه طوری نگاهم میکرد که انگار مجرم گرفته و من گناهی کردم. لحن
 حرف زدنش منو یاد روزی انداخت که درباره ی کوروش ازم میپرسید...
 _تو به من شک داری؟
 ریتم تکون دادن پاهاش نگاهم و ازش گرفت.. فهمید و چهار زانو
 نشست
 _ولش کن یه چی گفتم!
 دو زانو نزدیکش شدم.. شاید مماس با پاهاش... دستم و روی دستش
 گذاشتم تا وادارش کنم که نگاهم کنه
 _امیر... امیرسالار خان... تو به دوست خودتم شک داری؟
 دستش و از زیر دستم بیرون کشید... با تحکم گفت
 _من به عالم و آدم مشکوکم! راحت شدی؟
 تلخ خندیدم و با اخم و جدیت نگاهم کرد
 _شاهرخ دلش برام سوخت.. همراهم تا اتاق اومد... همین..

_ تو فامیل همه پسرا دلشون برای تو میسوزه؟ مگه بچه یتیمی؟
 تمسخر و خنده توی صداسش موج میزد...
 _ بچه یتیم؟؟ آره... مادر ندارم.. پدرمم... من همون آدم بی دفاعیم که
 خیلی ها مثل خودت از سر ترحم میان سمتش... ولی خیالت
 راحت.. هیچکدوم موندنی نیستن.
 سر جام نشستم و به کارگری که سینی چایی رو رو به رومون
 گذاشت خیره شد... لبخند روی لبش از زمانی که ما وارد این رستوران
 شده بودیم لحظه ای از روی لب هاش پاک نشد... پس
 خوشبخته... خوشبخته و من باید باز حسرت آدم هایی رو بخورم که
 بی بهانه میخندن.
 برای هر دو مومون چای ریخت... فنجون کم.. -رباریک چای رو مقابلم
 گذاشت.
 _ ببخشید...
 پشت هم پلک زدم تا از این مظلوم تر و بیچاره تر به نظر نیام.
 _ اشکالی نداره...
 سکوت کرد و از خیر نگاه بهم گذشت... سرم و پایین انداختم و با
 گوشی موبایلم مشغول شدم!
 _ بغیر از لی لی کی میدونه ما امشب باهمیم؟
 سرمو بلند نکردم
 _ هیچکس.. چطور؟
 _ فکر کردم به کوروش گفتی... با هم خیلی صمیمی هستید... مگه نه؟
 نتونستم واکنشی نشون ندم.. کلافه شدم و با کمی عصبانیت بهش
 نگاه کردم.. برعکس من که از اخم هاش میترسیدم و حساب میبردم
 اون حتی با دیدن عصبانیت من خم به ابرو نیاورد
 _ خوشم نیومد وقتی تو مهمونی دیدم دم به دقیقه یه کدومشون
 کنارته... حال نمیکنم با این قضیه.. بقیه دخترهای فامیلتون و دیدی؟ مژ
 لا سارا... چه با شخصیت و مقتدر رفتار میکرد.. طوری ام وانمود نمیکنه
 که احتیاج به کمک دیگران داره.. کاری که درست تو توی فامیلتون
 انجام میدی!
 با ناراحتی لب زدم
 _ اینطور نیست
 _ چرا هست... تو یه طوری رفتار میکنی که انگار نیاز به توجه
 داری... حتی مدل لباس پوشیدنت هم همینطوره... من جنس امثال

خودم و خوب می‌شناسم هستی... نذار بگم تو اون مهمونی فقط چند تا از قوم و خویش های خودت نگاهشون به باریکی کم- رت بود! فنجون و سرجاش گذاشتم... از شدت خشم تند تند نفس کشیدم _امیر به خدا گناهه... داری بیخودی آدم هارو قضاوت میکنی. خجالت بکش!

خندید... اما بیشتر شبیه زهر خند بود
_ خجالتو من نباید بکشم... اون شب خجالت تمام و کمال برای تو بود و آبروریزی بعدش. بعد اون شب خیلی با خودم کلنجار رفتم که بذارمت کنار... نشد... متاسفانه نشد!
_ اشتباه من جریمه اش این تیکه و متلک ها نیست... این بی احترامی و تهمت نیست..

_ پس چی؟ دو تا بزمن زیر کم- رت آدم میشی؟ مگه بچه ای که نمیفهمی.. تو فکر کردی همه اونجا پسر پیغمبرن که اون لباس و پوشیدی؟ نه خانوم من... منه پر ادعام همون شب که برگشتم خونه تو حسرت لحظه ای موندم که...
لب هاشو روی هم فشار داد و چنگی به موهاش انداخت... زیر لب حرفی زد و یقه ی پولیورش رو از گردن فاصله داد...
_اگه قراره برای مدتی... یعنی برای شناخت همدیگه دوست و همکار بمونیم بهتره سعی کنی به عقاید منم احترام بذاری... منم عوضش به خواسته هات عمل میکنم.. هرچی که باشه... دوست ندارم با کوروش... مسیح.. یا حتی شاهرخ صمیمی رفتار کنی... دوست دارم دورت خط قرمز ببینم!!.. نداری هستی... میفهمی؟؟ همه اجازه دارن به تو نزدیک بشن.. با تو بخندن.. با تو بشینن و پاشن... من دوست ندارم! مهمونی رفتن هات... میدونم خانوادگی اهل این قرتی بازی ها هستید.. قرار نیست همیشه بری... میتونی بهونه بیاری... سر درد گلو درد... دل درد!... لباس پوشیدنت افتضاحه... یعنی اگه تا قبل هم همونطور لباس میپوشیدی که برای خودم متاسفم بابت اینکه فکر میکردم دختر نجیبی هستی!

حرف هاش و دوست نداشتنم و نمیخواستنم باور کنم. دلیلی برای اینهمه تهمت و تحقیر نمیدیدم. حتی اگر اون شخص امیرسالار باشه و برای نگه داشتنش حاضر باشم به تمام حرف هاش گوش کنم!
_ تعریف من از نجابت با تو فرق میکنه! منکه نمیتونم هر بار که هرچی میپوشم به این فکر کنم که بقیه چه قضاوتی درباره ی من

میکنید... آدم یه بار به دنیا میاد... دلم میخواد هر جور دوست دارم زندگی کنم... سعی کن تحملم کنی! من بعد بیست و پنج سال زندگی دیگه عوض نمیشم... درست مثل تو که از غروب داری وانمود میکنی که عوض شدی ولی ذره ای تغییر نکردی... با تعجب نگاهم کرد و با عصبانیت چشم ازش برداشتم... بهتر بود از همین اول شبیه همون زنی میشدم که سال ها عاشقش بوده!

مسیر انتهایی اتوبان رو با کمترین سرعت حرکت میکردم... خ-وابیده بود و عین بچه ها زانوهایش به سمت شکمش خم کرده بود... حق داشت که میگفت این صندلی ها برای قد بلند ها کوچیکه... اما خستگی زیاد مانع نشده بود تا دست از خوابیدن برداره... قرار شد وقتی پشت ماشین میشینم یه راست مسیر بام تهران و پیش بگیرم... اما خستگی چشم هاشو دیدم دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم... از بی خبریش استفاده کردم و مسیر خونه رو پیش گرفتم...

مثل تمام این نیم ساعت دوباره حرف های امیرسالار و توی سرم مرور کردم... شاید... شاید... حق با امیرسالار باشه اما... میشد یه خرده مهربون تر... آرام تر... با گذشت تر... بی منیت تر حرف زد... نمیشد؟ میشد بذاره بعد چند جلسه رفت و آمد... چند بار دیدن... چند بار خندیدن... بعد یهو... مثل امشب حرف های سر ریز شده ی دلشو بگه... نمیشد؟

پالتوی مشکیشو بالاتر کشیدم... تا نزدیکی های سرش... لابد اگه سرما بخوره تا مدت ها میخواد بگه که من باعثش شدم... اصلا شاید حق با امیر... من باعث و بانی همه اتفاق های بدم! مثلا شاید اگه من نبودم... مامان و بابام از هم جدا نمیشدند... شاید اگه من نبودم... لی لی شرطی برای همسری بابام نداشت!... شاید اگه من نبودم عمه یه خرده مهربون تر بود... حتی با لی لی... شاید اگه من نبودم شاهرخ مجبور نمیشد به اصرار من و خواسته ام منشی دفترش کنه... شاید اگه من نبودم... امیرسالار همین یه خرده محبتم بهم نمیکرد و اصلا بهم علاقه مند شد...

علاقه؟... من ندیدم چیزی رو که بشه از توش علاقه بیرون کشید... حس زنونه ام بهم میگه که باختم!... خودم و انداختم به امیر... مثل دخترهای آویزون... شاید رفتارهای من باعث شده که

سمتم بیاد... یادم رفت بپرسم درست چه روز و چه لحظه و چه ساعتی حس کرده که عاشقم شده... حتما باید یادش باشه... من که خوب یادمه... آگه جواب بده که یعنی عشقی وسطه.. آگه نه... ممکنه به خاطر وضعیت مالی ما این علاقه شکل گرفته باشه؟... من یکی یه دونه ی مریض به درد این سیاست بازی ها میخورم. مدتی بعدم به خاطر بیماری روحی راحت طلاقم میده و چون قبلش از روی علاقه تمام دارم و ندارم و به اسمش زدم می افتم یه گوشه و به درد تنهایی میمیرم...

این آخرین پرونده ای بود که تو دفتر خودش خوندم...
"لعنتی" ایی نثار این افکار بیهوده کردم و بطری آب و از کیفم بیرون کشیدم. پشت چراغ قرمز و مهلت بیست ثانیه ایش وقت داشتم تا یه آرامبخش قوی بخورم و امشب و مثل شب های دیگه تا صبح زنده بمونم.

جلوی در خونه نگه داشتم... به سمتش چرخیدم... سمج ترین آدم های زندگی من نه پدرم بود... نه مادرم... نه... هیچ کدوم... همین دونه دونه قطره اشک هام بودند... که هی میباریدن. هر وقت که میخواستند. هر وقت که میدیدن قل... بم داره آتیش میگیره... گمون میکنند آگه دست به دست هم بدن... با همین دونه دونه بودناشون میتونن آتیش این قلب سوخته رو خاموش کنند...
دستم و جلوی بردم و روی شونه راستش گذاشتم. فشار سر انگشت هامو بیشتر کردم.
_امیر.

صدای ضعیف خودم با کمترین موج به گوشم رسید. چه برسه به امیرسالار و این خواب عمیقش.
بلند تر گفتم

_امیرسالار... آقا امیر
این بغض خیال باز شدن به سر داشت. این قطره ها درست مثل پس لرزه عمل میکردن. نباید میذاشتم باز با دیدن این اشک ها همه ی منو به باد بده.
اشک هامو پاک کردم. زیر چشم های سیاه شده ام دستمال کشیدم. چند تا نفس عمیق و یه لبخند دلفریب...
_امیر.

_هووووم؟

لبخندم پهن تر شد. کف دستمو روی شونه اش فشار دادم
_پاشو رسیدیم.

پلک هاشو با تاخیر باز کرد وقتی تو همون حالت ... با همون چشم
های به خون نشسته نگاهم کرد خیلی زود از مسیر نگاهش خارج
شدم.

در سمت خودم و باز کردم و به محض پیاده شدنم بازوم و گرفت.
_کجا اومدیم؟

پای چپم روی زمین بود که برگشتم داخل ماشین. چشم هاشو با
فشار انگشت هاش میمالید و این بین هرازگاهی من و نگاه میکرد.
_خونه ی ما

دست هاش از حرکت ایستاد. انگشت های دستشو از روی چشم
هاش پایین آورد

_مگه قرار نبود بریم بام تهران؟

لبخند زدم و به موهای نامرتب شده ی سرش دست کشیدم
_دیدم خسته ای گفتم بذاریم یه وقت دیگه که جفتمون سرحال
باشیم.

نفسش و پر سر و صدا بیرون فرستاد
_پیچوندی منو...؟

عمیق خندیدم و سر تکون دادم

_نه به خدا.. خودمم خسته ام... امروز به اندازه کافی بهم خوش
گذشته بود... خوشی آخرمون بمونه واسه یه روز دیگه
نیشخند معناداری زد و گفت

_تیکه میندازی؟ منکه بابت حرفام ازت عذرخواهی کردم.

لبخند زدم و باز نگاهش کردم... چرا سیر نمیشدم از نگاه کردن به
صورتش... چرا خسته نمیشدم از حرف هاش... چرا این مرد هرچی
باشه و هرچی بگه باز جاشو تو قل- بم سفت و محکم نگه میدارم؟
_بین هستی... من با تموم حرفایی که اونجا بهت زدم موافقم! هیچ
کدومشون و از سر اذیت کردن و نارحت کردنت نگفتم... باور کن به
خاطر خودته... تو اگه این اخلاقاتو کنار بذاری درست میشی... محکم
میشی... حتی میتونی بزنی تو دهن من!

خندیدم.. بلند...

_جدی دارم میگم هستی... این ترس های تو دست از سرت برنمیداره
تا نخوای. به حرفای امروزم امشب فکر نکن... تو مثل من عجول

نباش. بذار یه چند روز دیگه... وقتی سر حال بودی به همه حرفام فکر کن... باشه؟

لب هام و روی هم کشیدم. وادار کردم خودم رو به لبخند زدن...
_باشه. بابت امشبم ممنون. همه چی عالی بود. هم کنسرت هم غذای خوشمزه ای که سفارش داده بودی... علی الخصوص اون کیک بامزه. راستی اون عکس منو تو از کجا آوردی؟
لبخندش جمع شد... دستی به گونه اش کشید و گفت
_الان یه چی بگم میترسم باز بهت بربخوره! عکستو از گوشه شاهرخ کش رفتم!!
داشتم فکر میکردم اون عکس و کی و کجا انداختم... چه اهمیتی داشت.

_خوب کاری کردی
از ماشین بیرون اومدم و صدای باز شدن درماشین و شنیدم. از جلوی ماشین دور زدم که رو به روم ایستاد... شاید خیلی نزدیک... نیم قدمی عقب رفتم.. سرم و که بلند کردم طلبکارانه نگاهم کرد
_منو با همه بدی هام پس زن. دست خودم نیست
شاید اگه این کمی فاصله نبود... شاید اگه این چشم های منتظر نبود... شاید اگه این دست های گرم لا به لای انگشت های من نبود... شاید اگه این دستور نبود نمیگفتم که...
_دست خودم نیست... نمیتونم پست بزنم.

لبخند زدم و بعد چند ثانیه شاید درست بعد پیدا کردن معنی جمله ای که گفتم دست هامو به گرمی فشرد و خداحافظی کرد...
قرار فردا صبح رو گذاشت... میخواست بیاد دنبالم اما تصمیم داشتم خودم برم... کلید و توی قفل چرخوندم و بی سر و صدا وارد خونه شدم. لی لی بیدار مونده بود تا بیام. به هوای دیر وقت بودن امشبم با امیر و توی چند جمله خلاصه کردم و سعی کردم به خیال راحت راهی اتاقش کنم.

لباس هامو عوض کرده بودم و دست و صورتم و کامل شسته بودم... دیگه خبری از مرزه های بلند و سایه دودی نبود... خبری از رژ لب نارنجی و رژ گونه نبود... بدون شک چهره ی بدون آرایشم پیش خیلی ها حرفی برای گفتن نداشت... اما چه اهمیتی داره وقتی سرنوشتو به زیبایی و خوشگلی صورتت نمینویسند.
آدما فقط روزی متولد نمیشن که از شکم مادرشون بیرون میان بلکه

زندگی وادارشون میکنه چندین مرتبه دیگه متولد بشن
 باید اینارو براش بگم باید بشینم و باهاش حرف بزnm باید دست هاشو
 بگیرم و براش داستان تعریف کنم باید اولش این جمله رو بگم و بعد به
 سی- گارهاش نگاه کنم که ته نمیکشند..میگن اسم این سی- گارها
 تهران _ کرج...میشه اسمشو کرج _ تهران هم گذاشت.

به عکس های توی گوشیم نگاه میکنم...به زن های زیبارو و مثل
 همیشه فکر میکنم دختر زشتی هستم. باید به خودم بگم جذابیت
 های زنانه یه چیز دیگست...باید دست هاشو بگیرم و وقتی نشست
 و به من زل زد نگاهش کنم و داستان دختری رو تعریف کنم که هر روز
 روزی چند بار به دنیا میاد و هر روز خیلی زود میمیره...باید براش
 ساعت ها و ساعت ها حرف بزnm و داستان این دختر و بگم...اونقدر
 بگم که تا وقتی اتوبان تهران _ کرج تموم شد عاشقم شده باشه.
 با صدای زنگ ضعیف گوشی موبایلم رد اشک های بی رمغ شده رو از
 روی گونه هام پاک کردم...امیر بود..قرار شد وقتی رسید خونه بهم

خبر بده

_الو...

_رسیدم

_باشه عزیزم..شبت بخیر

..._

_امیر؟ خوابیدی؟

..._

_وقتی یادم میره روز دادگاه باید با خودم پرونده رو ببرم یعنی یکی و
 دوست دارم.وقتی یادم میره روی پلو مثل همیشه نمک بزnm یعنی
 یکی و دوست دارم.وقتی گوشی آیفون و برمیدارم و به جای کی
 میگم الو یعنی یکی و دوست دارم.وقتی به پیک موتوری عنق میگم
 بقیه اش مال خودت یعنی یکی و دوست دارم.وقتی راه رفتن یاکریم رو
 ترازوی پسر دستفروش برام غصه دار میشه یعنی یکی و دوست
 دارم.وقتی میرم رو همون ترازو و احساس سبکی میکنم یعنی یکی و
 دوست دارم.وقتی این "وقتی ها " زیاد میشه...یعنی حال
 خوبه...چون..تو رو دوست دارم.

_ تو این دنیا اتفاق های عجیب زیاد اتفاق می

افته.یکیش..همینکه...تو دوسم داری

صبح زودتر از شاهرخ و امیرسالار وارد دفتر شدم... روی میز هرکدوم
چند شاخه گل نرگس گذاشتم... چایی تازه دم... شیرینی
خونگی... همه چی رو به راه بود... حتی حال من.
قبل از بیرون اومدنم از خونه امیربهم زنگ زد که خودش میاد دنبالم اما
به هوای خریدن گل ها ترجیح دادم منت اخلاقتو نکشم! خب
اینجوری خیلی بهتر بود....
روی صندلی خودم نشستم بودم و یه نگاهم به در دوخته شده بود و
نگاه دیگه ام به ساعت. امیدوار بودم که امیرسالار درباره ی دیشب
حداقل سر بسته به شاهرخ گفته باشه تا من مجبور به توضیح نشم.
با صدای چرخوندن کلید از روی صندلی بلند شدم... چند قدم به
سمت در رفتم تا اینکه در باز شد
_به به هستی خانوم. صبح عالی متعالی
لبخند زدم و به شاخه گل سرخی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم
_دست شما درد نکنه... سلام
گل سرخ و از دستش گرفتم و برای گرفتن کیفش دستمو دراز
کردم. اما به جای کیفش خودش دستمو گرفت
_باور کن راضی به زحمت نیستم. عطرتو عوض کردی؟
بهم نزدیک شده بود و نفس عمیق میکشید. عقب رفتم...
_نه.. بوی گل نرگس
حس کردم از عقب رفتنم و شاید فرارم دلخور شد.. کتتش رو درآورد و به
سمت آشپزخونه رفتم. دوتا چای تازه دم برای هر دومون ریختم و با
ظرف شیرینی روی میز آشپزخونه گذاشتم.
منتظرش نشسته بودم که وارد آشپزخونه شد...
_کلا خوش بحال ما شد... گردگیری ام کردی؟
با خنده آستین های لباسش و بالا میزد که گفتم
_فقط روی میزهامون و...
صندلی رو عقب کشید و رو به روم نشست. آرنج دست هاشو روی
میز گذاشت
_دیشب خوب خوابیدی؟
فنجون چایی رو مقابلش گذاشتم
_آره.. تو چی؟

یه دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و با دقت بیش از حد نگاهم میکرد

_نه...همون خواب تو ماشین واسم بس بود.

زیر نگاهش کاملا معذب بودم. سعی کردم خودم و به برش دادن

شیرینی مشغول نشون بدم

_هستی...؟؟

_بله؟

_بعد اینجا برو به آدرسی که بهت میدم واسه گرفتن مانتو شلوارت!

با تعجب پرسیدم

_مانتو شلوار چی؟

_یونيفرم ثابت داشته باشی خیلی بهتر از اینایی که میپوشی.

نگاهم به مانتو طوسی و شلوار جین مشکیم افتاد...خیلی ام بد نبود.

_فکر میکنی لازمه؟

وقتی جوابمو نداد سرمو بلند کردم...

_تا حالا دیدی من الکی یه حرفی بزنم؟ لازمه که میگم.

_باشه خب...دعوا که نداریم!

جمله ی آخرم برای تغییر موضعش کافی بود! اخم هاشو باز کرد و

دست از نگاه برداشت.

_نه خانوم...مگه دشمنیم دعوا داشته باشیم.

به چایی رو به روش اشاره کردم و یه تیکه از برش شیرینیم توی

بشقابش گذاشتم

_من از این شیرینی ها دوست ندارم. خامه اش زیاده

با بی میلی داشت به ظرف شیرینی نگاه میکرد که لبخند زدم و گفتم

_بهرترکه به علایق هم احترام بذاریم. عوضش من عاشق این شیرینی

هام!

گاز محکمی به شیرینی زدم و به محض بسته شدن دهنم خنکی

خامه رو روی دماغم احساس کردم...با بلند شدن صدای خنده ی

امیرسالار تونستم قیافه ی مضحک خودم رو تصور کنم.

_خودت و خفه نکن هستی. من همین یه تیکه رو بخورم کافیمه. امروزم

که شاهرخ نیست پس تا آخر ساعت کار اینا واسه خودته

دستمال پارچه ای آبی روشنی رو از جیب کتتش شلوارش درآورد و

روی بینی ام کشید

_شاهرخ چرا نمیاد؟

حرکت دستش متوقف شد و با اخم نگاهم کرد
 _باید به تو گزارش کار میداد؟
 دستمال و از دستش بیرون کشیدم و بهش تشر زدم
 _بله چون من منشی این دفترم!
 ابروهاشو بالا انداخت و با تحسین گفت
 _صد البته.. شما سرور مایی.. فکر کردم به خاطر ارتباط و نسب
 خانوادگی باید بهتون گزارش میداده!
 دستمال و روی میز گذاشتم و به طرح روش دقت کردم.. دستمال
 قشنگی بود.. شاید بیشتر شبیه وسایل دکوری به نظر میرسید تا
 دستمالی که مدام بشه ازش استفاده کرد...
 _هستی؟
 _هووم؟
 فنجون چای رو نزدیک لبش میاورد که گفت
 _عصر بعد دفتر باهم میریم واسه مانتو. میتروسم یه چی بگیری از
 اینایی که میپوشی بدتر باشه!
 لبخند زدم و ترجیح دادم بیشتر از این روی حساسیت هاش دست
 نذارم. شاید اینطوری برای منم بهتر میشد.. به جای اینکه هر روز بیشتر
 وقتمو به فکر لباس و ست کردنش باشم یه مدل ثابتی میپوشیدم و
 راحت میشدم.
 بعد از خوردن چای و حرف زدن با اومدن یکی از شهود پرونده اش به
 اتاقش رفت. بعد از چند وقت دور بودن از دفتر و شرایط کار حوصله ام
 سر رفته بود... به مریم و نازی زنگ زدم و با هرکدوم چند دقیقه ای رو
 حرف زدم... مریم گزارش کامل از اتفاق و حرفامون گرفت... حرص
 خوردن هاش و گاهی بد و بیراه هایی که نثارم میکرد منو به خنده می
 انداخت و از ترس حساسیت های امیر مجبور به پایین آوردن صدام
 میشدم.
 وقت نهارم تنها بودم... امیر مجبور بود برای سر زدن به جایی یک
 ساعتی رو از دفتر خارج بشه. بعد کار برای خرید مانتو و شلوار به یکی
 از پاساژ های بزرگ محل کارمون رفتیم.
 سر انتخاب مانتو روی هرچی دست میداشتم امیرسالار بدون اینکه
 حتی به انتخابم نگاه کنه نظرم و رد میکرد... یه جورایی مثل بچه ها
 میشد وقتایی که باهام لج میکرد...
 _این خوبه... سایزت چی؟

به مانتوی ساده ی سرمه ای و بلندی که امیرسالار دست گرفته بود نگاه کردم...هیچ طرح و مدلی روی مانتو و نبود و کاملاً ساده ی ساده به نظر میرسید

_این همه مانتوی قشنگ اینجاست آخه این چی امیر؟

از آویز مانتو رو چرخوند و گفت

_خیلی ام خوبه...سایزت؟

با دلخوری نگاهش میکردم که به فروشنده گفت

_سایز سی و هشت این مانتو و شلوار و لطف کنید

تو اتاق پرو نمیرفتم ..در واقع تا لحظه آخر سعی میکردم که از این

انتخاب منصرفش کنم اما لحظه آخر هلم داد سمت اتاق پرو ...

مانتو رو که پوشیدم به در زدم

_باز کن پوشیدم

_دروغ که نمیگی؟

لگد آرومی به در زدم و با خنده گفتم

_نخیر...برو کنار بذار درو باز کنم

کنار رفت و درو باز کردم.دقیقا یاد روزی افتادم که اول دبیرستان جلوی

ناظم مدرسه جدیدم روپوش مدرسه رو پوشیدم و ته دلم دعا دعا

کردم به تنگی مانتوم ایرادی نگیره

_تنگه!

نفسمو پرسر و صدا بیرون فرستادم و نالیدم

_امیر ترو خدا...این خوبه

چرخ که زدم بدتر شد

_نه افتضاحه...یه سایز بزرگتر

گفت و درو بست...درو هل دادم تا بازش کنم اما پشت در ایستاده بود

و با خنده میگفت

_خانوم یه سایز بزرگتر

دور از شان من و امیرسالار بود که توی مغازه دعوا کنیم و سرهم داد

و هوار راه بندازیم.از کارش خنده ام گرفته بود...سایز بزرگ مانتو رو

نمیخواستم تنم کنم.به یه دلیل...اون هم این بود که تصوری از من

توی ذهنش با این مانتو نمونه و من بتونم به محض خونه رسیدن از

لی لی بخوام که لباس و تنگ تر کنه...ولی این آدم بدجنس دستم و

خونده بود و مجبورم کرد تا سایز چهل مانتورم بپوشم.

_عالی شد

گفت و زد زیر خنده... خودم میدونستم افتضاح اصلی من و این مانتوی گشاد که آستینش تا نوک انگشت هام رسیده و پایین مانتوم تا مچ پام!

_خیلی نامردی.

بلندتر خندید و دستش رو جلوی دهنش گرفت

_خیلی بهت میاد. نکه خودت خوشگلی گونی ام بپوشی بهت میاد مسخره ام میکرد و برای خودش میخندید... اصرار بی فایده بود و در آخر امیرسالار کار خودش و کرد... بعد از خرید مانتو توی همون پاساژ به یه کافی شاپ ساده اما دنج رفتیم. پشت سرهم از اتفاق های که برایش افتاده بود میگفت... از بچگی نه چندان لذت بخشش... از بیماری که دوران بلوغ گرفته بوده و بعد مدتی خود به خود خوب میشه و هیچ دکتری علت بیماری و متوجه نمیشه و حتی درمان رو... از پدر و مادرش گفت که سنتی ازدواج کرده بودن و تا روز عقد حتی همو ندیده بودن... میون حرفاش به باور های سنتیش که میرسیم لبخند میزد... شاید همیشه گفت امیرسالار از اون دسته مردهایی که بود که ظاهر امروزی داشت و باورهایش کاملا سنتی بود... باورهایی که بیشتر به اخلاق پدر و مادر هرکسی مربوط میشد... شاید مثل من که باورهام به پدر و مادرم نزدیکه.

درباره ی برادرش حرف زد... تازه مدرک کارشناسیش رو گرفته و میخواد با دوستش یه کتاب فروشی کوچیک و جمع و جور توی انقلاب بزنه. من حرفی واسه گفتن نداشتم... یعنی اگه قرار بود من بخوام از خودم و خانواده ام تعریف کنم بیشتر سرافکنده میشدم و حرف به درد بخوری برایش نداشتم. خوشحال بودم که تمام مدت امیرسالار حرف زد و از خانواده اش گفت... خانواده ای که برای تعریف از هرکدومشون سی... نه سپر کرده بود و بدون هیچ ناراحتی و دلخوری راجع بهشون صحبت میکرد.

تو شوخی و خنده گفت که باید هرشب قبل ساعت ده خونه باشه... هم خودش هم برادرش... میگفت این یه قانونِ توی خونمون و هر بار که این قانون و میشکونه باید بابتش به پدر و مادرش جواب پس بده...

وقتی رسیدم خونه یه حس خوب داشتم... یه حس لذت بخش... یه حسی که شاید خیلی ها تو سن های پایینتر از من تجربه کرده باشن و من توی این سن داشتم تجربه میکردم.

وقتی رسیدم خونه ساعت هشت و نیم بود اما مریم بهم زنگ زد و گفت که برای خرید به پاساژ نزدیک خونه ی ما اومدن .تا ساعت نه شب باهم بودیم ..موقع برگشتن به خونه چشم هام باز نمیشد و از شدت خواب مدام خمیازه میکشیدم. خیلی خسته بودم و حتی برای خوردن شام هم پیش بابا و لی لی نرفتم. بعد از دوش مختصری که گرفتم برای خوبیدن زیر پتوی نرم خزیدم.

گوشی موبایلم و تازه از کیفم درآوردم..با دیدن شماره ی امیرسالار خنده روی لـم نشست. دوست داشتم بهش زنگ بزنم اما با دیدن ساعت ده شب گفتم شاید خواب باشه ...

بهش پیام دادم و پرسیدم که "بیداری؟"

وقتی زنگ زد لبخند روی لـم .بم پهن تر شد ...از فرط خستگی کمتر حرف میزدم و امیرسالار سرحال تر از وقت های دفتر بودنمون برام صحبت میکرد. حرف های نیمه شب و خنده های نخودی و یواشکی چون تازه ای به من نیمه جون داده بود...

فردا صبحش کمی دیرتر حرکت کردم. دوباره امیرسالار زودتر از شاهرخ اومد و با دیدن مانتو و وضع خنده دارم چند دقیقه ی اول صحبتش به دست انداختن من گذشت...تا اینکه به اتاقش صدام زد..باز هم با دیدن سر و وضع جدید خندید تا اینکه به پشت سرم اشاره کرد و گفت "بهتره مانتوم و عوض کنم!"

با دیدن سایز سی و هشت همون مانتویی که تنم بود خوشحال شدم ...خودش گفت که نیتش از این شوخی این بوده که ببینه من تا چه حد به حرف ها و خواسته هاش گوش میدم.

از بس که مانتو و شلوارم نا مناسب بود وقت رو از دست ندادم و به سرعت خودم رو به آشپزخونه رسوندم تا لباس هامو عوض کنم.

_اینو چیکار میکنی؟

سرش پایین بود و داشت پرونده ای و میخوند که با تاخیر سرشو بلند کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت

_پسش میدم. بذار دم کیفم که یادم نره

با خوشحالی مانتو و شلوار تاشوده رو توی مشبا گذاشتم

_چیزی لازم نداری؟

_نه فقط نیم ساعت دیگه شماره فاطمی نسب و بگیر کارش دارم

"چشم" ی گفتم واز اتاق خارج شدم.. با اومدن شاهرخ امیرسالار از اتاقش بیرون نیومد ولی مطمئن بودم که صداها مون رو میشنوه.
 _میبینم که راضی شدی و برگشتی
 لبخند زدم و پشت میزم نشستم.
 _دلم نیومد تنهاتون بذارم. جفتون گناه داشتید
 با خنده دست هاشو روی میزم عمود کرده و خم شد
 _من یا بعضیا که فالگوش وایسادن؟
 تن صداش خیلی پایین بود ... باعث شد که کمی از روی صندلی
 فاصله بگیرم و به پشت سرش نگاه کنم.
 _میشنوه...

نشستم روی صندلی... لبخند محوی زد
 _میشنوه. ولی خوب کاری کردی که برگشتی دیگه منم داشتم خودم
 و ازش جدا میکردم.
 با نگرانی پرسیدم
 _یعنی میخواستی...
 حرفمو قطع کرد
 _آره... میخواستم دفترم و ازش جدا کنم. تحمل این آدم صبوری زیاد
 میخواد که...
 سکوتش باعث شد به چشم هاش نگاه کنم
 _تو داری!

لبخند زد .. بعد چند ثانیه ای به خودم اومدم و جواب لبخندشو
 دادم. شاهرخ خبر داشت ؟ از میزان صمیمیت من و امیرسالار؟
 سوال ها بیشتر دستپاچه ام میکرد تا اینکه از میزم
 فاصله گرفت . کیفش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت. نیم ساعت
 گذشت... با فاطمی نسب تماس گرفتم و به خط امیروصل کردم.
 نسکافه و کیک توی سینی گذاشتم و برای شاهرخ بردم.
 _ممنون زحمت کشیدی
 فنجون چای و بشقاب کیک رو روی میزش گذاشتم و سینی رو
 برداشتم
 _کاری با من نداری
 دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و خیره نگاهم میکرد
 _فعلا نه!

خجالت زده سرمو پایین انداختم. حس میکردم این خجالت بازی ها و

این دوستی برای سن من خیلی دیره و مسخره!

اتاق و ترک کردم و پشت میزم برگشتم.
تا وقت نهار فرصتی برای دیدن امیرسالار پیدا نشد. برای سفارش غذا تماس گرفتم و وقتی که غذاها رسید به هردوشون اطلاع دادم.
بشقاب و قاشق چنگال هارو آماده روی میز چیدم.. با شنیدن صدای در اتاق لبخند روی لبم نشست.. امیرسالار عینک طبی زده بود و چهره اش جذاب تر به نظرم اومد
_چی گرفتی؟

_همون که دوست داری
صندلی رو به روم و عقب کشید و نشست. آستین های پولیور آبی روشنش رو بالا میزد که با خنده نگاهم کرد
_فامیلتون کو؟

تیکه کاهوی کوچیکی توی دهنم گذاشتم و شونه ای بالا انداختم. اول برای من برنج کشید. دو تیکه جوجه کباب توی بشقاب گذاشت که شاهرخ رسید.

_اصول اخلاقی و توی دانشگاه پاس کرده بودی جناب سالاری؟
لحن شوخی شاهرخ باعث شد امیرسالار بدون اینکه نگاهش کنه قلپی از نوشابه اش بخوره و بگه
_به کوری چشم تو بیست شدم
کنار امیر نشست و دستشو به پشت شونه اش زد
_تو این یه مورد وکیل مدافع منم. بپا مجرم نشی
سرم و پایین انداخته بودم و خودم رو مشغول نشون میدادم که امیرسار الار با لحن مخصوص به خودش گفت

_تا من هستم چه نیازی به تو هست؟ تو به رفع و رجوع کارهای شرکت ها برس مسائل خانوادگی رو خودم بررسی میکن
برای خودم توی لیوان آب ریختم که دیدم شاهرخ دم گوش امیرسالار چیزی گفت و بعد خندید. میتونستم حس کنم امیر عصبانی اما وانمود میکنه که از چیزی دلخور نیست.

غذا خوردنمون خیلی طول نکشید... چند بار تماس تلفنی به دفتر شد ویه شاهد هم برای یکی از پرونده های شاهرخ اومده بود .
_میز و من جمع میکنم. میخوای برو

تکیه داده بود به میز و درحالی که دست هاشو بغ- ل کرده بود نگاهم میکرد

_به شاهرخ چیزی گفتی؟

بشقاب هارو جمع کردم و توی سینک گذاشتم

_نه اصلا.هیچی...قرار نیست بدونه!

نگاهش کردم..ابروهای بالا انداخته اشو به حالت اخم جمع کرد
_جدا؟

دست هام از حرکت ایستاد

_اره به خدا

سری تکون داد و کنارم قرار گرفت

_خودم میشورم.

_من انجام میدم تو برو

شیر آبو باز کرد و مایع ظرفشویی رو برداشت

_میشورم.خوشم نمیاد دستات زیر بشه!

به لبخند شیطننت وار روی لبش نگاه میکردم که گفت

_هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره هستی خانوم

سه تا دفتر و یه جامدادی پر از خودکار و توی کیفم گذاشتم.بار دیگه

جلوی آینه رفتم و مقنعه ام رو مرتب کردم..از اینکه بالای مقنعه ام تیز

میشد متنفر بودم و گشادی چونه اش هم حالت نافرمی بهش داده

بود...

خواب مونده بودم و همین نیم ساعت تاخیر هم باعث میشد دو نفر

دمار از روزگرم دربیارن...یکیش مریم که این دو روز که برای خرید دفتر

و خودکار باهاشون بیرون رفتم صدمبار بهم تاکید کرده بود تا دیر نکنم و

بعد مریم امیرسالار که بیست دقیقه ای میشد که جلوی در خونه

معطلش کرده بودم.

بی خیال پیدا کردن سنجاق برای مقنعه ام شدم...خوراکی هامو توی

کیفم گذاشتم و کیف پولم رو برداشتم.

از خدا خواستم کمک کنه که توی درس خوندن موفق بشم تا بتونم با

مدرکم کار کنم! دیپلمی بودن و دوست نداشتم و خب علاقه ی

عجیبی به رشته ای که انتخاب کرده بودم داشتم.

مانتوی مشکیم و که تا زانو بود با امیرسالار خریدم.هم سنگین بود

هم شیک...و از همه مهمتر باهاش راحت بودم...نه نگران باز شدن

بندش بودم و نه نگران بالا رفتنش...

بوتم و از جا کفشی بیرون کشیدم و زپیش رو که تا نزدیکی زانوم
میرسید بالا کشیدم.

با عجله از پله ها پایین رفتم و بدو بدو خودم و به ماشین امیر
رسوندم. داخل ماشین نشسته بود که خم شد و درو برام باز کرد... با
عجله سوار شدم
_سلام ببخشید
لبخند زد...

_بچه مدرسه ای روز اول که با تاخیر داری میری
کم- ریند ماشین و میبستم که جواب دادم
_فکر کنم بعد چند سال یه سری قوانین یادم رفته.. یکیش همین به
موقع رسیدن. بریم؟
ماشین و به حرکت درآورد.. کیف همزنگ بوت قهوه ایم رو صندلی عقب
ماشین گذاشتم و دست های یخ کردم و لای پام پنهون کردم
_سردته؟
_یکم...

درجه بخاری ماشین و بیشتر کرد...
_هستی خودکارو مداد برداشتی؟
کمی فکر کردم و با خیال راحت جواب دادم
_آره...
_دفتر چی؟
آخرین بار توی حیاط کیفم رو چک کردم... برداشتمش
_آره سه تا
_ماشین حسابی که خریدیم؟
_برداشتتم. تو کیفمه
_پاک کن
_برداشتتم
_غلط گیر
_خریدم
_تراش داری؟
_آره.
_نوک مدادنوکی تو برداشتی؟
_آره
_لقمه اتو چی؟ اونم برداشتی؟

با تعجب نگاهش کردم... لب هاشو به شدت روی هم فشار میداد و سعی میکرد نگاهم نکنه... که یهو شروع کرد به خندیدن... باید به سوال های مسخره اش شک میکردم ولی بابت راحت شدن خیال خودم هم که بود جواب سوال هاشو با دقت دادم! منه ساده رو بگو...

_مامانت واست لقمه نون پنیرنگرفته؟ گشنه نمونی جوجو؟
با دلخوری نگاهم و از خنده هاش گرفتم و بی توجه به صدای بلند قاه قاه زدنش کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتم تا یه بار دیگه محتوای کیفم رو چک کنم. احتمال داشت چون با عجله از خونه بیرون زدم چیزی رو جا گذاشته باشم.
زیپ کیفم و باز کردم و دفتر هامو نگاه کردم.. جامدادیم و چک میکردم که امیرسالار دستشو توی کیفم کرد و زودتر جامدادی و برداشت
_امیر اذیتم نکن.

جلوی در موسسه نگه داشت ...

_بذار ببینم این تو چی داری

میدونستم میخواد سوژه ام کنه و بهونه ای برای بیشتر خندیدن پیدا کنه...

_دو تا خودکار آبی... دو تا مشکی... یه قرمز... یه دونه بنفش... یه دونه نارنجی... دو تا پاک کن... تراش... غلط گیر دو تا..

هر کدوم و بیرون میاورد و روی پاش میذاشت... بعدم میخندید و منو نگاه میکرد...

_امیر دیرم شده وقت خوبی واسه شوخی کردن نیست.

عجله داشتم و امیر دست بردار نبود. خودکارهامو با دقت از روی پاش برمیداشتم و توی جامدادیم مینداختم... اونم به سمتم خم شده بود و در حالی که میخواست از محتویات کیفم باخبر بشه بلند بلند میخندید...

_دستتو از کیفم بکش بیرون.. ای خدا... امیر بسه

بابت وضعیت خودکارهام ناراحت بودم... انگشت هامو با دقت به پهناي خودکارم میرسوندم و سریع بلندشون میکردم...

لقمه ی ساندوچیم و از کیفم درآورده بود و سعی داشت از مشبا در بیاره... با حسرت به یه دونه خودکار قرمز که درست بین پاهاش و توی نقطه حساسی گیر کرده بود نگاه کردم.

همون یه دونه قرمز و خریده بودم!

_کتلت دوست داری؟
 با دیدن شماره ی مریم که روی گوشیم افتاده بود قید خودکار قرمز و
 زدم. جامدادیم رو توی کیفم انداختم و ساندوچیم رو از دستش بیرون
 کشیدم
 _دیرم شد
 حرص میخوردم و در کمال آرامش میخندید
 _ناخن هاتو ببینم...گفتم مثل آدمش کن درستش کردی؟
 ناخن های زشت و ساده ام رو جلوی چشم هاش گرفتم
 _میبینی که..لاکم نداره...
 انگشت هامو توی دستش گرفت
 _بگو چرا همیشه ناخن میکاشتی...چه ناخن های زشتی داری!
 صدای گوشیم دوباره بلند شد...باز به خودکار قرمز نگاه کردم...نو بود
 و دوست داشتم باهاش بنویسم...امیر از دست تو...
 _برو دیگه...برگشتنی میام دنبالتا..بریم شام
 در ماشین و باز کردم ولی قبل پیاده شدن بازوم و گرفت
 _مقنعه ات خیلی شله...نیفته از سرت.
 یه پام روی زمین بود و یه پام داخل ماشین
 _نمی افته حواسم هست...فقط
 _فقط چی؟
 _خودکارم و بده.
 به چشم هام زل زده بود که گفت
 _خودکارت؟؟ همه رو که برداشتی.
 با چشم هام به خودکارم اشاره کردم
 _اون یکی و نه...
 مسیر نگاهم و گرفت و وقتی به بین پاهاش رسید با شیطنتی که این
 مدت کم ازش ندیده بودم خندید
 _این از اولم بازیگوش بود..خوبه ازش یکی داری!...
 خنده هاش بیشتر بهم استرس میداد..اونم روز اول موسسه که
 داشتم با تاخیر میرفتم.
 _امیر؟؟!!
 سرشو به نشونه منفی به چپ و راست تکون داد...
 _این حتما قسمت من بوده..وگرنه نمیرفت جایی که نباید میرفت.
 نالیدم از دستش و مشت آرومی به پای خودم زدم.

_دیوونه ام کردی...خدافظ
 بازوم و از دستش بیرون کشیدم و پیاده شدم..در ماشین
 و بستم ..مقنعه ام رو جلوی کشیدم و از جلوی ماشین رد شدم.
 _هستی...بیا..
 خودکار و از شیشه ماشین بیرون گرفته بود و با لبخند نگاهم میکرد
 نزدیکش رسیدم اما قبل از اینکه دستم به خودکار برسه گفت
 _با این یکی مهربون تر از بقیه باش...بیشترم باهات بنویس...بچه
 خوبیه که یه راست رفت سر اصل مطلب!
 نفسمو با حرص بیرون فرستادم و ضربه آرومی به پی- شونیش زدم.
 _بی تربیت خدافظ

خودکار و گرفتم و به سمت ورودی موسسه دویدم.

پشت در کلاس چندتا نفس عمیق کشیدم .در کلاس و زدم ..با
 شنیدن "بفرمایید" درو باز کردم و وارد شدم.با دیدن پسر جوون و
 خوش برو رویی که پشت میز نشسته بود آب دهنم رو پایین فرستادم
 و به زور گفتم
 _اجازه هست؟

پقی خندیدن مریم و پشت بندش سقلبه ی نازی از چشمم دور
 نمود.میز های ردیف آخر رو برای نشستن انتخاب کرده بودن..
 پسر جوون که انگار استاده مربوطه ی ما میشد لبخندی زد و با دست
 به بچه ها اشاره کرد
 _بفرمایید خانوم

تشکر زیر لب گفتم و در کلاس رو بستم.موقع رد شدن از بین بچه
 هایی که نشسته بودن سرم و بلند نکردم.بو عطرهای مختلف...چهره
 های متفاوت...برای لحظه اول بهم شوک وارد کرده بود ..
 روی صندلی کنار مریم نشستم ...نفسم رو با خیال آسوده تری بیرون
 فرستادم ...استاد همچنان ساکت بود و صدا از میزهم در نمی
 اومد.لرزیدن شونه های مریم رو حس میکردم.پچ پچ کردن یکی دو نفر
 دیگه رو همچنین.

_خودتون و معرفی میکنید خانوم؟
 سرم همچنان پایین بود که مریم به بازوم زد

_استاد با توئه خانوم

سرم و بلند کردم. پسر جوون ایستاده بود.. قد بلندی داشت و موهای پری که تا روی شونه اش میرسید. ظاهرش به آرتیست های هنری بیشتر شبیه بود

دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود و که چند قدمی نزدیک تر اومد

_معرفی میکنید خودتون و ؟... خانوم

دستی به پایین مقنعه ام کشیدم و روی صندلی کمی جابه جا شدم
_هستی هستم!

اینبار بغیر مریم پسر دیگه ای هم خندید... اما مریم در جا "زهرماری" گفت و من از ترس اینکه استاد شنیده باشه سرفه ی مصلحتی کردم. نگاه غضب آلوده پسری که خندیده بود به مریم رسید و در عوض چشم های درشت شده ی مریم منظره ی خنده داری رو برام تداعی کرد.

_هستی خانوم فامیلتون چی؟

_هستی ایرانپور

_رشته تحصلی دانشگاهتون چی بوده؟

به مریم نگاه کردم و نازی... نازی سرشو پایین انداخت و مریم دستش و روی دستم گذاشت.

دللی برای خجالت نبود اما من کشیدم!

_دیپلم ریاضی دارم. فرصت تحصیل نداشتم

متوجه عکس العملش نشدم اما چند لحظه بعد شروع کرد به صحبت کردن درباره ی روند کلاس ها... سرفصل های مورد تدریس...

دفترچه یادداشت کوچیکم و از کیفم درآوردم. نکته هایی که پای تخ... ته یادداشت کرده بود رو نوشتم. مثل زمان امتحان ها یا همون سر فصل ها و حتی تاریخ تعطیلی ها.

زنگ اول کلاس برای من به اندازه یه چشم به هم زدن گذشت. نیم ساعت تا شروع کلاس دوم فرصت داشتیم.

با مریم پشت در نمازخونه موسسه منتظر نازی نشسته بودیم.

_کشتی خودت و... منتظر زنگ امیری؟

نمیشد از مریم چیزی رو مخفی نگه داشت. از صبح بیشتر از ده بار تلفنم رو چک کرده بودم تا شاید تماسی از امیرسالار باشه... ولی

نبود...

_آره.

بند کتونیش رو باز کرده بود ...

_مگه قرار بوده زنگ بزنه؟

با ناراحتی تلفن و توی جیب مانتوم گذاشتم

_نه

بند کفش هاشو میبست که گفت

_پس منتظر نباش... بیکار که نیست... حتما امروز سرش شلوغه نباید

ازش انتظار داشته باشی. درضمن مردا مثل ما نیستن که.. ما زناییم که

همزمان چندتا کارو باهم انجام میدیم. اونا بی عرضن... یعنی همزمان

نمیتونند هم کار کنند هم واسه دوس... ت دخترشون دلبری

کنند... افتاد؟

خنده ی بانمکی روی لبش بود... برای اطمینان دادن بهش لبخند زدم

_بعله افتاد!

بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد

_پاشو بریم دستشویی. این نازی نماز خوندنش یه ربع طول میکشه

حق با مریم بود ... ده دقیقه طول کشید تا نازی هم به جمع ما

پیونده. توی کلاس مثل خیلی از دانشجوهای دیگه نشسته بودیم و

گرم صحبت بودیم.

بیشتر کسانی که توی کلاس مون بودن یا خیلی باهم صمیمی بودن و

خوش رفتار یا از قبل همو میشناختن... به قول مریم ما سه تا و شاید

یکی دو نفر دیگه بینشون غریبه بودیم.

کلاس دوم استادش جا افتاده تر و جدی تری بود. جلسه اول رو به

جای حرف زدن درباره ی مسائل نه چندان مهم تدریس کرد.

حس خوبی داشتم وقتی به یاد دوران مدرسه همه ی حواسم به

درس بود. برعکس خواست امیرسالار خودکار قرمز و بی استفاده نگه

داشتم.

سر کلاس یاد حرف هاش که می افتادم خنده ام میگرفت و برای فرار

از به خنده افتادن با سرعت بیشتری به جویدن آدامسم ادامه میدادم.

برای پایان کلاس دوم نمونه مسئله تقریبا ساده ای رو استاد مطرح

کرد. نازی زودتر از من و مریم حل کرد.. شاید اگه ما حواسمون به اس

ام اس های امیرسالار نبود میتونستیم مسئله رو حل کنیم

_چی نوشته؟

با خنده سرم و نزدیک صورت مریم بردم

_نوشته "دخترم یادت نره میوه هاتو بخوری.لقمه اتم با آب بخور ک تو گلوت گیر نکنه"

لبخند پهنی که روی ل_ بم نقش بسته بود با "مسخره" گفتن مریم هم پاک نشد. برای من شیرین بود...همین پیام...شاید به نظر مریم مسخره و لوس به نظر رسید...اما من دوست داشتم...

_براش بنویس بی مزه به کارت برس که زندگی مردم و به فنا ندی گوشه‌ی رو لای پاهام گذاشتم و نوک مدادم رو روی کاغذ فشار دادم _هوی هستی...میگم بنویس تا دیگه مسخره ات نکنه.

خودم و به حل کردن مسئله مشغول کردم

_مینویسم حالا

_خاک تو سرت

زدم زیر خنده اما با ضربه ای که استاد به میزش زد زود خودم رو جمع کردم و به بد و بیراه های مریم لبخند زدم

روز اول خیلی خسته کننده نبود...یعنی میتونست اصلا خسته کننده نباشه...اگه که استاد بعدی هم به حرف زدن درباره ی نحوه ی

تدریسش و اهمیت رشته انتخابیمون صحبت نمیکرد...

دوست داشتم تدریس کنند...حتی دوست داشتم بهمون تکلیف هم بدن که شب ها فرصتی برای درس خواندن و تمرین نوشتن داشته باشم.چه اشکالی داشت..اومده بودم که درس بخونم.

برای مریم و نازی کلاس ها کمی خسته کننده بود انگار...هر دو با چشم های خوابالود و صورت های بی رنگ و رو زل زده بودن به منی که لبخند میزدم

_واقعا الان انرژی داری که با امیر بری بیرون؟

با خنده سرمو بالا و پایین کردم

_اوهوم

نازی با عشق برام ب_وسه ای فرستاد و لبخند دلنشین زد...مریم با قیافه کج و معوج شده به نازی نگاه کرد

_این عاشق شده خر گازش گرفته تو چرا جوگیر میشی...

نازی دستشو دور کم_رم مریم پیچید و چادرش رو روی پاهای مریم که گویا سردش شده بود انداخت

_بریم سردم شده...شاید شازده ی ایشون حال حالاها نیومد.ما باید قندیل ببندیم؟

با خوشحالی به خیابون خیس از بارون نگاه کردم و در حالی که دست

هامو بغ۔ ل گرفته بودم به پچ پچ های نازی دم گوش مریم نگاه
 میکردم و میخندیدم. نازی دلش نمی اومد تنهام بذاره و مریم داشت
 غر میزد.
 _میخواید شماها برید. فردا صبح زود دوباره باید بیدار شید دلم نمیاد
 اذیت...
 حرفم تموم نشده بود که تلفنم زنگ خورد... با دیدن شماره ی امیرسا
 لار با خوشحالی گفتم
 _اومد...
 مریم زبونش و برام بیرون آورد و نازی لبخند زد.
 _الو امیر؟
 _جلوی درم ..
 سمت راست خیابون و نگاه میکردم که گفت
 _اینور
 _باشه اومدم.
 با مریم و نازی تا دم ماشین امیرسالار رفتیم. امیر با دیدن دوست هام
 از ماشین پیاده شد. سلام کرد و بچه ها جوابشو دادن. ولی مریم زیر
 لب حرفی زد که باعث شد خنده ام بگیره اما زیر نگاه های کنجکاو
 امیر خودم رو نگه داشتم...
 _می اومدن اونارم میرسوندیم.
 _اصرار کردم بهشون ولی نمیخواستند
 صدای آهنگی که توی ماشین پخش میشد رو کم کرد. پشت چراغ
 قرمز رسیده بودیم و ماشین ها کیپ تا کیپ ایستاده بودند.
 به پهلو نشسته بودم و نگاهش میکردم. توی فکر بود... آرنج دستش رو
 به شیشه ماشین تکیه داده بود و انگشت هاشو روی لبش گذاشته
 بود.
 _اوضاع دفتر خوب بود؟
 مردمک های چشم هاش به سمتم چرخید.
 _اوهوم...
 "اوهوم" گفتنش یعنی داره فکر میکنه و نباید مزاحمش بشم فقط ای
 کاش از کلاس های امروزم میپرسید... نمیدونم چرا ذوق دارم تا برای
 کسی توضیح بدم چی گفتیم و چیکار کردیم.
 _کلاست خوب بود؟
 تو فکر خودم بودم که با ذوق نگاهش کردم... جواب نگاه خوشحالم و با

لبخند داد

_ بچه مدرسه ای. تو جامیزت که مداد و خودکارت و جا نداشتی؟
_ خندیدم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم
_ مسخرم نکنیا ولی امروز خیلی خوشحال بودم.. یعنی از ثانیه به ثانیه
اش لذت بردم. خسته ام نشدم. ذوق دارم برم خونه اون تمرین و که
استاد کاظمی گفت و حل کنم.

_ با خودکار قرمزه؟

تمام ذوقم و با بلخند خندیدنش و چپ چپ نگاه کردنش ازم گرفت

_ مسخره

_ عمه اته!

_ آره عمه بزرگم هست ولی کوچیکه نه. مامان کوروش و میگم.. اون

خانوم خوبیه. ولی بزرگه اصلا

دست چپم و توی دستش نگه داشته بود.. اینو از گرمای دستش حس
کردم.. وگرنه من حواسم پرت همه جا بود!

_ از بحث غیبت بگذریم برسیم به کلاس ها... استاداش چطور بودن؟

اصن کی اینجارو به تو معرفی کرده بود؟

_ استاداش خوب بودن.. یکیشون جوونه خب بچه ها سر به سرش

میدارن کلاس کند پیش میره

_ یه دفعه بگو طرف خودش گرم داره دیگه!

_ آره همون... ولی دو تای دیگه خیلی خوب بودن. این موسسه رو

مامان نغمه بهم پیشنهاد داد.

_ باریکلا به مامان نغمه ات.. از راه دور به فکرته!

...

_ هستی؟

_ هوم؟

دستم و رها کرد و روی دنده ی ماشین گذاشت. کف دست دیگم و با

همون دستم که اسیر دست های امیر بود گرفتم... اونم حق داشت

گرم بشه! حسرت نکشه!

_ نمیدونم چرا شبا پکر میشم. مخصوصا تو زم. -ستون. زیادی فصل

مزخرفیه...

قطره های بارون روی شیشه کنارم نشسته بودند و نگاهمون

میکردند... گناه داشتن این بی انصافی رو از زبون امیرسالار بشنوند.

_ خیلی ام قشنگه... حوصله نداشتی نمیرفتیم بیرون.

با تندی نگاهم کرد و گفت
 _دست شما درد نکنه. لطف داری...یه هفتست داریم بعد دفتر شام و
 باهم میخوریم
 بدجنس. _ی بود ولی ناراحتیش خوشحالم کرد. باز به روی خودم
 نیاوردم
 _تو پشت تلفن بهتری...اصلا میخوای شبا دیگه تلفنی باهم حرف
 بزیم هوم؟
 لب پابینش و توی دهنش کشید و به رو به روش نگاه کرد
 _شبا با تلفن مردم هزار تا کار میکنند . من دیگه شبا به تو زنگ بزنم
 بچه ی بابام نیستم!
 _اَههه امیر...خب راست میگم دیگه...امشب که من سر ذوقم تو بداخ
 لاقی.
 پایین مقنعه ام به سمت راست کشید و مقنعه ام توی سرم جابجا
 شد. میشد قیافه ی خنده دارم و تصور کردم.
 _باشه...حق با توه...مسائل کاری نباید باعث بشه که من تو رابطه
 ام با تو به مشکل بخورم!
 بابت جمله ی درستی که گفت به صورت نمادی برایش دست زدم
 _شاهرخ و تشویق کن. از فرمایشات دم غروب ایشون بود قبل اینکه
 پیام دنبالت
 غش غش خندیدم باعث شد اخم کنه و بازوم و توی دست مردونه
 اش فشار بده
 _خوشت اومد فامیلتون به فکرته
 باز خندیدم و در جوابش فقط سر تکون دادم
 _خودکار قرمز من کو؟
 خوب میدونست چه بحثی رو مطرح کنه تا جلوی خنده های منو بگیره
 _بی تربیت.
 دستم و رها کرد و به رانندگیش ادامه داد...حالا لبخند به لب داشت
 _فحش دیگه بلد نیستی؟
 کیفم و روی پام جا به جا کردم و صاف نشستم
 _هرچی بلام تو همین خلاصه شده.
 _جدا؟
 _خلاصشو باز میکنی منم بفهمم؟
 دست راستم و مشت کردم و انگشت کوچیکم و بیرون آوردم و به

سمتش گرفتم
 "ب" ش یعنی بی شخصیت
 انگشت دوم و بیرون کشیدم
 "ی" ش یعنی یالغوز!
 به بیرون کشیدن انگشت هام با هر جمله ام ادامه دادم...
 "ت" یعنی تحفه. "ر" یعنی روانی. "ب" دومی همون معنی اولی و
 میده چون خیلی مهمه...
 مشت دستمو با دستش گرفت و فشار داد
 _جمع کن بابا... دیوونه ام کردی با این ادبیات کهنهت.
 _آی دستم و ول کن
 مشت دستم و رها کرد... خواست حرفی بزنه که صدای زنگ گوشیش
 رو شنیدیم.

_از جیب پالتوم بده
 روی صندلی جا بجا شدم و به سمت عقب برگشتم. از جیب پالتوش
 گوشی همراهش و درآوردم و دستش دادم.
 حرف هایی که پشت تلفن میزد نگران کننده بود... همیشه توی دفتر با
 خودم شرط میذاشتم که حق ندارم پرونده هارو بخصوص پرونده های
 امیرسالار و بخونم. همه اش قتل و تَج- اوز و ..ولی هر دفعه زیر قول و
 قرار خودم میزدم و میخوندم...

صحبت کردنش اینبار هم طولانی بود ... به لی لی پیام دادم و بهش
 گفتم با امیرسالار هستم. این میون تنهای چیزی که لبخند روی ل- بم
 آورد پیام مریم بود "من سر حرفم هستم قیافه اش خیلی ت...می"
 دوست داشتم امیرسالار تلفنش و قطع کنه.. شاید بیشتر از اون
 دوست داشتم سراغ این پرونده ها نره. به کسی که پشت خط بود
 خبر فوت یکی از وکلای منطقه ی خودم و داد. خبر اینکه برای
 شناسایی اون وکیل امیر خودش رفته بوده... شاید تلخی حرفاش با
 مکشش کامل شد! مکشی که قبل گفتن "وکیله دوست دانشگام بود"
 ترس و دلهره ی عجیبی به جونم انداخت

پیرهن صورتی روشنم رو که تا روی زانوم میرسید با ساپورت مشکیم
 پوشیدم ... موهامو کاملا ساده دورم ریختم . رو فرشی مشکیم هم پام
 کردم و از اتاق مسیح بیرون اومدم. از همه دیرتر اومدم چون کلاسم دیر
 تموم شد و پشت ترافیک جمعه آخر هفته یک ساعتی با تاخیر

رسیدم.

توی پذیرایی همه گرم حرف زدن بودن. به کسای که سلام نکرده بودم سلام دادم و کنار لی لی نشستم. امیرسالار از وقتی که رسیده بودم دو دقیقه یه بار پیام میداد... مهلت جواب دادن هم ازم میگرفت... حساسیتش بی مورد بود. حداقل بعد سه و ماه نیم که از شروع رابطه جدیدمون میگذشت.. با اینکه اوایل خیلی برام گوش دادن به حرفاش و خواسته هاش سخت بود اما تمام سعی خودم و میکردم تا خیال آسوده تری نسبت بهم داشته باشه. اخلاقش بهتر شده بود.. انگار خیالش بابت من و رفتارم راحت بود... فقط بعضی وقتا که قرار میشد خانوادگی دور هم جمع بشیم بهونه میاورد که تا میتونم به مهمونی نرم. حداقل تا سر شب و کنارش بمونم. تو این مدت دفتر شده بود محل قرارمون. بعضی اوقات که حوصله بیرون رفتن و ترافیک و نداشتیم توی دفتر میموندیم... حتی غذا درست میکردیم.. دفعه اولی که براش استامبولی درست کردم دو سه قاشق بیشتر نخورد و بهم گفت که اصلا دستپخت ندارم و غدام بی مزه است.

با اینکه ناراحت شدم ولی چون حرفش درست و بود و طرز بیانش اشتباه سعی کردم به مدت طولانی به دل نگیرم. چند روز بعد توی دفتر نگهم داشت... از مادرش موقع پخت غذا فیلم گرفته بود و بهم نشون داد. چند دقیقه ی اول فیلم و روی میل از خنده ولو شده بودم... اما امیرسالار کاملا معتقد بود که یه مرد سالم حتما باید شیکم داشته باشه و چون توی دفتر غذاهای دلخواه و باب طبعش سرو نمیشد دچار عارضه لاغری شده بود و من به عنوان یه دوست و یه خانوم دلسوز وظیفه داشتم تا امیر و کمک کنم... قیمه بادمجونی که طبق همون فیلم و طبق دستور آشپزی مادرش درست کردیم کاملا قابل خوردن بود و خیلی بهتر از استامبولی خودم شده بود... برای بار دوم حلیم بادمجون ازم خواست. میگفت مامانش به خاطر حساسیتی که پدرش به بادمجون داره تو خونه درست نمیکنه و پسرهام حق خوردن این غذا رو ندارن. لی لی طرز تهیه اشو بهم یاد داد و منم برای امیر درست کردم.

فردای روزی که حلیم بادمجون توی دفتر درست کردیم شاهرخ از صبحش تا پا توی اشپزخونه میذاشت نفس عمیق میکشید و به خیال خودش فکر میکرد این بو برای بیرون از دفتره... دلم برای پسرعموم می

سوخت...اگه امیرسالار میذاشت حتما برای شاهرخ هم حلیم بادمجون درست میکردم..

پیش می اومد در هفته که دو سه شبی رو تا نزدیکی ساعت دوازده حتی یک...توی دفتر میموندم.نه اینکه دائم کنار هم باشیم...بعضی وقتا امیر سرش به کار خودش گرم بود و به مطالعه پرونده ها یا کتاب میپرداخت.منهم به درس هام میرسیدم...حسابی غرق درس خوندن و مطالعه شده بودم.شب هایی که هم من درس داشتم هم امیر وقت کمتری داشت غذا از بیرون میگرفتیم .

تمام وقتم یا با امیرسالار میگذشت یا با مریم و نازی...دو سه بارم جفتشون و دعوت کردم دفتر...آخرین باری که خونه امون اومدن بابا رفتار مناسبی باهاشون نداشت.خودم اینو متوجه شدم تا وقتی که مریم بهم گفت که وقتایی که بابام خونه باشه نمیان پیشم.برای همینم روز تولد مریم سه تایی توی دفتر جشن گرفتیم.البته قبلش هم از امیرسالار هم از شاهرخ اجازه گرفتم و هیچکدوم مشکلی نداشتند.بعنوان یه دوست علاقه داشتم اولین تولدهایی که کنار هم هستیم و مهمون من باشند.اولش باز مریم مخالفت کرد اما وقتی نیتم و به نازی گفتم اون راضیش کرد...

بودن کنار امیرسالار...کنار مریم و نازی روحیه ام و دگرگون کرده بود...حس های جدیدی توی خودم پیدا کرده بودم...از همه مهمتر حس داشتن دو تا خواهر صمیمی و بی ریا...با مریم و نازی بیشتر از این سه ماه صمیمی شده بودم...حتی دو سه باری خونه نازی دعوت شدم و دو بار خونه مریم...انگار که سال ها منتظر همچین آدم هایی کنار خودم بودم..دوستیمون خیلی زود و خیلی ساده شکل گرفت اما برای نگه داریش هرکاری که لازم بود انجام میدادم...

تو این مدت صدای لی لی دراومده بود و حتی از دست امیرسالار هم دلخور شده بود...حتی باباهم بعد چند روزی که از کارم توی دفر میگذشت و بهش گفتم بیشتر از قبل بهونه میگرفت و به دیر رفتن و زود اومدن حساس شده بود..البته همه ی این ها برای یک هفته بود و بعدش با تماسی که مامان نغمه با بابام داشت مشکلم برطرف شد.

وقتایی که توی دفتر میموندم یه خرده از رفتار خودم خجالت زده میشدم...البته فقط پیش شاهرخ....این وسط به خودم طعنه میزدم که رفتارم پیش شاهرخ درست نیست و دور از ادبه.ولی با اینکه

میدونستم شاهرخ زرگ تر از این حرفاست و مطمئنا میدونه ما بعد ساعت کاری هم کنارهم توی دفتر میمونیم ولی حرفی بهم نمیزد یا طعنه ای .. به روی خودش نمیآورد در حالی که بعضی وقت ها که میدید امیر رفتار خوبی باهام نداره یا حتی به شوخی بهم تیکه ای میندازه به اصطلاحی جلوم سی.. نه سپر میکرد و خیلی رک به امیر گوشزد میکرد که قرارشون این نبوده.

جواب آخرین پیامش و دادم و گوشه رو روی میز گذاشتم.م.. -
 ستخدمی که معلوم بود به تازگی خونه عمه مشغول به کار شده برام میوه گذاشت. ازش تشکر کردم .. انگار نشنیدید... موقعی که خواست لیوان شربت و روی میز بذار خم شدم و بلندتر تشکر کردم.
 به چشم هام که نگاه کرد... بیخود... بی دلیل... ترسیدم... عقب رفتم و به صدلیم تکیه دادم. آدمای این خونه به اندازه کافی عجیب و غریب بودن...

با روشن شدن صفحه گوشیم به سمت میز خم شدم. دوباره پیام داده بود... لبخند پهنی روی لب.. بم نشست . دو روز پیش که با مریم و نازی بیرون رفته بودیم اصرار کرد تا محل قرارمون و بهش بگم. دلمون ه.. وس بستنی های درکه رو کرده بود... به امیرسالار آدرس رو فرستادم. در کمال ناباوری و به قول خودش برای مچ گیری ما سه تا هم که شده بود اومد پیشمون .. غروب تا شب و مهمون امیرسالار بودیم و مریم از هر طرفندی برای اذیت کردنش استفاده میکرد..

شاید اگه نازی تو جمعمون نبود مریم و امیرسالار سر همو میبردن ... به یاد تیکه و متلک هایی که اون روز بار هم میکردند خنده ام گرفت ... جواب امیر و دادم و ازش خواستم کمتر بهم پیام بده تا توی مهمونی خیلی رفتارم به چشم نیاد . با حس خوبی به صدلیم تکیه دادم...

اما نگاهم به چشم های کسی رسید که با فاصله زیاد درست رو به روم نشسته بود و خیره نگاهم میکرد...

زیر لب چیزی گفت و لبخند زد. به زور جواب لبخندش رو دادم . با اومدن سارا کنارم هر دو به دور از شلوغی اطرافمون مشغول صحبت شدیم. فهمیدم که از شرکت مسیح بیرون اومده و جای دیگه ای مشغول کار شده. چون خودش علت رو توضیح نداد منم سوالی نپرسیدم. شاهرخ آخرین نفری بود که اومد... حسابی خسته بود و مطمئن بودم اگه مهمونی این عمه خانوم نبود به خودش زحمت

اومدن رو نمیداد.

شادی با شوخی ها و سر زبونش شیطنت خاصی به بقیه داده بود... شوخی ها و خنده هاش باعث شده بود که باباهم سر صحبت و جواب دادن رو باهاش باز کنه.

_ هستی خانوم چطوره؟

سرم و به سمتم کوروش چرخوندم و دست و روی دستش که دور کم-رم ح- لقه شده بود گذاشتم

_ خوبم. تو خوبی؟

فشار دستم و بیشتر کردم و عقب رفتم.

_ بدک نیستم. کم پیدایی. تولدم نیومدی بی معرفت دستش و از دور کم-رم آزاد کردم... باید ازش فاصله میگرفتم... یاد حرف های امیرسالار که می افتادم ناخودآگاه واکنش نشون میدادم

_ من واقعا شرمندم. بابا وقتی بهم گفت جشنت دخترونه پسرونه است و دیگه خانوادگی نیست منم...

_ هستی... تو که اهل بودی.. با کی میگردی نا اهل شدی؟

لحنش موقع حرف زدن مثل این مدت که تلفنی باهم صحبت کردیم همچنان دلخور بود

_ باور کن ساعت هشت میرسم خونه چهارشنبه تا جمعه ام که کلاس میرم

_ دیگه وقتی واسه کوروش نداری!

دست بردار نبود... آستین لباسش رو با خودن کشیدم تا کنار هم روی مبل بشینیم. نگاهم نمیکرد ولی دلخوریش کاملا واضح بود

_ به جون هستی این روزا سرم شلوغه. اصلا خونه نیستم.. شب به شب میام میخوابم صبح زودم که میرم،

بالاخره نگاهم کرد.. ناراحتی توی صورتش موج میزد.

_ هستی من کاری کردم که ناراحتی؟

_ نه بخدا کوروش... آخه تو کی بدی هات بهم رسیده که این بار دومت باشه. باور کن اصلا اونطوری که تو فکر میکنی نیست.

_ بابات گفت سرت شلوغه... از دعوایی هم که باهم داشتیدم برام گفت. واقعا تو اون دفتر منشی گری اینقدر مهمه که افتادی رو دور سر به سر گذاشتن با پدرت؟ پای نغمه رو چرا وسط کشیدی؟

گوشم از این حرف ها پر بود... حالا نوبت میرسید به کوروش.. به هر حال دو ماه و خورده ای میشد که بابا کار کردن منو پذیرفته بود..

_بده سرم به کار گرمه فکرم هزار راه نمیره؟ بمونم خونه که خل بشم ؟

_نه..بیا شرکت پدرت.

_اوضاع رو به راه شده؟

_تو شرکت؟

_اوهوم

_آره خداروشکر...نجات پیدا کردیم.مرتیکه شریک بابات داشت هممون و زمین میزد.دیگه کم کم دایی رضا هم داشت از بابات پولش و طلب میکرد...نیگا نکن الان بابات با همشون خوش و بش میکنه...حسابی از دستشون شکاره

تو فکر فرو رفت ...درست مثل من...حق با کوروش بود...

با حرفی که خودم به زبون آوردم یه دلیل دیگه ام برای این ناراحتی و تو لک بودن کوروش پیدا کردم..کاری که ممکن بود از دست بده ...بابا بدجور حساب کتابش بهم ریخته بود...برعکس این مدت که با امیرسالار روحیه ام کاملا عوض شده بود و خیلی جدی تر به درس هام میرسیدم این بهم ریختگی مالی بابا کم اذیتم نکرد.مجبور شد زمین هایی که داشتیم.حتی اونی که به اسم خودم بود و بفروشه...خونه ای که منطقه غرب تهران به تازگی خریده بود رو هم به چوب حراج زد...

هرچی بود که میدونستم پای مسیح و عمه ام وسطه...همون آخرین باری که مسیح و عمه کاملا اتفاقی بدون دعوت اومدن خونه امون متوجه این مشارکت شدم...این آخریا بابا و عمه ام جرو بحث داشتن که با وساطت عمو ختم به خیر شد.

میدونستم تو این وضعیتی که بابا گیر افتاده از همه مقصر تر مسیح...احساس تنفرم به این خانواده تو این دو ماه چندین برابر شده بود...متاسفانه به خاطر مسائل کاری که بابا و مسیح شروع کرده بودن رفت و آمدشونم به خونه ی ما بیشتر از قبل شده بود. حتی بابا برای کمک هم به مامان نغمه زنگ زده بود...میتونست پولی رو که لازم داشت از عمه یا دوست های خودش یا حتی خود مسیح بگیره ولی نمیدونم چرا کاری نکرد...

اوضاع به قدری بهم ریخت که بابا ماشین هامون و فروخت و حتی خونه رو برای فروش به چند تا بنگاه سپرد.قرار شد من و لی لی دنبال یه خونه کوچیکتر بگردیم برای خرید اما درست وقتی که پای قرار داد

به خونه ای که محله ی پایبتری نسبت به الانمون داشت رفتیم همه
 چی یه دفعه ای و خود به خود درست شد!
 خونه رو نفروختیم. حتی بابا به خاطر همکاری که باهاش کرده بودم و
 زمین و ماشینی که برای فروش در اختیارش گذاشته بودم ازم تشکر
 کرد... یه تشکر کاملاً رسمی و در نهایت احترام!
 به هفته پیشم خیلی یهویی مشکلمون با کمک مسیح حل شد!
 کاری که میتونست خیلی قبل تر از پیش از بروز مشکل انجام بده.
 _رفیقای جدیدت خوبن؟
 _آره خداروشکر... دخترای خوبی هستن.
 سری تکون داد و از م- _ستخدام خواست برامون نوشیدنی بیاره.
 _آب اناره؟
 کوروش خندید و گفت
 _آره.. میخوری؟
 لیوان شربت و از توی سینی برداشتم و بالافاصله نزدیک دهنم بردم
 _خوشمزست... ولی ترشه
 صورتم و جمع کرده بودم و حالت چهره ام خنده روی لب های کوروش
 نشوند
 نگاهم به صورتش کوروش بود که دستی روی شونه ام نشست
 _هستی جان؟!
 انگشت های مردونه ای که روی شونه ام نشسته بود احساس بدی
 بهم تزریق کرد.

دل که بگیره جا و مکان نمیشناسه سنگین میشه و بعد گوشه ای کز
 میکنه.. با کسی حرف نمیزنه یعنی حوصله حرف زدن نداره.. دل
 دیگه.. همیشه زیاد سر به سرش گذاشت.. این حکایتی که گفتم
 حکایت دلتنگی های منه که مدام بهونه میگیره.. کز کرده و این روزها
 به من پشت کرده...
 دیشب دم پنجره بردمش... ساعت چند بود؟ خوب یادم نیست حدودای
 ساعت چهار صبح... باهام صحبت نکرد فقط نگاه کرد.. منم نگاهش
 کردم. به خودم که اومدم دیدم توی راهرو ام و دارم قدم میزنم. شاید
 گفتنش خنده دار بود اما... اون لحظه دلم صدای اذان و
 میخواست... دلم نشست لب حوض مسجدی رو میخواست و سیر

نگاه کردن به یه گنبد و مناره...
 دل که قهر میکنه تازه آدم یادش میاد که توش چی میگذره. دل که سنگین باشه به هرچیزی چنگ میندازی که سبکش کنی.
 ما آدم ها تقدیریم که باید برای هر اتفاق دلیلی باشیم حتی قهر کردن حتی نبخشیدن حتی دوست داشتن...
 هوای بند سنگین بود...سنگین و سرد...
 نفس های عمیقم راه به جایی نمیرد...
 یه دستم به دیوار بود و دست دیگرم به زیر شکم...از جلوی هر بند که رد میشدم سرکی میکشیدم...
 بیشتری ها خواب بودن.شاید خودشون رو به خواب زده بودن.اما چشم های من مثل تمام این مدت باز باز بود...خواب دست از سر من برداشته بود...
 چروکی به پلک هام افتاده بود...گودی به زیر چشم هام...لرز به دست هام...بختک روی تنم...
 ویار کرده بودم...ویار یه خوراکی ترش...بغض کرده بودم..بغض دو سال تنهایی...
 زنی از کنارم رد شد...دیده بودمش...بوی بدی میداد...عق زدم و چون بهش برخورد با دهنش صدای عجیب غریبی برام درآورد.
 پایین روسریم و که بوی عطر میداد جلوی دهنم گرفتم.دست به دیوار راه رفتم...
 شمردم...مثل تمام این مدت...یه قدم...دو قدم...سه قدم...چهار قدم...پنج قدم...
 _تو که باز بیداری؟!
 با آهستگی_تمام سرم رو به سمت صدا چرخوندم...نجمه بیرون اومده بود..
 _بچه ها گفتن صبح گند زدی به تخ_تت؟
 نم اشکی صورتم رو خیس کرد.بغض کرده لب ورچیدم.
 _همه اش حالت تهوع دارم.دست خودم نیست...
 بعد خمیازه طولانی دست هاشو بالای سرش قفل کرد و تا حدی که خستگیشو درمیکرد کشید
 _به عصی میگفتی یه کوفتی بده بخوری.
 با بغض سرم و برگردوندم...به راه رفتن خودم ادامه دادم
 _چرا بهت برخورد...خب راست میگم دیگه...ما حال تو رو بهم میزنیم

تو حال مارو... اینم شد زندگی؟
 حق داشت... همه اشون حق داشتند از روز اولی که اومده بودم مدام
 حالم بد میشد... وقت و بی وقت... تو این زندان.. توی این بند... جز تیکه
 و متلک شنیدن حرف دیگه ای بین اون ها با من رد و بدل نمیشد... زور
 که نبود... دوستم نداشتند!
 نمیدونم چرا... ولی از روزی که اومدم زندان مدام با خودم تکرار
 میکنم...

آدمی که قراره بره باید بره... نباید هی به خودش امیدواری بده. نه باید
 منتظر معجزه ای باشه.. نباید هی این پا و اون پا کنه... هیچی بدتر از
 انتظار رخداد یه معجزه نیست.. باید اعتقاد به معجزه رو کنار
 بذارم.. وگرنه همین اعتقاد با بی سرانجامی از بین میره.
 _ هستی خانوم... مادام...؟

عصی از روی تخ- تش پایین اومد.. موهای بلندش و بافته بود .
 _ بیداری چرا؟ میخوای تا دشویی باهات پیام؟
 بغض کرده بودم باز... لب پایینم و به دندان گرفتم. صدای گریه هام این
 روزا بیخود و بی جهت بلند بود. دوست نداشتم بابت گریه های نیمه
 شبم بازم ناسزا بشنوم.. دوست نداشتم بابت گریه هام کتک بخورم.
 _ دستشویی ندارم. خوابم نمیره.

زیر بغ- لم و گرفت. دستی به شکمم کشید و نگاهم کرد
 _ خیلی پایینه. ولش کنی افتاده... میگما میخوای بندازیش راحت شی؟
 پیش از اینکه هق هق هام بلند بشه پایین روسریم و جمع کردم
 و توی دهنم چپوندم. کوچکتین تغییری توی صورتش ایجاد نشد.. زیادی
 سنگ بود و سرد.. بی خیال بود و بی رگ.. کاش من جای اون
 بودم! دوست داشتم بغ- لم کنه.. یه خرده... فقط یه کم.. بهم امید
 بده... خسته شده بودم.

_ آبغوره نگیر واسه توله ات خوب نیست.
 چپ و راستمون و نگاه میکرد که سرم و به دیوار تکیه دادم. نجمه رو
 صدا زد.

_ بچه های شما بیدارن؟
 _ آره.

_ ببرش اونجا تا من پیام بی خواب شده باز
 نمیخواستم برم... میرفتم اونجا که بشینند دور هم و من و مسخره
 کنند... حرف زدیم و راه رفتن و ... غذا خوردیم و..

نجمه او مد و عصی رفت.. با دیدن صورت جمع شده ام.. با دیدن گوله
 های اشکم... چشم هاش نمدار شد!
 _گشنت نیست؟
 روسری و از توی دهنم بیرون کشید... از روی سرم برداشت و دور مچ
 خودش پیچید.
 _با کلاسه... چند خریدی؟
 کف دست مو روی دهنم گذاشتم.. نباید صدام در می اومد... بی رحم
 بینشون زیاد بود!
 _هوس یه چیز ترش کردم.. لواشک... آلو... گوجه سبز!
 _اوووو... بگو یه میوه تره بار و باید بیاریم واست.
 فین فین کنان تا دم بند خودشون همراهیم کرد.
 _هستی خانوم اومده.. شیک بشینید.. فهمیم تو نیا پایین بو میدی این
 عق میزنه.. شنیدی؟
 فهمیم "آره" ی بلندی گفت و روی تخ- تش نشست.. سرم و پایین
 انداخته بودم که به محض ورودم یه زن دیگه کمک کرد تا بشینم.
 فهمیم از بالای تخ- تش زل زده بود بهم...
 _تو یکی دو روز دیگه میمیری.. الانم مردیا... داغی نمیفهمی!
 همون زن "خفه" ای به فهمیم گفت و بالشی پشت کم- رم گذاشت
 _راحتی؟
 پلک هامو باز و بسته کردم..
 _ممنون
 برگشت و روی تخ- ت خودش نشست.. چند دقیقه ای طول کشید تا
 نجمه و عصی برگشتند.. نجمه کیسه مشبایی رو پرت کرد سمتم... رو
 هوا گرفتم
 _لواشکه.. بخور بینم باز دردت چی ناز نازی
 تیکه ای از لواشک کندم و توی دهنم گذاشتم... طعم ترشش که به ته
 زبونم رسید آب دهنم و که جمع شده بود یکجا قورت دادم... لواشک و
 به سقف دهنم چ- سبوندم و زبونم و روش کشیدم... خشکی دهنم
 به لحظه برطرف شد... با چشم های بسته لبخند زدم با حرکت بچه
 توی شکمم خداروشکر کردم.
 _مست شدی دختر؟ خوبی؟
 عصی کنارم نشست... تا خواستم نفس عمیقی بکشم بوی تند
 عرقش به مشامم خورد... خیلی زود متوجه چینی که به بینی ام دادم

شد. ازم فاصله گرفت
 _خب حالا. خودتم کم بوی مرده نمیدی... انگار کافور رو سرت ریختن
 قبل از اینکه بلند بشه دستشو گرفتم. بغضم و که دید با دست آزادش
 به رون پاش ضربه ای زد و نشست
 _ای بابا... باز داری عر میزنی که.. خیلی خب تو خوبی... تو بو گل
 میدی... منم بوی لجن... قهرم نکردم... به دلم نگرفتم... حق الناسی
 گردنت نیست... خوب شد؟
 فشار انگشت هامو کمتر کردم. با التماس نگاهم رو به نجمه رسوندم
 _عصی بشین پیشش... پوسید این بدبخت. نمیدونم چرا هیشکی از
 این خوشش نیامد... منم ازت خوشم نیامد.. البته چون من آدم مهمی
 نیستم پس واست مهم نباشه.. دایورد کن به باس.. ن مبارک... اصلا
 هممون و... خودت و ناراحت کن!
 فهمیه بلند خندید... چون ناغافل بود هر سه متعجب بهش نگاه
 کردیم... آرنج دستشو روی زانوش گذاشته بود و میخندید
 _به این جنازه میاد شوهرشو کشته باشه؟ اونم با چاقو... اونم با ده
 ضربه چاقو؟
 نجمه از خنده های فهمیه به خنده افتاد. کنار همون زن که با تعجب
 نگاهم میکرد نشست و گفت
 _این فقط بلده شیپیشای تنش و بکشه.. نه عصی؟
 عصی هم مثل بقیه با صدای بلند خندید... میدونستم اومدم پیش
 این آدم ها به همین حرف ها ختم میشه...
 یا علی گفتم و بلند شدم. دست مو زیر دلم گرفتم... بیشتر بهم
 خندیدن... حتی همون زن.
 تیکه لواشک دیگه ای رو توی دهنم گذاشتم تا تخ.. ت خودم با کم.. ر
 خمیده راه رفتم. همه خواب بودن... بی سر و صدا روی تخ.. تم دراز
 کشیدم... لحاف و تا نیمه روی خودم میکشیدم که بوی بد ماده ی
 شوینده حال رو بد کرد.
 _دو ماه اینجایی بازم عادت نکردی؟ اینجا همه چی بو میده...
 زن میانسالی که دو سال توی همین زندان بود از تخ.. تش پایین
 اومد. پوست پرتقال و زیر بینیم گرفت... نفس کشیدم...
 باز خم شد اینبار خودش و بو کرد و چینی به بینی اش داد
 _من از همون بچگی بو عرق میدادم.
 لبخند تلخی روی ل.. بم نشست...

_اشکال نداره.
 گوشه ی لبش رو کج کرد و سری تکون داد
 _منکه باهاش مشکلی ندارم..شوهرم نداشت...بچه هام...
 چشم هاش روی نقطه ای شاید زیر گلوم بی حرکت موند.
 _مطیع خانوم؟!
 سرشو بلند کرد و لبخند زورکی زد...پایین تخ-ت دو زانو نشست و
 نگاهم کرد.
 پوست پرتقال و از روی سی-نه ام برداشتم و نزدیک بینی ام گرفتم
 _مراقب سند آزادیت باش!...

_هستی؟ پاشو صبحونه...هستی...
 تکون هایی که با شدت دست نجمه میخوردم بیدارم کرد...بابت گریه
 های آخرشب پلک هام بهم چسبیده بود...به سختی چشم هام و باز
 کردم...نجمه تا کم-ر خم شده بود و در حالی که دست راستش رو
 به لبه ی بالایی تخ-ت تکیه داده بود با دست دیگه اش روی پلک چپ
 کشید
 _گل مژه زدی؟
 زبونم رو توی دهن خشکم چرخوندم...به پهلو شدم و آروم بلند شدم.
 _من برم تا تخم مرغای منم بالا نکشیدن..جلدی اومدیا
 سر تکون دادم و آروم بلند شدم..به لباسم دست کشیدم و مرتبش
 کردم..شونه ی کوچیکم و از زیر بالش برداشتم ...موهای کوتاه
 پسرونه ام و شونه زدم ...
 _به هستی خانوم..دیشب صدای ناله هات نداشت من پلک روی هم
 بذارم..مسیح اسم شوهرته ؟
 از توی آینه به چشم هاش نگاه کردم...
 _اسمشو میگفتم؟
 تیکه ای نون توی دهنش گذاشت و سر تکون داد
 التماسش میکردی..تو رو خدا مسیح...جون هستی مسیح...این تن
 بمیره مسیح
 ادامو درمیاورد..با صدای نازک جمله هارو تکرار میکرد و قری به کم-ر-
 رش میداد...صدای خنده های بقیه دراومد..منم لبخند زدم...هیچ

شباهتی بین من و اون نبود... من با گریه... با هق هق مسیح و التماس میکردم... نه با این ادا و اصول... نه با این صدای وسوسه گر... نه با این چشم های شیطون و لبخند نافذ... شونه رو روی تخ- تم گذاشتم. از سلول بیرون اومدم... به هرکی که میرسیدم سلام میکردم.. یا جواب میدادن یا نه... خرافاتی شده بودم... شایدم معتقد... هرچی که بود حالم و دوست داشتم. نگران حرف های بقیه بودم. نگران اینکه نکنه دلخورشون کرده باشم. یه جورایی دلم میخواست از همشون حلالیت بگیرم. تیکه ای نون با پنیر و دو تا تخم مرغ آب پز... سهم من به خاطر بچه ی توی شکمم بیشتر از بقیه بود. مثل تمام این چند وقت صبحونه ام تنها رو تخ- تم خوردم. همه ی بقیه خانوم ها رو میشنیدم. سر و صداها... دعواها... حتی صدای آواز خوندن نجمه رو... چه صدای قشنگی داشت.

اگه هستی دو سال پیش بودم... دعوتش میکردم خونم... ازش میخواستم صبح تا شب برام بخونه... هرچی اهنگ غمگینه یکی از تخم مرغ هارو خوردم اما میل چندانی نداشتم. حداقل بابت پیچیدن طعم نامطبوع تخم مرغ و عق زدن های بعدش به خوردن همون یه دونه بسنده کردم. تیکه کوچیک پنیرم و روی نون سنگگ کشیدم.

صبحونه های مفصل خونه ام کجا و صبحونه های زندان کجا... بابت قیاس مسخره ای که کردم لبخند زدم.. هیچ چیز اینجا شبیه هیچ روزی از زندگی من نبود... هیچ چیز! تخم مرغ اضافه ام رو توی جعبه ی متوسطی که زیر تخ- تم داشتم گذاشتم. بعید نبود دوباره گشنه ام میشد... سلام!!

با شنیدن صدای زنی که سایه اش جلوی تخ- تم افتاده بود برگشتم. دختر جوونی با ساک کوچیک جلوی سلول ایستاده بود. مطیع خانوم از روی تخ- تمش پایین اومد. جلوی در با نگهبان بند حرف میزد که فهمیدم هم سلولی جدیدمون این خانومه... قرار بود سهی از سلول ما بره و اون خانوم جاش بیاد.

یه خرده نگاهش کردم... جوون بود.. شاید یکی دوسالی از من کوچیکتر... هیکل پر و خوبی داشت... حتی ظاهر قشنگی... نگاهش دائم توی اتاق می چرخید.

گمون کردم شاید اونهم مثل بقیه آدم های اینجا از من خوشش نیاد!
لحاف نازک و روی سرم کشیدم ..خوابم نمی اومد اما دلیلی ام برای
بیداری پیدا نکردم.

نجمه میگفت ناله میکردم...التماس!!

نجمه تمام این دوماه...هر روز صبح...ازم همین سوال و
میپرسه...میپینه بی تابی شب هامو...ولی خانواده ام چی
؟ بابام؟...مامان نغمه...کی منو دید؟ کی منو دیدن؟
دو سال با عمه و پسرش زندگی کردم...یک سال و هشت ماه زجر
کشیدم...یک عمر مردم و زنده شدم...اما...
لب پایینم و به دندون کشیدم...بغض خفه شدم و قورت دادم.من فقط
دو ماه با مسیح زندگی آرومی داشتم...بدون دعوا...بدون
دخالت..بدون ذره ای مشکل...

تو همین دوماه یه شب با خودم گفتم شاید تصمیم درست
بوده...شاید اشتباه نکردم...شاید اعتمادم به مسیح درست بوده...اما
فقط...دوماه...عمه دو ماه گذاشت آروم و بی دغدغه زندگی کنم...
کم کم سرک کشید...به اتاق خوابم! اولین جایی که میتونست
دخالت هاشو انجام بده همون جا بود...بعد دو ماه پسرش هنوز داماد
نشده بود!...یه از خدا بی خبری به گوش عمه رسوند.مسیح حرفی
نزده بود...مطمئن بودم.

حرف ها و دعواهاش و یادم نمیره..فقط با من دعوا نکرد...شبش
هرچی از ذهنش دراومد بار مسیح کرد...

وقتی اومد طبقه بالا..وقتی اومد پیشم...مسیح سابق نبود...طلبکار
بود..دلخور بود...بد حرف زد و ظرف شکوند...از اینکه باعث تحقیرش
شده بودم ناراحت بود..از اینکه مادرش بهش گفته بود که از مردونگی
افتاده ناراحت بود...نمیدونم..شاید عمه بهونه دستش داد..بهونه گیری
هاش شروع شد...نقطه شروع همونجا بود..مسیح میگفت هیشکی
زن آدم نمیشه!

این بود جواب دندون شکنش در مقابل حرف من که "تو نیازتو با بقیه
زنا برطرف میکنی"

اولین بار رابطم...تلخ بود اما نه به تلخی هربار دیگه.کاملا
ناخواسته...بدون هیچ نیازی...بدون هیچ نازی...زن زندگی مردی شدم
که فکر میکردم برام احترام قائله.مسیح سیراب شد و من گیج و ویج
رفتاری بودم که نمیتونستم هضمش کنم.

کم کم سرد مزاجی من دلسردش کرد. کمتر سمتم می اومد... شاید کوتاهتر... منم شدم عروسکی که فقط میتونست نیاز شوهرش و برطرف کنه.

هر بار حسم به مسیح بدتر میشد... نفرتم بیشتر... مسیح یک کلام عاشقانه ام بکارنمیبرد... شاید ترغیب میشدم.. شاید لذت میبردم... مگه میشد بیمار باشم.. مریض باشم... شاید دوست نداشتن مسیح باعث این سردی بود. وگرنه من... سالها پیش... بابت ب... وسه ی کوتاهی ساعت ها سوختم!

مسیح تلاشی برای رام کردن من نمیکرد. خودش و میدید و بس... با روزها اول... با حرف های اولش... خیلی فرق کرده بود. انگار تمام اون حرفا.. اون رفتارها.. اون خانوم گفتن هاش... عوام فریبی محض بود... برای اینکه به همه ثابت کنه یه مرد عاشق و پیشه و خوبه که هستی دوستش نداره!...

شب ها دیر می اومد... م... ست می اومد... عصبانی میشد... داد و بیداد راه مینداخت تا خوابش میبرد.

صبح تا شب تو خونه زندونی بودم... من به قوانین زندان مدت هاست که عادت کردم. که بلدم... که میدونم...

بیرون رفتنم دست خودم نبود. عمه کاملا روم احاطه پیدا کرده بود... رفت و آمدم با دوست هام... با خانواده ام... خیلی زود کات شد... هیچ کدوم راضی نبودن برای دیدن من نیش و کنایه های عمه رو تحمل کنند... اوایل کم زنگ میزدن... یه مدت تقسیم کار کردن... این هفته کوروش زنگ میزد... هفته ی بعدش عمه... این هفته لی لی زنگ میزد هفته ی بعدش نغمه.

انگار خودشون هم میدونستن که منو توی چه آتیشی انداختن. قرار نبود خونه ی عمه زندگی کنیم. یک هفته قبل عروسی مسیح گفت که نمیتونه مادرشو تنها بذاره. گفت طبقه ی بالا که همه چیزش مجزا از پایینه میتونه جای خوبی برای زندگیمون باشه.

مخالفت کردم... فایده ای نداشت... مسیح در کمال آرامش دیکتاتور زندگی من شد!...

دو ماه اول خوب بود چون رفتیم ماهِ عسل! عسل نبود اما شیرین بود... برای من تنهایی شیرین ترین اتفاق زندگی... مسیح از صبح میرفت همایش و جلسه... غروب می اومد... میرفتیم بیرون قدمی میزدیم و حرف میزد... حرف میزد!! من نه... من همیشه گوش

دادم...همیشه...

شب ها برمیگشتیم...ساعت خاصی داشت برای خوابیدن....دوازده دیرتر نمیخوابید...چون باید صبح ها زود بیدار میشد...روزهایی ام که جلسه یا همایش نبود با دوست هایی که توی کیش داشت بیرون میرفت.

خودش روز اول خواستگاری بهم گفت که فقط دوست داره مالکم بشه...اسمم بیفته تو شناسنامه اش...به ظاهر صاحبم بشه...گفت که تا من نخوام روی نیازش سرپوش میذاره...

سرپوش نمیداشت...توی همون هتل...به سبب آشنایی با صاحبش...اتاق دیگه ای هم داشت...برای مهمون های یکی دو ساعتش...بنده خدا م...ستخدم اون هتل میخواست اول زندگی چشم هامو باز کنم...به قول خودش منو که میدید یاد دخترش می افتاد....اومد و از مسیح گفت..گفت که بدونم و همین اول زندگی کارو تموم کنم...لبخند زدم و به یه چای دعوتش کردم...دلخور شد...توقع داشت مثل خودش حرص بخورم و زمین و زمان رو بهم بریزم...موقع گفتن از دخترهایی که توی اون دوماه مسیح به اتاق برده بود صورتش سرخ میشد و چشم هاش گرد...

برای من اهمیت داشت...من همه زندگیمو توی باغ یه خونه ای دفن کرده بودم...من همه زندگیمو توی اغ-وش یه مرد دیگه جا گذاشته بودم...

کف دست هامو به صورتم کشیدم...قطره های اشک روی صورتم پخش شد...لحاف و پایین چشم هام کشیدم و باز لب گزیدم.

سر سفره عقد از خدا خواستم کمک کنه...دوست داشتم زندگی کنم...منکه اینهمه مرده بودم و زنده شده بودم...حق زندگی داشتم...یه زندگی جدید...

به خاطر کمک به پدرم...به مادرم...با مردی ازدواج کردم که میگفت دوستم داره...بیشتر از هر آدمی...بیشتر از مادرش...بیشتر از خواهرش...بیشتر از خودش

مسیح حرف های خوب میزد...حرف های شیرین...نه برای من...کام من مدت ها قبل تلخ شده بود...اما مسیح به ظاهر یه مرد عاشق پیشه نشون میداد.

تلخ تر از هر وقت روزی بود که شاهرخ بهم زنگ زد...ازم خواست گذشته رو فراموش کنم....میگفت حالا که خودت خواستی زندگیتو حفظ کن...نگهش دار...مسیح پسر خوبیه...تو رو دوست داره...به خاطر تو با عمه جنگیده!

لی لی سکوت میکرد...حرف نمیزد...گاهی وقت ها همینطور که نگاهم میکرد چشم هاش پر اشک میشد...اونم نتونست بابارو متقاعد کنه که من برگ برنده ی زندگیش نیستم!

شبی که لی لی به خاطر حمایت از من از پدرم سیلی خورد فهمیدم که اون از من بیچاره تره.دیگه حمایت نمیخواستم..حداقلش از لی لی...اون نقشی تو زندگی پدرم نداشت.جز عروسکی که شب ها کنارش میخوابید و روزها براش غذا درست میکرد.

گوشه گیری هام بیشتر شد...همه چی دست به دست هم داد تا از همه دل ببرم...جواب تلفن بقیه رو نمیدادم..مهمونی ها نمیرفتم...با همه بحث میکردم...حتی دعوا...بعد شیش ماه اولین دعوا و با عمه تو خونه اش کردم.به مادرت توهین کرد و به اخلاقم...واستادم وسط پله ها و جواب هرکدوم از حرفاش و دادم...سرخ شد و آتیش گرفت..به م-ستخدم نامرد خونه اش گفت که منو ببره تو اتاقم..روزم به اون زن نمیرسید...هیچوقت...پرتم کرد توی اتاق...تا شب پشت در قفل شده ی اتاق نشستم تا مسیح برگرده...

بی خبر از همه جا اومد توی اتاق...بغ-لم کرد و چقدر گریه کردم..التماسش کردم از این خونه بریم...التماسش کردم...دست هاشو ب-وسیدم...صورتشو...گفتم دارم دق میکنم...اما...جواب ب-وسه های من به رختخوابم کشید.

مسیح ملعبه ی دست عمه بود...بدون اجازه اون کاری نمیکرد..حرفی نمیزد...

مسیح حتی وقت هایی که عمه دیدن من رو براش ممنوع میکرد یک کلام اعتراض نمیکرد.اگه عمه میخواست مسیح می اومد پیشم...البته می اومد که یا نازشو برطرف کنه یا بابت بی احترامی ام به مادرش توبیخ کنه.

مریض شدم...چند ماه از تخ-تخواب پایین نیومدم.لی لی به دیدنم می اومد..هر روز نیش و کنایه های عمه رو به جون میخرید...حتی کم کم خانواده ی عمو شاید به اصرار شاهرخ...بهم سر میزدن...ماه ها بیماری مهلکی که گرفتم چشم مسیح و ترسوند.

بیشتر کنارم می موند... بیرون میرفتیم... حتی بعد شیش هفت ماه
 برای بار اول رفتیم مهمونی...
 اما چون بدون اجازه ی عمه بود... چون لباسی که پوشیده بودم کبودی
 بازوم و نشون میداد شب که برگشتیم خونه نشست پای مسیح... که
 این دختر مارو بی آبرو کرد... مارو بدنام کرد... گفت و گفت...
 مسیح حالت عادی نداشت... وقتی تو روی عمه ایستادم... وقتی
 سرش داد زدم به سمتم هجوم آورد... بلد بودم از خودم دفاع کنم... اما
 اونقدر مات رفتار مسیح بودم که... نفهمیدم کی مشت هاش به سی-
 نه و شکمم خورد. نفهمیدم کی سرم به میز خورد و چشم هام پر
 خون شد...
 اون میون شاید بلند تر از صدای به در و دیوار خوردن من... صدای خنده
 های عمه بود... با حرف هاش.. مسیح و تحریک میکرد... که بیشتر
 بزنه.. که محکم تر بزنه...
 اش و لاش وسط خونه اشون... بین مسیح و عمه افتاده بودم که
 دستور داد م- ستخدمشون جمع کنه!!
 پاهام روی پله ها کشیده میشد... از گوشه دهنم خون می
 اومد... تمام نگاهم به مسیح بود... تمام حواسم به نفس نفس زدنش
 بود...
 پرت شدم گوشه اتاق... باز بازوم به تخ- ت خورد و جای کبودی پر رنگ
 تر شد. خس خس گلوم... جون دادن تنم... دل هیچکس و به درد
 نیورد...

_ هستی تویی؟؟
 اشک هام و سریع پاک کردم. لحاف و از روی چشم هام پایین
 آورد... همون دختر جوونی بود که تازه به سلول اومده
 _ سلام
 گوشه ی لبش خندید...
 _ سلام خانوم... هستی تویی؟
 پلک هامو باز و بسته کردم. دستشو به سمتم دراز کرد
 _ پرینازم... هم سلولی جدید... به قول بچه مدرسه ای ها... دوستیم؟
 ظاهرش نشون نمیداد دختر بدی باشه. دست خیس از اشک و به کنار
 شکمم کشیدم و بعد دست پریناز و گرفتم
 _ دوستیم.

لبخندش پهن تر شد... روی تخ-ت... کنارپاهام نشست و آرنج دست
 هاشو روی زانوش گذاشت
 ...موهای بلوند شده اش با هایلایت های ظریف و زیبا حسابی منو یاد
 موهای خودم انداختم. یک و سال و چند ماه میشد که نداشتمشون.
 خواستم از روی تخ-ت بلند بشم که دستشو روی شونه ام گذاشت
 _راحت باش هستی جان
 مدت ها بود کسی.. اینقدر با احساس بهم هستی جان نگفته بود
 _شما... منو میشناسی؟
 سری تکون داد و به تخ-ت های روبه رو خیره شد
 _تقریباً... وکیلیم ازم خواسته هواتو داشته باشم. یه تخفیف چرب و نرم
 بابت همینکار بهم داد
 امان از دست شاهرخ...
 _من حالم خوبه... مشکلی نیست.. توام نیازی نیست که خودتو اذیت
 کنی. راحت باش
 سرشو کج کرده بود که به شکمم نگاه کنه
 _چند ماهته؟
 _شیش ماه
 _دختره یا پسر؟

_پسر!
 گوشه ی لبش کج شد ...

_میدونم سند آزادیت همین بچس... ولی تو خیلی ضعیفی... باید
 مراقب خودت باشی
 لبخند زورکی زدم... نگاهش خیره به چشم هام بود
 _یه سوال بپرسم راستشو میگی؟
 داشتن آدم آرومی مثل پریناز میتونست حالم و بهتر کنه... بهم آرامش
 بده...
 _آره پیرس
 به میله ی پشت سرش تکیه داد و به پهلو نشست
 _تو شوهرتو کشتی؟ راستشو بگو
 _به من میاد قاتل باشم؟
 _نه... به هیچکس نمیاد... اما...

نفسم و کوتاه بیرون فرستادم..زیر شکمم درد میکرد...

....

نگاهش از گره ی روسریم دوباره به چشم هام رسید

_ولی من شوهرم و کشتم..پشیمونم نیستم..

ترسیدم از نگاهش...راست میگفت...راضی به نظر میرسید

_چرا؟

_چرا کشتمش؟

_اوهوم

لب هاش روی هم کش اومد...بینی اش رو بالا کشید و زیر پلک هاش

محکم دست کشید

_با یه زن توی اتاق خوابم..روی تخ- تم...دیدمش!

چشم های متعجب رو دید و ادامه داد

_اول با چاقو تو رون پای اون زن زدم...بعد که افتاد زمین تازه چهره اشو

دیدم...

نمیدونم چرا یهو پرسیدم:

_زنه آشنا بود؟

حس کنجکاویم رو میخواستم با پرسیدن این سوال برطرف کنم.

سکوتش طولانی شد...انگار لحظه به لحظه ی اون خاطره ی تلخ و به

یاد میاورد..کف دست هاشو روی چشم هاش گذاشت...شونه هاش

که لرزید...از روی تخ- ت بلند شدم .کنارش نشستم و دستم رو دور

شونه اش انداختم.

اگه روزی میخواستم مسیح و به خاطر خیانتش بکشم باید...تو همون

مثلا ماه غسل کارشو تموم میکردم.

فکر کردم که شاید پریناز دیوانه وار شوهرشو دوست داشته...طوری

که تحمل دیدن خیانتش رو نداشته.

ن- وازشش کردم و پا به پاش اشک ریختم..مدتی طول کشید تا

تونست به خودش مسلط بشه.

وسایلیش و روی تخ- تش گذاشت..یک ساعتی رو دراز کشید و من

تنهایی قدم زدم.

خیلی زود رازش و بهم گفت..تو این زندان..توی این بند...خیلی ها

هستن که رازشون هنوز مهر و موم مونده...اون به من اعتماد کرد و

رازش رو گفت اما من...

بدون کلمه ای حرف از بین بقیه آدم ها زد میشدم و نگاهشون

میکردم. بعضی ها واقعا بی خیال بودن و راحت... اما من... منم...
_ایرانپور؟

رو برگردوندم سمت نگهبان...
_بله؟

_حاضر شو وکیل اوومه.
سری تکون داد و سلانه سلانه به سمتش رفتم.
_حاضر

توی اتاق شیش متری پشت یه میز چوبی و داغون منتظر نشسته
بودم که صدای باز شدن در رو از پشت سرم شنیدم.
_سلام

آرنج دست های خسته ام روی میز گذاشتم
_سلام

با لبخند همیشگیش صندلی رو به روم و عقب کشید و نشست.
_بهتری؟

لبخند زدم ...

_خداروشکر

پرونده صورتی و از توی کیف چرمش بیرون کشید و روی میز
گذاشت. بسته ی پاستیل نوشابه ای رو سمتم گرفت
_هوس نکرده بودی؟

با اینکه میلی نداشتم اما دستم رو دراز کردم و بسته رو گرفتم...
مثل این چند وقت... بازهم دستپاچه بود... بازهم نگران... اصلا بازیگر
خوبی نمیشد... نمیتونست پنهون کنه دلشوره هاشو... اگه قبل تر ها
مشاور دادن هاشو... وکالتشو ندیده بودم گمون میکردم یه وکیل تازه
کار و دست و پا چلفتی... تو اولین دادگاه دائما استرس داشت... حتی
موقع حرف زدن... منکه دفاعشو دیده بودم... میفهمیدم که ته صداس
داره میلرزه.

به خاطر من بود... شایدم به این دلیل که شاهرخ هیچوقت پرونده های
خانوادگی رو به عهده نمیگرفت.

وکیل من شدن برایش بد تموم میشد. حتما توی خانواده سر همین
موضوع دعوا و بحث داشتن... کی پیدا میشد که از عمه نترسه.. یا
مراعاتشو نکنه؟ حتما عمو بابت این کار توبیخش کرده بود.

خودش حرفی نمیزنه... ولی میدونم که از طرف خانواده اش باید تحت

فشار باشه.

خب؟!

بعد خب گفتنش... کف دست هاشو بهم فشار میداد...یه بار دیگه متن توی کاغذو که دست خط خودش نبود میخوند و شروع میکرد به سوال پرسیدن

_چند تا ابهام تو پرونده ات هست...آماده ای سوال هامو بپرسم؟
بابت رفتار تکراری این مدتش خندیدم...

هستی...؟!

دونه ی دیگه ای از پاستیل و بین دندون هام گرفتم و کشیدم. مزه مزه میکردمش که کلافه شد و به صندلیش تکیه داد

_خواهش میکنم هستی. همه ی شواهد بر علیه توئه. شانسی
زندگیت فقط بچه ی تو شکمته. تازه اگه عمه قبول کنه که از خیر
قصاصت بگذره.

نصفه ی دیگه ای از پاستل و که هنوز توی مشتم نگه داشته بودم و
خوردم

_دو تا شاهد پیدا شده که میگن اون روز تو رو با لباس خونی
دیدن. چاقو دستت نبوده . بهم ریخته بودی و جیغ میکشیدی.

با خنده به صورتش اصلاح شده اش نگاه کردم

دستشون درد نکنه...بعد دو ماه؟

از کنترل داشت خارج میشد. دست هاشو روی میز گذاشت. با
عصبانیت نگاهم کرد و غرید

_میشه به سوالاتی من جواب سر بالا ندی؟ با کی لج کردی؟
کف دست هامو روی دست هاش گذاشتم.

_من دوست ندارم کسی بیاد دیدنم..دوبار بابام اومده هر دوبارشم
نیومد که ببینمش...هرچی ام که یادم بود از سیر تا پیاز برای تو گفتم
دست هاشو با شتاب بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد.

دستشو پشت صندلیم گذاشت...به سمتم خم شد...میشد صدای
نفس هاشو خوب شنید

_اون بیرون همه نگران توئن.

روی "همه" گفتنش...تاککید کرد...امتدادش داد...امتداد این تاکید به
بابام میرسید؟

_به همه سلام برسون بگو هستی گفت از همتون متنفرم!
"همه" رو مثل خودش ادا کردم...

_هستی جان...از این حرفا بیا بیرون.اصلا درباره ی روز قتل حرف
میزنیم.شواهد میگه که تو مسیح و کشتی.اتفاق های توی این دو س
ال...دعواها تون...تهدید مسیح جلوی عمه...بغیر اینا شواهد همون
روز...ولی تو نمیتونستی مسیح و پنج متر روی زمین بکشی...تو با
این شکمت نمی تونستی از پله ها هلش بدی...تو راه رفتنتم با کمک
در و دیواره. منکه میدونم تو نکشتیش...اما باید کمک کنی تا ثابت
کنیم

_به کی ثابت کنیم؟

به صدلیم تکیه دادم تا صدای نفس هاشو کمتر بشنوم.عصبانیم
میکرد..ضربان قل- بم بالا میرفت...نگران بچه ام بودم!
_یعنی چی؟

_یعنی همین؟ مثلا ثابت کنم که بی گناهم که چی بشه؟ آزاد شم؟
بچه ام و بدم دست عمه؟ خودمم برم پی زندگیم..به اینم فکر نکنم
که دو سال از بهترین روزهای زندگیم و به باد فنا دادم...منظورت
همینه دیگه؟ شاید من مسیح و کشته باشم...باور کن این هستی
که کنارته ازش هرکاری میادا!!
خیره نگاهم کرد...شاید توی ذهنش دنبال معنی برای کلماتم
میگشت

از منی که روزی صدمبار مسیح و عمه رو توی ذهنم دار میزدم و
میکشتم بعید نبود که یه لحظه دچار جنون شده باشم و دست به
همچین جنایتی زده باشم.

_مادرت ازم خواست که راضیت کنم دفعه دیگه که میاد ملاقاتت بری
پیشش.

با خنده دستی به شکم برآمده ام کشیدم

_چشم...به مادرم بگو حتما

صاف ایستاد و ضربه ای به میز زد

_هستی...تو رو خدا...قسمت میدم...دست از اینکارت بردار.

_یه بار میگم برای آخرین بار...هیچکس و نمیخوام ببینم..تورم نمیخوام!
خوشحال میشم جای خودت یه وکیل دیگه برام بفرستی!

تک خنده ای زد و با حرص گفت
 _ فکرشم نکن... تا تهش میونم...
 روی صندلی نشست... آستین لباسش رو بالا زد
 _ میدونی این چهارشنبه وقت دادگاه داری؟ میدونی یک کلام باهام
 حرف نزدی؟ میدونی هیچی برای دفاعت ندارم؟ میدونی اونا ضد تو
 همه چی پیدا کردن؟
 دادگاه داشتتم؟ یعنی قرار بود دوباره تک تک اعضای فامیل و بینم؟
 یعنی قرار بود دوست های خودم و...
 _ هستی... یه سرنخ به من بدی تا تهش رفتم. خواهش میکنم
 با التماس نگاهم میکرد... نگاهش شبیه... یادم نیست! اصلا نگاهش
 شبیه هیچکس نیست!
 _ تو یه جعبه... تو زیر زمین خونه ی عمه... دوتا برگه از پزشکی
 قانونی... شاید به درد بخوره!
 انگار که کمی خیالش و راحت کرده باشم... بالا تنه اش و به میز تکیه
 داد و یادداشت برداشت
 _ در مورد چی هست؟
 _ آزار جنس... ی!
 نگاهش از برگه های زیر دستش بالا اومد و به چشم هام رسید
 _ آزار؟
 _ آره... بهتره خودت پیداش کنی. با یکی از اونا میتونستم طلاقمو از
 مسیح بگیرم!
 _ چ... چطور؟
 داشتن وکیل آشنا بعضی مواقع به درد نمیخورد.
 _ پارگی معقد... مدت ها تحت درمان بودم... این مدت ها یعنی یک سال
 و سه ماه! میفهمی که؟
 نگاه از چشم های خیره اش گرفتم... کی این حیارو خورده بودم که به
 این راحتی از رابطه ام برای شاهرخ میگفتم؟
 _ کافی نیست... از اون روز بگو... عمه کی از خونه رفته بود؟
 انگار که دوست نداشت بیشتر از این درباره ی برگه پزشکی قانونی
 حرفی بزنم.
 کف دست هامو که گرم بود پشت پلک هام گذاشتم.
 _ عمه شب قبلش رفته بود ویلای شمال...م... ستخدمش هم
 باخودش برده بود

_مسیح کی اومد خونہ؟ صبح؟ ظہر؟
انگار باید یہ سری اتفاق ہارو از اول میگفتم.
_مسیح صبح یہ سر اومد خونہ...حالش اصلا خوب نبود...چند بار دچار
حالت تهوع شد...حتی نتونست صبحونہ اشو بخورہ. از تلفن هاش
فہمیدم کہ اوضاع بورس بہم ریختہ . زیاد بہ حرفاش گوش نمیدادم. یک
ساعتی تو اتاقمون بود تا صدام زد. کلید گاوصندوقش و گم کردہ بود. داد
و بیداد راہ انداخت سر من...کہ مثلا من برداشتم.

_پس توی اتاق دعوا نکردید؟
_اتاق اگہ بہم ریختہ بود بہ خاطر ہمین بود کہ ما کل اتاق و زیر و رو
کردیم تا کلیدش پیدا شد. وقتی کلید و توی کشوی لباس من پیدا کرد
فکر کرد بہش دروغ گفتم تا اذیتش کنم...سرم یکم داد زد بعدم رفت
سراغ گاوصندوق...چک و پول نقد برداشت...ریخت توی کیفش و از
خونہ رفت.

_کی برگشت؟ حالش چطور بود؟
_ساعت یک بود...تلوزیون داشت اذان پخش میکرد کہ برگشت. مدام
!&واژه!&کہ میکرد...دہنش بوی گند مش-روب میداد...حرفاشو
میخورد...حالت عادی نداشت...میخواست بہم نزدیک بشہ کہ رفتم
توی اتاق و درو قفل کردم..
_بعدش چی؟

_بعدش؟
_آرہ...
کف دست هام سرد شدہ بود..خودم و بغ-ل کردم...
_پشت در نشست...باہام حرف زد...حالش خوب نبود...گریہ میکرد
یاد گریہ های مسیح افتادم و خودم ہم دچار شدم!...تو تمام این
دوسال...دوبار جلوی چشم هام گریہ کرد. ہر دوبار دلم براش
سوخت...فہمیدم کہ اون از ہمہ بدبخت ترہ...اون از ہمہ زندگیش پوچ
ترہ...

_درو باز کردم...نشستم کنارش...باہام حرف زد...بغ-لش کردم...
شدت گریہ هام بیشتر شد...ما میتونستیم خوشبخت
باشیم...میشد اگہ مسیح پسر عمہ نبود...از بچگی زیر دست اون
بزرگ نشدہ بود!

_گریه نکن... برای بچه ات خوب نیست... خواهش میکنم
پایین روسریم و به صورتم کشیدم. دستمال پارچه ای و به سمتم
گرفت .

_اشک هاتو پاک کن

_...

_بعدش چی شد؟

دستمال و از روی چشم هام پایین آوردم ..

_نهار و کنار هم خوردیم. بی اشتها بود... عمه چند باری بهش زنگ و
از بالا و پایین شدن سهام شرکت پرسید. مسیح دوباره عصبانی
شد... صدایش بلند شده بود و سر عمه داد میزد. بعدش عمه چند بار
بهش زنگ زد ولی جواب نداد. به نیم ساعت نکشید که فاطمی اومد
دنبالش.

_کی برگشت؟

_یادم نیست... یعنی مدت زمانشو

_خب؟

_وقتی برگشت دوباره بهم ریخته بود... با خودش حرف میزد و داد و
بیداد میکرد. من توی اتاق بودم که صداشو میشنیدم. از ترسم خودم و
به خواب زدم. اومد توی اتاق... بالا سرم چند قدمی راه رفت ..

اون روز و تمام اتفاق هاش جزء به جزء داشت یادم می اومد.

_هستی؟

_بله؟

_ادامه اش

_بیدارم کرد... گفت که باید یه مدت از تهران بریم... شایدم از

ایران.. کمکم کرد از روی تخ-ت بلند بشم. چمدونم و بیرون

کشیدم.. لباس هامو از روی زمین برمیداشت و مینداخت تو

چمدون... دستپاچه بود... تلفنش همش زنگ میخورد. من خشکم زده

بود... اصلا نمیفهمیدم داره چیکار میکنه... وقتی پاپیش شدم که چه

اتفاقی افتاده سرم داد زد... خیلی ناگهانی بهم سیلی زد ...

بغضم و فرو فرستادم... سردم شده بود و لرز داشتم

_سردمه. فشارم افتاده...

بسته ی پاستیل و برداشتم و سه چهارتا توی دهنم چیوندم. نباید به

بچه ام فشاری می اومد.

کتش و روی شونه هام انداخت ...
_خوبی؟

سرم و تکون دادم.
_آره.

نشست روی صندلی... دو تا دونه شکلات تلخ از کیفش درآورد... توی دفتر همیشه از این شکلات ها داشت... یعنی.. داشتن!

_این شکلات و بخور.. دوباره ادامه بده

شکلات هارو برداشتم و توی جیم گذاشتم.. حالم بهتر شد

_بعد اینکه بهم سیلی زد روی تخ.. ت نشستم.. بهش گفتم هیچ

جایی نیام.. داد و بیداد راه انداخت که هرجایی اون باشه منم باید

برم.. بهم گفت حق ندارم باهات مخالفت کنم... هرچقدر اون صداشو

میبرد بالا منم بلندتر جیغ میزدم.. لج کردم باهات... عصبانی شد.. اومد

که بلندم کنه تا مانتوم و پوشم که هلش دادم.. با اینکه از جاش یه

ذره ام تکون نخورد ولی عصبانی شد.. شونه هامو گرفت و بلندم

کرد... میخواست مانتوم و تم کنه که به سر و صورتش مشت

کوبیدم... نمیخواستم باهات برم... عصبانی شد.. اونقدر که...

_کبودی پای چشمت خوب شده!!

_آره.. ولی هنوز بدنم درد میکنه.. به خدا راست میگم... هر شب که

میخوابم جای مشت و لگدش درد میگیره...

_موقعی که روی زمین افتاده بودی مجسمه رو برداشتی؟

_نه... آخه دست هام و دور شکمم ح.. لقه کرده بودم که یه

وقت.. خدایی نکرده بچه ام و نزنه... خودشم انگار حواسش بود.. بیشتر

به سر و صورتم میزد... تعادلم و که از دست دادم و روی زمین افتادم

چند تا لگد نثار پاهام کرد... نمیدونم چی شد که اونم افتاد روی

زمین... فکر کنم پاش گیر کرد به فرش... آخه یه تیکه از فرش اتاق خم

شده بود به سمت بیرون... فکر کنم اون زیر پاش گیر کرد و

افتاد... خودم و داشتم رو زمین میکشیدم که برم بیرون اتاق و درو

روش ببندم اما... بازوم و گرفت و بلندم کرد... اونقدر داد میزد و فریاد

میکشید که مدام چشم هامو میبستم و گوش هامو میگرفتم... از یه

اتفاقی میترسید... میخواست فرار کنه... التماس کرد که به حرفش

گوش بدم... بهش گفتم بدون من برو اما... چمدون و بست... مانتو و ش

الم و برداشت و دوباره سمتم اومد... صورتم و ب... وسید... بابت رفتارش ازم عذرخواست... میخواست مهربون بشه که باهاش برم... برم جایی که نمیدونستم کجاست... مخالفت کردم... اونقدر که دوباره شروع کرد به... یه لحظه از گیج و ویجی سیلی هایی که خورده بودم سرم و روی میز گذاشتم که مجسمه به دستم خورد... با ضربه ای که به پشت پام زد زانوم خم شد و مجسمه روی زمین افتاد... یه لحظه از فرط عصبانیت.. یا شاید ترس اینکه نکنه ضربه هاش به شکمم برسه مجسمه رو برداشتم... به هول برگشتم... نفهمیدم کی... بعد چه حرفیش... کنترلم و از دست دادم و با مجسمه به گوشه ی سرش زدم...

سرم سنگین شد... انگار که تمام قوت بدنم یکجا رفته باشه...
_وقتی خون روی پی- شونیش و توی آینه دید... برگشت سمتم و به مشتت میزد که به صورتم زد خوردم به کمد... بعدم که بیهوش شدم.

_یادت نیست چه ساعتی بیهوش اومدی؟

_ساعت بالای تخ- تمون شیش و نیم بود فکر کنم.

_با سر و صدا بیهوش اومدی؟

_نه...

_همون موقع رفتی پایین؟

_آره... یعنی... مسیح نبود... فقط یه خرده خون روی زمین ریخته بود که نگرانم کرد... بلند شدم... در اتاق بسته بود... بازش کردم... رفتم از بیرون... بالای پله ها که رسیدم مسیح و ندیدم... یه خرده که اومدم پایین... دیدم که روی زمین افتاده... به پشت افتاده بود... خودم و سریع رسوندم بالا سرش... صداس زدم... وقتی جوابمو نداد دستمو گذاشتم روی شونه اش و برگردوندمش... چاقو رو اول دیدم... برش داشتم آخه... تازه خریده بودمش حتی ازش استفاده ام نکرده بودم... انداختمش رو زمین... تازه متوجه خونی شدم زیر مسیح جمع شده بود... چشم هاش باز بود شاهرخ...

_کسی و توی خونه ندیدی؟ متوجه چیزی توی خونه نشدی؟

_نه اصلا... من از خونه رفتم بیرون... یعنی از ترسم دویدم... جلوی در

شروع کردم به جیغ زدن... تا وقتی که دوباره حالت بیهوشی بهم

دست داد

دستمال و روی صورتم کشیدم و اشک هام و پاک کردم... دلم ضعف میرفت... یه دونه از شکلات هارو برداشتم و باز کردم... مزه ی کاکائوش

میتونست حالم و بهتر کنه اما بغضم خیال بسته شدن نداشت... به
 هق هق افتادم...
 _روز قبلش...چه اتفاقی بینتون افتاده بود که به مریم پیام داده بودی "
 بالاخره یه روز میکشمش؟"
 خوب میدونستم همین یه پیام توی دادگاه واسم گرون تموم شد. وکیل
 عمه اولین نفری بود که یادم انداخت چه پیامی به مریم داده بودم...
 _شبش اذیتم کرده بود...میخواست زنش باشم...بیشتر توضیح بدم؟
 سرشو بین دست هاش گرفت. نفسش رو کلافه بیرون فرستادم و زیر
 لب چیزی گفت.
 _واسه امروز کافیه...فقط
 _چی؟
 _امروز خانومی تو سلولت اومد که ...
 یاد پریناز افتادم
 _آره...موکلت اومد.
 پرونده رو توی کیفش گذاشت...نگاهم کرد و گفت
 _چیزایی که لازم داشتی و برات آوردم. لی لی یه سری چیزا بیشتر
 گذاشت..خوراکی و مغز بادوم و اینجور چیزا...همه رو بخور..خوب
 استراحت کن...زیاد راه نرو...به چیزی ام فکر نکن
 _باشه. دستت درد نکنه
 لبخند خسته ای زد و از روی صندلی بلند شد
 _هستی. اگه نمیداری پدرتو ببینی درکت میکنم اما...نغمه...داره
 داغون میشه. دائم خونه ی عمه اس...بذار بیاد ببینت...
 _اصلا. نمیخوام...
 _لی لی چی؟
 با شنیدن اسمش آه از نهادم بلند شد...بیچاره لی لی ...
 _بهبش بگو حالم خوبه..کم غصه ی منو بخوره.
 مثل بار قبل تمام ذهن و فکرم به روزدادگاه بود...به اتفاق ها...برخورد
 ها...نگاه ها...شاید اگه هر لحظه حرف زدن با پریناز و این صمیمی
 شدن نبود به اندازه ی این چهار روز تا دادگاه چهل بار می مردم و زنده
 میشدم.
 اما پریناز مدام باهام حرف میزد...ازم میپرسید...از اتفاقا ها..از اول...بعد
 مدت ها مهترسکوتی که توی این زندان به لب هام زده بودم شکست
 و با پریناز درباره ی خصوصی ترین لحظه های زندگیم گفتم....از مسیح

و رفتارش... از عمه و سختگیری هاش... از لحظه های تنهاییم.
 پریناز تمام یک هفته رو به صحبت هام گوش میداد.. میفهمیدم که فقط
 از سرش باز نمیکنه.. نظر میداد حدس میزد شب ها تا صبح کنارهم
 بیدار میموندم. یک بارم احساس نکردم که شاید دوست نداشته
 باشه که بشنوه.. نمیدونم.. شایدم بس که این مدت حرف هامو خورده
 بودم دلم میخواست با یکی صحبت کنم.
 صبح ها چند ساعتی میخوابیدیم و دوباره باهم درد و دل
 میکردیم.. سبک تر شده بودم.. حتی به قول نجمه اخلاقم عوض شده
 بود.. میخندیدم... با بقیه زن های توی سلول هم صحبت میکردم .

تنها حس بدی که هنوز داشتم نسبت به وضعیت جسمانیم بود.. بچه
 ای که روزهای اول رفیق تنهاییم بود و شد... اما بعد از قتل
 مسیح... دائم حس میکردم بچه اش باهام قهره... وقتایی که با پسر
 حرف میزد سبک نمیشدم.. انگار که دیگه به حرف های مادرش گوش
 نمیداد... به پریناز که گفتم.. با خنده گفت اینم تخم و ترکه ی همون
 باباست.. فکر میکنی برات میمونه؟
 تمام فکرم به این بود که بچه سالم به دنیا بیاد.. نه برای سند آزادی
 بودنش.. برای حسی که از وجودش به دست آورده بودم

ساعت ها خیره میشدم به ساعت... ساعت ها توی ذهنم لحظه های
 تلخ زندگیمو مرور میکردم.. یکی از حسن های همصحبتی با پریناز
 بیشتر شدن اشتها بود... دیگه وقت های خوردن غذا و صبحانه تنها
 نبودم... پریناز مثل بقیه اگه بابت بوی نامطبوع یا طعم غذا عق میزد
 عقب نمیرفت و چهره اش رو تغییر نمیداد.. با اینکه اونم درست توی
 همون روز دادگاه داشت اما خیالش راحت تره بود و دلواپسی هاش
 کمتر

ازش میپرسیدم که نگران دادگاهت نیستی؟ لبخند میزد و میگفت من
 قبل اینکه برم پیش وکیلیم خودم و دار زدم! از چی بترسم؟ میگفت
 وکیلش که همون شاهرخه خیلی باهاش صحبت کرده بوده که از خیر
 این شکایت بگذره... مثل اینکه از یه نفر دیکه که میشده همون زنی
 که باشوهرش همخواب بوده شکایت کرده ... میگفت وکیلش از همون
 اول بهش گفته که احتمال برنده شدنشون نزدیکه صفره.. اما خود پریناز

میخواست که شکایت داشته باشه... از ناامیدیش حرفی نمیزد... شاید به قول خودش قبل از اینکه بیاد زندان خودش و دار زده

_اسمتو خوردن... بریم؟

روسری مشکی ساده ام و سرم انداختم... بی حوصله پایین چونه ام
گره زدمش
_بریم.

از کنارش رد میشدم که دستم وگرفت. روسریم و باز کرد و با حوصله کنار صورتم رو کمی تا زد. پایین روسریم و گره زد و با لبخند گفت
_نذار اونایی که دوست دارن بیشتر از این اذیت بشند.
لبخند زورکی روی ل. بم نشوندم. با پریناز از بند بیرون بردنمون.. تمام مسیر تا دادگاه و زیر لب با خدا حرف میزدم... قسمش میدادم به لحظه هایی که اون تنها شاهد بود! قسمش دادم و واگذار کردم به خودش... اگه پریناز قبل از این روزها خودش و دار زده بود من خیلی قبلتر... توسط همین آدمی که به خاطر مرگش به زندان افتادم کشته شدم. اما کی حق منو میگیره؟ کی توی دادگاه از من دفاع میکنه.. اصلا کدوم پرونده ای جرم مسیح و بازگو میکرد؟
دست های سردم و لای زانوهای بهم چسبیده ام میذاشتم .. سرم و خم میکردم و روی زانوهایم ننگه میذاشتم. مسئول رسوندنم تا دادگاه زن بد اخلاقی بود... دست رو شونه ام میذاشت و بلندم میکرد... حالم بد بود و رنگ و روی مناسبی نداشتم. پریناز رو به روم نشسته بود و سعی میکرد با حرف هاش آرومم کنه... اما من... دستپاچه بودم.. آشفته... بی تاب و بی قرار...

ماشین جلوی دادگاه ایستاد... چشم چرخوندم و با دیدن کوروش و عمه قل. بم مچاله شد. فرصت نشد بیشتر نگاه کنم و کس دیگه ای رو بینم... دستبند و به دستم بست و پیاده ام کرد... کوروش با عجله به سمتم اومد... با وجود مخالفت نگهبان همراهم پی. شونیم و ب. - رسید سعی کرد بهم دلگرمی بده... عمه اما از شدت گریه نمیتونست چشم هاشو باز ننگه داره
پله های دادگاه همیشه شلوغ و پر تردد رو به سختی بالا رفتم... به محض ورود وارد یه اتاق شدیم... تا زمان شروع دادگاه باید همونجا میموندم.

پریناز کنارم نشست... شونه اش رو به شونه ام مماس کرد... بغیر از ما دو نفر... چند تا خانوم دیگه ام نشسته بودن. دیدن اضطراب اونها حالم و بیشتر بد میکرد...

سرم و پایین انداخته بودم و آروم و بی صدا اشک میریختم
_میتراسم پری...

_ گوشه ناخنت داره خون میاد هستی. ول کن دستتو حرکت سوهان وار ناخنم متوقف شد. سرم و چرخوندم سمتش. چشم های اونم نم اشک داشت... شاید به خاطر حرف برادرش... که گفت "به فکر خودت نبودی فکر آبروی مارو میکردی"
حتما حرف های زیادی برای گفتن داشت.. کاش میشد باهام درد و دل کنه...

اونقدر بچه نبودم که نبودن و نفهمم.. اونقدر هم بزرگ نشده بودم که تحمل کردن و بلد باشم به نظرم سن حساس که میگن یه جایی بین همین ها باشه.. توی این سن آدم باید نبودن و نفهمه تا تحمل کردن و ذره ذره تزریق کنند به کوله بار تجربه اش... نه اینکه نبودن و سنجاق کنند به شلوارش و بگن شلوارت و سفت بچسب تا برگردم!
اینطوری بار تحمل کردن هم مینداختن رو دوشش... بچه است
خب... دردش میگیره... بعد اطرافیاناش.. سعی میکنند شونه هاشو قوی تر کنند که کمتر دردش بگیره. بعد اون بچه یادش میره بره تو کوچه که دستش تو دست هم سن و سالای خودش باز و بسته بشه... شعر بخونه و بازی کنه... کم کم اصلا یادش میره که دختره... مثل گل!
بعد که بزرگ شد هم.. اینارو یادش میره... تو هر مشکل و ناراحتی که میفته یه راه بلده.. تحمل کردن
توی عشق که میفته.. یه راه بلده... تحمل کردن
توی دوستی ها سر هر مشکلی برای خودش یه ایده داره.. تحمل کردن

یه شهر غریب که بره برای تفریح یا زندگی کردن بازم همینو بلده.. تحمل کردن.

اصلا یه پای همه ی کارهاش میشه تحمل کردن... حتی اگه به تحمل کردن هم احتیاجی نداشته باشه هم سعی میکنه تحمل کنه!
بعد یهو چشمشو باز میکنه میبینه آدم ها اینو فهمیدن.. کور که نیستند...

بعد آدم ها بی ملاحظه میشن... بی مسئولیت میشن... بی توجه میشند... خیلی چیزهای دیگه ام میشند و تو باید تحمل کنی... تو... تو... تو... تحمل... تحمل... تحمل!!...

یکی باید باشه که توی این سن های حساس که نذاره یه باره تحمل بیفته رو دوش آدم.. تا همیشه بشه بارکش احساسات بد. کاش اطرافیان من.. حواسشون بهم بود... خسته شدم از تحمل کردن...

_ هستی این لیوان آب و بخور

نگاهم به دست های دستبند خورده ام افتاد... هر دو روباهم بلند کردم و لیوان و از دست خانوم بد اخلاق گرفتم. خنکی آب توی لیوان دندون هام و درد آورد..

با شنیدن صدای در خیال کردم که شاهرخ اومده.. اما وکیل یکی از متهم ها بود... همراه موکل و نگهبانش چند دقیقه بعد از اتاق رفتند... بعد از اون.. یه وکیل دیگه ای اومد... اما دو سه تا خانوم دیگه خودشون به همراه نگهبان بیرون رفتند... استرس و نگرانی باعث میشد دائم خودم و منقبض کنم... شکمم درد گرفته بود و حتما بچه ام اذیت میشد...

_ سلام...

با شنیدن صدای مردی چشم هامو باز کردم... با فاصله ای نزدیک به پریناز ایستاده بود... کفش هاشو میدیدم.. فکر کردم برادر پرینازه.. پری جواب سلامش و داد و حرفی زد..

سرم به شدت سنگین بود و گیج میرفت... پلک هامو محکم روی هم فشار میدادم... سرم و بلند نکردم.. بیشتر توی خودم خم شدم که نگهبان بازوم و کشید و کم-رم و صاف کردم... نگاه دلخورم به نگهبان بود که شنیدم گفت

_ خانوم ایرانپور چطورن؟

به هول با شنیدن صدا سرم رو برگردوندم... صاحب نگاه نافذ و چشم های سرد. تمام دارایی من از روزهای خوب زندگیم بود.. لب های خشکیده ام شیرینی خاصی رو حس کردن. انگار که دارایی از دست رفتمو داشتم به دست میاوردم.

_ سلام.

نگاهش و با تحقیر... با یه سنگینی بد... روی چشم ها انداخت.
 _اینورا؟!
 معنی حرفشو پیدا نمیکردم تا اینکه خم شد سمتم ...چشم هاشو
 باریک کرد و گفت
 _خوشبخت شدی؟
 نفسم رو با شوک بیرون فرستادم. دست مشتم شده ام روی قل- بم
 نشست... با دهن باز نمیتونستم نفس بکشم... انگار سهم هوای دورم
 فقط برای امیر بود و بس...
 _رفتی که خوشبختی و بسازی!
 بریده نفس کشیدم و پیش سیاهی چشم هام به روی ماهش لبخند
 زدم.
 _خوبی امیر جان..؟
 از ته دلم جویای حالش بودم.. تمام این دو سال بی خبری و روی زمین
 میذاشتم. چی میخواستم از خدا جز همین دیدار؟!
 تلخ خندید و سر تکون داد...
 _من عالیم... تو چی؟
 لبهام روی هم قفل شد و بغض راه گلوم رو بست. نگاه خیره اش اشک
 چشم هام و به راه انداخت
 _من؟!
 پرونده باز کرد و با خنده ای که از روی تمسخر بود به شکمم اشاره
 کرد و گفت
 _نه بچه ات!
 حس کردم یکی... دست پهن و سنگینشو گذاشته پشت کم- رم.. یا
 پشت قل- بم... هی داشت فشار میداد... هی داشت ازم نفس
 میگرفتم.. هی داشت خم میکرد... صدای خفه ای از گلوم بلند
 شد... به گلوم چنگ انداختم و به خاطر بچه ام سعی کردم که سهم
 هوام و پس بگیرم..
 _چرا حرف نمیزنی ..؟
 هنوزم همون بودم.. همون طرز لبخند..
 عوض نشده بودم.. همون آدم بودم.. همون میراث من از زندگی...
 نفسم یاری نمیکرد... بغض سنگی از روی گلوم بلند نمیشد... نم اشک
 هام نمیذاشت که بگم...
 "هنوزم همونی... بین روزگارو"...

سرم و پایین انداختم و گره ی روسریم و باز کردم...نفس کشیدم...نفس...نفس...نفس...
_امیدوارم نمیری.

هق هق خفته ی گلوم راهشو باز کرد. کف دست هامو روی صورتم قاب کردم...گریه از سر شوق بود...چه لذتی بالاتر از خوشبختی مردی که رویاهامو باهاش میساختم؟...چه لذتی بالاتر از برق انگشتی که نشون تعهدش به زن زندگیش بود...بایدم حال دلش خوب میبود...اونکه مثل من تموم سرمایه اشو یکجا نداشت توی باغ و برگرده...اونکه همه میراثشو نداشت تو صندوقچه خاطرات و بعد روش خاک بریزه...اونکه زندگیش تباه نشده...

من باختم...من فرو ریختم...من!!!
رفت..بدون اینکه حرفی بزنم...بدون اینکه حرف هامو بشنوه...رفت و من توی یه عالمه دیگه باهاش حرف زدم...
باید پوست حرف هامو میکندم.از خیلی وقت پیش...باید وقتی رو به روم نشسته بودی و هرسه ثانیه یه بار پلک میزدی حرفم و مثل یه پرتقال آبدار میگرفتم توی دستم و پوستش و قلفتی میکندم برات نباید از پاشیدن آب پوستش توی چشمم میترسیدم.باید حرف های پوست کنده ام و قاچ میکردم میذاشتم توی دهنت!
یه عالمه حرف داشتم..حرف های سر بسته..حرف های...
حساب حرف های پوست کنده و قاچ شده کجا و حساب حرف های سر بسته کجا
میدونم...اینکه حرف هامو نزدم یعنی نتونستم که بزنم یعنی ترسیدم...اصلا من همیشه از حرف های پوست کنده ترسیدم.ترسیدم این پوست کندن دستم و بیره..از این گذشته...آخرین باری که قاچ حرفی رو توی دهن کسی میذاشتم دستم و گاز گرفتم!

از همه مهمتر...بهم یاد دادن برای هرکسی...حرف پوست نگیرم...خب..منهم یاد گرفتم امیرجان
یه وقتایی هست تو زندگی که حس میکنی مچاله شدی... دور انداخته شدی و باد داره تو رو با خودش میبره به یه جای دور...
بعد یهویی معلق میمونی...یه جایی بین زمین و هوا..دیدگی کیسه

های نایلون چطور گیر میکنند به سیم های خاردار توی بیابون؟
 دقیقا همونطور... این جور وقت ها...
 امان از این جور وقت ها...
 از روی صندلی بلند شدم تا به همراه نگهبان بیرون برم... تمام جونی
 که توی این مدت ذخیره کرده بودم برای مبارزه کردن ... یهو دود شد و
 رفت هوا.
 دست هام میلرزید و مشت کردنش بی فایده بود... آرزویی که پریناز
 کرد گمونم نتیجه ای نداشت... من موفق نمیشدم... چطور میتونستم
 با این حال ... از خودم دفاع کنم؟
 _میشه یه لیوان آب بخورم؟
 اخمی روی پی... شونیش انداخت و به سمت آب سرد کن
 رفتیم. دست هام میلرزید و نگهبان فهمیده بود... لیوان و نگه داشت تا
 کمی آب خوردم...
 با اومدن شاهرخ از ترسم کمتر شد...
 _رنگ و روت پریده ... خوبی ؟
 _خوبم...
 مردمک چشم هام نمیخواست زنی رو که بهم نزدیک میشد ببینه . تار
 میدیدم اما اون زن شبیه...
 _شاهرخ اون نغمه اس؟
 برگشت و به پشت سرش نگاه کرد... با مکثش مطمئن شدم
 مادرمه... با التماس از نگهبان خواستم که حرکت کنیم.
 "هستی" گفتن نغمه حالم رو بدتر کرد . صدام زد و شاهرخ نداشت
 سمتم بیاد.
 وقتی در باز شد...
 وقتی تموم آدم های آشنای زندگیم نگاهم کردند...
 تنهایی تا مغز استخونم سرایت کرد...
 سنگینیم افتاد رو دوش نگهبانی که کاملا عصبانی بود و ناراضی...
 صدای سلام گفتن ها... صدای نفرین کردن ها... صدای همه رو
 میشنیدم. تا اینکه روی یه صندلی آروم گرفتم و نشستم...
 تا چند دقیقه مات و مبهوت... به سنگ زیر پام نگاه میکردم... صداها و
 شروع کار یادم نیست فقط گرمای دستی که روی شونه ام نشست
 از شوک بیرون کشیدم.
 سرم رو برگردوندم... لی لی با لبخند و اشک بهم دلداری

میداد. کنارش... نگاه مادرم غافلگیرم کرد... سر برگردوندم...
 مادر من بی معرفت بود... درست وقتی که التماسش کردم تا بیاد و
 من و از دست این قوم نجات بده.. گم و گور شد... نه جواب تلفن هامو
 داد نه جواب ایمیل ها... هیچ جوابی...
 گمون کرده بودم مرده. اصلا ای کاش مرده بود.
 کم کم از بهت بیرون اومدم... میشنیدم... دفاعیات شاهرخ و... حرف
 های وکیل عمه رو.. جا افتاده بود و مسن... شاید دلیل دستپاچگی
 شاهرخ همین بود که از وقتی کنارم نشست پاهاش و با ضرب روی
 زمین میزد.
 به صندلی تکیه دادم... آروم آروم نفس کشیدم... سبک تر شدم انگار...
 سبک و راحت... مثل پرکاه... کافی بود یه بادی بوزه و منو با خودش
 ببره.

_ هستی...؟؟!

پلک های روی هم گذاشتم و باز کردم تا صورت شاهرخ رو ببینم
 _جانم؟

_ جواب سوال و بده

سرم رو جلوتر آوردم.. وکیل عمه سوال ازم پرسیده بود؟
 _بفرمایید؟

لبخندش دور از تمسخر به نظر می رسید... انگار که بخواد بهم قوت
 قلب بده...

_ خانوم ایرانپور شما روز قتل همسرتون رو به خاطر دارید؟
 با سر تایید کردم...

_بله

_ طبق گفته قبلی شما ایشون از صبح اون روز نگران موضوعی
 بودن.. درسته؟

باز حکایت تکراری ...

_بله... سهامشون توی بورس بالا و پایین شده بود... فکر میکنم
 نگرانیش برای همون بود

_ یعنی شما دقیق نمیدونید که بابت چه موضوعی ایشون نگران بودن؟
 _نه...

به سرفه افتادم...

_ میتونید ادامه بدید؟

_بله حتما.

سوال پرسید... جهت گیری سوال هاش هم منو متهم میکرد هم ازم رفع ابهام... دلیل سوال پرسیدن هاشو نمیفهمیدم... فقط سعی میکرد هرچیزی که واقعیت داشت و بیان کنم...
تا آخرین سوالی که پرسید اعتماد به نفسم رو ازم گرفت..
_ چرا میخواستی بکشیش؟
با تعجب نگاهش کردم...
_ نکشتمش.

_ پس پیامی که به دوستتون دادید؟
همه منتظر جواب من بودند... لب زیرینم و به دندون گرفتم...
تو فکر فرو رفتم... چرا نکشتمش؟
حرکت بچه توی شکمم رو حس کردم... بغضی توی گلوم نشست ... دوباره پرسید...
_ خانوم ایرانپور... بهتره همه واقعیت و بدونن...
نفس عمیق کشیدم... از پشت پرده چشم های خیسم به صورت عمه نگاه کردم... ندیدم جلوی بقیه گریه کنه!... اونقدر مغرور و خودخواه بود که حتی نم اشکی روی صورتش نمینشست. اونم منتظر جواب من بود... سرش رو به سمتم متمایل کرد...
نگاه سردش شونه هامو منقبض کرد.
دست هامو بالا آوردم و اشک هامو پاک کردم.
_ اگه میتونستم... میکشتمش! ولی... دلم براش میسوخت... با همه ی بد بودنش... میتونست خوب باشه... من همیشه ترسیدم... همیشه تحمل کردم... اینبارم اشتباه کردم... باید زوم زیاد میشد و مسیح و خودم میکشتم... اینجوری دیگه... بابت این اتهام ها گریه ام نمیگرفت... حیف... حیف که نتونستم... حیف که الانم دلم برای نبودش میسوزه..

گریه امونم نداد... زدم زیر گریه و صدای عمه بلند شد... من و به دروغ و دغل نسبت داد.

داد و بیدادش نمیتونست جلوی اشک های منو بگیره. من از بی عرضگی خودم به ستوه اومدم. همین کافی نبود؟
صحبت های شاهرخ.. سند و مدرک هایی که جور کرده بود... شاهدی که ورود مرد جوونی رو به خونه ما تایید میکرد... میشد دلگرمی... اما نه برای من...

برای بچه فسقلی توی شکمم.. که برای دلگرمی دادن به مادرش... تلا

ش میکرد... به این در و اون در میزد... گمونم میخواست آشتی کنه.
 تو اون میون خنده ام گرفته بود... بچه ام یه گوشه شکم جمع
 میشد... خودشو انگار سفت کرده بود و چ... سیونده بود به یه سمت
 شکم... وقتی کف دستم و روی همون قسمت میذاشتم و آروم
 میکشیدم... دست و پاشو باز میکرد... میرفت یه سمت
 دیگه... خوشحال بودم و لذت میبردم... فین فین کردنم قطع شده بود و
 کمتر اشک میریختم.

من درگیر بازی با بچه کوچیکم بودم و عمه و بقیه درگیر اثبات
 گناهکاری من... پسر کوچیکم.. وقت خوبی و برای آشتی پیدا کرده
 بود.. درست الان وقتش بود.. حالا که تنها بودم... حالا که تنها شدم... حا
 لا فقط من تو رو دارم! تویی که خیلی کوچیکی.. اما باید مثل
 مادرت.. دلت بزرگ باشه... میدونم سخته... میدونم سرت کلاه
 میذارن.. میدونم آدما اذیت میکنن... ولی به گمونم.. اینجوری... خدا
 بیشتر دوست داشته باشه...

_ هستی جان...

قدم هامو تند تر کردم... نگهبان آرومتر از من راه می اومد.. لعنتی
 بجمب

_ هستی ...؟؟ یه لحظه صبر کن بینمت.

دستش دور بازوم ح- لقه شد.. هینی گفتم و خودم رو عقب
 کشیدم.. بوی عطرش عق بدی به گلوم انداخت... بابت عکس المعلم
 متعجب نگاهم کرد

_ حالتو بهم میزنم؟

ابروی تر و تمیز و رنگ شده اش رو بالا فرستاد.. ریشه های تازه رنگ
 شده ی موهاش... واقعا نگرانم بود یا فقط عذاب وجدان داشت؟

_ بوی عطر ت داره حالم و بد میکنه.. برو عقب!

با تعجب قدمی به عقب برداشت... با اکراه نفس کشیدم... خواست
 حرفی بزنه که مریم و نازی به سمتم اومدن... همینکه نازی بغ- لم
 کرد... توی آغ- وشش به صدای گریه هاش گوش دادم و دونه دونه ی
 اشک های مریم و شمردم.

_ خوبم رفقا...

مریم صورتش ارغوانی شده بود و نازی بی رنگ و رو... مریم جلو اومد و
 گونه ام رو ب- وسید... لب هاش میلرزید...

_ کاش باهات دوست نمیشدم!

لابد به خاطر اون پیام خودش و مقصر میدونست... با گریه خندیدم
_دیوونه... گفتم که خوبم

منتظر لی لی بودم... دیدم که به همراه بابام داره میاد... دیگه دوست
نداشتم از اینجا به بعد قصه ام و بینم.
_میخوام برم... میشه بریم؟

نگهبان روسری عقب رفتم و جلو کشید و باهم حرکت کردیم. صدای
پاشنه های کفش زنونه ای رو میشنیدم که ایستادم. دلم بغ... ل کردن
لی لی رو میخواست.

_بمیرم برات... لاغر شدی... پای چشمات گود افتاده... چرا اینقدر بی
رنگ و رویی... چیزی میخوری... کم و کسری داری؟... اصلا به خودت
میرسی؟

صورتتم و میب... وسید و به شونه هام دست میکشید... سوال
میپرسید و من با چشم های خیس رد سفیدی موهای رنگ نشده
اش رو دنبال میکردم.
_لی لی؟؟!

مردمک چشم هاش... تا قبل از بردن اسمش... روی صورتتم میچرخید
که متوقف شد...
_جانِ لی لی؟

قطره اشکی که از چشمم چکید رو دنبال کرد... به چشم هام خیره
شد... بغ... لش کردم و از ته دل نفس کشیدم... آروم کنار گوشش زمزمه
کردم...
_مراقب مامانم باش.

دست هاشو دور کم... رم ح... لقه کرد و با صدا زد زیر گریه...
دوباره چند دقیقه ای توی همون اتاق کوچیک باید مینشستیم... من
بودم و چند خانوم... نگران پریناز بودم که با چشم های خیس و صورت
سرخ... وارد شد... جلوش بلند شدم... منو ندید... روی یه صندلی دیگه
ای نشست و بی صدا اشک ریخت.
بلند شدم و کنارش نشستم... تازه متوجه حضورم شد.

_چی شد؟
سرش و روی شونه ام گذاشت. بلند بلند گریه کرد... دست هامو روی
دست هاش گذاشتم.

_همه چی درست میشه پری...غصه نخور!
 هر دوی ما...پر از غصه بودیم...پر از دلتنگی...پر از تنهایی...وقتی
 سوار ماشین شدیم تا به زندان منتقل بشیم...خانواده ام و دوباره
 دیدم...حتی پدرم و...چشم هاش حرف برای گفتن داشت...ولی
 من...نمیخواستم بشنوم.
 برگشتیم زندان..پریناز مثل من سکوت کرده بود...گاهی بی صدا اشک
 میریخت...گاهی بی صدا میخندید...
 روی تخ- تم دراز کشیدم ...سرم سنگین شده بود و به شدت ضعف
 کرده بودم...نباید توی دلم غیبت بی خیالی های نجمه رو میکردم.تا
 دراز کشیدم با یه بشقاب میوه ی پوست کنده سراغم اومد.
 تا دونه دونه اشو به خوردم نداده بود بیرون نرفت.از دادگام
 پرسید...چیززیادی به خاطر نداشتم جز سوال و جواب وکیل و حرف
 های شاهرخ...
 با رفتن نجمه یاد بچه ام کردم...روی شکمم دست کشیدم...تکون
 تکون نمیخورد.انگار که خوابش برده باشه...شایدم ضعف کرد بود...
 دست بردم زیر تخ- ت ..به سختی جعبه ام رو بیرون کشیدم.پریناز
 انگار که تقلا کردنم رو دیده بود از روی تخ- تنش پایین اومد.
 _گشنت نیست؟
 زورکی لبخند زدم...
 _خیلی...
 نشست روی زمین و از زیر تخ- ت جعبه بیسکوئیت رو بیرون آورد
 _شربت میخوری؟

یه خرده سخت از جام بلند شدم
 _نه همین بسه.
 یه دونه من برداشتم و یکی پریناز...
 _وکیل من رفیق شوهرت بوده؟
 _چی؟
 _وکیل...سالاری...رفیق شوهرت بوده که باهات خوب نیست؟
 قبل از اینکه جوابی بدم همینطور که توی فکر بود گفت
 _پس چرا ازم خواست مراقبت باشم؟
 کنارم نشست

_اون روز لحن صحبتش نگران بود نه مثل امروز تیکه و متلک دار! چشمه ؟

امیرسالار منو دوست داشت...خودش اعتراف کرد...شبی که توی باغ موندیم.
اما...

_یه زمانی منو دوست داشت... حالا نه.

گاز دیگه ای به بیسکویتم زدم

_ولی خیلی بی فرهنگه. عقلش نمیرسید که قبل دادگاه نباید ناراحت کنه؟ اونم با وضعی که تو داری
لبخند زدم و چهره اش توی ذهنم اومد
_دلش پره..حقم داره.

پوفی کرد و آرنج دست هاشو روی زانوش گذاشت...چنگی به موهای ژولیده و کمی کثیفش زد
_دادگاهت چطور بود؟ مامانتو دیدی؟

سرم و روی شونه اش گذاشتم. با حوصله بیسکویتم و میجویدم

_بد نبود...یه سرنخ هایی شاهرخ پیدا کرده...راستی...چرا اون روز نگفتی که وکیلت شاهرخ نیست.

_وکیل خلم ازم خواسته بود. مرده شورشو نبرن با اون حرفاش!

لحن عصبانی پریناز باعث شد که بخندم. ولی خیلی زود برق ج. _لقه
امیرسالار چشم هامو زد...!! یعنی واقعا ازدواج کرده؟
_نگفتی...مادرتو دیدی؟

_آره...حالش خوب بود...یه خرده عذاب وجدان داشت که

فکر کنم ...چند وقت که باهاش سر و سنگین باشم..اونم یادش میره..اخلاقشو میدونم.

..._

_تو مادرتو دیدی؟

گرمای نفس هاش به کف سرم میخورد..حس کردم سرش رو کج کرده...برای همین صاف نشستم.

_اوهوم.

خسته بود...چشم هاش پف کرده بود و بی حال به نظر میرسید.

بعد خوردن شام...خیلی زود خوابید...ولی من..بیخوابی به سراغم اومد.

راه رفتم و فکر کردم...به مسیح...به مادرم...به عمه...به این مثلث

مشکوک!

باید به شاهرخ میسپر دم که از مادرم... نغمه. حرف بکشد... بپرسه
 که.. چرا؟!
 چرا نبود و یهو اومد؟ چرا وقتی نباید باشه هست و وقتی باید باشه
 نیست؟
 چرا منو تنها گذاشت رفت؟ چرا وقتی دید دارم تنها میشم همون یه
 تیکه نخى که مارو به هم وصل میکرد برید؟

رازش چی؟.. چرا از عمه میترسید؟ چرا ترشو به منم سرایت داد؟
 با پاهای بره.. نه توی بند راه میرفتم و میخندیدم.. البته بی صدا...
 به مامانم فکر میکردم که ته فکرام به امیرسالار نرسه...
 به مسیح فکر میکردم که ته فکرام به امیرسالار نرسه...
 عمه رو تو ذهنم دار میزدم که ته فکرام به امیرسالار نرسه...
 آخه... آخه...

دلم درد میکنه! همه اش بهونه میگیره.. غر میزنه.. ناله میکنه... باهاش
 حرف میزنم... شعر میخونم... فکر میکنم اینطوری حتما حالش خوب
 میشه.. دیگه پیچ و تاب نمیخوره... بهونه نمیگیره... دست از سرمن
 برمیداره و من با خیال راحت میتونم قدم بزنم...!
 اما فایده ای نداره.. هنوز درد دارم... با غیظ نگاهش میکنم. از اون نگاه
 هایی که یعنی "من برای تو همه کار کردم دیگه چته؟"
 بعد دلم آب دماغشو که شره کرده روی لب هاش بالا میکشه و با
 بغض میگه "تنگ شدم!"

هاج و واج خیره میشم بهش "چی شدی؟"
 میگه "تنگ"!!

دلم تنگ شده و خیلی درد داره...
 سرم و برمیکردونم... تا دلم نبینه که بغض کردم...
 درد دارم و نمیدونم باید به دلی که اینقدر تنگ شده چی بگم؟
 روی تخ.. ت... توی خودم مچاله شدم... دست هام و روی شکمم ح.. -
 لقه کردم... به گمونم امشب... به خاطره ای که از وقت دیدنش ذهنم
 و درگیر کرده داره فکر میکنه... یعنی میشه حواسش نباشه؟ یعنی
 ممکنه یادش رفته باشه؟ خودش گفت قشنگترین روز زندگیش همون
 روز بوده... یعنی یادش رفته... آگه ازدواج کرده باشه مثل من باید یادش

رفته باشه. وگرنه حلالش نمیکنم.

اون که مثل من اسیر نشده بود. با همه اسارتی که به خاطر عذاب خیانت تو تمام این دو سال یک لحظه ام بهش فکر نکردم... از این و اون سراغش و نگرفتم... با همون خاطره و یادگاریش توی باغ چالش کردم...

اگه نامرد نباشه بهتره که یادش نمونده باشه. اونوقت که من یه عذاب وجدان سنگین دیگه ای روی این شونه های بی جونم میفته که کاش حتی امروز "جانم" بهش نمیگفتم. نکنه یاد روزهای خوبمون بیفته؟

نکنه یاد حرفام بیفته؟ نکنه امشب با زنش مهربونی نکنه؟

روی تخ... ت فلزیم نشستم و پاهامو دراز کردم... دست و پاهام ضعف میرفت بخصوص شب ها...

خاطره ی یه روز خوب بارونی توی ذهنم تداعی شد... لبخند روی ل... بم نشست.. خجالت کشیدم از سرخی گونه هام...

_"هستی پیام دنبالت؟"

_"بریم کجا تو این بارون؟"

_"ببینم... تو گفتی مامان نغمه ات یه خونه توی لواسون داره... بریم یه روز اونجا بمونیم؟"

با خنده گوشه و به لب هام نزدیک کردم.

_"عزیز دلم... تو که بارون و دوست نداشتی... پس برای چی میخوای بزنی بیرون؟"

مردها هم میتونستند ناز کنند... تو بلد بودی مظلوم ترین مرد زمین بشی وقتی که دلت مثل همیشه سر حال نبود...

_"دلم میخواد پیشم باشی... حالا بارونم باشه... بریم؟"

دو بار توی چند ماه دوستیمون حس کردم از ته دلت التماسم کردی... این بار اولش بود... وقتی که گفتم میام ذوق زده شدی و همزمان با صدای بوق ماشین توی خیابون گفتی جلوی در منتظرتم.

دیدنت زیر بارون... با پالتوی خیس و موهای چسبیده به فرق سر دلم و چنگ انداخت. حتما حالت خوب نبود که زیر باورن به پنجره ی اتاقم نگاه میکردی... هول هول آماده شدم... حوله ی کوچیکی برای موها برداشتم.. اونقدر با عجله از خونه بیرون زدم که حتی نشد با لی لی خداحافظی کنم...

وقتی در و باز کردم توی ماشینت نشسته بودی... سی... سی... گار میکشیدی و من دود میشدم... دود اخمی که روی پی... شونیت جا

خوش کرده بود و به دکمه های بازِ مانتوی من اشاره میکرد.
 توی ماشین نشستم و با حوله موهای سرتو خشک کردم...الکی
 عطسه کردی و گفתי سرما خوردی.
 بد مریض میشدی...نکه صبر و طاقت کم بود...دوره ی بیماریت بداخلا
 ق ترین مرد دنیا میشدی...
 اجازه دادم بخاری ماشین و روشن کنی...روی خودت تنظیمش کردم...
 حالت تهوع ناشی از دم ماشین و به خاطر تو تحمل کردم...فقط یه
 کلید دستمون بود و یه مشبا پر از تنقلات
 که در حیاط و باز کردم...سوت کشیدی و گفתי مامانت اینجارو برای
 چپی نگه داشته...ساختمون تجاری بزنه براش بصرفه.
 ماشین و داخل آوردی و بهت گفتم که با برادرش سر ارث و میراث اخت
 لاف داره و نمیفروشه
 خوراکی هارو براداشتیم...کنجکاوانه...با همون حالت خاص و ریز بین
 نگاهت همه جارو از نظر گذروند.
 دستت و پشت کم-رم گذاشتی تا بیشتر از این زیر بارون خیس
 نشم.در خونه رو باز کردیم و با دیدن تر و تمیز بودن خونه با تعجب
 نگاهم کردی...
 میخواستم برای روز تولدت که فقط سه روز بعد اون شب بود یه
 مهمونی بگیرم توی همون خونه...اما نشد...نداشتند...من بهت
 بدهکار موندم..
 خونه ی مرتب و کوچیک مامانم یه طرف و به قول خودت باغ پشت
 خونه یه طرف...
 چایی رو آماده میکردم که سر و صدات از بالا به گوشم رسید...کنجکاو
 بودی و دست بردار نبودی...یه آلبوم قدیمی پیدا کرده بودی که تویش
 یه عالمه آدم ناشناس دیدیم...این میون دو نفر آشنا بودن...براشون
 قصه ساختی ماجرا و معما...حکم صادر کردی...چقدر خندیدم از دست
 حرفات...مثل بچه ها شده بودی...بهونه میگرفتی...که چرا کمتر بهت
 سر میزنم...کمتر میریم بیرون...کمتر باهات حرف میزنم...
 میگفتی و لبخند میزدم...میگفتی و بغض میکردم..میگفتی و باز
 میخندیدم...
 شام شبمون شد چیپس و ماست و پفک...سر انگشت هامون
 نارنجی شده بود...خواستم برم دست هامو بشورم که مسخرم
 کردی...گفتی لذت خوردن پفک به نمکی شدن سر انگشت

هاس... بعد شروع کردی یکی یکی انگشت هاتو توی دهن بردن... روده بر شدم از خنده... از سر شوخی و شیطنت به انگشت های منم رحم نکردی...

چند بار بغ- لت کردم... بی هوا... پھویی... وقتی که جمله ای میگفتی و من داغ نشنیدن دوباره اش درست همون لحظه روی دلم میوند... وقتی که غر میزدی و منو دعوا میکردی... دلم برای بهونه گیری هات از همون روز تنگ شد... برای لمس دست هات... برای زبری ته ریش صورتت وقتی که...

ببین من دست خودم نبود... وگرنه... یه تار موی تورو به دنیا نمی دادم.. حالا تو باور نکن...

صدای گریه ام بلند شد و هم سلولیم با داد و بیداد بهم تذکر داد که خواب و از سرش پروندم.

زیر لحافم رفتم... بیشتر و بی صدا تر گریه کردم... امیر... این شب ها که کنارم نیستی... این شب ها که یادت توی سرم ولوله راه انداخته... میدونی برای رفع دلتنگی چیکار میکنم؟ اصلا یادت هست بار اولی که به آغ- وشم کشیدی... عمیق نفست کشیدم... گفتم از حالا به بعد بوی تن هامون یکیه.. تو اون روز بهم خندیدی... میدونم که حالا حتما یادت نیست.. من اما خوب یادمه... خیلی خوب...

تو این شب ها که کنارم نیستی... وقتی رو تخ- تم دراز میکشم... تووی خودم جمع میشم... لبه ی یقه ی تی شرتم و بالا میکشم... تا روی بینی... بعد هی نفس میکشم... هی نفس میکشم... یواش میون گریه هام... میخندم و فکر میکنم توی آغ- وشت هستم... اونقدر که بوی تنت میپیچه به نفسم... این شب ها که نیستی... برای رفعه دلتنگی این رو بارها و بارها تکرار میکنم. دست هاتو حس میکنم که پیچیده دور تنم... بعد... امشب... راحت و آسوده میخوابم

هیچ جورنمیشه به یه "زن" فهموند که کسی که از تو رفته دیگه به تو برنمیگرده. هیچی بهش پیشنهاد نکنید.. چون هیچ چیز کارساز نیست... فقط... صبر کنید تا بمیره...

مردن میتونه این رفتن و بهش بفهمونه. اگرچه.. خودم هم به این راه مطمئن نیستم!

_صبحونه نمیخوری؟

بی حوصله از لبه تخ.. ت بلند شدم و با لبخند آرومی گفتم

_اشتها ندارم.

تخم مرغ پوست کندشو گاز گرفت

_کجا؟

روسریم و روی سرم مرتب کردم و رو به پریناز گفتم

_قدم بزنم...

چند قدم رفتم اما یه سوالی تمام ذهنم و مشغول کرده بود... به

سمت پریناز چرخیدم. سرش پایین بود و صبحونه میخورد... خواستم

نپرسم اما...

_پری؟

_جانم؟

توی گلوی خشک شده ام بغض خفه ای فریاد میزد... پشت سرهم

پلک زدم و با تردید به چشم هاش نگاه کردم.

_وکیلت... سالاری... ازدواج کرده؟

لقمه ی توی دهنش و بی حرکت نگه داشت. جواب سوالم و

میدونست شاید دنبال علت سوال میگشت...

_برای تو چه فرقی میکنه؟

اگر بیشتر از این به چشم هاش نگاه میکردم حتما سیل اشک هام به

راه می افتاد.

_هیچی... فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.

روم و ازش گرفتم.. برگشتم تا برم... تا دور شم...

_زنش وکیله...

همین کافی بود... تمام این دو کلمه برای فروپاشی زانوهای خم شده

و کم.. ر شکسته ی من کافی بود... دستم به دیوار رسید... مردمک

چشم هام به قطره ی اشک....

رفتنش سهم من بود...

تو همون مسافری بودی که همیشه نبود... یا شاید... همیشگی

نبود... چقدر دلتنگی ازت طلب دارم... چقدر دوست داشتن بهم

بدهکاری... هربار با رفتنت رسیدم و هربار با رسیدنم رفتی.

قدم زدم... مثل تمام این مدت... تو بلا تکلیفی زندگی کردن میتونه یه

زهرکشنده محسوب بیاد... راه میری و به چیز هایی فکر میکنی که
 مطمئن نیستی... من حتی مطمئن نبودم که زنده بمونم...
 من باز با هجوم خاطراتت حالم و خوب میکنم...
 در کابینت و باز کرده بودی که چای خشک بیاری.. روشو داشتم و
 خوندم از بین دست هات... چای "غزال"
 "غزل" قرار بود اسم دختر اولم باشه.
 گفتم دم کن...
 منکه دلش و نداشتم هیچ وقت... دلش و نداشتم نفست بخوره پس
 گردن شکستم ...
 توی گردن شکسته اینو میدونستی؟ هنوز هم میدونی... من نمیدونم
 دونستن خوبه یا بد..
 چای و دم کردی... بعد آروم و یواشکی اومده بودی و پشتم ایستاده
 بودی... من رو به روی آینه بودم... دستت سرید روی شونه ی
 چیم.. سرت سریده بود بین موهام..
 "گیسو" قرار بود اسم دختر دوم باشه... حسرت سقط نشده از
 رحمم...
 دستت سر خورد... میخ کوب نگاهت کردم... حال سربازهای بی وطن و
 داشتم...
 چای تو دم کرده پشت پلک هام.. زندگی من و انداخته... زندگی تو رو از
 رحمم انداخته و من دو دختر به این دنیا بدهکارم...
 آروم آروم قدم میزدم... سرم پایین بودم و توی خیال خودم غلت
 میزدم... نمیدونم کی بود... چی شد... بی هوا و اتفاقی... انگار کسی یه
 کوه سنگین و بزرگ و به کم-رم کوبید...
 لحظه ی افتادنم روی زمین و یادم موند.. اصابت شکمم به
 زمین... خوردن صورتم به نرده ها...
 پلک هام ازهم فاصله داشت و میدیدم دست و پا زدن آدم
 هارو... همه و جیغ یکی دو نفر پلک هام روی هم بست...
 اجازه داد...
 اجازه داد...
 اجازه داد...
 فرشته ای به دیدنم اومد... توی خواب بغ-لم کرد... کنار گوشم با بغض
 گفت

میتونم آرزوهام و به گور ببرم...

توی دلم حس خالی بودن دارم... حس پوچ شدن... حس بازنده های بازی رو لمس کردی تا حالا؟ شبیه هم آن ها... چیزی برای از دست دادن ندارم... دیگه هیچ چیز برای از دست دادن ندارم... تمام دارو ندارم... تمام هرچیزی که روزی بهش علاقه مند بودم گرویی برداشته شد... گرویی چی رو نمیدونم... فقط اینکه خدا خواست تا ازم بگیره... هرچیزی و هرکسی که دوست داشتم... مثل مادرم... مثل عشقم... مثل فرزندم... بین خدا... دست های من خالیه... میبینی؟ دیگه هیچ چیزی ندارم که تو بخوای ازم بگیری... عهد میبندم... همینجا... روی همین تخ... سفید... با همین رنگ و روی پریده و چشم های خیس... دیگه... هیچکسی و بیشتر از تو... دوست نداشته باشم... نه اینکه تو برام زیادی عزیز شده باشی... نه... شرمندگی منو پذیرا باش... میترسم... از تو... که باز بیگیری هرچیزی رو که من بهش علاقه دارم... بهش امید دارم... از تو میترسم... با تو همیشه دعوا کرد... با تو همیشه بحث کرد... تو حرف منو گوش نمیدی... تو نمیبینی دست و پا زدن منو... تو تنها شدن منو نمیبینی... پس چرا بجنگم؟... پس چرا صدات کنم؟... هستم!!... همین گوشه و کنار... زانوهام و بغ... ل میگیرم و سعی میکنم هیچکسی رو دوست نداشته باشم... که خدایی نکرده... تو خیال برت داره که از من بگیریش...
_بیدار شدی؟

بدون تکون دادن سرم... مردمک های چشم هامو حرکت دادم... لی لی دستپاچه و نگران کنار تخ... تم نشسته بود... سفیدی صورتش بی شباهت به سفیدی موهایش و حتی سفیدی دندون هاش نبود!
_بهتری قربونت برم؟ درد نداری؟
طبق عادت این چند ماه کف هر دو دستم رو محکم به پهلو چ...
سبونده بودم... حواسم نبود که دیگه نیست... اونم جزو رفتنی های بی بازگشت زندگی من شد...
_تشنمه

سریع از روی صندلی بلند شد و با حالت کاملاً نگرانی از اتاق بیرون رفت... مدتی طول کشید... با صدای باز شدن در اتاق سرم رو برگردوندم.
_سلام

پلک هامو باز و بسته کردم تا جوابی به شاهرخ داده باشم. صدای پاهاش نزدیک تر شد. کنار تخ- تم که ایستاد نگاهش کردم...
_بهتری؟

_آره

کاسه ی چشم هاش بی شباهت به حال و روز عسلی های لی لی نداشت... همین رو کم داشتم که توی این وضعیت بین آدم های دور و اطرافم دنبال شباهت و تفاوتشون بگردم.

لب هام ترک خورده بود ... گلوم کاملا خشک شده بود...
_تشنمه... پس لی لی کجا رفت

دست هاشو از جیب شلوارش بیرون آورد... خسته به نظر میرسید... شاید از دست من و این پرونده و تمام کش مکش ها... دستمال کاغذی رو چند لا کرد و توی لیوان آب فرو برد...
_نمیتونی فعلا آب بخوری...

دستمال نم دار شده رو روی ل- بم گذاشت... حس میکردم همه وجودم خشک شده.. با تردید پلک میزدم که نکنه پلک هام خشک شده باشند و بریزن... حتی همین حس رو موقع صحبت کردن داشتم...

دستمال و روی ل- بم کشید... تیکه ای از دستمال و بین لب هام فشار دادم... حتی یه قطره ام میتونست منو نجات بده...
_یکم دیگه میخوام... خواهش میکنم.
دستمال دیگه ای برداشت...

_چند ساعتی تحمل کنی میتونی آب بخوری... باشه دختر خوب؟
دختر خوب؟ خوب که نبودم... دختر خوب و باباها به بچه هاشون میگفتند... شایدم بگن...
_هستی؟

_پرستار میگه نمیتونی فعلا آب بخوری
لی لی برگشته بود و کنار شاهرخ نظاره گر حال و روزم شده بود. بار دومی که دستمال و روی لب هام گذاشت اشک هام سرازیر شد... اما بی صدا...
"

جلوی شופاز اتاق نشسته بودیم و هردو کف پاهامون و هر چند دقیقه ای به شופاز میچ- سبوندیم. هوا سرد بود و بارون تمومی نداشت... به سختی و با یه شمع به درد نخور شופاز خونه رو پیدا کردیم... قرار بود

تا صبح باهم بمونیم... توی همون باغ... باغ خاطره ها...
 کف پاهام سوخت از بس به شویفاژ نزدیکشون کردم... من مثل تو
 سرماییی نبودم... بلند شدم و برعکس خوابیدم... سرم و روی شونه ات
 گذاشتم و سرتو روی شونه ام گذاشتم... آروم و نخودی خندیدی؟
 سرم و برگردوندم به سمت... گونه ام رو ب... وسیدی و گفتی: تو چته؟
 سعی کردم لبخند بزدم گفتم هیچی... ولی همه چی بود جز
 هیچی... سرت و از روی شونه ام برداشتی... بلند شدی و دست هاتو
 زیر بغ... لم گرفتی تا بلندم کنی... منو کشیدی تو بغ... ل خودت و از
 توی جیب شلوارم آینه ی گرد و کوچیکم و بیرون کشیدی... با خیالی
 راحت سرم و به سی... نه ات تکیه دادم... آینه رو روبه روی صورتم
 گرفتی... چشم هاتو میدیدم که پایینتر آوردی... با په دستت چونه ام
 رو بالا دادی و گفتی تکون نخورم... دستت که به زیر گلوم کشیده شد
 لبخند زدم... خودم رو بیشتر به آغ... وشت فشار دادم... مدام میگفتی
 تکون نخور بچه... تکون نخوردم... دست کشیدی... منکه گردن شکسته
 بغض کردم و تو درست با انگشتت جای بغض و نشون دادی... بهت
 گفتم دنبال چی میگردی؟ انگشتت رو کمی روی نقطه ای از گلوم
 فشار دادی و گفتی میخوام ببینم این قهقهه ها کجای گلوت گیر
 کردند... میخوام نجاتشون بدم... سرم رو کمی خم کردم تا بتونم نگاهت
 کنم... با دیدن چشم های آماده به باریدنم... گمونم بغض راه گلوی تورم
 سد کرد... اسممو به زبون آوردی و بند دلم پاره شد... گردنه منه گردن
 شکسته رو ب... وسیدی و بیشتر باریدم... حتی برای همون چند ثانیه
 که اجازه دادی توی آغ... وشت گریه کنم.
 میدونم که میدونی چقدر قل... بم آزرده خاطره... میدونم که میدونی
 چقدر خرابت شدم و برای این خراب شدن چه غرامتی پرداخت
 کردم... میدونم که میدونی تموم لحظه های تلخ و شیرین زندگیم بوی تو
 رو گرفته..

همه چیزو میدونم که میدونی و هیچکس نمیدونه...
 حالا باید خودم... با دست های خودم... دنبال راه های سد شده.. دنبال
 بغض های باز نشده... دنبال خنده های گم شده بگردم.. آخه دیگه تو
 نیستی که برام پیداشون کنی... باید خودم اسمم و با التماس... با
 خواهش و ناز به زبون بیارم تا شاید بشکنه بغض... پیدا شه خنده
 هام...

برگشتم به نقطه ی اول... بعد چهارده روز... تنها دلتنگیم از بند بند

زنداد نددن ٲرنداز بود و بس..
 توی این چهارده روز حکم اعدام دو نفر اومده بود...دو نفری که
 یکیشون دو روز قبل از اجرای حکم خودکشی کرد و راحت شد! به
 ٲرنداز گفته بود داغ کشتنم و به دل خانواده مقتول میدارم...
 برگشته بودم اما ساکت تر از قبل...دلخوشیم شده بود صبح تا شب
 حرف زدن با ٲرنداز و قدم زدن...توی یه دعوای زنونه...بچه ام سقط شد
 و من بی گناه ترین آدمی بودم که تاوات یه دعوای ساده رو
 دادم.بعضی شب ها روی تخ- تم دراز میکشیدم و به یاد شب های
 قبل...چند کلامی هرچند کوتاه با بچم حرف میزدم.هم سلولی
 جدید میگفت بچه ات اون دنیا منتظرت میمونه تا بری
 پیشش...میگفت بدون من جایی نمیره...
 تو تمام این مدت ٲرنداز شد سنگ صبورم..یه گوش واسه شنیدن حرف
 هام...بغ- لش گریه میکردم...توی بغ- لش اروم میشدم و خالی...درد
 و دل میکردم و حس سبکی بهم دست می داد.
 با خودم میگفتم خدا ٲرنداز و فرستاده تا من از تنهایی دربیام.
 هرچند بعضی روزها ٲرنداز هم ساکت میشد...کنارم هم
 مینشستیم...باهم راه میرفتیم و قدم میزدیم...حتی با هم غذا
 میخوردیم...اما...بعد دادگاه اخیرش...کمتر حرف میزد...قرار بود
 حکمش بیاد و من نگرانش بودم...

_ٲری؟!
 مشغول مرتب کردن تخ- تش بود که دست از کار کشید و به سمت
 تخ- تم خم شد
 _جانم؟
 از دادگاه آخرش کاملاً رفتارش عوض شده بود...نه با من...با خودش...
 دلواٲس شده بودم.
 _اتفاقی افتاده؟
 چشم هاش و ازم دزدید...سمت دیگه ای نگاه کرد
 _نه...
 ولی افتاده بود...صدای آروم هق هق گریه هاشو هرشب میشنیدم.
 _حکمت کی میاد؟
 اینبار وقتی نگاهم کرد چشم هاش ٲر اشک شد اما باز فرار کرد!
 _امروز فردا باید بیاد.

_امید داری؟

کار کردنش متوقف شد... لرزش چونه اش رو دیدم و بلند شدم. دستم که روی شونه اش نشست به سمتم برگشت. چشم هاش پر اشک شد و خیلی زود هق هق گریه سر داد.

دلگرمی که مدت ها خودش بهم میداد و بهش برگردوندم... گفتم ته دلم روشنه اما نبود.

همراه هم روی تخ... ت نشستیم. دستمال کوچیکی دستش دادم و براش توی یه لیوان آب ریختم. چند قلپی خورد و آرام شد.

_حلالشون نمیکنم!

_کیو؟ شوهرتو؟

مردمک چشم هاش به نقطه ای متمرکز شده بودند که ادامه داد

_چند وقت بود به شوهرم مشکوک شده بودم. تو مهمونی ها زیاد باهاش گرم میگرفت... شوخی های بی مورد... ولی... یه لحظه... برای یه ثانیه ام فکرشو نمیکردم... فکرشو نمیکردم که یه روز با مادرم روی تخ... ت بینمش!

مبهم حرف زدنش خاتمه پیدا کرد... منم درست مثل خودش توی بهتی فرو رفتم که قدرت هیچ کلامی رو نداشتم.

_دلم نیومد مادرم و بکشم. ولی...

گریه اش شدت گرفت... کف دستشو روی دهنش گذاشته بود... پلک هاش محکم روی هم فشار داده میشد... دلم ریخت... نفهمیدم کی صورتم خیس اشک شد. منم مثل خودش بی طاقت شدم. وحشتناک بود رخداد این اتفاق...

_پریناز... یه سوال پرسم ناراحت نمیشی؟

جوابی نداد اما من پرسیدم

_نامادریت بود؟

سرشو به چپ و راست تکون داد... پس اون زن مادر خودش بوده... شاید... همسرش مرد خوبی نبوده که تونسته مادر پریناز و راضی به این عمل کنه.

باید به خودم تشر میزدم ...

هی هستی... تو حق قضاوت نداری... تو از گناه کاری و بیگناهی دیگران بی خبری... تو فقط میتونی همدردی کنی... اندازه ی یه دوست که طاقت گریه های دوستش و نداره.

یک ساعت تمام کنار پریناز نشستیم و حرف زدیم... از تمام ماجرا

گفت... از بی گناهی خودش... از اینکه برای شوهرش کم نداشته و مادرش زن بدی نبوده. میگفت هنوز که هنوزه دلم میخواد مادرم بگه اون زن من نبودم. یا اون زن شبیه من بوده. میگفت و گریه میکرد. از تمام هفت سال زندگی با همسرش. از قتل و حرف های قبلش... دلم طاقت نداشت. تحمل شنیدنش و نداشتن اما پریناز سنگ صبور روزهای سخت من بود. حکم منم این بود که پای حرف هاش بشینم و آرومش کنم.

بلند شدم تا برای هواخوری به حیاط زندان برم. نمیخواستم لحظه ای به این فکر کنم که پریناز با حکمش از این دنیا میره... توی حیاط قدم میزدم که اسمو صدا زدن... هنوز به خاطر بخیه ها و دردی که داشتم آروم راه میرفتم. طول کشید تا به نگهبان برسم. وقتی بهم گفت وکیلتم اومده نگران شدم. بعید نبود یه دادگاه دیگه درپیش باشه. قرار نبود دلواپسی هام تموم بشه. با از بین رفتن بچه ام امید منم به زنده موندن ناامید شد.

_سلام

سرش و از روی پرونده بلند کرد و جوابم و داد

_سلام..ظهرت بخیر..بیا

در و بستن و شاهرخ بلند شد...صندلی رو برام عقب کشید تا نشستم .

دستش و روی شونه ام گذاشت و با ناراحتی به چشم هام نگاه کرد
_رنگ و روت خوب نیست. خونریزی که نداشتی؟
شرم کردم...حسی که تازگی ها سراغم اومده بود...خجالت میکشیدم بابت خصوصی های برملا شده ی زندگیم...
_نه خوبم...

پشت میز که نشستم از توی کیفش بسته ای شکلات برداشت و سمتم گرفت

_سفارش لی لی...میدونی که من رو حرفش حرف نمیزنم.

لبخند زورکی روی ل. -بم نشوندم وبسته ی شکلات و ازش گرفتم
_مرسی

_نمیخوای امتحانش کنی؟

بیچاره فکر کرده بود مثل دوران بارداریم ه. -وس شیرینی و ترشی میکنم و با عجله به شکلات حمله میکنم. دوست نداشتن ناراحتش کنم. تیکه ای ازش کندم و توی دهنم گذاشتم. مزه ی خوبی

داشت... لذیذ بود...

_خوشمزه است؟

اگه دهنم و باز میکردم حتما مقداری از آب دهنم سرازیر میشد... با

سر تایید کردم و شاهرخ هم تیکه ای کاکائو رو برداشت

_ خبرای خوب دارم! خیلی خوب!.. بعد دو ماه این در و اون در زدن

پیداش کردیم

سرعت جویدنم کم شد... پرسشگرانه نگاهش میکردم که نفسش رو

با خیال راحت بیرون فرستاد و به صندلیش تکیه داد

_ قاتل و پیدا کردیم!

_ چی؟

_ کسی که مسیح و کشته

آب دهنم و چند بار قورت دادم تا مزه ی شکلات از دهنم بره... به خیال

خودم فکر میکردم کی جرئت کرده مسیح و بکشه...

_ کی بود؟

خوشحال به نظر میرسید... کاملاً سرخوش و شاد... چشم هاش مثل

لب هاش خندید.

_ همونی که این همه مدت دنبالش میگشتیم. بلاخره دم به تله داد... از

ایران رفته بود

به شدت تپش قلب گرفته بودم... هزار مدل سوالای مختلف توی دهنم

ردیف شده بوده بود که هرکدومشون برای رسیدن به جواب از صف

بیرون میزدن و پیشقدم میشدن..

_ درباره ی کی حرف میزنی؟ الان پیداش کردین یا..

_ دیروز بردنش اوین.

با خیال راحت نفسم رو بیرون فرستادم. همینکه اسیر قانون شده بود

جای امیدواری داشت.

_ شاهرخ درست حرف بزن بفهمم کی بوده... خواهش میکنم.

با لبخند بلند شد و تیکه ای از شکلات برداشت

_ نمیخورم...

_ به خاطر من...

کلافه نفسم و بیرون فرستادم

_ میشه بگی.

شکلات و روی میز پرت کرده بودم و نگاه دلخورش مسیر افتادن شکلا

ت و دنبال میکرد.

_بخشید.

زمزمه کردم چون... از من اشتباه کردن بعید بود... دل شکستن بعید بود...

خم شدم و بسته ی شکلات و از روی میز برداشتم... دو تیکه ی کوچیک و توی دهنم گذاشتم... دلخوری شاهرخ انگار که برطرف شد... حین راه رفتن های مدامش پرده از راز زندگی برداشت
_ مسیح توی بورس دچار مشکل میشه... اینو خودت هم میدونستی.. اما اون روز.. فاطمی میاد دنبالش تا با یکی از سرمایه گزارهای شرکت صحبت کنه.. اونجا درگیری و دعوا پیش میاد... فاطمی از ترسش مسیح و برمیگردونه خونه... ترسش به خاطر دعوا و کتک کاری مسیح بوده .

چون باعث شده توی دعوا شریک مسیح توسط خود مسیح مجروح بشه... مسیح و برمیگردونه بهش میگه بهتر چند وقتی اینجا نباشه.. البته همه اینا نقشه ی فاطمی و آل طعمه شریک مسیح بوده تا اون و بترسونند و بتوندن ازش اخاذی کنند .
اولین سوال و پرسیدم...

_ اخاذی برای چی؟ مسیح توی کار منصف بود!...

_ برای اینکه با درصد پایین سهمشو از شرکت بخرن و بندازنش بیرون.
_ ادامه اش...

_ مسیح که میاد خونه با تو درگیر میشه... بیهوش میشه و قرار بوده فاطمی بلیط های سفرتون و بیاره خونه... تنها نمیاد... یه نفر دیگه که میشده پسر آل طعمه همراهش بوده... مسیح به خاطر اون ضربه مدت خیلی کمی و بیهوش میمونه... شاید اندازه پنج شیش دقیقه... خود مسیح درو به روی فاطمی و اون پسر باز میکنه... درگیری پسر آل طعمه و مسیح بالا میگیره... اونطور که فاطمی میگفت برای گرفتن برگه ی چک تا اتاق توام میان و وقتی صورت خونی تو وضعیت بهم ریخته ی اتاق و میبینه حتی وقتی که وضعیت و بهم ریختگی مسیح و میبینه به این فکر میفته که میتونه از دعوای شما به نفع خودشون استفاده کنه... البته... موقع گرفتن چک با اون پسر دعواش میشه... دعوا تا پایین ادامه پیدا میکنه... فاطمی برای آروم کردن اون دوتارو از هم جدا میکنه... خودش میگه که متوجه نشده کی پسر آل طعمه میره توی آشپزخونه و دقیقا همون چاقویی رو که تو تازه خریده

بودی برمیداره ...البته میگه که اولش فقط میخواسته مسیح و تهدید کنه... اما یهو... با اولین ضربه چاقو مسیح به سمت اون پسر حمله ور میشه و حتی با یکی از مجسمه های روی میز به شونه اش و صورتش هم میزنه.. بعدم که ضربه های بعدی ...وقتی با وجود اون همه سر و صدا تو از اتاق بیرون نمیای اونا مصمم میشن که حتما قبلش یه درگیری اساسی با مسیح داشتی و بیهوش شدی... برای همینم صحنه جرم و پاک میکنند تا همه چی میفته گردن تو... شاهرخ ساکت شد... برگشت و روی صندلی نشست.

_تموم شد هستی... بی گناهیت ثابت شد... باورت میشه؟

باورم نمیشد... به همین راحتی قاتل شده باشم و به این سختی ازم رفع ابهام بشه!

_تو از اولم به فاطمی شک داشتی؟

_آره. اونم مظنون بود اما چون توی محیط شرکت و کار اخلاق خیلی خوب و رفتار خوبی با مسیح داشته کسی فکر نمیکرده اونم میتونه مضمون باشه. البته فاطمی و برای دادگاه اول پیدا نکردیم. یعنی ایران نبود...

_یعنی اونم فرار کرده بود؟

_آره

توی اون دوسال فاطمی خیلی با مسیح و عمه رفت و آمد داشت. بارها دیده بودمش... چند باریم خودم باهاش همکلام شدم... به نظر آدم بدی نمی اومد.

_خوشحال نشدی؟

شاهرخ با چهره ی کاملاً متفاوت چند دقیقه پیشش نگاهم میکرد. بی رمغ به میز تکیه داده بود

_نمیدونم!

نگاه بی رنگم رو به چشم هاش دوختم ...تمام ذوق و شورش فروکش کرد. شاید حقش نبود این همه بی تفاوتی... تلاش های شاهرخ از چشمم دور نمونده بود. زحمت کشیده بود و حق این زحمت نباید یه لبخند خشک و خالی میشد

_شاهرخ...

خستگی به صورتش برگشته بود... به چشم هاش بیشتر... لبخند زدم تا نشون بدم خوشحالم... یه در دیگه ای از زندگی به روم باز شده که از وارد شدن بهش وحشت دارم!

_خیلی زحمت کشیدی. من آگه تو رو نداشتم...
 حرف و قطع کرد. با کمی اخم گفت
 _تو خدارو داری.
 چند تا کاغذ جلوم گذاشت... مثل پسر بچه های تخس شده
 بود...دیگه خبری از وکیل سی و شش ساله ی من نبود!
 _شاهرخ نگام نمیکنی؟
 خودش و به مرتب کردن برگه های توی کیفش مشغول نشون داد.
 _امضا کن اونارو
 خودکار و داشت روی میز میذاشت که سریع دستم و روی دستش
 گذاشتم. غافلگیر شد و نگاهم کرد..
 _هر آدمی... یا حداقل... هر دختری توی این شرایط لازم داره که دلش
 قرص بشه.. یکی محکم پشتش وایسه... حمایتش کنه... بهش دلگرمی
 بده... از اینکه حتی برای چند دقیقه حقو بهش بده... تو تنها کسی
 بودی که از اول... حقو به من دادی... دلم و قرص کردی... شاهرخ... بابت
 بودنت ممنون

از وقتی برگشتم سلول... سرم درد گرفته بود... سر درد شدیدی که
 طاقتم و بریده بود... پریناز قرص آرامبخش بهم داد... حتی باهام صحبت
 کرد... نگفتم قراره آزاد بشم! تا اومدن رای دادگاهش نمیخواستم
 حسرتی توی دلش بکارم. فکر کردن به اینکه پریناز اعدام بشه دیوونه
 ام میکرد... حتی بیشتر از اون فکر کردن به آزادی خودم! آزادی که
 قطعاً زندان دوم من میشد... حتی تنگ تر از الان... حتی تنهاتر از الان...
 سرم درد میکرد و به خودم میپیچیدم... لی لی اینجور وقت ها بهم
 میگفت سر درد یعنی یه خاطره داره تو مغزت خون ریزی میکنه...
 راست میگفت...

بین من و پاییز نفرتی هست.. به هم سلام نمیکنیم. همدیگر و نادیده
 میگیریم. توی چشم های هم نگاه نمیکنیم و راجع به هم صحبت
 نمیکنیم.

بین من و پاییز خاطره ای هست. که خیلی وقته فراموشش کردیم. که
 آگه چشم هامون توی چشم هم بیفته به یادش میاریم. که بعد باید
 دوباره جون بکنیم تا فراموشش کنیم.
 بین من و پاییز عشقی هست... یه عشق درست و حسابی. یه جوری

که من برایش بمیرم و اون برام بمیره. بهم که میرسیم حالمون خوب میشه بی هیچ حرفی... هیچ آغ-وشی. هیچ لبخندی.

من و پاییز تصمیم گرفتیم خطوط موازی باشیم. ماه و خورشید باشیم. نرسیدنی باشیم. سالی یه بار با فاصله تو سکوت از کنار هم عبور کنیم و فقط هوای هم و محکم نفس بکشیم...

فکر کردن به خاطره های خوب آدمو از پا درمیاره... اصلا برای فراموش کردن آدم ها باید به خاطره های بد فکر کرد... همین مسیح... داره از یادم میره از بس روز و شب به آزار و اذیت هاش... به بی محلی هاش و حقارت هاش.. به تلخی ها و سردی هاش فکر کردم!

روزی که توی حیاط خودشون جلوی راهمو گرفت تا چند دقیقه باهام همکلام بشه ته قل- بم لرزید .

میترسیدم ازت... یادته؟... دستمو گرفتی و بهم اخم کردم... خندیدی و گفتی تا حالا هرچی و که خواستی بدست آوردی... بهم گوشزد کردی که بیشتر از این ازت فرار نکنم.. گفتی فرار کردن من مثل نزدیک شدن بهت میمونه...

گفتی و بغض کردم... بهت گفتم مسیح... من از خونه شما میتروسم. از آدم های تو این خونه بیشتر... گفتم دست از سرم بردار... بیشتر از این منو عمه رو درگیر نکن.

بغ- لم کردی... یادته؟ دندون هام بهم میخورد. سرتو خم کردی و صورتت و کنار صورتم گذاشتی... با دست هات پهلومو فشار دادی... گفتی نترس... مامانم حریف من نمیشه.

دلم خوش بود به نفرت عمه! ... که جلوی پسرش وایمیسته و نمیداره سمت من بیاد... چند وقت گذشت ... برای آروم کردن خودم از این استرس.. تلقین میکردم که مسیح نمیتونه... عمه نمیداره... تو از در دیگه ای وارد شدی.. رفت و آمدت به خونه امون بیشتر شد... سراغم می اومدی... جلوی موسسه... جلوی دفتر امیرسالار و شاهرخ... تو باعث شدی میونه ام با امیر بهم بخوره. بیشتر روزهایی که کنار هم بودیم امیر عصبانی بود.. بهونه گیر بود... سرکار نرفتم که میونه ام با امیر بدتر از این نشه...

میسپردی به بابا که بهم بگه برای شب میای دنبالم بریم بیرون. بابامو چجوری طرف خودت بردی نامرد؟ با پول؟... با اون سهام و وام؟ با اون پیش قسط هایی که اوایل فکر میکردم از سر خیر داری پرداخت

میکنی و بعدش فهمیدم پول خریدن من و به بابام میدادی...
 هرچند... خوب یادمه حال بد بابارو... انگار مردد بود به این
 آشنایی... شاید دلش برای دخترش میسوخت... میسوخت که هر بار با
 تو بودم بهم میگفت مراقب خودت باش!
 چند بار از بیرون اومدن باهات انصراف دادم... به هر بهونه ای بود بابارو
 راضی کردم که بهت بگه نمیتونم بیام... هر بار تو مصر تر از قبل... بی
 خبر سر راهم سبز میشدی... زنگ میزدی... شب و نیمه شب!... مخل
 آسایشم شدی... شدم یه آدم وحشت زده... همه حواسم به این بود
 که امیر نفهمه با تو میرم و میام... میرفتم و می اومدم چون بابام ازم
 خواسته بود... با بغض!... من هنوز تیله های اشک توی چشم هاشو
 یادمه... بهم گفت مسیح مثل یه بختک افتاده به زندگیم... تو میتونی
 نجاتم بدی بابا!!

ته دوست دارم بابام ختم میشد به خانوم چ... سبوندن پشت سر
 اسمم... اونشب... "بابا" گفتن ته جمله اش تسلیم کرد. گفت "یه
 مدت باهات بیام و برم تا بتونه ازت شکایت کنه... یا با زبون خوش
 شرکت و زمینشو ازت بگیره."
 میگفت "تو دو سه ماهی با مسیح رفت و آمد کن... مهربونی
 کن... اینقدر پسش نزن من بدهیشو جور میکنم... اصلا از نغمه
 میگیرم... مسیح آدم پول پرستیه... وقتی پولشو پس بگیره یه مدت تو
 رو میفرستم پیش مادرت... آب و هوای تو از سر مسیح میفته"
 ولی تو دست و پای بابام و بسته بودی... اینو درست یه ماه بعدش
 فهمیدیم. وقتی پات از زندگیمون کوتاه نشد.
 بابام رفت و با مادرت حرف زد... با عمه... به اون گفته بود تو دائم با ما
 رفت و آمد داری... به خصوص با من!
 از دعوای تو و عمه فقط داد و بیدادِ جلوی خونه امون و یادمه... که با
 ترس و لرز... گوشه‌ی تلفن و چ... سبونده بودم به صورتم تا صدای فریاد
 هاتو امیرم نشنوه... چقدر نقش بازی کردم... چقدر ازش دوری کردم و
 چقدر دوری روزهای آخرم وابسته اش کرده بودی... امیرسالار بهم
 میگفت کم کم داری دست نیافتنی میشی...
 بیچاره عشقم... فکر میکرد از سر خود گیری... از سر غرور... ازش
 فاصله گرفتم... کمتر زنگ میزنم و بیشتر دوری میکنم...
 روز آخر بهم گفت داری تشنه ام میکنی...
 فهمیدم که بی فایده بود... فاصله گرفتن برای امیرسالار یعنی جنون...

اومدم سراغ عمه... که بهش بگم من قصد ازدواج ندارم... حتی قصد نزدیکی با پسرشو...

عمه خونه نبود و م... ستخدم جلوی در نگفت فقط تو هستی... اومدم توی خونتون که التماس کنم... التماس کنم تا روزای خوشم و ازم نگیرید... عمه خونه نبود اما تو بودی.. تو بودی و بودن تو برای بافتن سرنوشت من کافی بود.

وقتی فهمیدم عمه نیست خواستم که برگردم. با توپ پر اومده بودم... اومده بودم که دعوا کنم... داد بزنم.. جیغ بکشم... از بس شبها بابامو تو حال بد میدیدم دلم میگرفت... عذاب وجدان اینکه بابا به خاطر دوست داشتن احمقانه ی تو داره زندگیشو از دست میده دیوونه ام میکرد.

سرت داد زدم چون نداشتی از خونه بیرون برم... درو قفل کردی... بلند تر جیغ زدم... اما همون یه داد تو کافی بود تا قل... بم بریزه... تا صدام خفه شه... خط و نشون کشیدی باز... گفתי بهتره با زبون خوش ... باهم کنار بیایم.

زود زدم زیر گریه... اگه یکم.. فقط یکم ترسو بودنم و دیرتر بهت نشون میدادم وضع و اوضاع این نبود... زدم زیر گریه و تو بال و پر گرفتی... گفتم دوست ندارم ... گفتی میدونم..!

تو میدونستی با امیرسالار مدتی مراده دارم. بهم تهمت زدی که زن بودنم و میبخشی. میون گریه هام خندیدم بابت حسرتی که هر لحظه داغش روی دلم تازه تر میشد..!

گفתי بهتره اوضاع رو بدتر نکنم... تهدیدت وسیع تر شد... کار به جایی رسید که شاهرخ و امیرسالار و هم تهدید کردی..

از خودت تعریف کردی... از قدرتت... از ثروتت.. از تیپ و ظاهرهت... باز سر حرفم موندم... گفتم که دوست ندارم. دست هاتو کنار صورتم گذاشتی... خواستی لب هامو... پست زدم... گریه کردم و جیغ کشیدم... حریفت نبودم...

تغییر چهره دادی... کنارم نشستی... با هر لحنی که بلد بودی اسممو صدا زدی... میخواستی تاثیر گذار باشی ولی نبودی... تو "هستی" گفتنت با "هستی" گفتنش فرق داشت... به اندازه یه هستی... میدونی یعنی چی؟ یعنی بی نهایت...

مظلوم شدی و اشک ریختی... گفتی چند سالی میشه که دوست دارم... بهت فکر میکنم. میگفتی و اشک میریختی... ماهرانه... حتی

نجیبانه...

گفتی فرصت میخوای که عوض شی... آدم بشی... مهربون بشی... گفتی پس زدناى من عصبانیت کرده حرف گنده تر از دهنه زدی... گفتی نمیذاری خار توی پام بره... آب تو دلم تکون بخوره... گفتی از این حرف هایی که مدت ها حسرت شنیدنش رو از زبون یه نفر دیگه داشتم. منکه باور نکردم... اما همون لحظه... جای صورت تو... صورت اون و توی ذهنم آوردم.

آخه دوست داشتم فقط اون باشه که از این حرف ها حتی از سر دروغ بهم بزنه. واقعیت چیز دیگه ای بود... تو تصمیمی گرفته بودی که بعد ها فهمیدم به دو دلیل بود!

میخواستی جلوی مادرت قد علم کنی... میخواستی بهش ثابت کنی که میتونی... که حتی اگه اونم بخواد از برادرش حمایت کنه کار به جایی نمیره... تو میخواستی بابامو زمین بزنی... تا منو راضی کنی... حتی مادر خودت و..

دلیل دیگه اش و وقتی فهمیدم که برای اولین بار مهمونی و دور همی رفتمون ممنوع شد... دلیلشو وقتی فهمیدم که تلفن های کوروش و شاهرخ بهم وصل نمیشد... وقتی میشستی و جلوی روی خودم به حرف هامون گوش میدادی و من جرئت نمیکردم تلفن و از روی اسپیکر بردارم یا بهشون بگم تو داری گوش میدی...

خودت گفتی که حسرت داشتی... حسرت اینکه هیچوقت کوروش و شاهرخ با تو دوست نشدن... گفتی که رابطه ی اونها یه رابطه دور و پاره پوره بود... میگفتی چرا باید با تو بگن و بخندن اما با من خیلی سنگین و سرد باشن؟ میگفتی از بچگی.. از وقتی یادت مونده بود.. پسر بچه های همسن خودت باهات بازی نمیکردن... به قولی بزرگتر که شدی تحویل نمیکرفتن... برات سوال شده بود که چرا من باهمه دوستم و هیچکس با تو دوست نیست... برات سوال شده بود چرا ما با پسر و دخترای فامیل کوه و تفریح میریم اما تو رو صدا نمیزنیم. تو سوال میپرسی و من جوابی نداشتم که بدم.

بعد اون روز ترسم از تو بیشتر شد... روز خواستگاری مثل نیمه ی دوم همون روز جلو اومدی... با چشم هایی که پر اشک بود اما خیس نبود... با صورتی که پر معصومیت بود اما گرگ نبود...

تنها اومدی... یادت هست؟ از بابام عذرخواهی کردی که راه بچگونه ای و برای بدست آوردن من انتخاب کردی... عذرخواهی کردی ولی به

بازیت ادامه دادی...هیچ کدوم از سفته ها...به بابام برنگشت..قرار گذاشته بودی هر سال از زندگی من و تو که بگذره پونصد میلیون از سفته هارو پس بدی...اینو روزی فهمیدم که بابام...پدر من...وصی من...ازم خواست که فقط...سه سال باهات زندگی کنم! فقط سه سال!

به نغمه زنگ زدم...نغمه به مادرت زنگ زده بود...کار از همونجا خراب شد...نغمه تو رو عامل بدبختی من معرفی کرده بود...مادرتو بهش برخورد کرده بود! فقط به خاطر همین یه حرف و اون کدورت نا معلوم راضی به ازدواج ما شد...

انوقت بود که تو مصمم تر شدی...تردید بابام کمتر شد...بابام حریف عمه و پسرش نبود!

چند بار به نغمه زنگ زدم..رسمما همه جا اعلام شده بود که ما نامزد کردیم..از ترس اینکه امیرسالار بفهمه خودم و گم کردم! رفتم خونه باغ...کسی فکرشو نمیکرد اونجا باشم.

چند روز کارم شده بود گریه و زاری...ترس و وحشت...تا اینکه بریدم! نه از روی گشنگی...نه از روی خستگی...از روی ترس...ترس اینکه امیر میفهمید من این مدت با تو سر و سری داشتم و همزمان با اونم بودم دیوونه ام میکرد...ترسی که بابت از بین رفتن اعتماد امیرسالار داشتم چندین برابر بزرگتر از ترس زندگی با تو بود...

برگشتم تهران...خونه ی خودمون...گیج و ویج همه ی اتفاق ها...با صورت کبود لی لی که مواجه شدم بریدم! دست از تلاش کشیدم...آخه نمیشد...مادرت بابت عروس شدن من نیت انتقام و پیش گرفته بود و توی سرخوش به خیالتم نرسیده بود.

روز و شب من و لی لی شده بود نشستن و حدس زدن درباره ی آینده...همه ی امیدم به بابام بود...که نذاره...که قید تمام داراییشو به خاطر عاقبت دخترش بزنه..اما نشد...نزد...

پای زور وسط اومد...منم که بی دست و پا...از همه ی آدم ها یه جوری تهدید میشدم...از تو...از بابام...از امیرسالار...همتون تهدیدم میکردین...مگه یه زن...اونم مثل من...چقدر تحمل داره که بمونه..نشکنه..بایسته...

آخرین بار پای کوروش و وسط کشیدم..حس میکردم دارم می افتم توی یه چاه بیست متری...شاید عمیق تر...به همه چی و همه کس چنگ مینداختم...میخواستم نیفتم...ولی فایده نکرد...کوروش بهم

گفت بهتره بهت فرصت بدم... بهتره باهات زندگی کنم... حتی به مدت همخونگی بد نیست!!

میشنوی حرفامو؟ کوروش بهم گفتا... سر اون و با چی شیره مالیده بودی که طرف تو دراومد و برام آرزوی خوشبختی کرد... همه صبر و توانم و از دست دادم... آخرین باری که با امیرسالار زیر یه سقف بودم... حس کردم زن بودن تو قاموسش چقدر لذت بخشه و دست نیافتنی... طاقتم سر اومد... بهش گفتم... غروب جمعه موندنی ها میرن . تو که همیشه فکر رفتن داری میمونی.

عمیق میشوی. بزرگ میشوی .. دوست داشتنی تر... لم- ست میکنم..

غروب جمعه که میشه تمام حرف هام سمت و سوی تو رو میگیره و من فکر میکنم راستی... کنارم هستی... تو میمونی که همیشه فکر رفتن داری... غروب جمعه که میشه دلتنگیم سرازیر میشه و غم میون ابروهای تو منو آغ- وش میکشه.. میدونم روزای جمعه... کلافه میشی... میگی انگار خدا قهرش گرفته.. یا شاید دلش... اونوقته که ابرو میچرخونی .. لبخندت و جیره بندی میکنی.. غروب جمعه که میشه دلتنگی میمونه... غروب جمعست... کسی کنارم نیست... توی خونه تنهام... عطر تنت پیچیده دورم... نکنه میخوای بیای و بهم سر بزنی؟

تو دلِ کندن از منو داشتی اما من... دل کندن از تو رو یاد نگرفتم. من که همیشه ی زمان ها دلتنگ توام.. اما تو ... هر روز که میرسه به دل کندن بیشتر میرسم... که ما با همه دوست داشتن هامون انگار مال هم نیستیم.

سخته گفتنش. مخصوصا الان که دوست دارم همیشه با من باشی.. آخرین غروب جمعه ای که کنارهم بودیم یادت هست؟ صدای چرخیدن کلید حواسم رو از چشمک ستاره ی توی آسمون پرت کرد... باز نیمه شب سر زدی به من؟...

یک هفته مدام... هر شب... گریه و میش هوا که میشد منتظر میمونم تا صدای کلیدش... یا صدای در... حتی صدای نفس هاشو بشنوم... بهش گفته بودم هیچکس... هیچکسی و نمیخوام ببینم... حداقل تا

مدتی...هیچکس شامل شاهرخ هم میشد...نیمه
 های شب...یواشکی می اومد تا بهم سر بزنه...ببینه
 زدم...مردم...هستم...نیستم
 بلند شدم و بی صدا از برخورد پاهای بره...نه ام با پارکت های زمین
 خودم رو به راهرو رسوندم.
 پشتش به من بود...کیسه های خریدش و بی سر و صدا به سمت
 آشپزخونه میبرد.
 آدم نمیشد؟
 نمیدید اونهمه ظرف غذا و میوه رو توی یخچال؟!
 بعد یک هفته تصمیم گرفتم باهاش رو در رو بشم.
 دست هامو بغ...ل کردم و به دیوار تکیه دادم
 _سلام.
 خم شده بود که میوه رو توی یخچال بذاره...چند لحظه ای بی حرکت
 موند تا گفت
 _علیک سلام
 خودش و به چیدن میوه ها مشغول نشون داد
 _چرا بیداری؟
 سرم هم به دیوار تکیه دادم...این روزها عجیب حس میکردم که نیاز
 دارم تا به چیزی تکیه کنم.
 _سرم درد میکنه
 _الان یه گل گاو زبون دم میکنم دوتایی بخوریم.بهت قول میدم سر
 دردت خوب بشه
 در یخچال و بست و چراغ آشپزخونه رو روشن کرد.تی شرت جذب
 مشکی پوشیده بود و شلوار ورزشی...با تیپ اسپرت جوون تر نشون
 میداد
 چند لحظه خیره نگاهم کرد...سرم رو پایین انداختم تا توی مسیر
 نگاهش مورد مشکوکی پیدا کنم.جز یه پیرهن بلنده تا زانو که برای
 دوران بارداری میپوشیدم و یه شال بلند مشکی مورد مشکوکی پیدا
 نکردم!
 _حواسم نبود برات لباس بخرم
 به سمتم می اومد که نگاهش کردم.
 _با اینا راحتم.
 پیش روم که رسید...بیشتر از قبل احساس کوتاهی کردم...قبل تر از

این ها... تفاوت قدی من و شاهرخ چیزی جز ده سانت نبود... اما انگار
آب رفتم!...

_ خیلی کهنس!

_ همش سه ماهه میپوشمش. نوئه

نگاه ناراحتش و باز به لباس هام دوخت. خسته تر از این حرف ها بودم
هنوز!

دو سه قدم دور تر رفتم تا روی مبل بشینم. به همون دیوار تکیه داد و
گفت

_ خیلی لاغر شدی. یه خرده ام رنگ و روت... بهتر نیست پیش یه دکتر
بریم؟

کف دست هامو بهم نزدیک کردم. تو گرم ترین فصل سال سردم بود
حرفی نزدم تا ادامه داد

_ به بقیه خبر بدم که آزاد شدی؟ لی لی کنارت باشه زودتر سرپا
میشی

شاهرخ کم کم داشت شبیه پدرش میشد... با اینکه همیشه به
خودش میرسید... خوش پوش بود و خوش لباس... با اینکه همه
جذابیت های یه مرد و داشت اما غرق کثافت نشده بود!
پس چرا... مسیح...

_ یه جایی و میشناسم که حلیمش همیشه آماده است... بریم ؟
ته نگاه طولانی به یه لبخند رسید.

_ بریم دیگه؟

به زور لبخند زدم... دلم نیومد نه بگم...

مانتوی نازک و ساده ی مشکیمو پوشیدم... وسط اتاق نشسته بودم
تا شارژ از دست رفتم برگرده.

_ تو که نشستی

خنده ام گرفت... به سمتم اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت
_ پاشو تنبل...

با خواهش نگاهش کردم تا دلرحمیش گل کنه و منصرف بشه

_ تخم مرغ داریم... نون و

جمله ام تموم نشده بود که جفت دست هامو گرفت و از زمین بلندم

کرد. با بلند شدن صدای خنده ام بیشتر تشویق شد تا به کارش ادامه بده...

توی ماشین نشسته بودم و نگاهم به بیرون از ماشین بود... به کوچه های خلوت... به چراغ های روشن...

_لی لی هر روز بیشتر از روز قبل سراغت و میگیره. آزادی تو رو همه میدونند. منم هی دارم امروز و فردا میکنم تا هر روز که تو بگی. گناه دارن!

من گناه نداشتم؟ وقتی که دست روی دست گذاشتن تا مسیح و عمه منو ببرن اسیری...

قید گذشته رو باید زد... اما...

پاییز که هست تو بیشتر نیستی!

همه کسایی که دوششون داشتم تموم شدن. همه ی آرزو هام به لجن کشیده شدند. همه ی کسایی که منو به آرامش و دلخوشی مینداختن مرده و زنده ی من واسشون یکی شده. همه دروغ میگفتن و میگن و خواهند گفت! مٹ سگ

حالم بده... یکی بیاد.. من و روح منو ریکاوری کنه. و الا همین روزاست که با سر برم توی دیوار. حتی گریه هم نمیکیره. عصبی هم نیستم. فقط کلافم

یه چیزی که تا حالا نداشتم و نمیدونم چیه گم شده و من نمیدونم کدوم گوری رو زیر و رو کنم به امید پیدا کردنش.

کلافه گی داره میکشه منو. از صبح هی میخوام زودتر شب بشه شبها دلم میخواد هیچوقت صبح شه.

کاش یکی بیاد و بگه من به کی بدی کردم؟

_پس فردا قراره همه خونه ی ما جمع بشن... بابا میخواد مهمونی بگیره.. فقطم به خاطر آزادی تو!...

با استرس سرم و به سمتش چرخوندم

_مگه گفتی من آزاد شدم؟

نگاهش به جلو بود که گفت

_نه... به خاطر بی گناهیته. بابای منم مثل بقیه توی این وصلت خودشو مقصر میدونه. هرچند به خاطر فوت مسیح و تنهایی عمه ام ناراحته.

جمله ی آخر خیلی غمگین بود... مسیح مرد خوبی برای من نبود... اما

شاید... فرزند خوبی برای مادرش بود... خواهر زاده ی خوبی برای پدر
شاهرخ...

_همون روز توام با من میای مهمونی... همه میفهمن آزاد شدی... توام
با بقیه دیدار میکنی... تا اونروز هم وقت داری که تنها باشی... البته
طبق خواسته خودت وگرنه من همین مدت دلم نمیخواست توی خونه
تنها بذارمت

_نکه تنها بودم!... هرشب بهم سر میزدی میفهمیدم
نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_لازم بود. تو هنوز خون ریزی داری... مثل بچه ها به حرف منم گوش
نمیدی. توقع داشتی بهت سر نزنم؟

از اینکه متوجه خون ریزیم شده بود معذب شدم.

_خون ریزیم تموم شده. اون چند روزم طبیعیه

جون دادم تا چند کلمه ی ساده رو بهم بچسبونم و بگم...

_سه تا هفت روز طبیعیه تو زندانم بودی خون ریزی داشتی.

لب پایینم و داخل دهنم کشیدم... پری گفته بود؟

_شکایت دادگاه پریناز چی شد؟ خبر داری؟

بلا تکلیف نگاهم کرد

_خبر ندارم.

حتما خبر داشت...

_مرده؟

قبل از اینکه از ماشین به طور کامل متوقف بشه گفت

_خبر ندارم

بعد از مدت ها عادت به خوردن حلیم از سرم افتاده بود. ولی چند
قاشق که خوردم اشتها برگشت. تا نزدیکای صبح با شاهرخ بیرون
بودیم. بام تهران رفتیم.. قدر دلم برای روزهایی که داشتم تنگ شده
بود... بعد دو سال چند ماه بیرون از خونه ی عمه... هر جایی که میرفتم
احساس غریبگی میکردم... رنگ و روی خیابونارو یادم رفته بود. از پشت
شیشه ی دودی ماشین مسیح خوب نمیدیدم دارو درخت و... مغازه ها
و آسمون و...

بعد از زندان... دنبال یه فرصت بودم تا برم پیش عمه... نگفته هایی

بینمون مونده بود...

شاهرخ به طور قطعی بهم گفت که باید برای مهمونی برم. بیشتر از این تنهایی و دوری جایز نیست. میگم که تو زندگی من... هیچ چیز دست من نیست... چه برسه به تقدیر...

جلوی در خونه که پیاده شدم آدرس جدید خونه ی عمه رو ازش پرسیدم. گفت که برگشته همون خونه ی قبلی. مشکوک شده بود که چرا میپرسم... گفتم میخوام باهاش حرف بزنم اما مانع شد... دوباره برام حرف زد... مثل نصیحت های برادرانه... که گذشته رو فراموش کن... نبش قبر نکن... همه چیو به خاک بریز روش و دفنش کن. سعی کردم طوری وانمود کنم که انگار باشه! قبول! خاکشون میکنم...! برای دفن خاطره ها... باید خاطره ای باشه تا دفن بشه... برای دفن یه راز... باید رازی باشه تا دفن بشه... من باید از راز عمه و مادرم باخبر میشدم. شاید اونوقت اون خاطره رو... با یه راز و یه جسد باهم دفن میکردم.

ساعت ده صبح بعد خوردن شیر و عسل سفارشی خودم برای خودم. لباس جنگ پوشیدم... معلوم بود که باید میپوشیدم... چون... بعد از چند ماه دوری میخواستم به شکنجه گاهم سرم بزنم.

انگشتم میلرزید.. انگار هرکدوم خودشون و به چپ و راست میکشوندن تا به زنگ در خونه نرسند... حال هی من باید باهاشون کلنجار میرفتم که بابا.. بسه... بذارید یه باره خاک بشید... این مرگ تدریجی کلافه کنندست... خسته کنندست... آزار دهندست...

زنگ و زدم... صداش تمام وجودم و به رعشه انداخت. یاد وقتایی که گوشه اتاقم کز میکردم. یه نگاهم به در اتاق بود که هر لحظه ممکن بود با اومدن عمه یا مسیح باز بشه... یه نگاهم به حیاط و در خونه که شاید یکی بیاد سراغم.. بیاد و ببینه زخم صورتم و... بیاد و ببینی سیاهی پای چشمشو... اصلا بیاد و ببینه زنان... گی له شدمو... اما مگه کسی زنگ اینجا رو زد؟ هی من نشستم پای پنجره... هی آسمون و نگاه کردم و خدارو قسم دادم... مگه کسی اومد بهم سر بزنه؟ چشم انتظاری درد بدیه... بدتر از اون ناامیدی هر شبم بود... آخ که شبایی با دل درد خوابیدم... دلم نبوده... شاید قل... بم بود... یه

نقطه ای از بدنم شب ها که میشد...درد میگرفت...چند وقتی گذشت
تا دلیلشو فهمیدم...نکه از صبح دستم روی دلم بوده و چند ساعت
خیره به آسمون و در...سنگینی دستم...داغ دلم و تازه میکرده...آخ که
چقدر درد کشیدم توی این خونه...
_سلام خانوم.

نگاه متعجب مـ _ستخدم کاملا طبیعی بود...چند بار دیدم که گوشه ی
حیات دم باغچه...وایمیسته و داد و بیداد عمه رو سر من میشنوه...یه
بارم تو حیات...مسیح بهم سیلی زد...پشت سر مسیح ایستاده بود و
خیره نگاهم میکرد...
_با خانوم کار دارید؟
_خونست؟

_بذارید بهشون بگم تشریف آوردین بعد برید داخل
خواست درو ببندد که پامو لای در گذاشتم
_آقا مرتضی بذار خودم برم...خواهش میکنم.
نگاهش بین پای لای در موندم و صورت پر التماسم میچرخید که
صدای یه نفره دیگه اومد
_کیه مرتضی؟
_هستی خانوم

در باز شد و با دیدن میثاق قدمی به عقب برداشتم...اما خیلی زود
پشیمون شدم و جای خالی رو پر کردم...از حواس پرتی آقا مرتضی
استفاده کردم و داخل حیات شدم.
میثاق سی...نه به سی...نه ام ایستاد.

_به چه حقی اومدی داخل...مرتضی این حیوون و پرت کن بیرون
به خدا داشتم سکت میکردم...نبود کسی که پشتم بایسته...انگار که
باید خودم از خودم مراقبت میکردم.
_کری میگم برو بیرون؟

خواستم کنارش بزنم و رد بشم که بازوم و توی دستش فشار داد...
_بم رو گزیدم تا ناله ام بلند نشه.
_دستم و ول کن
_گم شو بیرون

هلم داد...ناغافل بود که افتادم...وگرنه قرار گذاشتم دیگه زمین
نخورم!

قبل از اینکه بلند بشم ضربه ی محکمش به کم-رم برخورد کرد...
 باز از درد نالیدم اما توی خودم... بیرون نریختم آه و ناله هامو. نفسم بالا
 نمی اومد که آقا مرتضی به میثاق گفت
 _ تازه بچه سقط کرده. مگه نمیدونی؟
 دستم و به دیوار گرفتم و بلند شدم. هنوز برای افتادن زود بود.. خیلی
 زود...

پهلوم درد نگرفته بود.. حتی سر زانو هام که به پله ها خورده
 بود.. فقط... باز اون دل درد شروع شده بود...
 _ یه دنگ این خونه به اسم منه. فکر کن دارم میرم تو دنگ خودم
 بشینم

اول پوزخند زد ولی خیلی زود شروع کرد به خندیدن و سر تکون
 دادن. رفتارش بهمم میریخت
 _ خب؟ دیگه؟ اون یه دنگ تو میشه دستشویی و توالت و حموم... قول
 میدی از جات بیرون نیای؟
 _ برو کنار... حرف دهنتم بفهم
 دست به پهلو گرفت و با خنده نزدیک تر اومد
 _ بلبل زبون شدی... یادت رفته وقتایی که جرئت نداشتی نفس بکشی
 ؟

یادم بود... بیشتر از همه... اون روزی رو که اومده بود همینجا و سر میز
 غذا وسط جواب تو جواب کردنم با عمه مسیح میز غذا رو به سمتم
 هل داد و لبه ی میز محکم به سی-نه ام خورد... یادم بود اون روزی و
 که مسیح بلند شد و جلوی لبخند میثاق از روی صندلی بلندم
 کرد... یادم بود دست سفت شده ی مسیح و که به گردنم فشار
 میاورد تا سرم و خم کنم و از عمه معذرت بخوام... چقدر میثاق خوش
 خنده بود!

_ میری کنار یا جیغ و داد راه بندازم؟ میدونی که عمه از سر و صدا
 خوشش نمیاد
 _ گم شو میگم

اینبار محکم ایستادم... ضربه ای که به شونه ام زد آنچنان تکونم
 نداد. بهتر بود میدویدم!

تو یه لحظه که حواسش به کری خوندنش بود از کنار دستش فرار
 کردم و با همه دل دردم دویدم سمت در ورودی... صدای پاهاش و که

با خشم روی زمین میکوبید بیشتر هلم میداد تا زودتر برسم.
به هول در خونه رو باز کردم... اما ضربه ای که با کف دستش به پشت
کتفم زد صدای جیغم رو درآورد.

_کدوم گوری میری کثافت؟

پشت گردنم و گرفته بود و تقلا کردم از انرژی خودم کم میکرد... زورم
بهش نمیرسید تا اینکه...

_ولش کن میثاق

صدای عمه شد نجوایی که اینبار شنیدنش آروم میگرد. با هر دو
دستم گلوم و گرفته بودم و آروم مالش میدادم... میثاق سمت زنی
رفت که پیرتر شده بود... عصا به دست از پله ها پایین می اومد که
نفس های به شماره افتاده ام کند تر بالا اومد...

_بذارید پرتش کنم بیرون...

مشاور مخصوص عمه... هم زور بازوی خوبی داشت... هم... زبون خوبی
برای وراجی

_بس نیست اونهمه بلایی که سر شما و آقا مسیح آورد؟... بذارید

بندازمش جلوی سگ ها... این یه هرزه ی کثافته که معلوم نیست با
اون فاطمی لاشخور چه زد و بندی داشته که اون بلا رو سر آقا مسیح
آوردن...

قصه ی جدید پس این بود... من شریک جرم بودم؟

آخرین پله رو به سختی تموم کردم... آروم آروم به سمتم می اومد و من
صدای میثاق و نمیشنیدم... میدونی چی تو سرم بود؟

حرف ها و تیکه کتک های هرشبش... حتی وقت هایی که تو اتاق

تنها بودم... می اومد پشت در اتاق... برام کری میخوند... دلم و

میلرزوند... دلشوره بهم میداد و میرفت... فقط کافی بود وقتی نگاهم

میکنه بخنده... میمردم... چه به وقتی که اخم میکرد و به سمتم قدم

برمیداشت

پاهام به اندازه دست هام میلرزیدن... دلم میخواست بشینم و تماشا

کنم با ابهت راه رفتنش رو... هنوزم محکم بود... شاید چند تا چین و

چروک به پی... شونی بلندش اضافه شده بود... اما نه... هرچقدر نزدیک

تر می شد دست هاش بیشتر میلرزید... صورتش بیشتر مچاله

میشد... بغض کرده بود؟!

_بالاخره اومدی!

اومده بودم اما تنها... تنها تر از هر بار قبل... میلرزیدم... با دیدن دستپاچگیم لبخند پیروزمندانه ای زد
 _ چرا وایستادی؟.. بشین!
 جلوی چشم های از حدقه در اومده ی میثاق پا تند کردم و روی اولین میل تکی که پیدا کردم نشستم. این روزها عجیب حس میکردم دورم.. حتی از ساده ترین اشیاء...
 _ برو به مرتضی بگو بیاد...
 سرم و بلند کردم... عمه روی صندلی همیشه اش نشسته بود و با تمسخر به لرزیدن من نگاه میکرد. میثاق خواست حرفی بزنه که عمه دستشو بلند کرد و با اشاره اش صدای در شنیده شد.
 _ ببین مهمونمون چی میل داره... همون و براش بیار
 میثاق با عصبانیت به چشم هام زل زد... کم نقشه هاشو نقش بر آب نکرده بودم... هر بار که خواست کلاهی سر مسیح بذاره این من بودم که مانع شدم و خبر چینی کردم... بالاخره زندانی بودن توی این خونه مزیت هایی داشت... مثل فالگوش ایستادن و خبر بردن. چند بار باهم دعوا کردیم و چند بار از مسیح سیلی خورد... بی دلیل نبود اینهمه نفرتی که توی چشم هاش داشت
 _ چی میخوری؟
 گلوم خشک شده بود...
 _ یه لیوان آب
 منکه اینهمه مدت یه لیوان آب خوش از گلوم پایین نرفته بود.
 _ کی آزاد شدی؟
 به سمت عمه چرخیدم.. پا روی پا انداختم و به میل تکیه دادم... شاید اعتماد به نفسم برمیگشت
 _ چند روزی میشه...
 صدام میلرزید... برعکس عمه... مثل همیشه و برخلاف ظاهرش محکم بود!
 _ شاهرخ کار خودش و کرد...
 _ من بی گناه بودم.
 نگاه سنگین و سکوت طولانی اش شکسته شد
 _ اومدی اینجا چیکار؟ نکنه میخوای خرت و پرت هاتو با خودت ببری؟
 تا خواستم توی سرم دنبال جوابی بگردم با خنده گفت
 _ مثل مادرتی... بی حیا... بی عفت... هرزه!

با هر کلمه سنگینی بغضی راه گلوم و سد میکرد...مغزم از سکوت داشت منفجر میشد. اما نیومده بودم تا ساکت باشم...
_ساکت شو!!

داد کشیدم سرش...اونقدر بلند که صدای شکسته شدن چیزی از آشپزخونه به صدمی از صدام نمیرسید.
داد کشیدم سرش...اونقدر بلند که تمام بدنم منقبض شده بود و نبض گرفته بود...

جلوی چشم هاش ایستاده بوده و با عصبانیت نگاهش میکردم..با حرص و نفرت...حتی با کینه ای که اینهمه مدت توی دلم کاشته بود.
_مادرت زبونش و کوتاه کرد...چندین ساله که لال شده..اما تو چرا از حرف زدن نمیفتی؟

بلند شد و به سمتم اومد...صدای هربار خوردن عصاش به روی زمین صدای قل- بم رو چندین برابر میکرد...باز داشتم خالی میشدم
_چرا از من بدت میاد؟ هان؟
وقتی به یک قدمیم رسید...میثاق پشت سرش ایستاد...عمه هم متوجه شد

_برو بیرون ...
شاید میثاق هم مثل من متوجه مخاطب جمله ی عمه نشده بود که قدم از قدم برداشت
_میثاق با توام!

نفس های کوتاهم با اضطراب در نوسان بودن.میثاق رفت و صدای بسته شدن در همزمان شد با لبخند عمه...
_تو خیلی شبیه پدرتی...

وقتی دستشو اروم بلند کرد و کنار صورتم نگه داشت خیال کردم میخواد بهم سیلی بزنه...اما نه...فقط گونه هام و لمس کرد و به چشم هام نگاه کرد.

_ولی شبیه اون زنم هستی.
گفت و پیش از اینکه عکس العملی داشته باشم به صورت سیلی محکمی زد.موهای کوتاهم از زیر شال بیرون ریختن.نگاهم در عرض چند ثانیه از عمه به مبل رسیده بود...چند لحظه بعد به اشک...
شالم افتاده بود روی شونه هام...سرم رو برگردوندم سمتش و شالم روی سرم انداختم.جلوی اشک هامو و میتونستم بگیرم...اما باز دلم درد گرفته بود...درد دلم رو چیکار میکردم؟

_من و مسیح میتونستیم خوشبخت باشیم اما تو نداشتی..از بس که تو زندگیمون سرک کشیدی...تو زندگی پسرتو به لجن... باید فاصله ام رو با دست هاش بیشتر میکردم...باید چند قدم عقب تر میرفتم و بعد حرف میزدم...دست های عمه مسیر سخت گونه هام و به خوبی یاد گرفته بود...

_تو و پدر احمقت برای بچه ی ساده ی من نقشه کشیده بودین...فکر کردی حواسم نبود؟! سفته ها ...چک ها...پسر ساده ی من باور کرده بود که تو به ازدواج راضی شدی...نمیدونست اینا همه نقشه ی تو و اون پدر ساده و احمقته.

ابهت صداش من و یاد وقت هایی مینداخت که بندِ نازک محبت مسیح پاره میشد و نفرت روی همون بند رخت پهن میکرد.الحق که شبیه هم بودن.

_مسیح به پدرش رفته بود...همه ی اخلاقیاتش...اگه من بالاسرش نبودم همون یه ذره مردونگی هم پیدا نمیکرد...من درست تربیتش نکردم!...باید هر بار که از تو میگفت دهنش و پر خون میکردم...باید تنبیهش میکردم تا فکر تو رو از سرش بیرون بندازه...نفهمیدم که کی عاشق تو شد...نفهمیدم کی فریبش دادی...مادرت تو رو مثل خودش بزرگ کرد...ولی من نتونستم ...مسیح سادگی و دلرحمی و از پدرش به ارث برده بود.

قدمی به عقب برداشتم ...اشک هام و از روی صورتم پاک کردم و با صدای بلند جواب دادم...

_مسیح دلرحم بود؟ تو گذاشتی که دلرحم باشه؟...مثل اینکه یادت رفته وقتایی که منو عذاب میداد...نگو که صدای زجه هامو نمیشنیدی؟!؟

لبخند مغرورانه ای روی لبش جا خوش کرد
_چرا...میدیدم که بعضی وقت ها سر عقل می اومد و میفهمید اسیر چه مارِ خوش خط و خالی شده...

با بغض نگاهش میکردم که لبخندش پر رنگ تر شد
_تو دوسش داشتی؟!؟

انگشت های سرد دست هامو بغ...ل کردم ...نتونستم ایستاده به این دعوا ادامه بدم...اینبار روی زمین نشستم.. روی زانو هام..کف پاهام یخ زده بود

_ازت خواستم بری...یادته؟ بعد دو ماه از اون جشن مسخره...وقتی از

ماه عسلتون برگشتین... گفتم برو... "برو"
 عصاشو محکم به زمین کوبید و سرم فریاد کشید
 _ زرفتی چون برای پسرمن نقشه کشیده بودی... هم تو... هم
 پدرت... هم نغمه... نداشتم یه سفته ام به پدرت برگردونه... نگهت
 داشتم و زجرت دادم... نگهت داشتم و کاری کردم که از کرده ی خودت
 پشیمون بشی...

اشک میریختم... به یاد تمام روزهای سختی که توی این خونه... کنار
 مسیح و عمه سپری کرده بودم... گفت "برو" اما میدونستم مسیح
 دست از سرم برنمیداره... گفت برو ولی میدونستم بابام بدبخت میشه
 و تا مرز سکتی پیش میره... تمام دارایی و زندگیش و پای نقشه ای که
 خود مسیح کشیده بود از دست میداد... میرفتم که یه عمر بشم ایینه
 دق بابام؟ لی لی؟...

سایه ی مسیح سنگینتر از این حرفا بود... قبل از قبول کردن
 پیشنهادش هرجایی که میرفتم یه گوشه از سایه اش و میدیدم... بعد
 ازدواجمون کی میخواست بهم پناه بده تا از دستش فرار کنم؟ کی
 جرات داشت نجاتم بده... منکه کسی و نداشتم... کسی حامی من
 نبود... موندم تا شاید بشه... مثل خیلی ها که میسوزن و میسازن... به
 خودم گفتم همه با عشق ازدواج نمیکنند... خیلی ها بعد ازدواج
 عاشق میشن و زندگی میکنند...

نشدم... من عاشق نشدم... فقط عادت کردم...
 عادت کردم که مسیح باشه... مسیح شد جزو باید زندگی من... مثل
 لباس پوشیدن... مسواک زدن... برای زنده بودنم بودنش لازم بود... فقط
 همین... قرار نبود به زندگیم رنگ بده... امید بده... عشق بده...
 _ چرا اذیتم میکردی؟ چرا از من خوشت نمی اومد... مگه من چیکار
 کرده بودم؟ چرا از درد کشیدنم لذت میبردی؟
 تمام سختی های اون دوسال با سختی گفتن این حرف ها برابری
 میکرد... این چشم مقابل چشم زبونم رو لال میکرد و دستپاچه ام
 میکرد...

من میترسیدم...
 _ چون شبیه مادرتی... اونم زندگی من و خراب کرد... اونم پا تو زندگی
 من گذاشت... درست مثل تو
 صدای گریه ام ساکت شد... اشک هام بند اومدن... منتظر بودم تا عمه
 راز بین خودش و مادرم و برملا کنه.

_ از همه متنفرم... از مادرت... از برادر احمق خودم که به خاطر لی لی بی همه چیز با مادر حامله ی تو ازدواج کرد و از همه بیشتر... از تو! با شنیدن خبری که ازش بیخبر بودم بلند شدم... مقابله ایستادم و با تعجب پرسیدم

_حامله؟... مامان.. نغمه که... فقط... فقط منو داره...

دقیق به صورتم نگاه کرد... اول به چشم هام... بعد نگاه تلخش روی اجزای دیگر صورتم چرخید...

_تو شبیه خسرویی... ته نگاهت... شبیه خسرو میشه... هر وقت که گریه میکنی!

خسرو؟... تو ذهنم دنبال پیدا کردن این اسم بودم... خسرویی نمیشناختم...

_خسرو؟... نمیشناسمش... خ... خسرو کیه؟

قدمی به عقب برداشتم... نگاهش به پشت سرم افتاد... با نفرت و کینه به پشت سرم اشاره کرد و پیش از اینکه سر بچرخونم گفت

_شوهر من... مع... شوقه ی مادرت... پدر تو... پدر... مسیح

تمام بدنم به لرزه افتاده بود... وقتی که برگشتم.. تابلوی بزرگی که عکس شوهر عمه ام بود جلوی چشم هام تار شد... چندین بار پلک زدم... مغزم همزمان نمیتونست کار کنه... یا باید به حرف های عمه و ربطش فکر میکردم یا باید به عکس خسرو خان نگاه میکردم.

_یعنی... چی؟

عمه به سمت قاب عکس رفت... از روی دیوار برداشت و با دستمال روی میز روی عکس کشید... صدای زوزه ی طوفان به گوشم میرسید... صدای ترک برداشتن شیشه ی عمرم... قرار بود فرو بریزم؟ _یعنی مادرت... مع... شوقه ی شوهر من بود... یعنی بی خبر از من باهاس مراوده داشت... یعنی بی خبر از من حامله شد...

انگار جاذبه ی زمین چندین برابر شد... جز کف پاهام زانو هامم تسلیم شدن... روی زمین نشستم.. اما سرم روی گردنم سنگینی میکرد... به زور سر بلند کردم تا لب های عمه رو ببینم... صدایش به گوشم نمیرسید... باید حرف های سنگینشو از لب هاش میخوندم. باورم نمیشد... من و مسیح... محرم بودیم؟ مسیح... برادر من بود؟... ما... از یه پدر بودیم؟

قدرتی نداشتم تا حرفی بزنم... لب هام سر بودن و مغزم گز گز میکرد... وقت مردن من بود؟

میخواست باج گیری کنه...میخواست خودش و زن رسمی خسرو کنه...غافل از اینکه اون برای خسرو فقط یه زن بود!...از خسرو ناامید که شد پیش من اومد...فکر کرد میتونه همه تقصیر هارو سر خسرو بندازه...من اون هرزه ی کثافت و میشناختم...لنگه ی خودت خوب بلد بود به خودش برسه و مرادوه کنه...پشت خسرو واستادم و آبروشو خریدم...در عوض مادرت و تهدید کردم به بی آبرویی...
 یه چیزی از بدنم میرفت...مثل خون..مثل جون...وا میرفتم روی زمین...
 _ فهمیدم و نذاشتم با بلند پروازی هاش زندگی خسرو رو به لجن بکشه...نقشه های مادرت برای فریب دادن شوهر من نقشه برآب شد...اونم مثل تو با پدرش نقشه کشیده بود که با وصلته با ما به قدرت و پول برسن.اما من نذاشتم...با خسرو تهدیدش کردیم...ترسید...پاشو از زندگیمون برید ...
 عمه با نفرت نگاهم میکرد و من شبیه کسی که لحظه های آخر زندگیشو تجربه میکرد جون میدادم...
 _ به یه ماه نکشید که خبر آشناییش و توی دانشگاه با مهران شنیدم.از قلم خانواده ها همو توی مهمونی میدیدم...لی لی بود خیالم به لی لی گرم بود...نمیدونم چه اتفاقی بین لی لی و مهران افتاد که نغمه پیداش شد...پدر نغمه...خودش...مادرش...همه برای ثروت ما نقشه کشیده بودن و بالاخره تونستند به آرزوشون برسند...مهران خیلی زود با مادرت ازدواج کرد...مخالفت من راه به جایی نبرد.اگه از رازش به مهران میگفتم آبروی خودم و شوهرم باهم میرفت...دیگه نمیتونستم توی خانواده سرم و بالا بگیرم...شوهرم بی آبرو میشد و بی آبرویی اون دامن منم میگرفت...
 میدید من هر لحظه بیشتر به مرگ نزدیک میشم و بیشتر ادامه میدادم...قل...بم و توی دست هاش مچاله میکرد و نفسم رو میبرد...لذت میبرد از حرف زدن...اما من...به سختی معنی حرف هاشو میفهمیدم.
 _ مهران از دست لی لی شاکی بود و برای انتقام گرفتن دست گذاشته بود روی نزدیک ترین آدم به لی لی...هرکاری کردم تا مهران از تصمیمش منصرف بشه... نشد ...اونقدر به خریدنش اصرار کرد که برام مهم نبود با اون زن میخواد تشکیل خانواده بده..اگه از حاملگیش حرفی میزد باید به مهران توضیح میدادم که از کجا باخبر شدم...سراغ نغمه رفتم...خواستم از زندگی برادرم دست بکشم اما

اونم متوجه عمق حماقت مهران شده بود...گفت جواب های هوی...اگه من حرفی بزنم اونهم پدر بچه رو به مهران معرفی میکنه...من خسرو رو دوست داشتم...پدر بچه ام بود...باعث مباحثاتم بود...شمشیر من برنده تر از مادرت بود...اما به هیچ قیمتی راضی نبودم خسرو بی آبروم کنه.سکوت کردم و حرفی نزدم...
 سرم آروم روی زمین جا خوش کرد...داغی خط ممتد اشک هام و حس میکردم...تازه میفهمیدم فلج ها چه احساسی دارن وقتی زمین میخورند...قدرت تکون دادن لب هامم از دست داده بود...وگرنه زبون بیرون افتاده از دهنم رو جمع میکردم...
 _فکر کردم نغمه بچه اشو سقط کرده یعنی تو رو..ولی...بعد یه سفره یک و سال و چند ماهه ای که با مهران داشت برگشت...اونم با یه بچه...معامله ی مهران و نغمه هرچی که بود باعث شده بود تو پذیرفته بشی...یه حرفایی و باید مادرت بزنه..منم بیخبرم.بعد طلا قشون خیالم راحت بود که توام گورت و گم میکنی ...اما مادرت تو رو نمیخواست...چون تو مثل اون نشده بودی...نمیدونم دلیلش چی بود ولی راضی به داشتنت نبود...چقدر با مهران حرف زدم تا بذاره تو ام بری...اما ... شرط ازدواج لی لی تو بودی...

تو سرم یه عالمه صدا بود.یه عالمه حرف.حرف های گنگ گذشته تو ذهنم مرور میشد.سرم گیج میرفت و تلو تلو میخوردم.وسط قدم زدن هام به یکی دو نفر خوردم و ناسزا شنیدم.
 دختره توی جوب افتاده بوی لجن میداد و به هرکسی که میرسید کثیفش میکرد.حق با عمه بود.من و مادرم لجن وار زندگی میکردیم.شاید من بیشتر...
 آدمای احمقی مثل من که رد پای گذشته رو نمیبینن از همه کثافت ترن.من کثیفم...

چون نمیدونم حلال زادم یا حرومزاده.من کثیفم.چون تو بازی_کرم خورده ی نغمه و عمه من زنِ برادرم شدم.من کثیفم چون هرشب کنارش خوابیدم.من کثیفم چون توی هر زندگی که پا میدارم خدا از خونه میره و من سایه میندازم..
 بی ریشه تر از هر آدمی منم که شاخ و برگم ندارم و نمیدونم کی ریشه دوندم تو این دنیا.
 اینکه پاهام رو زمینه ولی دارم میون ابرای معلق سیر میکنم دیگه

اتفاق عجیبی نیست. اینکه اینقدر سفت و محکم پاهات و روی زمین قفل کردم و سعی میکنم با زور فقط کمی از این زمین لعنتی کنده بشه عجیب نیست.

یه وقتی توی زندگیم... فکر این روزا رو نمیکردم.. فکر اینهمه اتفاق که برای افتادن باشه. یه روزی واسم خیلی دور از ذهن بود. به پاهام نگاه میکنم... به زمین قفل شدن... نای رفتن ندارن اما باید از این زمین و زمینی هاش دل کند. به رنجی که به دنیام اضافه شد نگاه میکنم.. پاهام و بیشتر و بیشتر به زمین قفل میکنم. به روحم فکر نمیکنم... از پیریِ چندی آورش بدم میاد... از پیری بدم میاد... هر چی زمان میگذره.. هرچی جلوتر میرم بیشتر و بیشتر دلم میخواد یه روز زمانی که هنوز سخته سراغم نیومده که عمل قلب باز بخوام... یا پوکی استخوان به زمینم نزده... برم... بی دردم... اونوقته که آروم میگیرم... یه عمر بار اضافه ی زندگی مهران شدم... یه عمر بار اضافه ی شونه های ظریف لی لی . کاش از اول نبودم.

تو خیابون تو شلوغی آدم ها.. همه ازم فاصله میگرفتن چون افتاده بودم. چون با صورت خونی و بدن داغون توی جوب لجن زده افتادم... ضربه ی آخر سنگین بود.

اونقدر سنگین که با تلنگر میثاق توی جوب افتادم.. کثافت توی اون جوب تا توی دهنم رفت و من حتی عق نزددم. چیزی نبود تا بالا بیارم.. من نیمی از خودم و قورت دادم.

حق با عمه بود یه عمر سرم و توی برف کرده بودم نپرسیدم چرا؟ چرا مادرم کنارم نبود.. چرا منو با خودش نبرد... چرا پدرم دوسم نداره... چرا با همه نفرت و کینه توی عمه مسیح دوسم داره؟ دو قدم برمیداشتم یک قدم به عقب میرفتم. توی سرم هوا بود

شاید صدا

یه همهمه ای به پا افتاده بود که من فقط شنوده بودم.

صدای آدم های زندگیم توی سرم میچرخید.

نغمه مامان من بود. خسرو

پدرم؟

مسیح برادر تنی من میشد و من.

عمه میگفت راز من و مادرم بین خودشون بوده و خسرو... حتی بابامم

بی خبر بوده که من بچه ی کیم.
میخندید و از زیرکی نغمه میگفت..
از اینکه با دروغ هاش کس دیگه ای رو بعنوان پدرم معرفی کرده بوده.
با دروغ و دغل بارداریش و گردن مرد دیگه ای میندازه و اینقدر خودش و
مظلوم نشون میده تا بابام با وجود باردار بودنش میپذیرتش...
از خیلی چیزها با خبر نبود... حدس میزد انگار... یعنی این راز برای بابا
مهران هم سر بسته مونده بود؟؟
با هجوم فشاری به گلوم تا کم-ر خم شدم ...
بالا میاوردم بهتر بود... شاید تمام لجن های نهفته توی تنم بیرون
میرفتن و من پاک میشدم...
دست هامو به کناره ی جدول گرفته بودم واز شر تهوعِ تمام این مدت
راحت میشدم.
چشم هام سیاهی میرفت و دلم درد میکرد... خالی که شدم دست
های کثیفم و به تنه ی درخت تنومندی کشیدم.
به اندازه ی کافی کثافت همراه لباسم و تنم بود.
زنی که حال و روزم رو دیده بود نگران سمتم اومد... با بطری آبی که
همراه داشت صورتم و شست. اگه میدونست چطور زندگی کردم و
چطور به دنیا اومدم تغم توی صورتم نمینداخت. مینداخت؟
دستم و به دیوار گرفتم... آروم آروم قدم برداشتم... خمیده خمیده... دلم
درد میکرد و بدنم بیشتر... چشم هام تار میدید... میخواستم فکر نکنم
به سایه ی دست های عمه... به نفرتش از من... میخواستم فکر
نکنم... به نگاه مادرم... به گذشته اش... امان از دست لی لی...
اگر منو نمیخواست میرفتم... با نغمه بدبخ ترم میشدم بهتر از این
ازدواج بود.
بار دیگه یاد لمس دست های مسیح افتادم و عق زدم... حال خوب
نبود و تنها کسی که میخواستم ببینم شاهرخ بود!
اگر...
باید از اون میپرسیدم..
اگر...
شاهرخ بدونه... یعنی عمو میدونه... یعنی این راز ...
سوار تاکسی زرد رنگ شدم و آدرس خونه رو دادم. چندین بار تا مرز
بیهوشی پیش رفتم. پاهام رو زمین نبود و حس میکردم با وزش باد و
نسیم قدم برمیدارم.

چند نفر منتظر پایین بودم آسانسور بودن. وقتی رسید من آخرین نفر سوار شدم.. اما بوی بد لباسم... کثیفی صورتم باعث شد تک تک آدم هایی که سوار شده بودن پیاده بشن و با صورت های مچاله شده از بوی بدنم نگاهم کنند.

خجالت کشیدم... پشت به همه ایستادم و دگمه ی طبقات رو زدم... موقع پیاده شدن حس کردم پای راستم تکون نیمخوره... روی زمین میکشیدمش تا باهام راه بیاد... هنوز نفس میکشیدم و بی علت به این زندگی نحس ادامه میدادم.

کلید و توی قفل چرخوندم... وقتی میرفتم هوا روشن بود . سرم داغ شده بود و تمام بدنم سرد.

نمیخواستم خونه ی شاهرخ و کثیف کنم. از یه گوشه رد شدم و بدون برخورد با دیوار خودم و به حموم رسوندم. شیر آب و باز گذاشتم و لباس هام و درآوردم.

خنده دار شده بودم.. ظاهرم اصلا شبیه سال ها پیش نبود... توی آینه صورت زنی تکیده و پیر خودنمایی میکرد. شاید ظاهرم باز به پیری روحم نبود اما منکه از راز چشم های خودم بی خبر نبودم.

برای فراموشی از هرفکری... زیر دوش حموم نشستم. سرم و بالا گرفتم... نگاهش کردم... خنده دار بود اما برای دوش حموم باید قصیده ها نوشت.

وقتی که تنها پناهگاهت میشه...

وقتی که زیر اشک هاش میشینی و اشک میریزی و اشک هات با کف و آب قاطی میشن و نمیفهمی از کجا شروع شدن .

حتی نمیدونی سوزش چشم هات از کف یا از اشک . حتی گرمی اشک هاتو نمیتونی از گرمای آب داغ تشخیص بدی.

اصلا همین که اشک های تو و اون یکی میشن خودش ستودنی.. باید روزی... برای دوش حم- ام قصیده بنویسم!

باید داستان ها نوشت وقتی که اینروزها همه رو میبینه و به روم نمیاره و حتی باهام همراه میشه

باهام اشک میریزد و هق هق گریه سر میده . وقتی صدای هقهقم ... صدای زمزمه های خدا خدا کردنم... چرا چرا گفتنم... با شر شر آب

یکی میشه...

صدای شرشر آب دلم و اروم میکنه... به خودم میگم هیچ چیزی پایدار نیست... هیچ اتفاقی موندنی نیست... هیچ رنگی سیاه نیست

اما اینها فقط برای چند دقیقه آروم می‌کنه... دوباره یاد حرف‌ها می افتادم کسی قل- بمو آتیش میزد و مذازش از چشم هام به بیرون میریخت.

بلوز و شلوار ساده ی مشکیم و تنم کردم... عزادار شدم! ...عزادار اتفاقی که افتاده... عزادار پدری که مرده... عزادار برادری که... کشتنش...

نفسم میرفت و برمیگشت... حال خوب نبود و دلهره ی عجیبی به جونم افتاده بود. هنوز نیمی از جونم باقی مونده بود. چند بار شماره ی نغمه رو گرفتم اما کسی جواب نمیداد.

چشم‌های عمه دروغ نمیگفت... عکس مادرم و خسرو دروغ نبود... راز به این تلخی باید به این نفرت و کینه ختم میشد... به نفرتی کی عمه از من داشت...

میخواستم به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم... توی کابینت‌ها دنبال قرص و دا میگشتم... چیزی که بیهوشم کنه.. بذاره بخوابم و برای چند ساعت نفهمم دور و برم چه خبره. چه فایده وقتی اسباب درد یک سره بیدارند؟

روسریم و محکم دور سرم میپیچم تا شاید این سر درد لعنتی از سرم دست برداره.

ناامید که شدم برگشتم توی اتاق... نمیدونم از سرما لرز کرده بودم یا از ترس... لحاف ضخیمی رو از کم بیرون کشیدم... روی تخ-ت دراز کشیدم اما پیش از اینکه دراز بکشم صدای باز شدن در خونه و شنیدن اسمم بلندم کرد.

هستی؟!

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم. شاهرخ بود...

_اینجام...

صدای از ته چاه در اومده ام رو شنید... سر و شکل آشفته اش نشون میداد که نگرانش کردم

معلوم هست کجایی؟ مگه ظهر قرار نبود بریم خونه ی ما؟

لحاف تا سرم بالا کشیدم... به پهلو شدم و گفتم

_خواهم میاد

با پایین رفتن تخ-ت خودم رو عقب کشیدم. بعید نبود بوی لجنم باز

بلند شده باشه.

کجا رفته بودی؟

ل- بم و گاز گرفتم تا صدای گریه ام بند بیاد...میخواستم از شاهرخ
بپرسم اما، توضیح دادن حرف های عمه کم از جون کندن نداشت
_هستی؟ سردته؟

خودم و بیشتر بغ- ل کردم...سردم بود!

_گریه میکنی؟

دستشو روی بازوم گذاشته بود...آروم ن- وازشم میکرد...مثل دخترچه
ها منتظر بودم تا کسی به روم بیاره که ناراحتم...که گریه
میکنم...اونوقت بی خجالت و بی ترس اشک ریختم
اما تنها چیزی که میشنیدم صدای دست های شاهرخ بود که روی
بازوم کشیده میشد و ن- وازش میکرد. چه خوبه وقت گریه کسی
کنارت باشه...انگار بار سنگینه شونه هات و به اونم میدی...انگار
سنگینی اشک هاتو از روی گونه هات برمیداره...اونوقته که بعد یکی
دو ساعت گریه میبینی ته دلت خالی شده...ته چشمت ردی از
اشک نیست...آروم میگیری جونم...

اونقدر روی تخ- ت... با چشم های بسته و سری که درد میکرد با
خودم کلنجار رفتم تا خوابم برد...

دیشب و هیچوقت یادم نمیره. که با چه حالی از میدون خبیر رفتم
پایین. از منظریه و جماران و امیدوار گذشتم و رسیدم به نیاوران. دیروز
و یادم نمیره که پیاده تا سه راه یاسر رفتم و کتونیهای فنردارم و توی
پیادهروها فشار دادم و با خودم گفتم اینطوری همیشه زندگی
کرد... باید بمیرم...باید خودم و از شر اینهمه ابهام راحت کنم.

بعد توی پیادهرو، روی نیمکت سنگی یخزدهی جلوی پارک باهنر
نشستم و به مردم نگاه کردم و مردم بهم نگاه کردن و یه گلغروشی
جلوتر بود که یه پسر و دختر دست همدیگرو گرفتند و رفتند سمتش.
بعد دوباره جلو رفتم. به رستورانهای سه راه یاسر نگاه کردم. تو اون
ساعت عصر، فقط دو تا از میزای توی خیابان پر بود. یک دختر و دو تا
پسر. یک دختر و یک پسر! به هر حال، حال همشون از من بهتر بود.
راه آمده رو برگشتم. کتونیهای فنردارم و توی پیادهرو فشار میدادم.
قبل از رسیدن به ده نیاوران و جلوی مطب معاینه‌ی پزشکی گریه
کردم چون یاد روزی افتادم که اون طرف خیابون پارک کرده بودی و
منتظر بودی برگردم و توی پیادهروی این طرف نوار زرد کشیده بودند و
نوشته بودند: خطر برق! به جای خالیت تو اونطرف خیابان نگاه کردم و
اشک اومد توی چشمهام. سه سال آخر که کنارم بودی...روزهای

تلخون بیشتر بود... طولانی تر بود... ولی داشتیم لحظه های خوب... لحظه های شیرین... درست مثل همون روز... دلم درد گرفته بود و تو... وسط دعوی خودت و بابا رو کردی به من... دیدی رنگ به رو ندارم... نمیخواستم به یادت بیارم... تو نامردی و در حق فرزندت تمام و کمال ادا کردی...
 نداشتم خیلی طولانی بشه. بهترین کار ممکن و کردم. خیابون منتهی به خانه رو رفتم بالا.

دیشب و هیچوقت یادم نمیره. اشکی که هرچی زور میزدم نیاد، میاومد و چقدر تاریک و تار بود کوچههای منتهی به خونه. دیشب و هیچوقت یادم نمیره که تنها بودم و هیچ عابری جز من دیوونه نبود که اون سربالایی رو توی آلودگی هوا بالا بیاد. بالا اومدم، گریه کردم و بالا آوردم... و موقعی که سگها، پارسهای غمگین کردن، به خونه رسیدم. صورتم بی روح شده بود از سفیدی.. با اب دست و صورتم و شستم و آروم بیرون اومدم... وقتی وارد پذیرایی شدم دیدم که شاهرخ روی کاناپه خوابش برده.. ساعت سه و نیم صبح بود...
 معده ام ضعف میرفت و تمام گلوم خشک شده بود... خوساتم بی سر و صدا از کنارش رد بشم اما خیلی زود چشم هاشو باز کرد و به هول نیم خیز شد
 _چی شده؟

توی تاریکی برق چشم هاش و میدیدم... قدمی به سمتش برداشتم و دستم و روی شونه اش گذاشتم
 _بخواب.. چیزی نیست
 دستم و گرفتم و با دست دیگه اش چراغ بالا سرش و روشن کرد... هر دومیون به خاطر نور دیوار کوب چشم هامون و ریز کرده بودیم
 _خوبی؟

دستم و جلوی چشم هام نگه داشتم
 _خاموشش کن
 چراغ و خاموش کرد و بلند شد... دستم و از توی دستش بیرون کشیدم.

_گشمنه... تو بگیر بخواب
 به حرفم گوش نداد و جلوتر از من وارد اشپزخونه شد
 _منم نهار نخوردم.

به کاتر تکیه دادم و با بی حالی نگاهش کردم

_شامم نخوردی؟
 در یخچال و باز کرد و چند تا ظرف بیرون کشید
 _نه... الان باهم یه چیزی میخوریم. دیروز برات غذا آوردم!
 با نگرانی کم. - راست کردم
 _کسی نفهمید؟
 _چی و؟
 _اینکه برای من غذا آوردی؟
 لبخند زد و شونه بالا انداخت
 _نه... چون خودم غذا نخوردم همه فکر کردن سهمم و برداشتم.
 بی رمق شده بودم و سخت قدم برمیداشتم. روی
 صندلی نشستم .. قبل از اینکه سرم و روی میز بذارم پرسیدم
 _لی لی هم بود؟
 _آره...
 "آره" گفتنش با ناراحتی بود... با غم...
 _میاریش من بینمش؟!
 بغضم سر باز کرد. اما مخفیشون کردم و با آستین لباسم قایمشون
 کردم.
 _چرا که نه... حتما... فقط لی لی دیگه؟
 سرم و بگردوندم سمتش...
 _آره.. فقط لی لی
 دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که میز و چید... دو مدل غذا
 و سالاد.. برای یه نفر خیلی غذا آورده بود... ممکن بود کسی بهش
 شک کرده باشه.
 _اینهمه غذا رو آوردی کسی نگفت زیاده؟
 قاشق و تو دهنش گذاشته بود... در حالی که به چشم هام نگاه
 میکرد با عجله غذاشو قورت داد و گفت
 _تو آشپزخونه فقط خودم بودم. خیالت راحت ..
 خیالم راحت نبود... اما قاشقم و توی بشقاب فرو بردم .
 چند قاشق از برنج خوردم که باز حالت تهوع سراغم اومد... شاهرخ
 حسابی گشنه اش بود... اگه سر غذا حالم بد میشه اشتهای اونم
 کور میشد... با نون و ماست خودم و سرگرم کردم و هربار حس تهوع
 بهم دست میداد تیکه ای نون توی دهنم میگذاشتم.
 _یه چی بگم؟

شاهرخ عصبی نبود... ولی تو همین یک ربع تا بیست دقیقه ای
 باهاش سر میز نشسته بودم متوجه شدم که پاهاشو مدام تکون
 میده و فکرش بیش از حد کار میکنه... حواسش به هیچی نبود و فقط
 نقطه ای و نگاه میکرد...

و حالا زل زده بود به صورت خسته ی من...
 _بگو

دست هاشو بغ- ل کرد و به صندلی تکیه داد
 _امروز ساعت دوازده از خونه رفتی... هشت و نیم برگشتی!... کجا
 بودی؟

دست هامو از روی میز برداشتم و به صندلی تکیه دادم.
 _برام بپا گذاشتی؟؟ از همون پرس!

پی- شونیش و محکم خاروند... میشد رد انگشت هاشو دید... چرا
 عصبانی بود؟

_بیات همسایه ی همینجاست.. دیده بوده از خونه رفتی ولی تا به من
 خبر داد دیر رسیدم.

تو همیشه دیر میرسیدی!

دوست داشتم بگم ولی شک داشتم... شاهرخ میتونست بهم کمک
 کنه یا...

_هستی من نگرانتم...

چشم هامو پایین انداختم... ناخن هام و کی از ته کنده بودم؟
 _هستی؟!

با تردید و شک نگاهش کردم. شاهرخ اونقدرهام بد نبود... فقط... حرف
 نمیزد! تو اون روزام روزه ی سکوت گرفته بود... یادمه
 _رفتم خونه عمه فخری...

انگار که فکر کرد دروغ گفتم... لبخند زورکی زد و از روی صندلی
 درحالی که بشقابی برمیداشت بلند شد
 _شوخی میکنی.

نگاهم خیره شده بود به دست هام. به زخم گوشه ناخن هام... دست
 راست زندگیم عجیب درد میکرد.

_رفتم شاهرخ... باهاش حرف داشتم.. میخواستم بدونم چرا از من
 بدش میاد...

صدای افتادن بشقاب توی سینک تکون شدیدی بهم داد. سرم و بلند

کردم. شاهرخ پشت به من دست هاشو عمود روی سینک نگه داشته بود. نفس های عمیق میکشید برای چی؟
 _ مگه عقل از سرت پریده تو؟!
 تک تک حرف هاش و با تاکید و خشم از دهنش بیرون میریخت. خوب بود که نگاهم نمیکرد...
 آروم از روی صندلی بلند شدم... چند قدم بیشتر دور نشده بودم که ...
 _ هستی...
 ایستادم و ادامه داد
 _ فهمیدی چرا؟
 وقتی برگشتم... نگاهش عصبانی بود صورتش ارغوانی... شاید اگه اونم سرم داد میکشید آروم میگرفت. من برای خالی شدن هر عقده ای آماده بودم.
 نزدیک تر که شد از چشم های سرخش ترسیدم. سرم و پایین انداختم
 _ فهمیدی یا نه؟
 سرم فریاد کشید... بیشتر توی خودم مچاله شدم. گریه نکردم اما دلم برای خودم سوخت.
 _ تو میدونستی شاهرخ؟
 دست هاشو به کم. ر گرفته بود و با خشم نفس هاشو بیرون میفرستاد. چشم هاشو ریز کرد و پرسید
 _ میدونستم؟ چیو؟
 زبونم... نچرخید که بگم.
 _ من و نگاه کن هستی... میگم چیو..؟ باز چه چرندی گفته؟
 چرند؟ شاید حق با اون بود... عمه همیشه عادت داشت آدم های اطرافش و تحقیر کنه... حالا با هر سلاحی... حتما اینبار هم میخواست که من و اذیت کنه. بهم بریزه... فرو بریزه... ریختم! دونه دونه ی آجرهای زیر پام و خودش و پسرش برداشتند...
 به خودم که اومدم روی مبل... رو به روی شاهرخ نشسته بود و اون منتظر حرف زدن من بود. نمیدونستم از کجا شروع کنم... بگم یا نگم... فقط قبل از هرچیز ازش خواستم بعنوان یه دوست به حرف هام گوش بده... خویشاوندی در کار نباشه بهتره. از اول گفتم.. از صبح که بیدار شدم.. از فکر و خیالم... از توهم این مدت.. از کاب.. وس هام... سعی میکرد آروم کنه.. با حرفاش... با نگاهش... اما دلم پر

بود... بعد از مدت ها میخواستم با کسی درد و دل کنم... اما این درد و دل... ممکن بود زندگی خودم هم نابود کنه.

وقتی به حرف های عمه رسیدم شاهرخ خندید... با حرص میخندید اما بلند. تکیه میداد به مبل یا بلند میشد و راه میرفت... من گریه میکردم و اون به گریه هام میخندید... البته نه چشم هاش... میفهمید دارم درد میکشم..

وقتی نقطه ی پایانی حرف های عمه فخری و شنید بی صدا شد... ساکت...

نشست روی زمین .. نه اینکه فرو بریزه مثل من... نه. انگار که دنبال یه گره میگشت.. یه نشونه... آخه من گفتم که عمه گریه کرد!

شاید همین یه حرف کافی بود تا شاهرخ بترسه که ... سرم و روی زانو هام گذاشتم. دست هام روی دلم قفل شده بودن. همه ی حرف های عمه با گریه هام آمیخته شده بودند. شاهرخ برای تکذیب حرف های عمه تلاش میکرد... باهام حرف میزد اما جز یه پچ ساده چیزی نمیشنیدم. تکونم میداد و نمیداشت نگاه ازش بگیرم. صورتم و جلوی صورت خودش نگه میداشت و اشک هام و پاک میکرد.

با خنده میگفت فردا یه سر دوتایی بریم تا اونم از عمه بپرسه که چرا دوسش نداره. دوباره میخندید و میگفت لابد منم بچه خسروم منتهی از یه زن دیگه.

اون از خسرو میدونست... میگفت مرد خوب و موجهی بوده... اما مهم تر از هرچیز همین بود... شاهرخ نگفت مادر تو زن موجه و خوبیه... گفت خسرو...

دوباره فکر و خیال به سرم هجوم آورد... قل- بم تیر کشید و نفسم به شماره افتاد.

درد لعنتی عزیزم... میشناسمت. موقع عمق ناراحتی میایی. میشناسمت...

زل میزنی توی چشم هام و باد سرد فوت میکنی ، اول نفسم رو میگیری، آروم جا میگیری توی مغزم و شروع میکنی به دویدن. توی رگ های دست راستم میخزی و برمیگردی، نخاع رو که طی کردی میرسی به جای همیشگی.

درست عقب تر از قل- بم، احتمالاً عقب تر از دهلیز راست... لبخند

میزنی و کمی گز گز ...
 بی صدا میخوابی..اما میدونم برمیگردی ،حتی کمتر از یک ربع_
 ساعت!
 دردِ لعنتی عزیزم!
 برای رفتن به درمونگاه شاهرخ منو روی صندلی عقب ماشینش
 خوابوند.میفهمیدم حرف هاشو اما نای جواب دادن نداشتم.راه رفتن
 برام سخت شده بود ...از بس که دست ها و پاهام گز گز میکردن
 تعادل نداشتم.
 صدای بسته شدن درب ماشین و بعد حتی صدای کشیده شدن لا
 ستیک ها روی آسفالت
 و شنیدم.با کسی تلفنی حرف زد،خواست اونم بیاد،دعا دعا میکردم
 اسم لی لی رو ببره،آخه دوست داشتم توی اون لحظه ها یکی
 آشناتر کنارم باشه.
 تا مردی که از روی دیدنش شرمنده بودم.
 به کسی که پشت تلفن بود گفت رفته بودم کجا...گفت که تازه زخم
 های روی صورتم و دیده،گفت از پی- شونیم داره خون میاد و چون
 موهام جلوی صورتم و گرفته بوده ندیده...انگار که خودش و مقصر این
 ندیدن میدونست،شاکلی بود،صداش میلرزید مثل من که دلم میلرزید..
 دو دستی گرفتمش،ب- وسیدمش..، دو دستی چ- سبوندمش روی
 سی- نه ام، قل- بم لرزیده بود .توی چشم هاش نگاه کرده بودم و
 هزار بار گفته بودم :نه خواهشا!
 چشم هاش و برداشته بود و نشنیده بود اصلا
 ده هزار بار گفته بود: آره...
 قل- بم تیر کشیده بود و گفته بودم :دیدي چي به سرم اومد؟
 به روی خودش نیاورده بود و گفته بود:حالت خوب میشه.الان سرمای
 زم- ستونه
 قسمش داده بودم جای تمام دردی که کشیدم، جای تمام روزهایی
 که فریب آدم های اطرافم و خوردم، جای همه ی وقت هایی که از
 بودنم تهی شده بود ، قسمش دادم تا به خودش بیاد، دست روی
 گوش هاش گذاشته بود و گفته بود : نه نه نه
 دم گوشش زده بودم، بد و بیراه گفته بودم دورش انداخته بودم ،
 لعنتی گفته بود نه و کار خودش رو میکرد.گفته بود نه و هی تیر
 میکشید...

اما آخرین بار، درست لحظه های آخر که جان از تنم میرفت اومد پشت در خونه ام...

گفته بود راست میگفتی صاحب ، درد دارم...
 بغ- لش کردم، گفتم جانا، درد از من و ما از دردیتم، گفتم که همزادیم...دونه دونه قرص هاشو خورد و اشک ریخت.
 میدونی، قلب خودم، توی دست های خودم ، اندازه ی روزهایی که تنها بودم درد کشیده بود...لعنتی درد کشیده بود و تا به امروز دم نزده بود و هیچکس نفهمید چند شب مرد و زنده شد...

هزار بار مرد که باور نکنه باخته، مرد که نفهمه بازنده است، مرد...قلب خودم ، توی دست های خودم...اندازه روزهای تنهاییم...مرد.

فصل سوم

حدود ساعت یک ، خاموشی دادم به خودم، از بین این همه تاریکی، رنگِ آسمون خیره کنندس ، نگاه که میکنم میبینم قرصِ ماه کامل شده یا شاید یکمی مونده به کامل شدن ، چشم به ماه میدوزم...به اون رنگِ مات و نقره ای اطرافش ، منظره ی قشنگی، حداقل برای منکه دلم دلخوشی های کوچیک میخواد...

باتری گوشی رو نگاه میکنم ، یکی شارژ دارم ، منصرف گوش کردن پلی لیستم میشم ، خود زندگی این روزهام دست کمی از این پلی لیست دراماتیک نداره ، شده شبیه قصه های تراژدیک مضحک، به دنیا میخندم ، به اینکه رویاهامو باید خفه کنم ،هیچ چیز برام اهمیت سابق و نداره.چشممو از آسمون برمیدارم و به خیلی چیزها فکر میکنم ، دونه دونه اشک هام میریزه ، سعی میکنم مهارشون کنم اما نمیشه، بیشتر میشه.

مدام به خودم میگم : دخترک یادت نرفته که استرس ناراحتی گریه و حتی بغض برات سم ، ته این حرف ها یه به درک میگم ودیگه حواسم به کنترل اشک هام نیست ، نمیخوام صدام و کسی بشنوه ، سرم و فشار میدم تو پهناي بالش و فقط لرزیدن شدید شونه هام و حس میکنم

شروع میشه سیاهی رفتن چشم هام و سرگیجه های شدید ، درد

معهه که باز به خاطر زیاد شدن اسید کوفتیشه ، اسیدش که زیاد بشه میزنه به قفسه ی سی۔ نه ام نفسم بند میاد..نمیتونم منتظم نفس بکشم، ضربان قل۔ بم نامنظم میزنه و یه درد خاصی میپیچه تو استخوانای دنده و جناغم

باز یاد حرفش می افتم. استرس ناراحتی گریه و حتی بغض واست سم ، باز یه به درک دیگه میگم و با خودم تکرار میکنم که دکتر چی میفهمه بغض یعنی چی؟

نمیتونم به پهلو بخوابم به شکم هم همینطور، به پشت میخوابم تا درد لعنتیشو کمتر حس کنم . پاهامو از زانو جمع میکنم و دستامو محکم میپیچونم دور دلم ،

شبیبه یه توده سلول جذام گرفته شدم ، حدود ساعت سه بامداد...خواب میپیچه لای چشم های خستم ، مژه های خیسم پایین میاد و یک شبه میمیرم...

با صدای جیرجیرک های توی حیاط دم دمای ظهر بیدار میشم.کش و قوسی به بدن کوفته ام میدم و پلک هام از هم فاصله میگیرند.

لحاف و از روی شونه هام پایین میزنم که صدای لی لی تو سکوت خونه میپیچه

_جانان؟!

بالافاصله میزنم زیر خنده...یه خنده ی کوتاه اما تاثیرگذار...همین دیشب بود که کوروش سر اسم دختر نیومدش تو مهمونی غوغایی به پا کرد .هرکسی اسمی گفت و مورد تمسخر کوروش واقع شد...بیشتر از همه شاهرخ و مسخره کرد...یه جوری گفت جانان که همه زدیم زیر خنده و کوروش تا ساعت ها پيله کرد به شاهرخ و خبر از صاحب جانانش گرفت.

_جون دل من...نمیخوای بیدارشی؟

اینبار قند تو دلم آب میکنه...خودم و برای خودم لوس میکنم و غلتی میزنم به سمت در.

تا درو باز میکنه لبخند پهنی روی لب هاش میشینه

_سلام جون دلم

لبخند ظریفی روی ل۔ بم میشینه و پلک هام و باز و بسته

میکنم.سینی شربت و شیر و با قرص های دور و برش روی تخ۔ت میذاره و به سمت پرده ها میره.

روشنی و دوست ندارم...تاریکی ارجح تره

_این سه روز خسته شدی
 پرده ها رو کامل کنار میزنه و نور به پشت کم-رم اصابت میکنه...یک
 دفعه گرم میشم.تاپ بالا رفته امو پایین میکشم و نیم خیز میشم...
 لیوان شربت و دستم میگرم و کامل روی تخ-ت میشینم.لی لی
 مشغول بستن پرده ها به آویز میشه و میگه
 _چقدر از دست کوروش خندیدیم...
 آب پرتقالم و مزه مزه میکنم و باز لبخند میزنم.لب تخ-ت میشینه و
 دونه های قرص هامو توی بشقاب میچینه...اونم با دقت!
 _واسه یه هفته غذا داریم.تو هی گفتی دارم زیاد میپزم...گوش
 ندادم...با اینکه هم برای سارا هم شادی غذا کنار گذاشتم ولی باز
 اضافه اومد.عمه مهدختم از خورشتی که گذاشته بودی برد...
 بشقاب قرص هارو که سمتم میگیره چشم به زنگ هاش میدوزم..قبل
 تر ها دو تا بیشتر میخوردم
 _شاهرخ کی رفت؟
 منتظر نگاهم میکرد تا قرص هارو بخورم.یکی یکی توی دهنم گذاشتم
 تا جواب داد
 _صبح حدود ساعت شیش.گفت باید چند جا بره.برای یکی از پرونده
 هاش
 _یعنی برمیگرده؟!
 کمی با اخم به چشم هام زل میزنه و میگه
 _باز شروع نکن هستی.شاهرخ که رفت و آمدی نداره.اینجام میاد
 یکی دو روز بیشتر نمیمونه...اونم هرماه!
 زورکی اما با حرص میخندم
 _کل رشت پرونده هاشون و دادن دست شاهرخ؟!
 سری تکون میده و تو خیال خودش حتما میگه بحث کردن با هستی از
 دنده ی چپ بلند شده بی فایدست!
 _امروزم میاد؟
 سینی و برمیداره و روی پاهام میذاره.از بالای چشم هام که نگاهش
 میکنم بیشتر اخم میکنه
 _شاهرخ هزار برابر بیشتر از کوروش برات زحمت کشیده خودتم خوب
 میدونی.پس خواهش میکنم جلوی جمع باهاش بد صحبت نکن.خدارو
 خوش نیما

میگه و از اتاق بیرون میره.

شاید حق داشت...دیشب کم با تیکه و متلک باهاش صحبت نکردم. تقصیر خودش هم بود ، هفت ماه میشد که به این خونه و این شهر اومده بودیم.

خودش این خونه رو پیدا کرد...لحظه به لحظه کنار من و لی لی موند تا ساکن شدیم.

دعوی من و شاهرخ برای طلاق لی لی بود و مهران ، برای اینکه به حرفم گوش نداد ، گفته بودم میخوام تنها زندگی کنم ، فقط برای یه مدت کوتاه ، اما وقتی از تصمیم لی لی باخبر شد ، منصرفش نکرد که هیچ بلکه کمکش هم کرد.

بهش گفته بودم به کسی خبر نده که کجام و چجور دارم زندگی میکنم ، ولی به حرفم گوش نداد ، همه رو باخبر کرد ،

درسته دوری مسافت ، رفت و آمد هارو به حداقل رسونده..ولی همین دیدار های کوتاه هم منو آتیش میزنه..انگار یه نور تاریکی و ته دلم روشن میکنه به هوای تلخی هایی که سپری کردم.

یادم میاره همه چی رو...وقت هایی که با همین آدم ها شاد بودم و وقت هایی که باهمین آدم ها درد کشیدم.

بهش گفتم دکتر و دوا نمیخوام ، ولی وقتی لی لی حریفم نمیشه جلوی راهم قد علم میکنه.

مظلوم و ساکت نیست..بیشتر از قبل باهام حرف میزنه ، نصیحت میکنه ، حتی محبت میکنه ، یه وقت هایی که صدامو خیلی بالا میبرم سرش لی لی وساطت میکنه تا دعوا بیش از حد بالا نگیره.

شاهرخ...مهر سکوت و به لب هام زد ، تو تمام این مدت نتونستم نغمه رو پیدا کنم با اینکه میدونم شاهرخ ازش باخبره.احتمال میدم شاهرخ ازش خواسته که بره و پیداش نشه ، تجویز غلط دکتر احمدق داره دیونه ام میکنه ، هرچقدر بهش گفتم بذار با مادرم حرف بزنم تا راست و دروغ حرف های عمه رو متوجه بشم مانعم شد.

گفت خاک بریز روش ، گفت فکر کن راسته یا فکر کن دروغه ، بیشتر از این دست و پا بزنی جون دادی مردی.

کوروش هم شده بود همدستش.همون حرف هارو تکرار میکرد ، همه نگران وضعیت جسمی و روحیم بودن و گفته های دکتری که جز درد و مرض چیزی توی تنم پیدا نکرده بود ارجح تر واقع شده بود.

آخرین باری که مهران و دیدم توی سکوت گذشت.حرف و سوال برای

گفتن و پرسیدن داشتم اما... غم نگاهش، اونم درست وقتی که لی لی برگه ی طلاق رو امضا میکرد وجودم وبه سکوت واداشت . تمام نگاهش التماس بود ، شاید درست شبیه نگاهِ من ، اونم لحظه ای که پای برگه ی ازدواجم با مسیح رو امضا میکردم ، مثل خودش... مثل همون لحظه... سعی کردم تو نگاهم امید باشه ، که بهش بگم حله ، نگران نباش ، چند وقته دیگه لی لی برمیگرده . آخه برعکس حرف های من ، موقع ازدواج مدام دم گوشم میگفت فقط چند ماه ، تا چند ماه دیگه طلاقتو میگیرم ، نمیذارم توی اون خونه بمونی...

اما انگار حرف های من مثل حرف های خودش پوچ و بی پایه بود ، آخه نشد ، هرچقدر با لی لی حرف زدم گوشش بدهکار نبود ، طلاق میخواست ، سفت و محکم ، مهریه اشو گرفت ، شد همین خونه و یه ماشین...

مهران که تنها شد ، دلم از خودم گرفت . شاهرخ نداشت تا بفهمم راست چیه و دروغ چی ، البته ، خودم هم ترسیده بود... از درد هام.. از قل.. بم... از نفس هام... طاقت شنیدن بیشتر از این و نداشتم ، پا پس کشیدنم رو انداختم گردنِ شاهرخ_ گردن شکسته ، داد و بیداد راه انداختم که تو چرا دخالت میکنی.. که تو چرا همیشه هستی.. که آخه به تو چه... بهش برمخورد اما کوتاه نمی اومد ، خودش نبود سایه اش بود ، حالا هم که...

_هستی جان تلفن...

تکونی به خودم میدم . روی تخ.. ت رو خیلی سرسری مرتب میکنم و سینی به دست از اتاق بیرون میرم .
_کی لی لی؟

با خنده گوشی تلفن و از گوشش فاصله میده و میگه
_مریم!!

صحبت مریم و لی لی تا شستن دست و صورتم طول میکشه. وقتی تلفن و دستم میده صورتش غرق خنده است.

روی صندلی که میشینم صدای مریم و از پشت تلفن میشنوم
_به به ساعت به وقت تهران سه و نیم . کوشی پس؟

جوابش و میدم و میخندم
_سلام مریمی...همینجام

_سلام خانوم خانوما، بیشتر میخوابیدی تعارف نکن الانم بد موقع زنگ زدم بگو

پا روی پا میندازم و پنجره ی قدی خونه زل میزنم.

_نه دیگه بیدار شدم.چطوری؟ خوبی؟

_منکه خوبم.تو چطوری؟ چه عجب قوم مغول تشریفشون و بردن.چند نفر بودن؟ کیا بودن؟ چی گفتن؟ کی رفتن؟ خبرارو بده که عصر میرم پیش نازی دستِ پر باشم.

براش تعریف میکنم.از عمه مهدخت و کوروش که یک روز زودتر رسیدند میگم.از شاهرخ و شادی که با سارا اومده بودند...از حرف هاشون خلاصه وار رد میشم.خوب میدونستم کدوم حرف ها برای مریم اهمیت داره.

از نگرانی هاشون گفتم و نصیحت های تکراری که هرماه مدام باهام مرور میکردند.هرکدوم رواز حفظ بودم.حس امید میدادن به کسی که مدت ها پیش مرده بود.

مثل همیشه حرف زدنمون به بیش از یک ساعت میرسه.وقتی تلفن رو سرجاش میذاشتم صدای زنگ در بلند شد.از جواب دادن لی لی متوجه شدم که شاهرخ برگشته.

خیلی زود به اتاقم برگشتم.

یه روزی میرسه که مشقت باز میشه برای خودت،برای دنیات،برای باورهات.

یه روزی هم میرسه که مشقت باز میشه و میبینی هیچی تو دست هات نداری،مشقت خالیه.یه روز به خودت میای و میبینی بعد ازاینهمه سال،اینهمه بهار،اینهمه تابستون،اینهمه دیدن انارهای پاییز،اینهمه حس کردن سرمای زم-ستون و به خود لرزیدن،هیچ چیزی نیست که گرمت کنه، یه توده ی بی روح از گوشت و چربی و پوست و استخون و یه مشت رگ عصبی و خونی و چه و چه و چه...که مثل یه بادکنک بی نخ ول شده توی جو، معلق موندی بین زندگی،به هیچ چیزی وصل نیستی، یه روزی هم میرسی که مجبوری نقابت و بکشی پایین، مجبور میشی اون ماسک لبخند که تو رو عجیب شبیه میکنه به آدم های توی بالماسکه،رو دربیاری،مجبور میشی انحنای رو به پایین گوشه ی لب هات و بینی که داره زیر زیرکی بهت شیشکی میننده، که بینی اون حجم عمیق و بزرگ و پوچ و توی آینه ، که از چشم خونه

ات بهت خیره شده ...
 صدای حرف زدن شاهرخ و لی لی به گوشم میرسه. سراغ من و
 میگیره و لی لی بهش میگه تو اتاقم،
 دوست ندارم سراغم بیاد اما صدای پاهاش و میشنوم. پله های چوبی
 خونه به درد نمیخوره. صدای پاهایی که سمت اتاقم میاد استرس
 زاست... باید به دکترم میگفتم!
 _ هستی خانوم؟!
 خودم و به مرتب کردن رو تخ. _ تی مشغول نشون میدم.
 _ سلام عرض شد
 لحن شوخش درست برعکس حال و روز من بود.
 _ سلام
 در اتاق و میبست که نگاهش کردم، حواسش به کتاب روی عسلی تخ
 - تم بود. پیش از اینکه به میز برسه دستم و دراز میکنم و کتاب رو
 برمیدارم.
 _ چی بود؟
 زیر لب "به تو چه" ای میگم و میخنده.
 _ حضرت والا تا الان خواب بودن؟!
 کتاب و توی کمدم میگذارم و میگم
 _ اونم به تو چه
 بازهم میخنده و روی تخ. _ ت میشینه
 _ من شبها سه ساعتم بخوابم برام کافیه
 بی حوصله ام و نمیخوام با شاهرخ صحبت کنم. به سمت در ورودی
 اتاقم میرم که بازوم و میگیره. نگاهم روی انگشت های دستش می
 افته
 _ حاضرشو باید بریم جایی
 آروم برمیدرم سمتش... اونقدر خیره به دست هاش میمونم تا رهام
 کنه. حس خوبی ندارم از نزدیکی.
 _ خسته ام
 دست هاشو توی جیب شلوارش میکنه و شونه بالا میندازه
 _ مهم نیست
 اخم میکنم و دندون هامو محکم روی هم فشار میدم. متوجه کارم
 میشه و نگاهش به گونه هام قفل میشه
 _ بزن بشکون اونارم

لب باز میکنم تا حرفی بزنم که سمت کمد لباس هام میره ، تا بهش برسم یه دست از مانتو هام و بیرون میکشه
_این خوبه.

مانتوی نخیمو از دستش بیرون میکشم و میذارم سر جاش. درست جلوش قرار میگیره و برای لحظه ای بهم میخوریم ، با اینکه میدید عصبانی هستم اما عقب نمیکشید ، از زیر دست هام دستشو رد میکنه و مانتوی دیگه ای رو برمیداره

_خب اون و دوست نداری این و بپوش

از اینکه میدیدم داره میخنده و خشم منو نمیبینه بیشتر کفری میشم. روی دستش میزنم اما از رو نمیره و دست مخالفش رو دراز میکنه. بین دو دستش قرار گرفتم. نزدیکم شده بود و بیشتر از این نمیتونستم تکون بخورم.

خواستم برگردم به سمتش و اعتراض کنم اما، شاهرخ ذهن منو میخونه. سی. نه اشو مماس شونه هام میکنه

_این سرمه ای بهت میاد، همینو بپوش

نفس هام کم کم رنگ آرامش به خودش میگیره، مشت دست هام و باز میکنم و شاهرخ از کنارم رد میشه. مانتو رو از چوب لباسی جدا میکنه و جلوی چشم هام تکون میده
_پوش دیر میشه.

با ترس و دلواپسی نگاهش میکنم، تنها امیدم به این بود که شاهرخ کسی نیست که بخواد من و اذیت کنه ، ترسی که از همه آدم های آشنا و غریبه داشتم ،
_لی لی ام بیاد؟

دوباره به سمت کمد برمیگرده ، چند تا چوب لباسی و مانتو رو رد میکنه و یه روسری سورمه ای طلایی پیدا میکنه ، میندازه رو شونه اش و دوباره به گشتن ادامه میده
اینبار با التماس میگم

_لی لی ام بیاد!

دست هاش بی حرکت میمونه

_بهش گفتم، نمیاد

سرم و پایین میندازم و به نوک پاهام نگاه میکنم. روی فرش زیر پام فشارشون میدادم. روسری و روی شونه ام میداره و بی حرف بیرون میره،

با تاخیر لباس هام و عوض میکنم. به چهره ی زرد و بد رنگم خیره میشم، نبودم اینطور، هیچ وقت به این اندازه خودم و رها نکرده بودم، کجاست اون روزها؟!

دلیل اصرار شاهرخ و نمیدونستم ، از لی لی خواهش کردم تا همراهم بیاد اما خودش و به کار خونه مشغول کرده بود و میگفت باید خونه رو مرتب کنه، سفارش خرید ماهی و سبزی داد، طوری وانمود میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده اما اونکه بهتر میدونست ، دیدن آدم ها حال رو بد میکرد ، آشنا و غریبه فرقی نمیکرد ، استرس که یقه ام و میگرفت تهوع سراغم می اومد، اونوقت مجبور میشدم لب هام و محکم بهم فشار بدم که نکنه بالا بیارم و خودم و کثیف کنم.

RE:رمان گاهی دست ما نیست | دریا دلنواز - [sadaf](#) - ۰۷-۰۶-۹۴

پشت سر شاهرخ از خونه بیرون میرم. رسمی لباس پوشیده بود ، پس پیش دکتر نمیرفتیم.

در ماشین و برام باز میکنه، روی صندلی میشینم ، بانگرانی سر میچرخونم تا ببینم که شاهرخ کجا میره، در صندوق عقب ماشین و باز میکنه، چند لحظه ای طول میکشه تا داخل ماشین بشینه. کیفش همراهش نبود...

_کمربندتو ببند

میبندم و حرکت میکنه، برای فرار از حالت تهوع پناه میبرم به بوی عطر روسریم، عمیق که نفس میکشم بدتر میشه.

_کی میرسیم؟

_حالت خوب نیست؟

_حالت تهوع دارم!

نگاهم میکنه و میگه که زود میرسیم. سرم و به پشتی صندلی تکیه میدم و نفس های عمیق میکشم، میخوام که فکر نکنم. به ترس هام، به دلشوره هام، به روزهایی که بوی گندش حال تهوع رو نثارم کرد. خیلی نمیگذره که ماشین و نگه میداره و میگه رسیدیم.

چشم باز میکنم ، کنار یه کوچه ی بن بست نگه داشته ، با تعجب به اطرافم نگاه میکنم که صدای در ماشین و میشنوم. قبل از اینکه شاهرخ خودش و برسونه و درو برام باز نگه داره پیاده میشم.

"یاس"

تنها اسمی که روی تابلو نوشته شده، دست شاهرخ که پشت کم-رم میشینه برق چند ولتی بهم وصل میشه. ازش سریع فاصله میگیرم. عادت کرده به رفتار هام.

_جایی که قراره کار کنی!!

با چشم های گرد شده و صورتی کاملاً متعجب نگاه میکنم، اما اون تمام حواسش به بالای سرم و تابلوی نصب شده است

_من؟

لبخند میزنه و عینک دودی رو از روی چشم هاش برمیداره

_نه پس من

هنوز گنگ نگاهش میکنم که جلوتر میره و در میزنه، با بعدی با دقت به تابلو نگاه میکنم و متوجه میشم تابلوی مهدِ کودک، پیش از اینکه

چیزی بپرسم شاهرخ دستم و میگیره و داخل میشیم

حیات سرسبز و تقریباً وسیع مهد کودک پر از وسایل بازی، با دیدن رنگ های روشن و نقاشی های شاد روی دیوار برای لحظه ای شیرینی

لبخند رو حس میکنم،

چند تا پله رو بالا میریم که در رو به رومون باز میشه، زن میانسال اما خوش چهره ای جلو میاد، با شاهرخ خیلی گرم احوالپرسی میکنه و با من دست میده، بعد از چند لحظه ای هر سه داخل میشیم.

راهروی تقریباً باریکی رو طی میکنیم، شاهرخ و اون زن که خودش و

"صبوری" معرفی کرد جلوتر راه میرن، تقریباً تنهام ولی با دیدن اتاق

هایی که در دو طرف قرار گرفته بود دلم باز میشه، بچه هایی با سن

های مختلف توی هر کلاس مشغول بازی بودن، کلاس های سمت

راست برای بچه های پیش دبستان بود، بیرون هر کلاس کاغذ رنگی

قرمزی نصب شده بود و سنین بچه های کلاس یادداشت شده بود،

هرکلاس با اسم یه گل مزین شده بود،

از هر دری که میگذشتم لبخندم پهن تر میشد. دنیای بچه ها دنیای

آروم و بی دغدغه ای هست،

کلاس های سمت چپ بامزه تر بودند. بچه های نوپا یا حتی شیرخوار،

مربی هایی که فرصت نمیکردن تا سرشون و بلند کنند و به زنی نگاه

کنند که خیره به بچه ها لبخند میزنه

_میتونی بری داخل!

با شنیدن صدای خانوم صبوری از عالم کودکی هام جدا میشم، لبخندم

و جمع میکنم تا موجه تر باشم

_نه، مزاحم نمیشم

دست روی شونه ام میذاره و با لبخند دلنشینی میگه

_بهبتره خودت انتخاب کنی که تو چه سنی مشغول به کار بشی، بچه

های نو پا شیرینند اما ننگه داری از شون خسته ات میکنه، باز هر جور

که خودت دوست داری

با تعجب نگاهم و به پشت سرش میندازم، تلاقی نگاهم با شاهرخ دلم

و گرم میکنه، با خوشحالی کفشم و از پام درمیارم اما تا کم-رم و

راست میکنم شاهرخ دم گوشم میگه

_من کار دارم، میرم بیرون یه ساعت دیگه میام دنبالت ؟

تمام ذوق و شوقم پر میکشه میره، دستشو میگیرم

_منم میام

خم میشم تا کفش هام و بپوشم که بازوم و میگیره و سعی میکنه

بلندم کنه، دارم تلاش میکنم تا کفش هام و پام کنم که از پام بیرون

میکشه .اونقدر هول میشم که برای به خود آوردنم دستم و میکشه و

از صبوری دور میکنه

با التماس آستین لباسش و میگیرم

_بیام دیگه

کلافه است اما سعی میکنه بروز نده، زورکی لبخند میزنه و سعی

میکنه دستم و از لباسش جدا کنه، آرام و شمرده صحبت میکنه

_تو حداقل تا یه ساعت دیگه باید اینجا بمونی، بتونی به کلاسها

سرکی بکشی، با بچه ها و مراقب هاشون حرف بزنی، ببینی دلت

میخواد تو کدوم کلاس باشی همه اینا یه ساعت بیشتر طول میکشه

، منم جایی کار دارم، ولی قول میدم قبل یک ساعت اینجا باشم،

گوشم بدهکار نیست، سرم و به چپ و راست تکون میدم و میگم

_نمیخوام اینجا کار کنم، اصلا بریم خونه

کلافه ترش میکنم، مچ دستم و میگیره و به سمت اتاق میره، خانوم

صبوری موشکافانه نگاهم میکنه، حتم دارم بفهمه چه درد و مرض

هایی دارم ردم میکنه، همین الانشم درگیر رفتار من و شاهرخ

_هستی جان اینجا میموندند تا یک ساعت دیگه که من برگردم.

میگه مچ دستم و به نرمی میگیره، سعی میکنه با نگاهش بهم آرامش

بده اما...

لحظه ی آخر با دلخوری نگاهش میکنم، لبخندی میزنه و میره، خانوم

صبری اصرار میکنه که از کلاس پیش دبستان شروع کنم به بازدید، همه ی حواسم به شنیدن صدای چرخ های ماشینِ شاهرخ، یه حسی تو دلم میگه که تنهام نمیداره خیلی سرسری به کلاس های پیش دبستانی سر میزنم، پسر بچه های بامزه و دختر بچه های معصوم، با هم حرف میزنند و سرگرم نقاشی کشیدن بودن با مربی ها خیلی کم صحبت کردم، دلشوره ای که داشتم دلم و به درد آورده بود و حالت تهوع لعنتی بیخ گلوم و گرفته بود بیست دقیقه به سختی میگذره، وارد کلاس نوپا میشم، خانوم صبری برام توضیح میده که شامل چه رده های سنی میشه، با اینکه بعضی هاشون خیلی کامل و واضح صحبت نمیکنند اما به منکه وارد کلاسشون شدم به خواست مربی خوشامد میگند، بعضی هاشون خجالتی هستن و فرار میکنند به گوشه ای، بعضی ها جلو میان تا بب - و سمشون و بغ - لشون بگیرم.

بردیا اسم پسر بچه ای با موهای فرفری و سبزه بود که از بدو ورودم گریه میکرد، برای چند لحظه ای از مربی خواستم که بردیا رو تو بغ - لم بذاره، صدای گریه اش بلند بود و دلم و به درد میآورد. آروم دستم و پشت کم - برش گذاشتم، برای دل خودش انگار روضه میخوند. کنار گوشش شروع میکنم به حرف زدن، آخه تو این مدت پیش نیومده بود سر راهم کسی قرار بگیره که حالش از من بدتر باشه، بیشتر از من به دلداری نیاز داشته باشه، بیشتر از من گریه کنه و کمک بخواد، اصلا همینکه بردیار و دیدم و به آغ - وش کشیدم دلم آروم گرفت، حس کردم یکی تنها ترازمن هست، محتاج تر از من، نگران تر از من... آروم آروم راه میرم و بهش میگم که گریه نکنه، سرشو روی شونه ام فشار میده و برای رفع دل دردش اشک میریزه، نزدیک پنجره میشم صداس میزنم تا به کبوتر - پشت شیشه نگاه کنه که چجوری داره غذاشو میخوره،

فین فین میکنه و انگشت اشارشو توی دهنش میگیره، نگاهش به کبوتره اما باز بغض داره، اینو فقط من میفهمم که هر روز با بغض چشم باز میکنم و هرشب با بغض میخوابم.

کف دستمو روی صورتش میکشم تا اشک هارو پاک کنم، برای لحظه ای نگاه میکنم، دلم میلرزه... به گمونم خیلی تنهاست! چشم هام که پر از اشک میشه نگاهم و ازش میگیرم، منم مثل بردیا

به کبوتر نگاه میکنم، کمی که جابجا میشدم نور شدیدی به صورتم میخوره وقتی نگاهم و از کبوتر میگیرم مردی و میبینم که تکیه داده به ماشین سفیدش، دست هاشو بغ-ل کرده و به اطرافش نگاه میکنه، خیلی نمیگذره که سرش و بلند میکنه و نگاهمون بهم میرسه. درست به جایی که من و بردیا ایستادیم و باهم همدردی میکنیم!

شاهرخ نرفته بود...

_چطور بود؟

بابت آفتابی که توی صورتم میخوره اخم میکنم و میگم

_خوب بود. خیلی خوب

به نرمی میخنده و سری تکون میده

_خداروشکر. پس میتونی از فردا بیای.

خمیازه ی خفه ای میکشم

_دوست دارم برم. مخصوصا حالا که فهمیدم همه ی اون ها بی

سرپرست هستن. یه جورایی همشون و شبیه خودم دیدم.

با تصور بلاهایی که سر خودم اومده بود خیلی زود میگم

_البته دور از جون همشون. ایشالا خوشبخت بشن

سرم و به پشتی صندلی تکیه میدم و پلک روی هم میگذارم ، نگاه هر

کدوم از بچه ها توی ذهنم مجسم میشه

_فردا ساعت نه باید همینجا باشی. لی لی خودش میرسونت

خودشم میاد دنبالت

_کی برمیگردی؟

سنگینی نگاهش و حس میکنم. لای پلک هام و که از هم باز میکنم

متوجه میشه و نگاه ازم میگیره

_مزاحمم؟

آفتاب توی سرش خورده و کمی بداخلاق به نظر میرسه.

_شما مزاحمی ، کلا پرسیدم

حقش نبود بعد از آشنایی من با اون مکان رویایی بهش بی احترامی

کنم.

لبخند میزنه و با کمی خوشحال میگه

_فردا برمیگردم ولی ... میدونی که هرکاری بود باید بهم زنگ

بزنی. نگران دوری_ راهم نباش. اینجا آشنا دارم که تا رسیدن خودم

بهتون کمک کنند

لبخند نصف و نیمه ای روی لـ. بـم جا خوش میکنه. با اینکه دوست ندارم مزاحمش باشم و وقتش و بگیرم ، اما از اینکه قراره بره بیشتر از خوشحالی ناراحت میشم. وقتی هست یه جورایی دلم قرص و محکم. اما... نمیتونه که تا آخر عمرش پیش ما بمونه. کارهامون و انجام بده. شاید اصرارش برای اینجا نیومدن هم همین بود. دیگه خودش کمتر میتونست بهمون سر بزنه.

بریم نهار بخوریم؟

بدون اینکه جوابی بدم نگاهش میکنم. دوباره تکرار میکنه ،
_از غذاهای دیشب مونده. خب میریم خونه همونارو میخوریم!
گوشه ی لبش رو میکشه و دست روی فرمون ماشین میذاره
_هرجور تو راحتی ، ولی واسه شب با لی لی میریم ساحل. موافقی؟
وقتی برق چشم هاش و میبینم و لبخندی که سخاوتمندانه تقدیمم میکرد ، دلم نیومد مخالفت کنم. قبول کردم.

به خونه رسیدیم با یه حس خوب از مهد کودک و محیطش برای لی لی حرف میزنم. شاید توی توصیف اونقدر ها ذوق و شوق دارم که لی لی هم از نیومدن پشیمون میشه .
با خودم میگم حتما با از خونه بیرون رفتن و غرق کار شدن میتونم تک تک اتفاقات گذشته رو فراموش کنم. میتونم روشن خاک بپاشم و یه خرده از تلخی هاشون کم کنم.

لی لی هم موافق...میگه که کار آدم و سرگرم میکنه و از فکر و خیال بیهوده نجات میده . شاید تو این مدت با سفارش های لباسی که از در و همسایه قبول میکنه ، داره با خودش و خاطرات خوبش میجنگه.
بیشتر وقت هایی که تو اتاق خودم و زندونی میکنم صدای چرخ خیاطی لی لی یا رفت و آمد های مشتری ها رو میشنوم.
هم برای خودم یه منبع درآمد ساده ای جور کرده و هم خودش و مشغول کرده. همین لباس دوختن هم از عروسی دختر همسایه شروع شد. به رسم این محله یه روز عصر که به اصرار لی لی مثل بقیه همسایه ها جلوی در خونه نشستیم و گرم صحبت با بقیه شدیم حیران خانوم از عروسی دخترش گفت و قیمت زیاد دوخت لباس ، لی لی هم بهش گفت که برایش لباس میدوزه.

مهارت لی لی رو توی دوخت لباس دیده بودم اما فکر نمیکردم مورد پسند این محله و مردمش باشه. اما خیلی زود دهن به دهن چرخید و

مشتری های لی لی هم بیشتر شدند. درآمدش هم به اندازه ای هست که لی لی رو به کار دلگرم کنه. هرچند بیشتر احتمال میدم که برای فرار از همون فکر و خیال دست به کار برده باشه.

ساعت هشت و نیم برای خوردن شام از خونه بیرون میزنیم. شاهرخ ماشین و خونه میذاره و تا ساحل پیاده میریم. شیطنت بچه های توی ساحل ، آب تنی آدم های پر شور بهم دلگرمی میده که زندگی جریان داره.

همه چی داشت خوب پیش میرفت ، برای شام به یه رستوران محلی ساده ای رفتیم که مدیریتش با یه خانوم بود ، غذا که خوردیم تو مسیر برگشت کسی به شاهرخ زنگ زد .

حرف های رد و بدل شده ی بینشون لی لی رو نگران کرد. من هم... ما رو تا دم خونه میرسونه و خودش با ماشین میره. لی لی ازش میپرسه که کی برمیگرده و میگه شماها بخوابید و منتظر نباشید. ته دلم رخت میشورن وقتی که میره.

نگران میشم... اولش ترسیدم شاید اتفاقی افتاده باشه که مربوط به من باشه. آخه این مدت تلفن هم که زنگ میخوره منتظرم مخاطب هر خبر بدی من باشم.

لی لی ساعت دوازده میخوابه ، اما من... لب پنجره ی کوچیک و چوبی اتاقم میشینم. نگاهم به دونه های برف می افته.. ترس توی دلم لونه کرده بود... همه ی شجاعت چند ساعته ام با رفتن شاهرخ ته میکشه.

چند ساعت از رفتن شاهرخ میگذره. بی طاقت میشم و به حیاط میرم. صدای هر ماشینی که به گوشم میرسه منتظرم شاهرخ درو باز کنه ، دونه های برف روی بدنم میشینه و سی... نه ام تیر میکشه. با دست هام سرم و فشارمیدم ، شاهرخ و صدا میزنم ، خیلی نمیگذره ، درست وقتی که سرما تو بند بند استخونم نفوذ کرده در حیاط بی صدا باز میشه.

از روی پله ها بلند میشم و به سمت در میرم. شاهرخ متوجه حضورم نمیشه ، داره میره سوار ماشینش بشه که برای یه لحظه نگاهش به جلوی در میفته.

با تعجب نگاهم میکنه ، قدمی نزدیک تر میرم _دیر کردی.

پلک هاشو روی هم فشار میده و نفسش رو محکم بیرون میفرسته.
 _چرا نخوابیدی، گفتم دیر میام
 کلافه بود ، کلافگی از صورتش میبارید. گردنش از هجوم سرما سرخ
 شده بود ،

_ببخشید اگه دیر شد حالا برو تو خونه تا سرما نخوردی
 نمیرم ، چند قدم به عقب برمیدارم تا ماشین و داخل بیاره ، حالش
 خوب نبود ، در ماشین و که قفل میکنه نزدیکتر میاد. نزدیک که میرسه
 با دقت بیشتری نگاهم میکنه.
 دستش و دراز میکنه و روی شونه ام میکشه
 _خیلی وقته بیرونی؟

نگاهش از دونه های در حال آب شدنِ سرانگشت هاش میگیره و به
 اجزای صورتم نگاه میکنه
 _هستی خب بهم زنگ میزدی برای چی اومدی بیرون؟
 بغض میکنم خیلی زود ، مثل بچه های لوسی که به خیال خودشون
 کار خوبی کردن اما پدر سرزنشگر برخورد میکنه
 _نگرانت بودم

موهای و چنگ میندازه ، دستش رو روی گلویش میداره. قبل از اینکه
 چیزی بگه مسیر پله ها رو میرم .هنوز پام به اولین پله ها نرسیده
 صدام میزنه.
 _هستی جان

روی پله های اول که می ایستم به سمتش برمیکردم. از سرما دست
 هام و بغ. ل گرفته ام و توی خودم مچاله شدم.
 _ممنون ...

لب هام از سرما میلرزه ، شاهرخ هم روی پله های اول می ایسته و
 دست روی شونه ام میندازه
 _داری مثل پیرزن ها میلرزی
 با خنده ی عمیقی میگه و خودش و بهم نزدیکتر میکنه. سرم نزدیک
 شونه اش. ولی باز سعی میکنم خیلی نزدیک نباشم.
 چند پله ی بعدی رو باهم بالا میریم. در خونه رو برام باز نگه میداره و
 جلوتر داخل میشم. سمت اتاقش که میره مسیر آشپزخونه رو در پیش
 میگیرم. زیر کتری و روشن میکنم و منتظر میمونم تا آب جوش بیاد.
 با حوله ی زرد کوچیکی وارد آشپزخونه میشه و با خنده میگه

_سرما بخوری لی لی زنده ام نمیداره.
میگه و شال از روی سرم برمیداره. حوله رو روی سرم میندازه و آروم به
موهام چنگ میندازه. سرم پایین و آروم میخندم...
_خودم خشکشون میکنم
برای لحظه ای دست روی شونه ام میداره
_لباستم خیس. بهتره بری عوضشون کنی
سرم و بلند میکنم و به چشم هاش نگاه میکنم. بی حرکت میشه
_باشه پس آب جوش اومد چایی دم کن.
کمی فاصله میگیره و با لبخند سری تکون میده.
لباس هام و عوض میکنم و شال دیگه ای روی سرم میندازم. برای
خشک شدن موهام شال نخی کافی بود.
توی پذیرایی خونہ نمیبینمش. داخل آشپزخونه که میشم میبینم روی
صندلی نشسته و سرش و روی میز گذاشته.
متوجه حضورم شد با اینکه قدم از قدم برنداشته بودم.
بلند میشه و قوری رو برمیداره ... جلو میرم و از دستش میگیرم
_خودم دم میکنم. تو خسته ای
به همون حالت قبل برمیگرده ، میشناسمش ... هم عصبانی هم
خسته ، کلافگی بماند
_اتفاقی افتاده؟!
با تکون دادن سرش انگار خیال داره افکارش هم به بیرون پرتاب بشه!
_نه اصلا
میخندم و صندلی رو عقب میکشم.
_خیلی تابلویی
وقتی روی صندلی میشینم مثل پسر بچه های معصوم نگاهم میکنه
_ایراد از قیافه ام
با همون لبخند انگشتم و روی میز میکشم و نگاه ازش میگیرم
_آدم های صاف و ساده به دردِ راز داری نمیخورن ، خیلی زود
خودشون و لو میدن. حالا اینکه تو کی حرف های تو دلت و بریزی
بیرون... خدا میدونه!
تک سرفه ای میکنه و بالا تنه اش و به میز تکیه میده.
_لی لی کی خوابید؟
نمیتونم جلوی انفجار خنده ام رو بگیرم... میخندم و شاهرخ با خجالت
رو ازم میگیره و خودش هم میخنده... مثل بچه ها میخواست به ساده

ترین شکل و حتی احمقانه ترین بحث رو عوض کنه.
_چند سالته؟

مثل مادر بزرگ ها نگاهش میکنم. دستی به موهاش میکشه و یقه ی لباسش و مرتب میکنه.

_سی و پنج ، میگن بهم بیشتر میاد!

لب هام و روی هم فشار میدم. اگه سفیدی موهای کنار شقیقه اش رو فاکتور بگیرم سی و چهار زیادیشم هست

_فشار کارهات زیاد شده ، صورتت خیلی خسته اس ، باور کن من و لی لی میتونیم زندگی کنیم. لازم نیست به خاطر ما اینهمه راه و... میون حرفم میاد ...

_ایندفعه به خاطر کارم اومدم.

دست هاشو از روی میز برمیداره. میخواد حرفی بزنه و نمیزنه. با اینکه نگرانم اما خودم و حفظ میکنم ... چیزی بروز نمیدم.

بعد از خوردن چای اونم توی سکوت بلند میشم و شب بخیر میگم. نزدیک اتاقم که میرسم صدای نزدیک شدن قدم هاشو میشنوم. قبل از اینکه دست دراز شده اش به بازوم برسه برمیدرم.

_چیزی میخوای بگی؟

میدونم که توی ذهنش درگیری داره ، اونم بابت حرفی که میخواد بزنه.

سعی میکرد آروم باشه ، دستی به ته ریش صورتش میکشه و سرشو پایین میندازه

با صدایی که به زور شنیده میشه میگه

_امیرسالار سلام رسوند

همه وجودم به آنی زیر و رو میشه ، با نگاه خیره و منتظرش به یکباره آتیشم میزنه و خاکسترم و نگاه میکنه ، دستم روی در میشینه و بازش میکنم ، نمیفهمم کی پشت در زانو هام تا میخوره ، صدای پاهاش دور که میشه کف زمین سرد و سخت زمین میخورم ، زانو میزنم و بغضم میشکنه.

مشتم روی سی. نه ام میشینه و میسوزه همه ی وجودم ، خاکستر شدم زیر بار این غم لعنتی... مرده. مرده ی من ...

یادش کم بود... هواشم امشب اضافه شد... تن به تب کشیده ام و روی تخ. ت میخوابونم. اونقدر گریه کردم که سنگینی پلک هام وادارم میکنه تا صبح بخوابم.

وقته بیدار شدن صدای لی لی و خداحافظی شاهرخ و میشنوم. به ساعت نگاه میکنم که یک ساعت از هشت عقب تر... خودم رو بالا میکشم و به تاج تخ-ت تکیه میدم.

یکه نفر توی من هست که درد داره. روزها که سرم گرم لی لی و رفیق بازی و اینترنت گردی نمی بینمش، شب ها تا چشم هامو میبندم اما سرک میکشه توی خواب هام، میخواد همه خوبی ها رو ببلعه. روی خاطرات خوب تف بندازه و با ناخن های بلندش جدار دلم رو خراش بده.

دیشب دستگیرش کردم، دوست داشتنی ترین آدم زندگیم رو گرفته بود زیر مشتش و لگد. ضجه میزد و ازش میپرسید چرا تنهام گذاشتی این همه سال؟ چرا مواظبم نبودی؟ چرا؟ چرا؟

همیشه صدایش توی تاریکی میپیچه توی خوابم و یه سایه ی مبهم از اندامش تنها سرنخی بود که ازش داشتم. دیشب اما یه تکه از ران پای دوست داشتنی ترین آدم زندگیم و که با دندونش کند دوربین آروم آروم از توی تاریکی و غبار رد شد، رفت ثابت موند روی صورت خونین و مالینش.. اول تصویر تار بود،

کم کم لنز دوربین تنظیم شد و من این غریبه ی خشمگین و عاصی رو دیدم.. چهره اش با من مو نمیزد... انگار که یه سیب و از وسط نصف کرده باشند.

یه نفر توی من هست که درد داره. یک نفر که انگار زیاد هم غریبه نیست. فقط به خوبی ها بی اعتمادی، به دوستت دارم ها حمله میبره و دندونش و فرو میکنه توی "جات توی قلب من امنه" دوست دارم یه شب از خودم رد شم. برم این غریبه ی عاصی رو بگیرم توی آغ-وشم در-گوشش بگم: ششش... آروم بگیر... تو جات توی قلب من امن.

نیم ساعت زودتر به مهد کودک میرسم، وسایلم و توی کمدمی که بهم داده بودند میذارم. لی لی برام بغیر از صبحانه نهارم گذاشته... با اینکه بهم گفته بودم خود مهد به مربی ها نهار و صبحونه میده ولی دلشوره های مادرانه اش دست بردار نبود.

موبایلم و خاموش میکنم و لباس مخصوص خود مهد رو که از روی شانس به سایز منم میخورد، میپوشم... از خدا کمک میخوام تا برای

هرچند مدتی که قراره اینجا بمونم و کار کنم بهم روحیه و توان بده ، با
لاخره به قول لی لی مربی ها باید شاد باشن و ناراحتی های
خودشون و پیش بچه ها بروز ندن.

قبل از رفتن به کلاس پیش مدیر مهد کودک میرم. یک سری توصیه
های لازم رو بهم یادآور میکنه و بعد تا کلاس همراهیم میکنه.
وقتی وارد کلاس میشم. با صدای مربی که میخواست بچه ها رو
متوجه حضورم کنه لبخند میزنم.

یکی دو تا از دخترا چهار دست و پا به سمتم میان. درو مبیندم و به
سمتشون میرم. یکیشون و بغ- ل میکنم و روی پای راستم میشونم ،
اون یکی یه خرده خجالتیه... انگشتشو به دهن میگیره و آروم میخنده.
قبل از اینکه اونم روی پای دیگه ام بشونم میب- و سمش تا شاید
صمیمی تر بشه.

سرشون و به سی- نه ام تکیه میدند... دست های هر کدومشون بین
دست های گرم بی حرکت مونده. با وجودش انگار بهم یه آرامش
بزرگ تزریق میشه ، فکر و خیال یک ساعت پیش از ذهنم پر میکشه.
به قول مربی اول کلاس خودم هم معذبم ، حتی از بچه ها...

یه خرده میگذره تا دوتا بچه به سمت اسباب بازی های ریخته شده در
گوشه ی اتاق میرن. کمک مربی میکنم و زیر انداز پارچه ای سفید و
سمت خالی اتاق پهن میکنم. میگه که میخوان بهشون خوراکی
بدن... بچه هارو که صدا میکنه بعضی هاشون میان به سمت سفره ی
انداخته شده و خودشون خیلی مرتب میشینند... سه چهار نفری ام
هنوز سر جای خودشون نشستن و با اسباب بازی ها بازی
میکنند. تازه چشمم به بردیا می افته ، اون انگار که منو شناخته ، به
روم لبخند میزنه و دست هاشو به سمتم دراز میکنه. با اشتیاق تمام
به سمتش میرم ، بغ- لش میکنم و تنش و بو میکشم. صدای خنده
اش بلند میشه و آروم پهلو هاشو غلغلک میدم.

بعد از خوردن خوراکی هاشون دوباره بلند میشند تا بازی کنند اما
مربی اول که هنوز اسمشو نمیدونستم بهم میگه که وقت آموزش... با
تعجب به حرفاش گوش میدم و بهشون عمل میکنم. بچه های رو کنار
دیوار میشونم و ازشون میخوام که سر جاشون بمونند. فکر نمیکردم
بچه ها به این سن آموزش ریاضی و سفال و اشکال هندسی هم
داشته باشند.

برای من جالب بود که دقیق متوجه میشدند البته بغیر از چند عدد بچه

ی کوچولوی بازیگوش که مدام یا باهم میخندیدن یا حرف میزدند. بین همه ی بچه ها بردیا مردونه تر میزد...انگرا که چند سالی از بقیه بچه ها بزرگتر باشه و اشتباهی توی این کلاس مونده باشه.دقیق به حرف های مربی گوش میداد و با خمیر هایی که جلوش گذاشته بودند شکل های مختلف میساخت.

زمان خیلی زود میگذره ، وقتی به خودم میام میبینم که مربی داره برای هرکدوم از بچه ها تشک و ملحفه ی نازک میداره ، کمکش میکنم و جای خواب هرکدوم از بچه ها رو کنار هم می اندازیم.از بین اون تعداد بچه حداقل شیش هفت نفری در حال چرت زدن به سر میرن.اول اون ها رو میخوابونیم وبعد سراغ بچه های هوشیار تر میریم.

کنار بردیا دراز میکشم ، مربی ازم میخواد براشون قصه تعریف کنم تا خوابشون ببره.هیچ قصه ای به ذهنم نمیرسید.سعی کردم به خیلی سال ها پیش برگردم ، یادم نمی اومد نغمه برام قصه ای گفته باشه ، شاید هم وقتی خیلی بچه بودم گفته باشه اما...

با ناراحتی به مربی گفتم که الان حضور ذهن ندارم و بهتره خودش قصه بگه...وقتی شروع میکنه به قصه گفتن انگار که یکی داره منم خواب میکنه.لحن گفتن و صداش کاملا آرامش بخش.

موهای فرفری بردیارو ن-وازش میکنم و همون لحظه دلم میخواد کسی هم پیدا میشد تا منو ن-وازش کنه .نمیدارم پلک هام سنگین بشه.

بچه ها که میخوابند با مربی بیشتر آشنا میشم.دختر خونگرم و مهربونی که خودش دوتا بچه داره و نزدیک همین مهد زندگی میکنه.و به خاطر شغلش تونسته بچه هارو هم با خودش به مهد بیاره ، ولی به خاطر سن هاشون توی کلاس های دیگه ای هستند.

خواب بچه ها خیلی کوتاهه...شاید کمتر از نیم ساعت یا بیست دقیقه ، با بیدار شدن یکیشون کم کم بقیه هم از خواب بیدار میشند. سوال پرسیدن هاشون ، یا حتی دعواهاشون گاهی منو به خنده مینداخت ، طوری که سهی بهم تذکر میداد که با هر حرف بچه ها نباید بخندم .ممکنه اونا حرف های بدی بزنند و این خنده ی من اونا رو ترغیب میکنه.

با بچه ها منم نهارم و میخورم.با اینکه حس کردم غذای مهد هم خوبه اما نمیشد رو حرف لی لی نه آورد و برای راحت شدن خیالش

حاضر بودم هر روز با خودم غذا بیارم. وجود بچه ها ... حرف زدن باهاشون ، حتی شنیدن درد و دلشون بابت دعوا سر اسباب بازی ها بهم یه حس خوب میداد ، حس زندگی ، با وجود نداشتن پدر و مادر اما داشتند زندگی میکردن و نفس میکشیدن ، میگفتند و میخندیدن

شاید مثل آدم بزرگ ها...هرچند که بچه ها به محبت پدر و مادر خیلی بیشتر نیاز دارن و نبود یکی از اونها خلا بزرگی تو زندگیشون به وجود میاره اما باز خوشحالند و سعی میکنند با هم سختی هارو بگذرونند. شاید یکی مثل من باید از زندگی همین کوچولو های دوست داشتنی درس بگیره و تجربه کسب کنه.

بعد از کار منتظر لی لی توی دفتر خانوم مدیر میشینم. وقتی میاد صورتش کمی آشفته اس. سوالی نمپرسم چون هر جوابی که میداد منم به دلواپسی مینداخت. توی ماشین با خودم کلنجار میرم که هر خبری باشه بهتر از بی خبری...

چاقو رو برداشته ام و گوشت ها رو خرد میکنم. خونِ مرده از چاقو و دست هام بالا میره و نمیدونم چرا احساس میکنم ، چشمام خون افتاده..

ساطور و کنار دستم میذارم و گوشت ها شقه شقه میشند ، صدای لی لی میپیچه توی مغزم که عمه مُرد!...

تیکه ای از جگر و میذارم گوشه ی دهنم ، خام ، آب بشه اما همیشه ، و این یه حرف فلسفی نیست.

فکر میکنم مثلا جگر عمه رو قبل از مردنش میبریدن و یه ذره اش و میدادن بذارم گوشه ی دهنم ، زن همینه دیگه...در انتقام سخت گیر ! همون طور در عشق ، و این یه حرف فلسفی نیست.

این دست و تن خونی من و ساطورها و چاقوهایی که تیکه تیکه ام کرده ، و لابد زندگی باید همین باشه.

گوشت هارو تکه تکه میکنم ، جگر گوشه ی دهنم بوی پیرهن مشکی میثاق و میده ، خب مرده که مرده. میبینمش که پشت چراغ قرمز گریه میکنه و چراغ قرمز و نمیتونه رد شه ، همیشه انتقام گیری سخت نکرد ، همیشه خون نخورد ، همیشه با ساطور له و لورده ات نکنند همیشه له و لورده اشون نکنی ، همیشه که...

زیر لب با خودم تکرار میکنم که همیشه و این اصلا حرف فلسفی

نیست..

همیشه همینه ، من هی میگم بابا جان نیروهای منفی قدرت هل دادن بیشتری به جلو دارند و این ها هی میخندند و فکر میکنند جنون گرفته ام.

من هی میگم بابا جان من میلِ شدیدی برای چاقو خوردن دارم و اینها میخندند و نمیفهمند آدم سادیسمی که من باشم ، چاقو رو برداشته ام و تو لاشه های این گوسفندِ به ته خط رسیده خودم و میبینم و این ها... نمیفهمند...

لی لی با تلفن هی توی خونه راه میره و از شاهین درباره فوت عمه میپرسه ، من جای اون جادوگر بودم زودتر ها سخته میکردم و جونِ بی ارزشم و تسلیم میکردم. هنوزم یاد حرف هاش که می افتم جگرم آتیش میگیره. چقدر بهم تهمت میزد..

صبح و ظهر و شب ... تا چشمش به من یا مسیح می افتاد شروع میکرد از نغمه و من بد گفتن ، مسیح میگفت از یک سال قبل که اسم منو به دهنش آورده عمه شروع میکنه به بدگویی کردن.

همون روزهام نگران حرف ها و تاثیرش بودم. به مسیح میگفتم من و از چشمت میندازه ، میخندید و میگفت مگه تو این یه سال انداخت؟ اومد سراغت و بالاخره مال خودم کردم ، ته دلش قرص بود و ته دلم ریخته بود!

کم کم مسیح و عوض کرد ... یه وقتایی ازم میپرسید شاید درصدی حرف های مادرش درست باشه و اونوقت؟!

مسیح شد یکی مثل خودش فقط با آزار و اذیت های بیشتر ، آخه عمه که توی اتاق با من تنها نمیشد ، شب و نیمه شب کنار من روی تخ-ت نمیخوابید.

قسم و آیه هام به گوش کافرش نمیرفت ، من و از چشم مسیح انداخت و خیالش راحت تر شد...

وقتی لی لی بغض میکنه بهم برمیخوره. باید اونهم مثل من از مرگ عمه خوشحال باشه ولی نیست.

_مهران پیشش بوده وقتی میمیره

وقتی نگاه خیسشو ازم میگیره بیشتر ناراحت میشم. حتی از خدا هم....

توقع یه مرگِ دیگه ای رو برای عمه داشتم ، مثل مردن تو تصادف ، یه مرگی که جون دادن زیاد داشته باشه ، مثلاً یه ماشین بهش میزد و

یک ساعت تا اومدن آمبولانس جون میداد !!
 مگه من دوسال تو خونه اش جون ندادم؟ پس چرا اون راحت و بدون
 درد مُرد؟ یا حق با اون بوده و من ...
 شاید هم ، خدا پیر شده ، آره به گمونم همینه ، پیر
 شدی خدا ...دیگه گوش هات به خوبی قبل تر ها نمیشنوه ، دیگه
 دست هات به دست و دلبازی قدیم ها نیست ، دیگه نگاهت به
 مهربونی قدیم ها نیست ...به گمونم آرزایمر هم گرفتی ، عمه راحت
 مرد و من هنوز دارم جون میدم .
 باید به یادت بیارم ، باید نشونی بدم تا منو بشناسی؟
 دیدارمون به جهنم! منکه لایق بهشتی نیستم ، بس که بهشتی توی
 زندگی نداشتم حتم دارم بعد از مرگ هم جز عذاب چیزی برام کنار
 نداشتی...
 هرچند ، جهنم من همینجاست.
 وقتی که انتقام میگیره روحم از...من!

لی لی خوابیده، دور از چشمش دارم پاورچین پاورچین راه میرم.

سایه ام مثل همیشه داره پشت سرم میاد ، تو اون سیاهی محض
 چند باری برمیدردم و دزدکی نگاهش میکنم ، تا من نگاهش میکنم
 روش و برمیدردونه اونطرف، دوباره راه میفتم. روی پله ی چهارمی می
 ایستم و برمیدردم عقب ، سایه ام روی پله ی اول ایستاده و اینبار
 آروم و بی صدا زل زده توی چشم هام و قصد کرده از راه چشم هام به
 وجودم رخنه کنه و توی تنم آشوبی به پا کنه.
 یه مرتبه سه پله رو یه جا میپره بالا ، روی سرم آوار میشه و دستم و
 توی دستش میگیره و میکشه پایین. پام به لبه ی پله گیر میکنه ولو
 میشم روی زمین .

لی لی از خواب بیدار میشه و پر اضطراب به بالای سرم میرسه.
 میگه لابد چشم هات ضعیف شده ، لبخند میزنم و بی جواب
 میذارمش. توی حیاط روی تاپ سفید میشینم و میبینم که از پشت
 پنجره بهم خیره شده.

فردا تنهام میگذاشت ، برای انجام یکسری کارهای شخصی که بیشتر
 به گرفتن سهمش از ارث مادریش مربوط میشد باید میرفت

تهران. دوست ندارم تنها بمونم اما دوتاشون دست به یکی کردن تا منو به شرایط دلخواهشون عادت بدن. نکه از تنهایی بترسم. نه... آخه دیگه تو زندگی چیزی وجود نداره که من ازش بترسم و نخوام که اون بالا به سرم بیاد. من بدترین روزها رو سپری کردم.

دوست دارم لی لی هر لحظه کنارم باشه ، نمیدونم رو چه حسابی میخواد برای چند روز نامعلوم منو تنها بذاره، میفهمم دلش به رفتن نیست اما کارش واجبه.

شب و تا صبح بیدار میمونم. برای لی لی صبحانه ی مفصلی آماده میکنم. دو تایی صبحونه میخوریم و تا جلوی در بدرقه اش میکنم. حسابی ازم میخواد که مراقب خودم باشم. احتیاط کنم، داروهام و سر وقت بخورم،

با اینکه از درون دارم نابود میشم ولی لبخند روی لب دارم. میب... و سمش... پشت سرش کاسه ی آبی میریزم و برای رفتن به مهد آماده میشم. تا بهشت و پیاده گز میکنم. نمیخوام به روی خودم بیارم که بغض دارم ، اما از سر و صورتم پیداست انگار.

هرکسی که بهم میرسه از حال و احوالم میپرسه و کنجکاو به چشم هام نگاه میکنه. میخوام محکم باشم. یکی یکی بچه هارو به آغ-وش میکشم ، منو دوست دارن و بهم دل بستن. خانوم مدیر با خنده میگه و من خوشحالم.

ساعت هفت از مهد بیرون میزنم. هوا گرفته و دل منم... تلفن همراهم و چک میکنم به لی لی که چندین بار تماس گرفته زنگ میزنم ، آروم حرف میزنه و فقط از خودم میپرسه و از خودش میگه ، کنجکاو که بدونم کی هست و کی نیست اما دندون روی جگر میذارم و سراغی از کسی نمیگیرم.

جلوی در که میرسم دنبال کلید میگردم ، اول فکر میکنم با خودم نیاوردم ولی وقتی یادم میفته خودم در و قفل کردم با کلافگی دست توی کیفم میبرم و باز دنبال کلید میگردم. صداش که به گوش میرسه خوشحالم میشم. بیرون میکشمش و درو باز میکنم.

حالا که لی لی نبود منم تلافی میکنم...

تمام این دو روزی که از رفتن لی لی میگذشت و من تنها بودم! درست مثل امروز...

مانتوم و روی دسته مبل میندازم ، جوراب هام و پایین مبل رها میکنم،

مقنعه ام و مچاله میکنم و میندازم هوا ، میدونم مثل بچه ها شدم ولی همینکه اومدم توی خونه و کسی جواب سلامم و نداد مردم! نیم ساعت روی مبل میشینم و به لوستر خونه نگاه میکنم، حتی وضعیت لوسترهای خونه ام تغییر کرده بود !

صدای زنگ تلفن و میشنوم و بلند میشم. شماره برای همینجاست. با تردید جواب میدم اما جوابی نمیشنوم.

تمام دلشوره هایی که تا همین لحظه توی گونی نگه داشته بودم تا بریزم بیرون یکهو و یکباره به قل- بم و مغزم هجوم میارند.

یه لیوان آب خنک میخورم ، هی تو سرم صدای زنگ تلفن میپیچه ، ترس برم داشته بود ، وارد حیاط شدم و در ورودی و قفل کردم. پشت در خونه مبل تک نفره ای گذاشتم. لباس هام و از توی پذیرایی جمع کردم و به سمت اتاقم دویدم.

قل- بم به شدت میزد و دستم میلرزید. دلواپس بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. همون شماره ای بود که با خونه تماس داشت. بی خیال جواب دادن میشم. جلوی میز میشینم و مو هام و شونه میکنم. میخوام به خودم مسلط بشم که برام پیامک میاد. دیگه از هم میپاشم!

تمام قوای بدنم خالی شد و تلفن از دستم افتاد. مثل گوشت لخم روی تخ- ت می افتم. چند بار نفس عمیق میکشم ، به چهره های منفور زندگیم که حالا توی ذهنم رقص و پایکوبی راه انداختن ، چنگ میندازم.

خیلی طول میکشه تا خودم و کنترل میکنم و موبایلم و از روی زمین برمیدارم. پیامک و باز میکنم و نفسم رو توی سی- نه حبس میکنم "یه نفر و میشناختم یه مدتی ، که میگفت "من اگه جای زن ابی بودم ، حرف که میزد، میزدم زیر گریه "دارم ابی گوش میدم به یادت!"

چند بار پیام و میخونم... لابد اشتباه فرستاده.. به این فکر میکنم و نفس راحتی میکشم. حتی لبخند روی ل- بم میشینه.

هرکسی بوده و هست من و با مع- شوقه اش که حتما خیلی ام منتظرشه اشتباه گرفته. بی خیال شماره ی ناشناسی میشم که به خونه و موبایلم زنگ زده، شماره ای که روی گوشیم افتاده و بالای صفحه ی پیامکم خودنمایی میکنه خیلی رنده. هی میخوام بنویسم پیام و اشتباه فرستادین هی دلم نمیاد!

میگم شاید خوابش برده باشه و صبح که ببینه اونهمه علاقه و عشق

و اشتباه برای کس دیگه ای فرستاده ، غمگین میشه.
 با اینکه هنوز حواسم به صدای زنگ تلفن هست اما با خودم مبارزه
 میکنم، داروهای آرامبخشم و میخورم و پلک هام و میندم. از کشوی
 میزnm بیسکوئیت شکلاتی ام و بیرون میکشم و چشم بسته میخورم.
 "زنِ ابی "...حتما خیلی خوشحاله که ابی شوهرش...حتما که
 نه...بایدا!

به پهلو میشم و اولین بیتی که از شعرش یادم میاد و زمزمه میکنم.
 حالا دیگه تو رو داشتن خیاله
 دل اسیر آروزهای محالِ
 غبار پشت شیشه میگه رفتی
 ولی هنوزم دلم باور نداره
 دارم با خودم زمزمه میکنم ادامه ی شعر و که یهو یه خاطره میاد بیخ
 گلوم و میگیره و چشم هام از حدقه بیرون میزنه.

_دیروز از دادگاه اومدم بیرون ماشین که نبرده بودم ، مجبور شدم با
 تاکسی پیام. تا دلت بخواد ابی خوند و راننده باهش همخونی کرد،
 دیگه داشتم بالا میاوردم هستی ...آخه من نمیدونم این بابا پیری چی
 داره که ملت دوسش دارن . باز خوبه تو بهش علاقه نداری وگرنه منم
 مجبور میکردی ابی گوش کنم پیام برات بخونم مگه نه؟
 صداش توی گوشم میپیچه..نیم خیز میشم...
 بیشتر به یاد میارم خودم و...
 دارم میخندم و روی مبل دراز کشیدم ، سرم روی پاشه و داره با
 موهام بازی میکنه.
 یه لحظه خنده هام بند میاد و بهش میگم
 _من اگه جای زن ابی بودم حرف که میزد ، میزدم زیر گریه !
 خم میشم و گوشی رو از روی عسلی تخ-ت برمیدارم. شماره رو
 میخونم...بلند.
 گلوم خشک شده و دست هام میلرزه ، پلک هام سنگینه اما نمیخواد
 باره. میخوام فراموش کنم ، من که اصلا دلتنگ نیستم!
 من که اصلا ناراحت نیستم!
 من که اصلا "تویی" تو زندگیم نبوده!
 بلند میشم و توی خونه راه میرم ...حس میکنم دیوونه شدم.

از این مارک به اون مارک پریدن با دز بالای ژلوفن ها و نیکوتین ها.. با همین تن لت و پار ، با همین نفس های نیمه ی خسته ی له شده که بوی زنان-گی ندارند، با همین چشم های ریمل ریخته و لباس خوابی که منو به جای تو می بلعه!

با همین دست های آویزون از پنجره ی اتاق... با همین انگشت های ترک خرده ی غمگین ، با رژ لب مملو از سرب با ریه های رژ لب زده ی سربی..

با دلِ پاره پاره شده.. با به یغما رفتن خاک تنم که وطن تو بود، با این گریه های کور شده در بی آغ-وشی و بی شانه ای..

با این جهان رو به زوال غم آلود.. با این روحِ جنگ زده ، با این حسرت عمیق و جای تلنگر کبود شده ی زمان.. با این تنم که تحملش سنگین شده اما هنوز وطنت هست ، با دست هام که امانتت بودند با این دلِ آشوب ، با این دلِ پاره پاره ، ... باید لحظه ی وداع میب-وسیدمت صبح میشه و من پلک روی هم نذاشتم، با وجود بی خوابی و فکر و خیال نمیدونم چرا حالم خوبه ، پیش بچه های کوچیک مهد میخندم ، با همکارهام شوخی میکنم، حتی خودم و بغ-ل میگیرم و به خودم دلگرمی میدم...

یک ساعت دیر تر از همیشه از مهد بیرون میزنم. توی راه به گل فروشی نزدیک محل کارم سر میزنم ، چند شاخه یاس کافیه ، بوی عطری و زیر بینی ام استشمام میکنم که میخوام از سرم بپره ، از سر که نه ، از تنم.

یاس هارو بغ-ل میگیرم ، از پیاده رو عبور میکنم و به کوچه ی منتهی به خونه میرسم. سرم پایینه که حس میکنم کسی صدام میزنه ، توجهی نمیکنم ، پیش اومده برام که کسی هم اسم من بوده و آشنایی صداس زده ، منکه اینجا آشنایی ندارم.

جلوی در خونه که میرسم طبق عادت زنگ میزنم. خیلی زود یادم می افته لی لی نیست ، غمگین نمیشم اما تو فکر میرم . کلید و پیدا میکنم ...

وارد حیاط که میشم کیفم و روی تخ-ت میگذارم و به گل ها آب میدم .

خیلی طول نمیکشه. حیاط خونه اونقدر هام بزرگ نیست. لباس هام و عوض میکنم ، یاس هارو توی اتاق روی میز میگذارم. به لی لی زنگ میزنم و فقط میشنوم حرف هاشو.

هوا هنوز تاریک نشده ..میرم توی آشپزخونه که صدای ضربه ای و به در حیاط میشنوم.پنجره ی آشپزخونه رو باز میکنم ، انگار که کسی با وسیله ای مثل کلید به در میزد.

کمی نگران میشم تا اینکه صدای زنگ ، سکوت خونه رو میشکونه.آیفون و جواب میدم ، فقط میگه "میشه بیاید جلوی در؟" صدای یه پسر بچه اس...میخندم و یاد توپ فوتبالشون می افتم که هر از گاهی سرکی به خلوت من و لی لی میزنه. مانتو میپوشم ...شال روی سرم میندازم...با خنده نگاهی به دور تا دور حیاط می اندازم...تویی در کار نبود...

درو که باز میکنم ، یه دسته گل رز مبینم که پشت سرش پسر کوتاه قامتی با سر و صورت کثیف قایم شده.گل و سمتم میگیره و با عجله میگه "این گلارو اون آقا داد!"

گل و نگرفته ول میکنه اما پیش از اینکه به زمین برخورد کنند میگیرمشون.کامل از در حیاط بیرون رفتم ، فقط مردمک چشم هام و به حرکت میندازم ، آقایی که این گل هارو داده...آشناست!
_سلام ...

کامل به سمتش نچرخیدم ، همینکه نیمه ی صورت له شده ام و مبینه کارم تمومه .

سرم را داخل میکشم...چهره اش را پشت عینک دودی بزرگی که به صورت زده تجسم میکنم ، خودش بود؟!

میخوام درو ببندم که دستی از لای در به داخل میاد ، جیغ نمیزنم اما با ترس عقب میرم.لبخند روی لب داره و درحالی که به اطرافش نگاه میکنه پا به داخل حیاط میذاره

درو پشت سرش مبینده، میتونم چشم هاشو از پشت عینک دودی تیره اش ببینم.زل زده به صورتم...دستپاچه میشم و شالم و جلوی صورتم میگیرم ، میخنده...

برام تعجب آورده.میدونه که اینکارم از شرم و حیا نیست...! میدونه که شکسته شدم؟؟

لرزش شالم به لرزش دست هام مربوطه ، صدای پاشو میشنوم که نزدیک تر میاد ، صدای نفس هاش ...

یک قدم عقب میرم...

_دعوتم نمیکنی پیام داخل؟

لب هام و به شدت گاز میگیرم.نگاهی به در نیمه باز خونه میندازم ،
 آروم ضربه ای به شالم میزنه که رو به روی صورتم گرفتم.
 _کسی خونه نیست؟
 لحن صدایش شوخ...آروم...نه...آروم نیست...میشناسم
 صداشو...طوفانیه؟
 به پهلو میچرخم...نفسش و با صدا بیرون میفرسته.به گل های توی
 دستم نگاه میکنم ،
 _این پسره چرا زل زده به ما؟
 با دستپاچگی سرم و بلند میکنم ، به سمت راستم خیره میشم ،
 پسره کفتر باز همسایه است که زل زده به هردومون.شونه هاشو
 میبینم که از جلوی چشم هام رد میشه ...دست به کم-ر زل میزنه
 به پسره همسایه...چهارشونه تر شده ، پر تر...لابد خوش بوده دیگه!
 _کاری داری داداش؟
 به کفتر اسیر توی دست هاش نگاه میکنم.یه پاشو لبه ی بالکن
 گذاشته ...امیرسالار دوباره میگه
 _با توام
 پسره نگاه ازمون میگیره..پشتشو میکنه بهمون ، تا میره امیر به
 سمتم برمیکرده ، غافلگیر میکنه ...
 شالم و رها میکنم ،به سمت پله ها میرم و صدای پاهاشو
 میشنوم.صندلم و از پام درمیارم ..هنوز داخل نرفتم که میگم
 _بفرمایید
 اشاره به داخل خونه است ، کنارم که می ایسته خنده ی کوتاهی
 میکنه و میگه
 _میفرمایم!
 به مسیر رفتنش نگاه میکنم ، خنگ شدم ...میبینمش که داره با دقت
 به خونه نگاه میکنه ...عینکشو برمیداره ..داخل خونه میشم و در و
 میبندم.نمیخوام به چشم هاش نگاه کنم.
 توی آشپزخونه دنبال گلدون میگردم ..در کابینت ها رو باز میکنم و
 میبندم ...نیست...
 هست!!...خودش بود...انگار که عوض شده...مثل من که پیر شدم ،
 ...اما اون همچنان یکه تازه ...
 _دو دقیقه اومدم خودتو ببینم.بیا بشین
 برنمیگردم چون میدونم پشت سرم ایستاده.

_دنبال گلدونم. خشک میشن!
 نگاهم به گل هاست... می‌شمارمشون... بیست و هشت تا... چرا؟
 کمکم می‌کنه ، کنار یخچال و حتی زیر کابینت ظرف شوپی... هرجایی
 که احتمال داره گلدونی باشه .
 نگاهش میکنم ... بی وقفه!
 کم-رشو صافه می‌کنه .. کتشو از تنش درمیاره ... پیرهن جذب پوشیده
 باز!
 _ فکر کنم تو پذیرایی یه گلدون کنار مبل دیدم که خالیه.

نگاهش میکنم.. بی وقفه...
 میره و با گلدون برمیگرده... داره می‌خنده وقتی گل هارو
 ازم میگیره ... می‌شمارتشون.
 _ برای دیدنت باید از هفت خان رستم می‌گذشتم! برای تبریک گفتن
 تولدت باید دو روز دیگه صبر میکردم اما... لی لی برمیگشت.
 آخرین گل و توی گلدون میذاره... نگاهم و از دست هاش میگیرم... زل
 زده بهم وقتی که می‌گه
 _ بیست و هشت سالگیت مبارک
 مات و مبهوت به چشم هاش نگاه میکنم ، فاصله ی کمی باهم داریم
 ، اما فاصله ی قدیمون بیداد می‌کنه ... کی کوتاه شدم؟؟ اینقدر فاصله
 نداشتیم قبل ترها. تا نزدیک شونه هاش میرسیدم وقتی با شیپنت
 نزدیکم میشد.

_ گفتم از فرصت استفاده کنم ، پیام ببینمت
 دارم نفس هاشو که به صورتم میخوره ، میبینم! دارم حسش میکنم ،
 یه حس آشنا...
 _ تولدمه؟

تو ذهنم دنبال آخرین جشن میگردم... دوتایی... با مسیح ...
 یه کیک کاکائویی وسط میزه، من رو به روی مسیح نشستم ، عمه
 دورتر روی صندلی سلطنتیش.
 من با ناراحتی به آب شدن شمع ها خیره شدم و مسیح با اخم به
 چشم های من ، می‌گه زود باش فوت کن ... عمه دور تر از ماست .. با
 خنده می‌گه بذار آرزو کنه مادر مُرده.
 تو ذهنم می‌گم مادرم که زنده است... تا قبل اینکه آرزو کنم مسیح شمع
 هارو فوت می‌کنه و می‌گه خستم. بریم بخوابیم.

صدای باز شدن شیر آب منو از آخرین جشن تولدم بیرون میکشه. حالا که داره گلدون و پر از آب میکنه بهش زل میزنم ، بی وقفه. کنار چشم هاش چروک شده به خدا...

صورتش به شفافی قبل تر ها نیست... اما هنوزم جذابه برای من...
_بذارمش کجا؟

میخوام گلدون و بگیرم که میگه
_سنگینه...

از دستم میگیره و باهم از آشپزخونه خارج میشیم. روی میز وسط هال گلدون و میداره. میشینه روی مبل و روبه روش میشینم.

بغض راه گلوم و گرفته ، لبخند میزنم به نگاهش ، ماتم زده است .
برای پذیرایی کردن بلند میشم که نیم خیز میشه

_بشین

با تاخیر روی مبل میشینم.

_میخوام بینمت!

سرم و پایین میندازم ، از مات و مبهوتی لحظه های اولم کم شده اما باز خجالت زده ام.

_بهتری؟

گوشه ی ل- بم میخنده . برای لحظه ای نگاهش میکنم تا لبخندم و ببینه.

_پس نیستی!

کف دست هام عرق کرده. چند بار به پام میکشم . نفسی میگیره و میگه

_دلم برات تنگ شده بود!

باز میخندم... اما اینبار عمیق تر و طولانی تر

_قبل از اومدنم یه عالمه حرف داشتم و سوال ، ولی

وقتی دیدمت ... یادم رفت

بغض صداشو نادیده میگیرم، حالا که یاد روز دادگام افتادم دلم

میخواد مثل همون روز بشه ، اینجور بی قراری ها بهش نمیاد.

_گفتی میری خوشبختی و بسازی ، هستی چرا نشد؟!

جوابی ندارم بدم ، من واقعا میخوام خوشبختی و بسازم...سخته

گفتنش اما بعضی وقت ها که امیرسالار عصبانی میشد یا باهام

بدرفتاری میکرد احساس میکردم مسیح از همه نظر از امیر بهتره ، مسیح بهم احترام میداشت ، برام ارزش قائل بود ، وقتی منو نمیدید سراغی ازم میگرفت ... فکر میکردم غرور عمه رو به ارث نبرده ، اما...ارثیه تمام و کمال بهش رسیده بود.

_چرا ساکتی؟

گفتم که خیلیم آروم نیست ، چشم هاش به سرخی میزنه وقتی نگاه ازم میگیره و پاروی پا می اندازه

_خودت و توی آینه نگاه کردی؟

از پشت چشم های آماده به باریدنم تار میبینمش ، گمون نکنم لبخندی به لب داشته باشه.

_دیدم

_شبه چند ساله ها میمونی؟

اولین قطره ی اشک روی گونه ام راه میفته.

_اومدی اذیتم کنی؟

کف دست هاشو محکم روی صورتش میکشه ، دگمه ی بالای لباسش و باز میکنه و از پارچ آب روی میز برای خودش لیوان و پر میکنه.

_یادته روز آخری و که باهم بودیم؟ اصلا یادت مونده؟

به مبل پشت سرم تکیه میدم. حس میکنم روحم داره از بدنم جدا

میشه . پلک هام و به زور باز نگه میدارم

_گند زدی به همه چی ، میفهمی هستی؟ گند زدی

صداش بلند و بلندتر میشه ولی من نمیترسم ، تازه فهمیدم امیر تنها موجود این زمین بود که نباید ازش میترسیدم! آدم های دیگه ای دورم بودن که ظاهرشون آروم بود ، بهم آرامش میدادن اما دست همشون یه خنجر بود که درست وسط قل- بم هنوز حسش میکنم. یهو از روی مبل بلند میشه ، کتشو برمیداره . بدون اینکه نگاهم کنه میگه

_دارم میرم. شاید نباید می اومدم. اصلا ...

حرفشو نیمه رها میکنه و به سمت در میره

_تو خوشبخت شدی؟

به زور این چند تا کلمه ی ناقابل و کنار هم چیدم ، با صدایی که از ته

چاه در می اومد

_من برات خیلی دعا کردم ... خوشبختی دیگه... مگه نه؟
پشتش به منه و هربار که نزدیک تر میرم به شدت گریه ام افزوده تر
میشه.

_من همش دعا میکردم کسی به گوشه ت نرسونه که چه بلایی داره
سرم میاد. وقتی رفتم زندان بیشترم دعا کردم.
کتشو پرت میکنه روی زمین ... هنوز پشتش بهمه که دست هاشو به
کم-ر میگیره .

دیگه نزدیکتر نمیرم ، با دو سه قدم فاصله ازش می ایستم ، سرشو ب
الا میگیره چند لحظه ای و به سقف خونمون نگاه میکنه و دوباره...
_شاهرخ بهم گفته که ازدواج کردی... بچه ام داری؟

میدونم چرا میزنم زیر گریه ... قرارم با خودم این نبود ، قرار نداشت
بودم که کسی و بدهکار خودم کنم... من تمام عمرم و بهش بدهکار
بودم و حالا با این حرف میشدم طلبکار
_هر روز توی زندان بند بند وجودم میلرزید وقتی اسمو میخوندن و
میگفتن فردا دادگاه داری! نه اینکه از کسی بترسم... نه به
خدا... کسی نمونده که به من نیش نزده باشه. میترسیدم تو
راهروهای طولانی دادگاه تو رو ببینم. بعد تو ازم همین سوال و پرسشی
و من...

برای چند لحظه احساس میکنم بدنم داره بی حس میشه. خیلی آرام
روی زمین میشینم. برمیگرده سمتم... چشماش ناراحته اما خیس
نیست ، بغض داره اما گریه نمیکنه. میاد و درست رو به روم ، روی
زمین ، میشینه.

نگاهش طلبکاره هنوز ، میخواد بیشتر بشنوه و منم...
_روزی نبود که عمه بهم توهین نکنه و شبش با مسیح دعوام
نشه. روزهای اول .. نه.. ماه های اول حرفم برو داشت پیش مسیح ،
شب که از کار می اومد حرف های عمه رو به گوشش میرسوندم و یه
دعوا با عمه راه مینداختم ، اما کم کم ... سرد شد ازم. دیگه حرف هامو
نمیشنید. سفرهای کاری میرفت و من و عمه رو تنها میگذاشت. وقتی
می اومد دیگه خسته تر بود...

خسته شدم از بس برای هرکسی توضیح بدبختیمو داد. پلک هامو
مبندم. نفسی تازه میکنم. بدنم نیاز داره به چندتا قرص

خواب آور ...دکتر گفته بود نبش قبر نکنم.
 پلک هام و باز میکنم و لیوان آب و دستش میبینم که به طرفم گرفته ،
 نگرانم شدی؟
 دست هام خیلی جون نداره ...تا لیوان و به ل- بم برسونم چند باری
 آب روی دستم میریزه.خودش لیوان و میگیره و نزدیک ل- .
 بم میاره .چند جرعه آب کافیه
 _من تا وقتی که رفتی زندان ، هیچی از زندگیت نمیدونستم جز اینکه
 خوشبختی! نمیدونم چرا شاهین ... لی لی ...مریم...همه میخواستن
 بهم بفهمونن که خوشبختی ...که منو فراموش کردی.
 _من میخواستم ، باید میرفتی پی زندگی خودت
 _زندگی من تو بودی بی انصاف
 به قدری مظلوم و معصوم حرف میزنه که بیشتر توی خودم مچاله
 میشم.طاقث شنیدنش و ندارم.
 _تو بگو الان چیکار کنم؟!
 درمونده تر از من و اون کسی پیدا میشد؟ آره خدا؟...کسی هست؟
 گریه کردن دواپی برای دردم نمیشد ، اما تنها سلاح من برای زنده
 موندن همین بود.
 _منو فراموش کن برو دنبال زندگیت.فکر کن از اول هستی ایی
 نبوده.دو سال و چجوری زندگی کردی؟ همونجوری بقیه عمرتم سر
 کن.
 پلک میزنه و میبینم خیس شدن مژه هاشو...
 _نامردیه هستی...
 بلند میشم از روی زمین ، خیلی سخت..
 میخوام بدرقه اش کنم ، میخوام کفش هاشو جفت کنم که زودتر بره ،
 میخوام بره واقعا؟
 _هستی
 کفش هاشو جفت میکنم جلوی در ...درو نیمه باز میکنم، برمیگردم
 سمتش، نگاهش ازم دلخوره مثل پسر بچه های تخس شده که وقتی
 بغض میکنند میخوای براشون بمیری .به آدم های پر هیاهو بغض و
 سکوت و گریه نمیاد ، اینا فقط باید داد بزنند .
 _برم؟!
 با دلم میجنگم تا جلوی زبونش و بگیره ، با عقل و منطق
 حرف میزنم .اونهم به زور

_آره

طول میکشه تا کتشو از روی زمین برداره و به سمتم بیاد.میخواد با نگاه هاش...با چشم هاش...حرف دلم و بشنوه.
رو به روم که می ایسته سرم و بلند میکنم، دارم گریه میکنم و بهش میگم که بره، آخه مگه اینجوری میشه؟

سرم و پایین میندازم و بغضم اینبار با صدا میشکنه،
میینم پاشو که دراز میکنه و درو پشت سرم میبنده..نزدیک تر
میاد...اونقدری که تا چشم روی هم میدارم بین آغ- ووشش به اسارت
رسیدم.

من و زیر حجم سنگین شونه هات پناه بده ، من مامن امنی جز سد
بازوانت نداشتم هیچوقت

جز اینکه ویرانه هایم را ، تکه پاره های یک شهر ویران شده ی بی
تاریخ را ، یک شب بسپارم به لبخندت.اصلا زندگی بی انصاف و بد
مصوب ، تو ولی میتوانی چند ساعت بازوانت را دورم ج- لقه کنی و زیر
گوشم با لحن مردانه و آمرانه بگویی همه چیز درست میشه ، تو
لبخند بزنی

بی انصافیست باختنم.بی انصافیست که سهمم شده یک مشت کاب
-وس شوم.من خسته شدم.من نفس هیچ چیز را ندارم.حوصله ی
هیچکس را هم.خودت را بردار با خودت ببر

بین اصلا من و برداربر با زن قانونی و شرعی ات زیر یک سقف
زندگی کنیم.هان؟از این بیشتر نیست که...اصلا همه ی عشوه ها و
ب-وسه ها و آغ- ووشش جلوی چشمم برسد به تو اصلا بگو زن های
آینده ی زندگی ات هم بیایند و برایت دلبری کنند.

اصلا پای همه ی مع- شوقه هایت را به زندگیم باز کن.لعنت به زبانی
که اعتراض کند ، لعنت به زنی که اعتراض کند.این بازی دو سر باخت
است فقط ، یک نفر باید جور دیگری را بکشد یا نه؟

من میکشم...من جای توهم میبازم.جای همه ی زنان عاشق
تاریخ..تو ولی همه ی روزها و شب ها باش.حوالی خودم نفس
بکش.دکمه های لباست را توی اتاقی ببند که من هستم ، جلوی
چشمانم همه را دوست داشته باش.این زندگی بد مصوب ریتم نفس
های تو را کم دارد.بودنت را کم دارد.نمیشود؟ نمیتوانی؟

باشد باشد

اما میتوانی چند ساعت آغ- هوشت را قرض دهی که؟ میخوام سال های بعد تو را سیر گریه کنم هوا ابریه... بارونه شدیدی میاد، کاپشنم و میپوشم و زیپشو تا حد ممکن بالا میکشم. امیرپالتوی بلندش و از ماشین برمیداره و تنش میکنه. نوک بینیش از سرما قرمز شده. دستم و میگیره و باهم راه میفتیم. فقط کنارهم راه میریم. نه حرفی نه چیزی.

آسمون ابریه... ابرهای سیاه و تیره.

رعد و برق شدیدی توی آسمون زده میشه. هر دو نگاه میکنیم. یه خرده میترسم و دستش و محکم تر میگیرم.

دستم و میبره داخل جیب پالتوش، سکوت و میکشونه و میگه
_ میدونی هزار سال پیش که هوا اینطوری میشد مردم چه فکری میکردن؟

نگاهش میکنم ، سرم و تکون میدم و میگم نه
میخنده و میگه

_ خب مردم هزار سال پیش اعتقاد داشتن که خدایان به زیر دستاشون دستور میدن که زمین انسان هارو آبیاری کنه . اونوقت این زیر دست ها با شلاقشون ابرهارو به حرکت درمیارن. بعد مردم اون دوران فکر میکردم این نورها به خاطر برخورد ابرهاست وقتی که شلاق ها به پشت ابرها میخورن ، این صدای وحشتناکم همون صدای فریاد ابرهای بیچارست

نگاهش میکنم و بعد به آسمون زل میزنم.

_ حالا میدونی جریان این رنگین کمون چیه؟
آسمون و نگاه میکنه وقتی که میگه

_ اونا اعتقاد داشتن وقتی رنگ سبز تو رنگین کمون از همه رنگ ها پررنگ تر باشه یعنی سال پر رونق و روزی اتفاق میفته و اگه رنگ قرمز پر رنگ تر باشه اون سال جنگ سختی اتفاق میفته.

رعد و برق تمام آسمون و روشن میکنه. باهم به آسمون زل میزنیم
_ آخ نامرد چه بد زد این بدبختو

پشت حرفم میگه

_ وایسا ببین چه فریادی بزنه الان

صدای رعد تمام فضا رو پرمیکنه، نگاهش میکنم، ترس ام جاشو به یه

لبخند داده. دوباره خیره می‌شم به ابر...داره درد میکشه؟!
_بریم؟

تو یه دنیای دیگه سیر میکنم وقتی چونه اش و روی شونه ام فشار
میده و دم گوشم زمزمه میکنه

_بریم بانو؟

چشم هامو میبندم و باز میکنم ، میریم. میریم کافه قهوه ی فرانسه. یه
نسکافه و قهوه میخریم با یه کیک خامه ای

یه خرده از خامه ی کیک و با انگشتش میزنه نوک دماغم. برای دیدنش
تلاش میکنم که میخنده و میگه

_نکن چشم هات چپ میشه.

میخندم که دوباره صدای رعد و برق میاد

با دستمال نوک بینی ام و تمیز میکرد که به بیرون خیره شدم

_نامرد بازم زدش

از پشت شیشه بیرون و نگاه میکنیم. شیطنت وار بهم نزدیک میشه و
دستم و میگیره

_دستات دیگه سرد نیست!

میخندم و میخنده.

خرید هارو دست میگیریم و باز زیر بارون قدم میزنیم. گاهی که صدای
رعد و برق بلند میشه به آسمون نگاه میکنم و بعد به امیر که زل زده

بهم. کاش یکی به خدا میگفت که زیر دست هاش بسپره که آروم تر
بزنن...درد میکشن ابرها...

چقدر گذشته نمیدونم. اینکه چقدر پیاده اومدیم هم نمیدونم. چقدر
طول کشید تا هردو پیتزا آماده بشه هم نمیدونم.

تو تمام این مدت که این اتفاق ها جلوی چشمم در حال خودکشی
بودند، من ، فقط ، فقط ، فقط ، به یک چیز فکر کردم.

حواسمون سر جاش نبود. این و میشد پس از سه بار صدا کردن
اسمش از بلندگوها برای تحویل گرفتن پیتزا به راحتی فهمید.

به خودم که میام ، جلوی در خونه ایستادیم ، به زنگ خونه خیره شدم
که نفس هاشو از رو به روم حس میکنم.

میخنده و با بی حالی میگه

_مهمون نمیخوای؟ آدم بیرون نمیخوای؟

با لبخند کلید و از جیب کاپشنم بیرون میارم. درو باز میکنم و باهم
داخل میریم. پیتزاها رو روی میز میگذارم. میرم توی آشپزخونه و دوتا

لیوان برمیدارم. وقتی برمیدارم رفته سروخته کیفش.
 پاکت سی- گار و فندکش و بیرون میاره ، نگاهم میکنه و من همچنان کنار میز ایستادم.
 میشینم روی صندلی و زیر سی- گاری روی میز و هل میدم به رو به رویم.

اما میشینه روی کاناپه سفید ، نگاهش بهم خشک شده ، لبخندش یخم و میکشونه ، با دستش آروم میزنه روی کاناپه.
 متوجه منظورش میشم... بلند میشم و تا به کاناپه میرسم دستم و میگیره و بلند میشه ، من و جای خودش میشونه. روی کاناپه سفید دراز میکشه ، سرش و میذاره رو پاهام. نگاهش میکنم ، با لبخند...

صدای روشن کردن فندک میاد ، سی- گارشو روشن میکنه و سمتم میگیره. پوک اول و ناشیانه میزنم و شروع میکنم به سرفه کردن ، آروم میخنده و پوک اول و میکشه.

دستم و میبرم لای موهاش ، دود که بیرون میاد حرف میزنه. ازم میخواد براش همه چیو تعریف کنم ، از اول!

خلاصه وار توضیح میدم و از روزهام میگم. سی- گار میکشه و گاهی جای نگاه کردن به چشم هام به سقف زل میزنه ، باز براش میگم ، حرف نمیزنه ، گوش میده ، پوک هاش عمیق تر میشه و دود ها بلند تر ، همه ی ریه اش پر میشه از سی- گار
 حرف هام که تموم میشه ، اشک هام که ته میکشه ، حالا اون حرف میزنه .

میگه یک و سال و سه ماه ازدواج کرده ، با یه دختر به انتخاب خانواده اش ، گفت روزی که برای آشنایی اولیه بیرون میرن کلی تو سرش نقشه کشیده بوده که تو وجود اون دختر یه بهونه پیدا کنه واسه منتفی کردن ازدواج ،

گفت ولی وقتی دختره اومد سر قرار ... ساکت شدم!
 به چشم هام زل زد و دود سی- گارشو توی صورتم فوت کرد.
 _شبيه تو بود! مثل خودت شال سر کرده بود ، مدل موهاش شبیه تو بود اونم وقت هایی که میخواستی حرص منو دربیاری تا بهت پيله کنم. مثل خودت نگاه میکرد ، حتی مثل خودت میخندید.

با اینکه دارم میمیرم از حسودی .. با اینکه دارم تلاش میکنم تا جلوی خودم و بگیرم اما اخم الکی روی پی- شونیم میارم و میگم
_همون لحظه اول خنده اش و دیدی؟

گوشه ی لبش میخنده

_نه...چند وقت بعد ، سر سفره ی عقد

دوباره خیره میشه تو چشم هام

_به خدا خیلی شبیه توئه! سر سفره ی عقد هی بهش نگاه میکرد ،
یه مشت خل و چلم بلند میگفتن عروس خانوم دل آقا داماد مارو برده
که چشم ازش برنمیداره !

بغضم و قورت میدم ، سی- گار دوم و روشن میکنه و

سمتم میگیره . اینبار شبیه خودش میکشم. سی- گار و از کم- رش

میگیرم و نزدیک لب هام میارم. دودشو میفرستم بالا...آخه نگاهم به

سقفه

_عوض شدم هستی ، دیگه نه غر میزنم ، نه دعوا میکنم ، نه با
کسی کار دارم ، کارهام و سبک کردم ، بیشتر وقت ها از خونه میزنم
بیرون ، میرم کتابخونه و کتاب میخونم!

وقتی نگاهش میکنم با تمسخر میخنده و سی- گار و ازم میگیره

_دختره شبیه تو نبود ، وقتی کنار تو بودم ، همه چیت برام مهم بود ،

راه رفتنت ، حرف زدنت ، خندیدنت ، یه حس عجیب و غریبی و با تو

داشتم که الان با زنم ندارم ! خیلی برام مهم نیست کجا میره و با کی

میره ، کی میاد و کی میخوابه ، یادته چقدر بهت پيله میکردم که زود

برو خونه ، با ماشین بیرون نرو ، تو مهمونی نرقص و نخند.

ساعد دستشو روی پی- شونیش میذاره ، دارم یه دل سیر نگاهش

میکنم

_چقدر برام مهم بودی هستی ، روزهای تعطیل تو خونه مثل دیوونه

ها میشدم ، نمیدونستم کی پیشته و داری چیکار میکنی ، زنگ

میزدم بهت ، ریز کارهایی که کردی و ازت میپرسیدم تا بلکه آروم

بشم. ولی الان ...

سخته برام حرف زدن ... اما میپرسم

_دوست داره؟!

هم خیره میشیم ، حواسم دنبال جوابشه

_نه به اندازه ی تو
 لبخند میزنم و خداروشکر میکنم که میدونه چقدر دوستش دارم.
 _چند روزه اومدی اینجا؟!
 پلک هاشو میبنده و با خستگی باز میکنه ، انگار که خوابش میاد
 _دیروز از دهن شاهرخ در رفت که اینجا تنهایی ، منم بار و بنديلم و
 جمع کردم و اومدم
 مثل آدم های مه و مات میشه ، گنگ و سردرگم نگاهم میکنه و
 میپرسه
 _حالا باید چیکار کنم؟
 گذاشتمش سر دوراهی ، منه لعنتی دارم زندگی آروم و بی دغدغه
 اش و ارزش میگیرم .کاش بعد مسیح منم میرفتم.بودنم بی
 فایدهس..شدم سوهان روح آدمهای اطرافم
 در حالی که هنوز روی کاناپه دراز کشیده کم-رشو بلند میکنه و
 ساعد دستشو میکنه تکیه گاه ،
 دست دیگه اش و روی شونه ام میذاره .تو نگاه هردمون ترس و واهمه
 بیداد میکنه.هیچکس از فردا خبر نداره.
 زیر بار سنگین نگاهش دیگه خجالت نمیکشم ، اینطور که نگاهم
 میکنه تمام چین و چروک ها و خستگی های صورتم میبینه
 _امیر؟
 دستی روی گونه ام میکشه
 _جانم؟!
 _هیچوقت فکر میکردی یه روزی ، همچین اتفاقی برای من بیفته؟
 دارم میخندم ، نگاهش به لب هام میرسه وقتی که میگه
 _من حتی فکرشم نمیکردم یه روزی ازت جدا بشم.چه برسه به ...
 پیوشنیم و میب-وسه ، بغض داره صداس
 _مثل رودخونه که هرچی کنارش وایسی و التماسش کنی ،هرچقدر
 زانو بزنی و فریاد بزنی، هرچقدر پا به پاش بدویی و داد بزنی ،
 نمیتونی مانع رفتنش بشی ، درست مثل رودخونه ، رفتی و کاری از
 دستم برنیومد هستی
 سرش و میذاره روی شونه ام ، توی بغ-لم میگیرمش ، راحت نفس
 میکشم .
 چند دقیقه به آغ-وش کشیدنش داشت به ساعت میرسید که
 دستی به موهای میکشم و میگم

_پاشو خودت و جمع و جور کن میخوایم شام بخوریم
 سرش و بلند میکنه و صورت خیسش و میبینم ، درمونده اش کردم
 حسابی ، بچه ی مردم و اذیت کردم این سال ها
 تو سکوت بهم زل زده که میگم
 _برو دست و صورتت و بشور تا من غدارو گرم کنم.پاشو
 سرشو به نشونه ی "نه" تگون میده ، برای من خودش و لوس میکنه.
 سرم و جلو میبرم و گونه ی مردانه اش و میب-وسم.
 _پاشو پسر خوب.
 سی-گارشو از دستش میگیرم ، موهاش و چنگ میزنه و با پشت
 دست اشک هاشو پاک میکنه .به روی خودم نمیخوام بیارم .
 بلند میشه و سرویس بهداشتی و نشونش میدم.وقتی میرم توی
 آشپزخونه جلوی دهنم و میگیرم تا صدای گریه هام و نشنوه.با شنیدن
 صدای در میدوم سمت شیر آشپزخونه ، به صورتم آب میزنم...
 _خوبی؟

شیرآب و میبندم و به سمت صداسش برمیگردم ، پیتزاهارو دستش
 گرفته ...با خنده ازش میگیرم و میذارم توی مایکروفرفر.خیلی طول
 نمیکشه تا غذا گرم میشه و هر دو شام میخوریم.
 طولانی ترین شب سال هم اگه بود...صبح میشد.
 قهوه میخوریم و حرف میزنم ..همون اول حرف هام بهش گفتم هم
 بشنو هم گوش بده فقط میون حرف زدنی چیزی نگو ،
 _ازم پرسیدی باید چیکار کنی ، اگه واقعا نظر من برات مهمه میگم که
 به زندگیت ادامه بده ، با زنت
 سرشو بلند میکنه و با تعجب بهم خیره میشه.دستم بلند میکنم و
 اشاره میکنم به اینکه قول داده حرف نزنه
 _تو رفیق نیمه راه نیستی امیر..همه ی عذاب وجدانتو تو صورتت
 مشخص...هم دلت پیش منه هم از اینکه اومدی دیدنم ناراحته
 همسرتی ، حق داری ، باید عدالت تویی رعایت کنی که درسشو
 خوندی .اون بنده خدا از همه جا بیخبر اومده توی زندگیت ، میتونستی
 نذاری...ولی حالا که گذاشتی باید بمونه ...نگهش داری...من اگه با تو
 بمونم اگه با تو ادامه بدم نمیتونم جواب غرور و حس های زنانه ام و
 بدم ، خب منم خودم و میذارم جای همسرت...گفتی اسمش چی

بود؟؟

فنجون قهوه اش و توی دستش جابجا میکنه و میگه

_غزل

کوتاه لبخند میزنم و ادامه میدم

_تو این مدت جای خالیت و هر روز و هر لحظه احساس کردم ولی تو

اون دوسال زندگی با مسیح ، خیلی کم بهت فکر میکردم

چون...میگفتم هرچی بینمون بوده تموم شده .من دوست نداشتم به

همسرم خیانت کنم .حتی اگه اون آدم مسیح باشه! چه برسه به

زنت که میگی خیلی خوبه.

اونقدر به خودم و احساسم تسلط پیدا کردم که بی وقفه به حرف هام

ادامه میدم.بدون ذره ای شک و بغض!!

_من و تو شاید تقدیرمون فقط همون چند ماه آشنایی و دوستی بوده

و بس ، بیشتر از این حقمون نیست .منم عادت ندارم بیشتر از حقم از

خدا بخوام.فقط...دلم خوش به قیامتش ، خیلی آدم ها هستن که اون

دنیا نیاز دارن تا من حلالشون کنم ، تا من ببخشمشون.دوست ندارم

به خاطر زنت اون دنیا خدا منو بذاره سر دو راهی ، بگه اول از غزل حلا

لیت بگیر بعد آدم های دور و برت و حلال کن .هیچوقت از گروکشی

خوشم نیومده ، میخوام بدهکار کسی نباشم ...میخوام مثل الان که

طلبکارم از همه ...تا قیامت خدا همینطور زندگی کنم.میخوام یه عالم

شرمنده ام باشن و من نباشم...بودن کنار تو...ادامه دادن دیدار تو فقط

من و شرمنده ی یه آدمی میکنه که همجنس خودم ...و این بی

انصافیه امیرسالار

دوباره میخواد حرف بزنه ...نزدیک تر میشه بهم و ازش فاصله میگیرم .

_به اندازه تمام اون مدت سهم خودم میدونستم که بغ-لت کنم ، بب-

-وسمت ، بغ-لم کنی ، ولی سهمم و گرفتم .جواب خدا رو نمیتونم

بدم امیر

دست های مشت شده اش رو به پی-شونی میچسبونه ، نفس

راحتی میکشم و به مبل تکیه میدم.دلم قهوه میخواد اما میخوام که

امشب و راحت بخوابم .

_اونقدر خوشبخت زندگی کن ، اونقدر شاد باش و بخند که بتونم به

خاطر نبودنت یقه ی خدارم بگیرم ، که چرا تو مال من نیستی...چرا م

ال من نشدی...چرا سهمم نبودی...

میزنم زیر خنده و از روی مبل بلند میشم

_عقده ای شدم امیر ، میخوام از همه اون دنیا انتقام بگیرم ، از خدا بیشتر .کمکم کن...بذار اون دنیا یه عالمه آدم صف وایسن تا من حلا لشون کنم ...اول صفم خود خداست.حالا هم میتونی همینجا بخوابی و صبح راهی بشی بری تهران هم میتونی همین الان..

سرشو بلند میکنه ، دیدن چشم هاش وادارم میکنه به سکوت
_پس یعنی اومدم بی فایده بود؟!
پلک هام و باز و بسته میکنم ، با لبخند
_نه . حداقل تکلیف هر دومون مشخص شد ، از فردا به بعد ما دو تا میشیم دوست ! بدون هیچ گذشته ای و آینده ی مربوطی ، دیگه نه تو اون امیری و نه من اون هستی .دوتا آدم جدیدیم که تازه همو دیدیم.درست از فردا صبح
سرشو برگردوند سمت ساعت دیواری...تلخ خندید و نگاهم کرد
_هنوز دو ساعت وقت داریم
میخواد بغضم بسته شه که میخندم...با صدای بلند
_امیرسالار ، تو این دو ساعت من باید چمدونم و بیندم و برگردم تهران
_یعنی هیچ راهی نیست؟
با دلخوری نگاهش میکنم.دلَم میخواد بهش بگم که کم کن این معصومیت نگاهتو...
_تو که خنگ نبودی ، اینهمه برات توضیح دادم.بینم ..تو قاموس تو خیانت هست؟
لب پایینشو به دندان میگیره و سر تکون میده
_پس بیشتر از این به غزل خانوم خیانت نکن ، خودتم از چشم من ننداز ، امیر من خیلی مرد بود!
اینبار راه گلوم سد میشه و نفسم میره ، امیر من تموم شده بود...دیگه امیر من نبود
_باهم برمیگردیم تهران ، بعدشم همونی که خودت گفتی.میشیم دو تا دوست که انگار تازه همو پیدا کردیم ، خلیم مسخره است!
_پس اگه مسخره است .میشیم دوتا غریبه که از فردا تا آخر عمرشون هیچوقت همو نمیبینند.هوم؟ بهتر نیست؟
بلند میشه و سریع میگه
_نه...نیست.همون دوست بهتره.چمدونت و ببند ، اون دوساعتم میخوام تو جاده باشیم.

به زور لبخند میزنم و اشکم و پاک میکنم. به سمت اتاقم میرم و توی چمدون چند تیکه از لباس های خودم و لی لی و میذارم. گاز و برق و قطع میکنم ، در خونه رو قفل میکنم و به همسایه ای که جلوی در ایستاده بود میسپارم که چند روزی نیستم. برامون قرآن و آب میاره. دلم گرم میشه از محبتش و بغ- لش میکنم. داشتن همسایه ی خوب نعمتی بود که تازه نصیمون شده بود.

سوار ماشین میشم ... امیر بازهم حرف میزنه و راه های دیگه پیشنهاد میکنه ، از دستش خنده ام میگرفت ، بهش گفتم تو مردی و میتونی همزمان چند نفر و دوست داشته باشی! بهش برمیخورد ولی باز به بحث ادامه میداد. وقتی دیگه امیدش ناامید شد ، وقتی دیگه نیم ساعت تا فردا صبحمون مونده بود ، آرام گرفت. دیگه دست و پا نزد... دیگه فریاد نزد ، دیگه التماس نکرد ، فقط هرازگاهی سرشو میچرخوند سمتم و نگاهم میکرد ، بهم گفت فراموشم نمیکنه ، فقط تا وقتی زنده است دیگه سعی میکنه که با خاطراتم کاری نداشته باشه. پنج ساعت بیشتر مسیر خونه امون توی شمال تا تهران نبود اما امیر اونقدر آرام رانندگی میکرد که یکی دو ساعت بیشتر به زمان اضافه شد.

تمام اون لحظه ها خوشحال بودم ، خیلی خوشحال ، بعد سال ها لبخند زدم و خندیدم ، بعد از سال ها قند تو دلم آب شد و به خودم ب ایدم. همینکه برای داشتن من التماس میکرد ، همینکه برای یه دقیقه و یه روز بیشتر باهم بودنم فریاد میزد ، دلمو قرص میکرد به اینکه زنده ام! که هنوز بودنم مهمه ! .. آخه فکر میکردم فراموش شدم و نیست و نابود.

ولی انگار زنده ام... با تمام این وجود لت و پار... با تمام این روح زخمی و پیر یکی هست که هنوز دوسم داره . که میخواد بقیه عمرشو بامن سفر کنه ، کنار من باشه. حیف که اون یه نفر به ناچار همراه دیگه ای پیدا کرده ... منم شاید فرصتی پیدا کنم برای انتخاب.

جلوی در خونه امون نگه میداره. موقع پیاده شدن بهش میگم _امیر... تو اون چند ماه با تو بودن به قدری خوشبخت بودم که شاید

دیگه تا آخر عمرم برام اتفاق نیفته ، فقط ... دوست دارم حالت خوب باشه هر وقت که از شاهرخ سراغت و میگیرم. بگه خوبی. اگه برات هنوز مهمم تو رو خدا نذار بهم بریزی ، به تو داد و بیداد کردن بیشتر میاد!

میخندم و لبخند میزنه.

_به خدا راست میگم... بدون حالم به حالت وصله ، دوست دارم همیشه خوب باشی تا منم باشم. وگرنه تا وقتی زنده ام این عذاب وجدان میاد سراغم که چرا اومدم تو زندگیت ، که چرا زندگیتو خراب کردم. تو که نمیخوای به غم اضافه کنی ، میخوای؟
اینکه تو سکوت بهم خیره میشد حالم و دگرگون میکرد ، وجودم گرم میشد ،

_اگه نمیخوای بیشتر از این پیر بشم پس هی خوش باش ، هی خوش بگذرون ، بدون یه نفر هست که با خوشی تو حالش خوب میشه جای اینکه ناراحت بشه. تو هیچ دینی به من نداری ، این منم که بهت بدهکارم ، پس با خیال راحت کنار دختری که شبیه منه زندگی کن. باشه؟

انگار به زور ، به ناچار حرفم و میپذیره و "چشم " میگه ، میدونم که باید به حرف هام فکر کنه حداقل چند روز زمان لازم داره تا حرف هام و هضم کنه .

خب فقط من بودم که این مدت با این حرف ها زندگی کردم. با نقطه به نقطه اش ... برای من تک تک جمله ها و کلمه ها باور پذیر بود چون باهاشون زندگی کردم.

پیاده میشم و منتظر میمونم تا رفتنشو ببینم ، وقتی دور تر میشه و کمتر میبینمش به سمت خونه حرکت میکنم.

ابی میگه : گریه نکن!

گریه نکن و طوری میگه که بی پروبرگرد باید گریه کرد. باید از ته دل گریه کرد. از اون گریه ها که خط چشم و ریمل و میاره پایین و صورت و به گند میکشه.

ابی گریه نکن و طوری میگه که تمام خاتون های همگریز، تمام بی سرزمین ها بلا استثنا میزنن زیر گریه.

ابی میگه : منو بگیر از هممه، منو به خلوت ببر! ابی نمیدونه آتیش تو همون خلوت روشن شد. اگه میون هممه بودیم دستهای همدیگه رو نمیگرفتیم، لب- های همدیگه رو نمیب- وسیدیم، دستهامون ح- -

لقه ی گردن هم نمیشد!
 ابی میگه : برای این دربه در بی سرزمین گریه نکن!
 لابد تمام کسانی که گریه نمیکنن اینجای آهنگو زیاد دوست دارند.
 اینجاشو زیاد گوش میدن . برای تمام دربه درهایی که دیگه جایی تو
 قلبشون ندارن ، گریه نمیکنند. هرچند من ایمان دارم کسی نمیتونه
 عاشق باشه، گریه نکن ابی را گوش کنه و گریه نکنه. این آهنگ و
 گوش کنه و قلبش درد نگیره. این تیکه ها رو بشنوه و باز بتونه به
 زندگیش بدون گریه کردن ادامه بده.
 ابی حتما میدونه بعد از این آهنگ، دنیا به دو دسته تقسیم میشه.
 آدمهایی که گریه میکنن و آدمهایی که گریه نمیکنند. من از دار و
 دسته ی گریه کن هام. تمام مسیر و به یادم میارم و به دیوار تکیه
 میدم. وقتی از عشقم جدا میشم گریه میکنم. تمام فرعی ها رو بیاد
 میارم و گریه میکنم،
 من از دسته ی آدمهای دل نازک میام که همیشه دستمال کاغذی
 توی جیبشون دارن. آدمهایی که حرفهاشون نصفه میمونه تا بغضشون
 و هل بدن از گلو پایین.

هنوز نگاهم به ته کوچه است و با خودم شعر ابی و زمزمه
 میکنم. کاش جزو این دسته نبودم ... کاش اینقدر عاشق نبودم.
 به اندازه ی خوندن یه آهنگ پشت در می ایستم. بغضم که خالی
 میشه ، ابی خوندنم که تموم میشه ،
 زنگ در و میزنم و منتظر میمونم
 _بله؟

با لبخند رو به آیفون دست تکون میدم
 _سلام بابا ، منم هستی

باید تمومش میکردم ، تمام فکر و خیالی که مدت هاست منو درگیر
 خودش کرده. باید این سر دردها ، باید این بی هویتی ها یه روزی تموم
 بشه.

امید دارم تیری که توی تاریکی زدم خطا نره
 چند لحظه سکوت ... چند لحظه انتظار به پایان میرسه.
 _خوش اومدی ... بیا داخل
 درو میزنه و وارد حیاط خونه امون میشم. چمدونم و میذارم تو حیاط که

خیلی زود میاد و میبینمش.
 موهای بهم ریخته ، ته ریش آشفته ، سر و وضع نه خیلی مناسب...
 یهو خنده ام میگیره و وقتی نزدیکم میاد میگم
 _وای بابا ، این چه سر و شکلیه واسه خودت درست کردی
 یه خرده با تعجب نگاهم میکنه ، پیشقدم میشم برای بغ-ل کردنش ،
 طول میکشه تا دستشو دورم ح-لقه کنه
 _تنهایی؟

دلش پیش لی لی ...

_میخوای برم؟

دستشو به کم-رم فشار میده

_نه بابا

دلم گرم میشه ، گونه اشو میب-وسم و با خنده از نزدیک به چشم
 هاش خیره میشم

_معتاد شدی از دوری لی لی؟

شوخی لحنم و متوجه میشه و با خجالت میخنده

_کارتن خواب شدم!

باور میکنم حرفشو ، کم ندیدم مهر و محبتشو به لی لی ، الحق که
 این زن فرشته بود و من حق میدادم به بابا که از دوریش به این حال و
 روز بیفته .

داخل خونه میشم و هیچ چیز شبیه روز آخر نیست ، همه چی
 نامرتب و داغون ...میز خاک گرفته و ظرف و ظروف کثیف.بابا میگه هر
 هفته یکی میاد و خونه رو تمیز میکنه اما به نظرم با وجود بابا یکی باید
 هر روز بیاد و به این خونه سرک بکشه.مانتوم و در میارم و دست بابا
 میدم.چشماش خوشحاله ، قسم میخورم که خوشحاله از دیدنم.من
 بعد اینهمه سال نگاه شناس خوبی شدم ...فقط کاش نگاه آخر امیر
 ناامیدانه نبود.اینجوری شاید الان خیلی خوشحال تر بودم...

روی مبل میشینم و منتظر بابا میمونم ، دوباره دلم میپره توی کوچه ،
 هی نگاه آخر امیر و مرور میکنم ، به خودم دلداری میدم که چند روز
 بگذره حالش خوب میشه

، اصلا شاید غزل که بغ-لش کنه و به روش لبخند بزنه حالش خوب

بشه .آره حتما...اگه اونم زنه که پس باید بلد باشه خوب کنه حال

شوهرش و...امیر آدم سرسختی نیست...مثل بچه هاست...کافیه

یکم قربون صدقه اش بری ، یا دل به دلش بدی و سر به

سرش بذاری .زود میخنده دوستم!!

وقتی ام که میخنده ، دلش سبک میشه ...خوب میشه حتما.
 _صبحونه که نخوردی؟
 با ذوق چشم هامو گرد میکنم و کف دست هام و بهم میزنم
 _نگو که صبحونه ات آمادست!
 کمی بلند میخنده و میگه
 _میخواستم تخم مرغ بذارم که زنگ و زدی.
 سریع بلند میشم و نزدیکش میرم ، دستم و روی بازوش میدارم و ن_ .
 وازش میکنم
 _نمیشه املت بخوریم؟
 لب هاشو به سمت پایین حرکت میده و با حالت بامزه ای میگه
 _فقط همینو تو خونه دارم
 رو پنجه ی پاهام بلند میشم و صورتشو میب_وسم
 _اشکال نداره بابایی ، تخم مرغم میخورم .
 با اینکه هنوز صورتم و نب_وسیده اما دوسش دارم و از دیدنش دلم
 شاده.
 صبحونه رو باهم آماده میکنیم.حرف میزنیم و از اخلاقیات لی لی برایش
 میگم.از پيله کردن هاش بهم ، از اینکه بعد بابا کمی بد اخلاق شده و
 بهونه گیر ...خوشحالیش و با خنده هاش بروز میده.ذوق داره از اینکه
 میشنوه لی لی ام بدون بابا حالش خوب نیست.
 صبحونه رو میخوریم و بینش حسابی حرف میزنیم.از خودش میگه و
 ریخت و پاشش ، بهش نمیگم که ازش بعید بود! آخه اگه میگفتم
 دوباره ساکت میشد و ناراحت ...نبودنم دو تا مرد و ناراحت کرده بود!!
 بماند که بابا بیشتر از نبودن من از نیستی_لی لی بهم ریخته است.
 میخوام کمکش کنم تا آشپزخونه رو مرتب کنم ، نمیذاره و دستم و
 میگیره .میریم توی پذیرایی...میشینم روی مبل...به مهد کودک زنگ
 میزنم و میگم که چند روزی نمیتونم بیام .

حرف داریم برای هم ، اونقدر که دو ساعت به یه چشم بهم زدن
 میگذره و سپری میشه .حواسمون هست که هر دو از خوشی ها و
 خوشحالی های این چند وقت بگیم.برای هر دو مون نسکافه درست
 میکنم باباهم از بس که سر و شکلش و مسخره میکنم میره تا لباس

های مرتب تری بیوشه

_ آدم وقتی دختر به این خوشگلی داره که نباید لباس های نامرتب
 بیوشه
 از ته دل میخندم وسینی چایی و روی میز میذارم
 حرفشو تایید میکنم
 _ اینو تا الان میدونستی و با اون لباس ها تو خونه میگشتی؟
 رو به روم که میشینه میزنه زیر خنده
 _ میدونی چند وقته ندیدمت و باهات حرف نزدیم؟
 سکوت آخر کلامش منو میکشونه به روزی که با بابا ساعت ها حرف
 زدم و تصمیم گرفتم تا با مسیح ازدواج کنم. بعد از اون روز. .. بابا از حرف
 زدن باهام طفره رفت. فرار میکرد ... جز یکی دو کلام ... یکی دو جمله
 احوالپرسی
 _ دو سال و هشت ماهه که باهم حرف نزدیم!
 _ آره... آگه فردا می اومدی میشد دو سال و نه ماه
 لبخند میزنم و سر تکون میده.
 _ بابا عوض شدی... این دو سال و نه ماه و یادت مونده. اینقدرام برات
 مهم نبودم!
 با دلخوری اما خنده حرفم و میزنم.
 _ آره... عوض شدم چون این هشت ماه نبودن لی لی ، منو وادار کرد تا
 به خیلی از کارهام فکر کنم. تو اون دوسالم از فکر کردن به تو و زندگی
 ای که خودم برات ساخته بودم فرار میکردم. ولی وقتی تنها شدم...
 _ لی لی و طلاق نمیدادی... با کم- بر بند میفتادی به جونش و میگفتی
 "زن" طلاق بی طلاق
 با شنیدن حرفم یهو با تعجب میخنده... منم به قهقهه میفتم
 _ یه بار بهش سیلی زدم تا آخر عمرم عذاب وجدان دارم چه
 برسه به ...
 به روش نمیارم که بابت من چی؟ عذاب وجدان نداشتی؟ ناراحت
 نبودی؟
 _ به هر حال میتونستی طلاقش ندی ، زن که نباید رو حرف شوهرش
 حرف بزنه ، اونم مردی به خوشتیپی و خوبی تو!
 با ناراحتی نگاهم میکنه.. میخواد حرفی بزنه و سوالی بپرسه ، با اینکه
 منتظرم تا اشتباهش و به رو بیاره بازم حرف و عوض میکنم.

_شمال هواس خیلی خوبه بابا ، اوایل دمش اذیتم میکرد ولی کم کم عادت کردم و لذت بردم. باید یه روز بیای خونمون...
خودم میدونم که خیلی عوض شدم اما تو این دو روز... خیره نگاه کردم بابا و امیر کمی ناراحتم میکنه. منو به فکر وا میداره که باید به خودم بیشتر برسم. حتما شبیه دخترهای چهل ساله شدم.
انگار به رو نیوردن تلخی های اخیر داره ته میکشه و تموم میشه. نگاه های بابا غمگین میشه ، حرف های خوب ته میکشه ، منم ساکت میشم و توی خودم میرم.

_حالت خوبه؟

وقتی نگاهش میکنم دوباره میپرسه

_بهتر شدی؟

گوشه ی ل_ بم کش میاد اما خیلی کم... چشم هام به نوک پاهامه و چشم دلم به چشم های ناامید امیر... خوب میشه؟! بهتر میشه؟!
_روز آخری که توی دادگاه دیدمت شک نداشتم که میمیری!... به خودم میگفتم دستی دستی دخترم و کشتم! برای انتقام گرفتن از مادرت... تو قربانی شدی .

اعتراف که میشنیدم حالم خوب میشد!

اعتراف شیرین امیرسالار ، اعتراف تلخ اما آرامش بخش بابا... خدایا انگار که دوباره روی مهربونت داره نصیبم میشه.

_وقتی با مسیح بودی ، سعی میکردم با کار و سفر فراموش کنم که فرستادمت کجا و پیش کی ، حتی اون چند وقت با لی لی هم خیلی کم حرف میزدم. صد تا حرف میزد صد و یکیش هستی بود! از تو میگفت و منجلا بی که توش اسیر شده بودی. فرار میکردم از شنیدن... با فامیل رفت و آمد و کم کردم .. همه جا حرف تو بود... سرم و کردم تو برف ... تا اینکه برف ها هم آب شد. بهم خبر دادن مسیح مرده و تو ، توی زندانی.

سرش و بین دست هاش گرفته بود ، نیومده بودم اینارو بشنوم. با اینکه شنیدن این حرف ها امیدوارم میکنه به اینکه حتی توی اون شرایط ، حتی باهمه ی بی خبری ها ، بابا با فرار کردن هر لحظه بهم نزدیک تر میشده اما نمیخوام بشنوم.

_بابا... خودت و ناراحت نکن. نبش قبرم نکن... فقط.. یه سوال دارم. با خودم عهد کرده بودم که دیگه نپرسم ، دیگه همش نزنم ، اما هر خبری باشه بهتر از بی خبری

کنجکاوانه نگاهم میکنه... کمی تعلل میکنم تو پرسیدن سوال... اما بالا
خره به خودم غلبه میکنم

من دخترت هستم یا نه؟!

با تعجب بیشتری بهم خیره میشه ، جمله ام و تکرار میکنه و میگه
_یعنی چی؟.. من واقعا متاسفم بابت اینکه خودم تو رو انداختم تو
آتیش اما..._

_بابا... فقط بگو من بچه ی توام یا خسرو!

خیلی طول نمیکشه که تعجب توی نگاهش جاشو به یه غم میده... یه
غمی که نگاهشو ازم میدزده تا شدتشو احساس نکنم. نفس توی
سی... نه ام حبس شده و قل... بم به شدت میتپه.

_عمه بهم گفت ، نغمه قبل تو با خسرو بوده یا وقتی با تو بوده ... من
بچه ی کیم بابا... دونستنش دیگه واسم فرقی نمیکنه فقط اینکه از
خودم دیگه بدم نمیاد ، اگه بدونم بچه ی توام با احترام زندگی
میکنم. اگه بدونم بچه ی اون مردم... نمیدونم.

نفسم و پر صدا بیرون میفرستم. دستم روی قل... بم میشینه. سرم
گیج میره اما هنوز بابارو میبینم که توی خودش رفته ،
نگاهم به ساعت میفته ، وقت خوردن قرص صورتی رنگم... برای
خودم از آشپزخونه یه لیوان آب میارم ، قرصم و جلوی چشم بابا
میخورم.

تو بچه ی منی ...

لیوان توی دستم بی حرکت میمونه ، یه ذوق عجیبی رو زیر پوستم
احساس میکنم.

راست میگی؟ یعنی...م... مطمئنی؟

ناراحتی وقتی که میگه

_آره ، به منم این حرف زده شده بود ، وقتی که تو هیجده سالت
بود... بردمت آزمایش دی ان ای ،

لیوان از دستم رها میشه ولی نمیکشونه ، نگاهم به خیزی فرش و
دست هایی که میلرزه
_ بچه ی خودمی.

اونقدر خوشحالم که سرگیجه امو نادیده میگیرم. به سمت
بابا میرم. میپریم بغ... ل بابام ، صورتشو غرق ب... وسه میکنم ، اولش
ناراحتی و توی خودش اما اینقدر خوشحالم و شادیمو بروز میدم که

هردو به خنده میفتیم و خیلی طول نمیکشه تا صدای قهقهه توی
 خونه میپیچه.
 از گوشه ی چشم هردومون اشک راه میفته ، بابام صورتم و میب-
 وسه و موهام و ن-وازش میکنه. بهش میگم چقدر خوشحالم و چقدر
 ناراحت بودم ، از خواهرش دلخوره بهش میگه گفتار پیر ، نمیخوام پای
 اون مرده ی بی همه چیز میون حرف هامون راه پیدا کنه .اون بی
 ارزش تر از این حرفاست که اسمشو دیگه به زبون بیاریم.
 _موهات چرا کوتاه شده
 تو بغ-ل بابامم با همه ی بزرگ شدنم! سرگیجه و بی حسی اندکی
 که پاهام داره اجازه نمیده بهم تا بلند بشم و مثل خانوم ها روی مبل
 بشینم.
 سرم و روی شونه اش میذارم

_لی لی کوتاه کرد
 دارم شوخی میکنم و خیلی زود میفهمه
 _دروغ نگو. چرا نداشتی بلند بشن؟
 بابام خیلی بهم ریخته است...داغونه...من و اینو میفهمم
 _مگه زشت شدم؟
 پی-شونیم و میب-وسه و صورتم گرم میشه. پلک هام و روی هم
 میذارم
 _تو همیشه خوشگلی ...
 باز صدای عمه توی سرم میپیچه ، با اینکه خیلی سوال دارم تا
 بپرسم اما سکوت میکنم و میخوام خوشحال باشم از شنیدن این
 خبر...
 _تا کی میمونی؟
 پلک هام هنوز بسته اس وقتی میگم
 _تا کی بمونم؟
 گونه ام و میب-وسه و دستم و توی دستش میگیره
 _تاهمیشه...

لبخند میزنه و یه چشمی نگاهش میکنم
 _من تا همیشه ام با تو بمونم لی لی برنمیگرده.

با خنده ی شیطنت واری نگاهش میکنم. چقدر خوبه که یه زن میتونه با همه ضعیفیش توی این دنیا یه مرد و با تمام هیبتش فرو بریزه .
_لی لی این قیافه ی تو رو ببینه اسمتم از شناسنامه اش به کل حذف میکنه.

دستم به ته ریش صورتش...

_بهت میادا

با ناراحتی نگاهم میکنه هنوز

_فخری دیگه چه حرف هایی بهت زده بود؟

لبخند روی ل- بم میماسه ، بلند میشم از آغ- وشش... برمیدم سر جام و حرف میزنم ، بهش میگم از تموم تیکه و متلک ها و آزار و اذیت های عمه ، بد نیست بابا از زبون خودم بشنوه شکنجه هارو آخ که چقدر زجرآور...هی میخواستم نگم ولی نشد. شاید لازم بود حرف زدن.

صحبت هام به درازا میکشه .بابا با حوصله به حرف هام گوش میده .
_میدونی که خیلی از حرف هاش دروغه و توهم؟!

چیزی نمیگم

_اون همیشه به خسرو شک داشت ، شک اش هم به جا بود ، خسرو کم خیانت نکرد اما سر پس زدن نغمه میخواست به من و زنش بفهمونه که این خیانت دو جانبه اتفاق افتاده . ازدواج من و نغمه کاملا اتفاقی و بدون مقدمه صورت گرفت. من به خاطر لی لی و برای تحقیرش با نغمه که خیلی سطح خانوادگی پایینتری نسبت به هردومون داشتند ازدواج کردم.

طاقت نمیارم و میپرسم

_نغمه با خسرو رابطه داشت؟!

حس میکنم اسم مادرم و میشنوه بهم میریزه ، عصبانی میشه ، بدش میاد

_قبل ازدواج ، در اون حدی که فخری میگفت یه مدت باهم همکار بودن یعنی...نغمه جزو مشاور های شرکت بود .ولی خسرو بهش علاقه داشت .این دروغ و خسرو گفت فخری باور کرد .شاید نغمه بدش نمی اومد تا به ثروت برسه ...

تو فکر میره که میپرسم

_تو چی؟ به نغمه شک نداشتی؟

_برام مهم نبود ...نه اینکه اصلا مهم نباشه اما نغمه اهل کثافت کاری

نبود. درسته عاشق پول و ثروت و ریخت و پاش بود و شاید مدتی هم با خسرو مراوده داشت. اما وقتی من بهش پیشنهاد ازدواج دادم رابطش کامل با خسرو قطع شد... گذشته اش با خسرو تا چه حدی بود نمیدونم. فقط مطمئنم زمانی که با من ازدواج کرد دختر بود! توی سرم پر از صدا بود صداهایی که واقعی نبودند، قطاری انگار که به تونل رسیده باشه ، پر سر و صدا از گوشهام عبور میکنه. وحشت زده چشم هام و باز میکنم.

نفسم بالا نمیاد، انگاری که سقف با تمام سنگینیش روی سی- نه ام نشسته باشه. دستهام به گوشهام نمیرسه. بدنم و گم کردم، سبک شدم انگاری که توی یه ابر شناور باشم ، بریده بریده فکرمیکنم، خوابم یا بیدار؟ نمیدونستم ، صداها نمیداشتند بفهمم ، صداها بند میان، چشم هام و بستم، باز کردم، بستم، باز کردم سرم روی تنم سنگینی میکنه ، تمام شوک اون روز و حرف های عمه دوباره بهم وارد میشه ، میخوام از حالم فرار کنم و مقاومت نشون بدم اما نمیدونم چرا بی حسی بدنم و میگیره . زبونم توی دهنم نمیچرخه ... تلاش میکنم تا بابا رو صدا کنم ، سرش پایینه و توی خودشه... انگار توی یه عالمه دیگه است که با صدای ناله ام به هول سرش و بلند میکنه
_ هستی؟!_

به زیر گلوم چنگ میندازم و سعی میکنم نفس بکشم . دست هام به سختی تکون میخورن ، خیلی طول نمیکشه که بابا بغ- لم میکنه و از روی مبل بلندم میکنه ، سعی میکنم نفس بکشم ، به خودم مسلط بشم ... میخوام که نترسم... حرف های دکتر توی ذهنم میاد بهم گفته بود موقع مواجه شدن با شوک به خودم غلبه کنم و بدونم که اتفاقی نیافته اما نگرانِ بابام ... وقتی روی صندلی عقب ماشین میخوابونتم میبینم که صورتش مچاله شده ...

میخوام باهاش حرف بزنم و بگم نگران نباش اما چشم هام سیاهی میره و پلک هام روی هم میفته ، تا رسیدن به محل بیمارستان باهام حرف میزنه ، التماس میکنه ، به خودش لعنت میفرسته ، فحش و بد و بیراه میگه . اما من تمام تلاشم و میکنم که به هیچ چیز فکر نکنم. نه به نگاه امیر... نه به آغ- وشش که دیگه مال نبود ... نه حتی به دلتنگی پدرم برای لی لی ... و نه به

این سالها تهمتی که به مادرم زده شد...میخوام به هیچی فکر نکنم تا زنده بمونم.

پلک هام و باز و بسته میکنم و دنبال بابا میگردم...باز صدای حرف های آدم ها توی سرم میپیچه ، میخوام دست هام و روی گوشم بذارم و فشار بدم

صدای باز شدن در میاد ، سرم و تا جایی که توانم هست میچرخونم _بهتری دخترم؟!_

خیلی زود بغض میکنم بابت این حماقت و این نقش _آره بابا..._

درست بالا سرم که میرسه ، دستی به سرم میکشه .توی نگاهش نگرانی پیدا میشه و یه خرده دلواپسی .خیلی سوال هام بی جواب مونده ...سوال هایی که ندونستن جوابش بزم برام میشه

عذاب...خیره به چشم های همیم که میگه

_تا یه ساعت دیگه مرخص میشی ، دکتر گفت شوک عصبیه

سرم و تکون میدم و پلک هام و روی هم میدارم . کنار تخ- تم میشینه و من دوباره حرف هاشو با خودم مرور میکنم . دارم به نتایجی میرسم که دونستنش به نفعم نیست.نه، بی انصافیه...به نفعم

که بود ...حداقل فهمیدم دیگه نباید چشمم به در باشه تا امیر برگرده ، فهمیدم این میون مقصرترین آدم لی لی بوده که یه زمانی بابارو پس زده و باهاش لج کرده ، اگه همون دوران لی لی و بابا ازدواج کرده بودن ، منی دیگه شکل نمیگرفت ، نغمه این وسط نمیشد چوب_ دو سر .نفرت بابا و ترس نغمه سوال های بی جواب منه.

تحمل میکنم و برای بهبود حال خودم هم که شده حرفی نمیزنم.

برمیگردیم خونه ، بابا کمکم میکنه تا روی تخ-ت دراز بکشم ، بهم

وعده میده که تا استراحت کنم برام یه نهار مقوی و خوشمزه درست میکنه.زورکی لبخند میزنم و فقط ازش میخوام که به کسی خبر نده

من اینجام.

رو به روی تخ- تم میشینه، میخواد دلداریم بده... حقیقت اما چیز دیگه ای بود؛ میخواد با دلداری دادن من، خودش و دلداری داده باشه.

میخواد جلوی من بشینه و استرسی که بابت آینده ی بیش از حد گنگ من داره رو آروم کنه. توی چهره ی بی تفاوت من چیزی دستگیرش

نمیشه. خطوط چهره ی من مرده تر از این حرف هاست که بخوام

لبخند بزنم و یا اخم کنم. چیزی برای گفتن ندارم. فقط یک جمله توی

آستینمه. جمله ای که با طناب از دل وروده ام بیرون کشیدم:
 «هیچوقت نباید هیچچیز رو زورکی خواست.» انگار صورتش بیعضله
 شد. سعی کرد خودش و بی خیال جلوه بده. با "آره بابا" یی که بلند و
 رسا و کشدار میگه، خواست صحت حرفم و تأیید کنه اما در لحظه از
 جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و این گواه دیگه ای بود
 خستگی راه و خستگی جسمم باعث میشه چند ساعتی و بیهوش
 بشم جای اینکه بخوابم ، به قدری خسته بودم که برعکس همیشه
 اینبار بدون دیدن کاب-وس سرم و روی بالش گذاشتم.
 وسایلم و پشت در حموم میذارم ، دوش گرفتن سبکم میکنه ،
 همچنان روی هوا سیر میکنم ، دوست دارم نه به گذشته فکر کنم و
 نه به آینده ، دلم میخواد تو لحظه نفس بکشم اما حیف که هیچی
 توی این زندگی دست من نبود.

لباس هام و میپوشم ، حوله ای دور سرم میپیچم و پیش
 بابا میرم .اونقدر توی فکر که متوجه "سلام" گفتن
 من نمیشه .صندلی کنارشو عقب میکشم و وقتی میشینم که داره
 نگاهم میکنه با لبخند

_خوب خوابیدی؟

_آره...فقط گشمنه

بلند میشه و میگه

_الان غذارو میکشم.

_کمک نمیخوای؟

دستشو به نشونه ی "نه" تکون میده ، نگاهش میکنم و تو سرم
 سوال ها ردیف میشند.چرا هیچوقت با بابا راحت نبودم ؟ چون از وقتی
 یادمه بابا و نغمه داشتند دعوا میکردن و من از یه گوشه کناری شاهد
 این اختلاف بودم.نغمه بابا رو دوست نداشت ؟ اگه بابارو دیوانه وار
 دوست داشت یا حداقل شبیه لی لی ، هیچوقت نمیتونست با
 هووش و با کسی که جای خودش اومده سر خونه زندگیش ارتباط
 برقرار کنه ، لابد یه حس تنفری پیدا میکرد .

اگه واسه پول و ثروت زن بابا شده بود که باید بهش حق داد ، مهریه
 اش و گرفت ، یه زمینم که به نامش بود ، برای همین الانم تونسته
 اون ور آب یه زندگی راحت داشته باشه ، اما به قول عمه شوهر
 خارجی پولدارش هم ،

عمه میگفت نغمه همیشه با نقشه وارد زندگی ما شد و خودش و

موندگار کرد و بعدم که به نیتش رسید تو رو ول کرد و رفت .
 این وسط من شده بودم گوشت قربونی ، بابا منو نمیخواست چون
 مادرم و دوست نداشت ، چون ارزش متنفر شده بود ، شاید حرف های
 عمه بی تاثیر نبوده . مثل من که روزهای آخر زندگیم با مسیح ، هر
 لحظه و هر ثانیه ای نغمه رو نفرین میکردم شاید باباهم مثل من به
 خاطر حرف ها و تهمت های بی اساس و توهمی عمه روز و شب از
 مادرم متنفر میشده که چرا باید گذشته اش یقه ی آینده اش و بگیره .
 نغمه زندگی سالمی نداشت ، دوستی با خسرو ... حداقل منکه یادمه
 وقتی با پدرم بود ،

سرم و بین دست هام میگیرم و به شقیقه هام فشار میارم ، به
 بعضی روزها که فکر میکنم دلم میخواد بمیرم، نغمه با مارتین توی
 همین ایران آشنا شد ، یه مهمونی بزرگ ، منم اونجا بودم ،
 دیدار اولشون و یادمه و چند وقت بعد تلفن زدن های نغمه و نبودن
 هاش.

کلافه ام و مخم داره منفجر میشه ، بلند میشم و باز به صورتم آب
 میپاچم. نغمه با مارتین به بابا خیانت کرد ، درست چندین ماه قبل طلا
 ق مامان ...

_بخوای به این دومینوی کثیف فکر کنی دیوونه میشی بابا!
 کف دست هام و روی سینک فشار میدم . نگاهم به قطره ی آبی که
 چسبیده به شیر ... مقاومت میکنه تا نیفته ، نمیفته ... اما من انگشتم
 و بهش میزنم و از شیر آب جداش میکنم.

برمیگردم سر میز نهار ، خوشحال باید باشم ، تنها سلاح من برای
 انتقام گرفتن خندیدنه و شاد بودن ، این آدم هایی که خدا دورم جمع
 کرده فقط میخوان من و غمگین و ناراحت ببند ، میخوان بشینند کنارم
 و نتیجه ی یه عمر اذیت و آزار خودشون و ببینند... بذار با خودشون بگن
 هستی دیوونه شده...

_بابا عجب قیمة ای گذاشتی... جا افتاده؟!!

میخنده و بهم میگه

_امتحان کن...

حتما تو این چند ماه دوری لی لی خوب آشپزی و یاد گرفته ، برای
 خودم دو کفگیر برنج میکشم و اصلا به این فکر نمیکنم که امیرسالار
 همیشه میگفت از اونجایی که سهم زن نصفه ی یه مرده پس سر
 میز شامم سهمش نصفه یه مرده ، نگاهم به دست هاش بود که چند

کفگیر برنج برای خودش میکشه و چقدر سهم من میشه ...بابا دو کفگیر میکشه و من سه تا ، با اشتها غذا میخورم و بلند بلند میخندم ، حرف میزنم و برایش از جوک های مریم و نازی میخونم و باز میخندم.از دستپختش تعریف میکنم و بهش صد آفرین میگم و باز میخندم.

دو برابر همیشه غذا میخورم ، شکمم حسابی سنگین شده اما قید سالاد خیار و گوجه رو نمیزنم.سالاد و که میخورم به بابا نگاه میکنم که چند دقیقه ای میشه زودتر از من غذاشو تموم کرده و منتظر نشسته.بهش میگم ظرف ها با من...میخنده و میگه دوتایی میخوریم زودترم تموم میشه.

لیوان دوغ و سر میکشم و از سر میز بلند میشم.ظرف هارو دوتایی میخوریم و بهش از نقشه ی جدیدم میگم.

بعد از نهار با بابا بیرون میریم .هم من مانتو و شلوار جدید میخواستم هم بابا...کت بلند سفیدی و میخرم که پایین کت طرح های آبی فیروزه ای و زرد داره ، خیلی خوشحال میشم وقتی میتونم درست از ترکیب رنگ پایین کتم روسری پیدا کنم.کیف و کفشم و بابا انتخاب میکنه و خرید من تموم میشه.

برای بابا یه دست کت و شلوار خاکستری انتخاب میکنم ، به سلیقه ی فروشنده کم-ربند و کفش هم برمیداریم.توی مغازه مدام به بابا تذکر میدم که باید صورتش و اصلاح کنه و از این وضعیت دربیاد. میرسیم خونه ، قهوه ای میخوریم و یک ساعتی استراحت میکنم. به بابا میگم زنگ بزنه آژانس...

جلوی میز آرایشم میشینم ، بعد از مدت ها آرایش کاملی میکنم و به خودم آفرین میگم!

هنوز چیزهایی هست که یادآورش بهم ذوق میده.

با پاشنه های کفش جدیدم راه رفتن برام کمی سخته ، پیش بابا که میرسم با لبخند تحسی- نم میکنه.

حالا شدی هستی همیشه

دستم و میگیره و به لباس های جدیدم نگاه میکنم .

بهم میاد؟!

دلنشین میخنده و حس میکنم این خنده های جدیدش چقدر به صورتش میاد، عمیق نفس میکشم و ضعفم و نادیده میگیرم.نمیدونم چرا میخوام پشت سرهم اتفاق ها بیفتن و تموم بشن و من یه نفس

راحت و آسوده بکشم. حال شده شبیه آدم های دم مرگ... میخوام همه خوشبخت بشن ، همه سلامت باشن ، همه باهم دوست باشند تا من بتونم موقع رفتن بدون اینکه نگاهش به پشت سرم بندازم ، برم و برنگردم.

سوار آژانس میشم و بابا برام دست تکون میده ، خوشحال تر شده وقتی نقشه ام و بهش گفتم. دلش و نمیشکونم و به روش نمیارم سوال های بی جوابمو .

سختیهای زندگی اصلا برای اشاره کردن به آدم ها، انگشت اشاره کم نیاره. میشینه روی صندلی پت و پهنش و به آدم هایی اشاره میکنه که "خوب" اند. این خوب بودن تلفظ سه حرفی که طعم ملمسی داره. اینکه میگم خوب، یعنی به معنای کامل کلمه خوب. خوب در خوب بودن. خوب در مهربون بودن. خوب در ساکت بودن. خوب در به طرز لج درآری بخشنده بودن. خوب در بد بودن. خوب در عصبانی بودن. خوب در اشک ریختن. خوب در مرد بودن. خوب در ... اینکه دارم مدام گوشه‌ی ل- بـمو با دندان میگزم تقصیر تو نیست. تقصیر همون صفت لاکردار خوب بودنه.

تا مقصد پلک روی هم میذارم و باز در عین فرار از فکر کردن به گذشته با هر لحظه زندگی میکنم و تمام تلاشم و میذارم پای گریه نکردن ، میدونم تو خونه ای که قراره برم هستن آدم هایی که از گوشه ی نگاهم میفهمند کی و کجا گریه کردم اونهم برای چی... همه که مثل بابا نیستند...

گذشته از راه رسیده و دستش و روی شونه ام گذاشته . خیره به درونم شده. منی در من با صدای بلند میگه: «دلتنگ شدی!» جوابی ندارم. دارم به عقربه های ساعت نگاه میکنم. چشم هام و بستم و گذاشتم صدای تیک تاک ساعت توی گوشم جست وخیز کنه. دلتنگ شدم. دلتنگ روزهایی که برای داشتنشون لحظه شماری کرده بودم. روزهایی که دلیلی برای گریه کردن داشتم، دلیلی برای انتظار کشیدن، دلیلی برای لبخند زدن. زمان میگذره و نقطه های اوج هر حس و حالی عادی میشه. زمان میگذره و زخم ها التیام پیدا میکنند، شادیها محو میشند و این وحشیانه ترین قدرت ثانیه هاست. حالا ماشین مکانیزه ای که تو وجودم تنظیم شده برای روزهای برنامه‌ریزی میکنه. من گوشه ای پرت از زندگی نشستم و جمعیتی تو وجودم من و کنترل میکنند. چی میشد اگر این تن، این جسم بیشتر از اینا توان

داشت؟ نشستم این کنج و از چشم هام، از دست هام، از تنم خواهش میکنم که بیشتر از اینها بتونند! که بتونند پا به پای ذهنم برای جنگیدن با قبیله ای که تو وجودم ساکن شده مقاوم باشند. جلوی در که میرسم پول آژانس و حساب میکنم ...هنوز چندقدمی مونده که به در خونه برسم ، در باز میشه و با دیدن شاهرخ لبخند میزنم
_سلام

یه دستش به در پارکینگ_ که برمیگرده و با تعجب نگاهم میکنه ، نگاهی که از چشم هام شروع میشه و تا نوک پام امتداد پیدا میکنه ، یه دستش به در پارکینگ_ که برمیگرده و با تعجب نگاهم میکنه ، نگاهی که از چشم هام شروع میشه و تا نوک پام امتداد پیدا میکنه ، جلوتر میرم و نزدیکش که میرسم به داخل خونه نگاه میکنم
_لی لی ام اینجاست؟
دارم توی خونه رو نگاه میکنم و میفهمم که به چشم هام خیره شده بی حرف

به صورت متعجبش میرسم و میخندم
_وای چقدر چشمات پوف داره ، دیشب کی خوابیدی؟!
کامل به سمتم میچرخه ، دست هاشو توی جیب شلوارش فرو میبره
_دعوتم نمیکنی پیام داخل؟!
متعجب بودنش منو یاد وقتی میندازه که امیرسالار پاشو گذاشت تو خونمون ، مثل دختر بچه ها لال شده بودم و فقط حرکاتشو زیر نظر میگرفتم.

پشیمون میشم از حرف زدن ، مثل امیر پامو میذارم توی حیاط و خودم مسیر پله ها رو طی میکنم. صدای بسته شدن درو پشت سرم میشنوم ، بابت رفتار شاهرخ هنوز لبخند روی لب دارم که دگمه ی آسانسور و میزنم.
بهم میرسه و در آسانسور و باز نگه میداره . داخل میشم و منتظر میمونم.

_کی راه افتادی؟ چرا بی خبر اومدی؟ برای چی اومدی؟ اتفاقی افتاده ؟ تا کی میمونی؟
شاهرخ با چشم های پف کرده عملا تمام فاصله ی پلک تا ابروهاشو پر کرده و چهره اش بیشتر منو به خنده میندازه
_خیلی بامزه شدی ، تو اول بگو دیشب چرا خوابیدی؟! تا من بگم

عصبانیه و با حرص به صورتم نگاه میکنه ، دگمه ی طبقات و میزنه و به آینه پشت سرش تکیه میده ، نیم رخش سمت منه .دست هام و بغ- ل میکنم و صورت اصلاح شده اش دقیق تر نگاه میکنم
_یه ذره بیشتر به خودت میرسیدی شاهرخ جان ، شاید بخت باز شد ماهم یه عروسی افتادیم

وقتی اینبار با تمام خشم بهم نگاه میکنه خنده ام شدت میگیره
_لی لی اینجا نیست!
خیلی زود خنده روی ل- بم میماسه ...آسانسور متوقف میشه و در و باز نگه میداره
_پس کجاست؟
نگاهش به بیرونه..

_خونه ی برادرش ، اینجا قرار نبود بمونه!
یهو ، تمام نقشه هام نقش برآب میشه و دلم میگیره.خیلی زود بغض میکنم و سرم و میندازم پایین
_پیاده نمیشی؟

ناراحتم و تمام قوای بدنم فرو میریزه
_نه...

دستم و دراز میکنم تا دگمه ی طبقه ی همکف و بزنم .
_در و ببند.

نمیبنده و مچ دستم و میگیره ، فرصت حرف زدن پیدا نمیکنم .منو با خودش همراه میکنه تا از آسانسور پیاده بشم .
_میخوام برم ..آدرس خونه ی ..

حرفم و ناتوم میذاره و با کلید در خونه رو باز میکنه
_برو داخل

عصبانی بودنش و میفهمم و بیشتر از این مقاومت نمیکنم، کفش هام و درمیارم ، جلوتر وارد خونه میشم.از سکوت داخل خونه میشد فهمید کسی خونه نیست.خیلی تغییر نکرده سر و شکل خونه ، شاید جز عوض کردن مبلمان و پرده ی خونه تغییر خاصی داده نشده بود.
بی خیال از این افکار مسخره روی مبل میشینم . به صورتم نگاه میکنه.

_برای چی اومدی؟

شاهرخ زرنگ تر از این حرف ها بود که متوجه حال درونی ام نشه ، کنارم میشینه

_تا دیروز میگفتین بیا تهران حالا که اومدم ناراحتی؟
دارم میخندم و میخوام که نقش بازی کنم.
نمیدارم چشم هام و بینه و به سرخیش پی ببره
_بقیه کجان؟

هی نگاهم میکنه و سکوت، هی رو ازش میگیرم و حرف میزنم.
_به لی لی الان زنگ بزنی بگو به سر بیاد اینجا. دور هم باشیم. شادی و
مامانت تا کی بیرون میمونن؟!

وقتی بوی عطرشو استشمام میکنم تازه یادم میفته عطر نزد. بینمو
میخارونم و بلند میشم. به دور تو خونه میزنم و سنگینی نگاه شاهرخ
دست از سرم برنمیداره.

_خونتون خوشگل شده ، رنگ روشن خونه رو بزرگ میکنه... مبارکتون
باشه. ایشالا عروسی شادی و تو...

حواسم به مدل پرده هاست که صدای نفس کشیدنشو از نزدیک
میشنوم و به هول برمیدرم. میترسم و میفهمه... به قدم به عقب
برمیدارم و دستم روی قل- بم میشینه
_ترسیدم

چشم هام از تعجب گرد شده و شاهرخ نمیخواد دست از این نگاه
موشکافانه برداره

_بهتره برم... شب برمیدرم... عمو و زن عمو خونه باشن
فکرم و به زبون میارم. عمو که خونه باشه دیگه بیشتر از الان
نمیترسم ، حداقل خیالم راحتتره بغیر از من و این بدپيله به نفر دیگه ام
توی خونه هست

مچ دستمو میگیره ، نگاهم به زمینه که منو سمت خودش میکشه و
شونه ام به شونه اش برخورد میکنه ، سرشو خم میکنه و درست
جایی نزدیک گوشم زمزمه میکنه..

_اومدی کیو بینی؟

چشم هام تار میشندن ، دیدمش!

_بابام ، لی لی

درست نزدیک گوشم میخنده ، تکیه ام به سی- نه اش- که میگه
_بابات؟! لی لی؟! ... به من راستشو بگو

شاید از نقشه ام برآش بگم ، بد نباشه! اما نه...میدونم با یه تیکه از نقشه ام موافقت نمیکنه.

منصرف میشم ...سرمو بلند میکنم ، به چشم هاش که میرسم ، دلم برای تمام این مدت ، اذیت کردناش میسوزه...چقدر به خاطر من گرفتار شد ، غمگین شد...پیر شد!

_فردا شب تولدمه!

میگم و دستش از دور دستم باز میشه ، انگار که توی ذهنش دنبال تاریخ فردا میگرده ، بعد دو سال میخوام تولد بگیرم

_اومده بودم دعوتتون کنم خونه بابام ...

ازش فاصله میگیرم و کیفم و از روی مبل برمیدارم ، ایستاده و نگاهم میکنه .عصبانیتش فروکش کرده

_به عمو و زن عمو بگو ، منتظریم

به سمت در چند قدمی برمیدارم که وادارم میکنه به ایستادن

_بگو چی تو کله اته!!

بغض راه گلوم و میبینده و اشک پشت پلک هام میشینه ، در و باز میکنم و کفش هام و میپوشم.فقط به گفتن_ " میبینمت" اکتفا میکنم و درو میبندم.

با اینکه دوست داشتم برای جشن تولدم خودم کارهارو انجام بدم اما وقتی برمیدرم خونه و به بابا میگم مانع میشه ، غذاهایی که برای فردا شب در نظر داشتم و به یه رستوران سفارش میده .

یک ساعتی میشه که برگشتم خونه ، اتاقم و تمیز میکنم و دوش میگیرم .بابام برام قهوه درست کرده و روی میز گذاشته .شماره موبایل لی لی و میگیرم و تازه یادم میاد که توی تماس آخرش بهم گفته بود که پیش برادرش میره.

وقتی صدام و میشنوه ، وقتی بهش میگم تهرانم ، قفل بزرگی روی ذهنش میزنه ، طوری که برای شنیدن صدای نفس هاش باید خیلی خیلی حواسم و جمع میکردم.دعوتش میکنم خونه ی پدرم ، میگه نیاد و میگم تولدمه و شاید آخرین باری باشه که میتونه منو ببینه!!

همین یه جمله و شاید یه کلمه وادارش میکنه به سکوت، به سکوتی که تهش صدای رضایت میده.

حرف کوتاه میکنم و زود تلفن و قطع میکنم ، میدونم حتما به شاهرخ زنگ میزنه و اونم که چیزی نمیدونه.برای پیدا کردن جواب سوال هاشونم که شده فردا به دیدنم میان و همین دلیل میشه برای با

لبخند قهوه خوردنم.
گوشی و موبایل و برمیدارم ، به پیامی که دو روز پیش دستم رسیده بود خیره میشم
"سلام عزیز دلم ، تلفنت و که جواب نمیدی ، بی خبر نیستم ازت ولی دلم برای شنیدن صدات تنگ شده ، بیا و مادرت و ببخش ، بذار باهات حرف بزنم ، اگه نمیخوای صدام و بشنوی یا حتی منو ببینی بذار یه قراری بذاریم ، تو بیا..منم میام ، از راه دور میشینم و نگاهت میکنم ، نمیذارم چشمت به چشمم بیفته ، فقط بیا"
برای همون شماره پیامکی میفرستم
"سلام ، چهارشنبه ساعت سه بعد از ظهر پارک قیطریه"
به نازی و مریم زنگ میزنم ، اول به نازی...بعد به مریم ، هر دو برای فردا دعوت شدند و نازی خودش پیشنهاد داد که صبح زودتر میاد تا کمک کنه. با اینکه جز مرتب کردن خونه و خودم کار دیگه ای نداشتم ، اما برای دیدنشون لحظه شماری میکردم ، حتی چند ثانیه زودتر...

صبح ساعت یازده و نیم ، با صدای جیغ و ویغ مریم از خواب بیدار میشم ، صداشو توی سرش انداخته بود ...با سر و شکل نامرتب و موهای بهم ریخته روی تخ-ت نیم خیز میشم ، که در اتاقم و باز میکنه

همه ای که با اومدنش تو خونه ی سوت و کورمون راه افتاده بهم شوق و ذوق میده ، تا میام از روی تخ-ت بلند شم خودش و توی بغ-لم میندازه و میون اشک و جیغ قربون صورت نشسته ام میره.
نازی دیرتر به اتاقم میاد، با همون لبخند های گرم و دوست داشتنیش به دیوار اتاقم تکیه میده و اشک و خنده های من و مریم و نظاره میکنه.

چند ساعت رفع دلتنگیمون طول میکشه ، حتی برای دوش گرفتن هم رفقا تنهام نمیدارن ، چقدر جیغ میزنم و مریم رو التماس میکنم تا توی حم-ام نیاد ولی کسی حریفش نمیشه ، روی وان حموم میشینه و من هول هولکی بدنم و میشورم .اونقدر حرف میزنم و حرف میزنم که حتی فراموش میکنم باباهم خونه است!

از پله های خونه که پایین میرم چشمم به ساعت میفته ، 2:30
به هول میرم توی آشپزخونه ، بابا جعبه ی کیک و از روی میز برمیداره _کیک و آوردن؟

بهم اشاره میکنه تا در یخچال و باز کنم
 _ ما که شکلشو سفارش نداده بودیم
 بابا جعبه رو توی یخچال میذاره و با خنده میگه
 _ از توی نت یه مدلی انتخاب کردم و همون عکس و برای شیرینی
 فروشی فرستادم. هزینه رو هم جلوی در حساب کردم. دیگه وقت
 نمیشد تا اونجا بریم.
 به میوه های شسته شده ی توی سینک نگاه میکنم .
 _ بابا همه کارهارو کردی؟!
 دو قدم به عقب برمیدارم و به پذیرایی خونه خیره میشم ، شیشه ها
 برق میزنند و زمین دیگه به تیرگی قبل نیست.
 _ شما دخترا از حرف زدن خسته نمیشید؟
 شرمنده لبخند میزنم و تشکر میکنم.
 _ یعنی دیگه کاری نیست ما انجام بدیم؟
 سری تگون میده و میگه
 _ برای دوستات چایی بریز و ببر
 با چای و شیرینی به اتاقم برمیدرم. حرف ها تمومی نداره و ماهم از
 شنیدنش سیر نمیشیم. من اما ساکتتم ، بیشتر به اخبار مریم گوش
 میدم و از خواستگار جدید نازی اطلاعات کسب میکنم. هیچکدوم
 نمیخوایم به رو بیاریم که چی شد و چقدر گذشت!!
 بعد از مدتی دیگه گوش هام نمیشنوه ، همه فکرم میره سمت حرف
 هایی که باید بزنم و نزنم ، میره سمت نقشه ای که با این ذهن
 معیوب کشیدم.
 تو حال و هوای خودمونیم که صدای زنگ در و میشنوم. گوش تیز میکنم
 و بابا میگه که شاهرخ!
 ترجیح میدادم جای شاهرخ ، کوروش پشت در بود!!
 پایین به استقبالش نمیرم ، لباس مهمونیم و میپوشم و مریم با
 حوصله موهام و سشوار میکشه ، از توی آینه تلفن همراهم و میبینم
 که صفحه اش روشن و خاموش میشه ، به نازی میگم گوشه و
 دستم بده.
 شاهرخ پیام داده بود برم پایین... جوابشو میدم و میگم چند دقیقه ای ب
 الا کار دارم. موهام و که درست میکنم خودم آرایش ملایمی میکنم و
 بعد یک ساعت که از اومدن شاهرخ میگذره به همراه نازی و مریم
 پایین میریم.

شاهرخ و بابا مشغول حرف زدن هستند که مریم بلند سلام میکند و
 هردو به ما خیره میشوند...
 احوالپرسی هول هولکی باهاش میکنم و به بهونه ی چیدن میوه ها و
 شربت و لیوان ها به آشپزخونه پناه میبرم. با نازی و مریم خودمون و
 مشغول میکنیم که شاهرخ هم میاد
 _کمک نمیخواید
 من جواب نمیدم اما نازی میگه
 _همه کارهارو انجام دادن. ممنون.
 دست دراز میکنم تا ظرف بزرگی که میوه ها کاملا با سلیقه داخلش
 چیده شدند رو بردارم
 _بذار کمکت کنم
 شاهرخ ظرف و برمیداره
 _کجا بذارم؟!
 همراهِش از آشپزخونه خارج میشم ، به میز بزرگی که ته پذیرایی
 هست اشاره میکنم ،
 چشم میچرخونم تا بابارو ببینم ، توی پذیرایی نیست و حدس میزنم
 رفته به اتاقش تا برای مهمونی حاضر بشه.
 تا برمبگردم به سمت آشپزخونه شاهرخ صدام میزنه.
 _لی لی و پیدا کردی؟
 پشتم به شاهرخ_ که نزدیک تر میاد و روبه روم قد علم میکنه.
 _آره
 سرم پایینه و به دست بند توی دستم ور میرم ، دست هاشو توی
 جیب شلوار مردونه اش فرو میکنه
 _میاد؟
 با صدای پایینی جواب میدم
 _باید بیاد
 صدای خنده های نازی و مریم و که میشنوم سرم ناخودآگاه بلند
 میشه و نگاهم میره سمت آشپزخونه
 _هستی؟!
 مسیر نگاهم و به سمت چشم های شاهرخ عوض میکنم
 _امیر و دیدی؟!
 بهت توی چشمام منو لو میده

_آروم شدی؟!
 پوزخند گوشِ لبش دلم و میسوزونه
 _به چی رسیدی؟!
 به محض اینکه چشم هام پر اشک میشه ، با حرص میپرسه
 _جفتون به چی رسیدید؟!
 نمیتونم جلوی اشکم و بگیرم ، لب هام و ورمیچینم و مثل دختر بچه
 ها صورتم و خیس میکنم ، انگار نه انگار که یه دختر بیچاره جلوی
 چشم هاش داره بابت تمام سختی های زندگیش گریه میکنه.
 صداشو بالاتر میبره و میگه
 _چرا شما دوتا نمیخواید قبول کنید جایی تو زندگی هم ندارید؟!
 صدای خنده های توی آشپزخونه قطع میشه ، صدای باز شدن در اتاق
 بابا رو میشنوم و صدای گریه های من اوج میگیره.
 _خسته ام کردید!...تو بیشتر!
 انگشت اشاره اشو جلوی چشم های خیسم تکون میده

_ دارم آب شدن تو میبینم ..
 نگاهش که میکنم با التماس دستمو میگیره
 _چرا تمومش نمیکنی؟
 وقتی بلندتر به گریه میفتم خودش بغ- لم میگیره ، تو آغ- وشش هق
 و هق میکنم و اون برعکس همیشه سعی نمیکنه که با حرف زدن
 آروم کنه. دستشو ن- وازش وار پشت کم- رم میکشه. محکم تر از
 همیشه دست هام و پشت شونه هاش میبرم و وقتی از بهم
 رسیدنش ناامید میشم دست هام و دور کم- رش ح- لقه میکنم.
 از انتظار متنفرم و باید تحمل کنم ، به میز و صندلی های خالی نگاه
 میکنم ، به شاهرخ که سرش پایینه و توی لاک خودش فرو رفته ، به
 مریم و نازی که هرکدوم گوشه ای از خونه نشستند و به در و دیوار
 خیره شدند ، بابا اما هنوز از اتاقش بیرون نیومده.
 صدای زنگ در از روی مبل بلند میکنه ، کوروش و عمه ماهرخ زودتر از
 لی لی میرسند. درو باز میکنم و منتظر میمونم. پشت سرم مریم و
 نازی برای خوشامدگویی می ایستند و وقتی صدای باز شدن در اتاق
 بابارو میشنوم لبخند روی ل- بم میشینه
 _به به ، بین کی اومده ، صفا آوردیم
 _سلام ، خوش اومدید

کورش سید گل و روی زمین میذاره و دست هاشو برای بغ- ل کردنم باز نگه میداره ، حوصله ی شوخی هاشو ندارم و برای اذیت کردنش خم میشم و سید گل و برمیدارم.
اینجوریه؟!

با خنده سرمو بالا و پایین میکنم ...شاهرخ و که میبینه از کنارم رد میشه ، صدای سلام و احوالپرسی کورش و بقیه میاد ، نگاهم به عمه است که آروم آروم قدم برمیداره ، شکسته شده ...شاید بعد مرگ خواهرش و خواهر زاده اش اینقدر پیر شده.
لبخند محوی میزنه ، انگار که از دستم دلخور باشه ، عمه رو به آغ- و ش میکشم و صدای گریه اش توی گوشم میپیچه ...
_مامان باز شروع نکن ، مثلاً تولده ها

میخوام عمه رو آروم کنم ولی بیشتر از این به کسی نیاز دارم که خودم و آروم نگه داره. عقب میکشم و اشک هام و پاک میکنم .خیلی زود برای فرار از شرایط پیش اومده به آشپزخونه میرم و به نازی کمک میکنم .

اما کاری نیست برای انجام دادن ، انگار اونهم برای فرار به اینجا پناه آورده ، هر دو بهم خیره ایم
_به نظرت لی لی میاد؟
دستی به شالش میکشه و با تردید به ساعت مچی اش خیره میشه
_وقت هست

برمیگردم پیش مهمون ها و ازشون پذیرایی میکنم .کورش سر به سرم میذاره و گاهی میون سکوت و بغض جوابشو میدم .

_خب جناب وکیل ، شما چطوری؟
شاهرخ با بی حوصلگی پا روی پا میندازه
_خوبم

کورش همین سوال و از دونه دونه امون میپرسه و همه میگیم
"خوبم"

اما هر کدوم میدونیم که هیچکس حال خوبی نداره و داریم تظاهر میکنیم به خوب بودن .عمو به مهمونی نمیاد، دلیلش میتونه چند تا مورد باشه که یکیش فوت عمه است.

گیلگی روز آخری هم که زن عمو رو دیدم یادم نرفته ! دلخوری بابت رفت و آمد های مدام شاهرخ به شمال و درگیر کارهای من بودن.
سرم و به پشتی مبل تکیه میدم که کورش بلند میشه و درحالی که

کتشو درمیاره با خنده میگه
 _ نازی خانوم آهنگی چیزی در بساط هست؟ قر تو کم- رَم خشک
 شده!
 نمیدونم چرا بیخودی با صدای بلند میخندم ، همین کافیه تا کوروش به
 هیجان بیفته و به سمتم بیاد
 _ میبینم که تا اسم رقص اومد نیشِت باز شد ، پاشو
 دست هام و گرفته و باز سعی میکنم خودم و به مبل بچسبونم
 _ ول کن کوروش ، من حوصله ندارم
 صدای آهنگ که بلند میشه کوروش خم میشه و دستشو زیر کم- رَم
 میاره ، مثل فنر از روی مبل بلند میشم و کوروش که برنده ی این کش
 مکش شده دست هاشو به نشان پیروزی بالا میره.
 دو تایی میرقصیم و به جز مریم و صدای دست هاش هیچکس واکنش
 خاصی نشون نمیده . شاید اگه لی لی ام اینجا بود ، خوشی امروزم
 تکمیل میشد.
 میرقصم و به روی خودم نمیارم که چقدر از درون آشفته ام. میخندم و
 پشت این خنده ها گریه هام و مخفی میکنم . کم کم صدای دست ها
 بلند تر میشه و خنده های من اوج میگیره . تازه یادم میفته چقدر
 کوروش و دوست داشتم وقتای تنهاییم .
 موقع چرخیدن نگاهم میفته به بابا که ناامیدانه به در خیره شده ، می
 ایستم و باز نگاهش میکنم . اصلا حواسش به من نیست و اصلا اینجا
 نیست!!
 زمان میگذره ، غذاها رو میارن و با بی اشتهایی شام میخورم. وسط
 غذا خوردن بقیه و غصه خوردن منه که صدای زنگ در و میشنوم،
 نفسم توی سی- نه حبس میشه تا وقتی که شاهرخ دروباز میکنه و
 میگه "لی لی اومد"
 به سمت در میرم ، از پله ها پایین میره و درست وسط حیات بغ- لش
 میکنم.
 _ خوش اومدی
 دست های با تاخیر دورم میپیچه ،
 _ دلم برات تنگ شده بود
 _ چی شده؟!
 صورتشو میب- وسم و به قشنگی کار خدا نگاه میکنم
 _ ماه شدی

دستمو که نزدیک لب هاشه میب- وسه و گرم لبخند میزنه
 _کادو برام چی خریدی؟
 میون گریه لبخند میزنه
 _نگو یادت رفت ، اینایی هم که اومدن کادو نیاوردن.
 تا مثل بچه ها الکی بغض میکنم میگه
 _توی ماشین ، بریم بیرون حرف بزنیم؟
 تای ابروم و بالا میندازم و چپ چپ نگاهش میکنم
 _بابام از دیروز تو دلش ولولست تا تو رو ببینه ، اونوقت بریم تو ماشین
 ؟!

دستمو میگیره و به سمت در خروجی قدمی برمیداره .مانعش میشم
 _لی لی

_خواهش میکنم هستی ، من نمیام جایی که اون باشه
 الکی اخم میکنم و خیلی زود خم میشم و دستشو میب-وسم
 _جونِ هستی ، میخوام یه حرف هایی بزنم که باید همه باشند.
 نگاهش به پشت سرم میفته ، فکر میکنم باباست ولی شاهرخ_ که
 داره سمتمون میاد.

_لی لی جان بریم داخل ، خواهش میکنم.
 به حرف شاهرخ گوش میده و باهم وارد خونه میشیم. خیلی کوتاه با
 بقیه سلام و احوالپرسی میکنه. به بابا حتی نگاهم نمیکنه ولی
 سرخی صورت لی لی و اونم وقتی صدای بابارو شنید ، دیدم!
 مریم و نازی کیک میارند ، میبرم و الکی شادی میکنیم ، بغیر من و
 نازی و مریم ، کوروش هم همکاری میکنه اما بقیه نمیتونند تظاهر کنند
 مثل ما.

چای و کیک صرف میشه ، هرکسی با یه نفر مشغول حرف زدن_ جز
 بابا ،
 میرم و کنارش میشینم... کم کم صداها میخوابه... تو ذهنم حرف هام و
 دست بندی میکنم.

ازشون تشکر میکنم که دعوتم و قبول کردن ، بابت این مدت و این
 همه سال سختی که هرکدوم به خاطر داشتن من کشیدند ، ازشون
 معذرت میخوام.

حرف میزنم و انگار برای جمعی خانوم روضه میخونم! ...نگاهم این
 میون به کسی_ که برام زحمت کشید. دلم میخواست جبران کنم .
 لی لی به خاطر من قید_ زندگی با مردی و زد که میدونم هنوزم

عاشقانه دوسش داره ، شاهرخ به خاطر من خیلی موقعیت کاری و حتی احساسیشو از دست داد تا بتونه کنار من باشه ، بقیه ی کسایی ام که پیش روم نشستند هرکدوم به اندازه ی خودشون توی این سال ها زجر کشیدند.

حرف هام و خلاصه میکنم و زود همه چی تموم میشه ، مهمون ها بهم دلگرمی میدن که از این به بعد هم کنارم هستند و تنهام نمیذارند. هرکدوم و بدرقه میکنم و از ته دل خداروشکر میکنم که هنوز دارمشون.

مهمونی تموم میشه ، لی لی و پیش خودم نگه میدارم. میبرمش تو اتاق بابا و خودش ، برای زدن یه سری حرف ها باید خاطره رو کنی ...باید قاب عکس دستت بگیری ، باید آدرس کوچه و خیابون بدی تا دست دلش بلرزه از خر شیطون پیاده بشه .
_باید برگردی همین خونه و با بابا زندگی کنی...چون من میگم ، چون من میخوام.اگه حرفمو قبول نکنی ، به جون هستی ، به جون هستی که دیگه منو نمیبینی.

چند ساعت حرف زدنمون طول میکشه و توی تمام این چند ساعت مثل عروسک های کوکی ، همین جملات و تکرار میکنم...اونقدر میگم و التماس میکنم تا گریه هاش تموم میشه ، تا از ممانعت کردن دست میکشه ، تا من به سختی ، کمی دلم آروم میگیره که این دو میتونند باز کنار هم باشند.

هر دو توی همون اتاق چند ساعتی میخوابیم.صبح بابا و لی لی سر میز صبحانه ساکت تر از همیشه گه گاهی بهم خیره میشند و من نفر سوم این جمع از هم پاشیده ام.

_دارم میرم بیرون ، کسی چیزی لازم نداره؟!

لی لی خیلی زود به سمت میاد

_منم میام

_گفتم خودم میخوام برم لی لی خانوم.

با اومدن بابا لی لی کمی ازم دور میشه

_این پول ، اینم لیست خرید ها

بابا بهم چشمک میزنه و به لیست بلند بالایی که توی صفحه سفید و خالی خودنمایی میکنه میخندم.خودم و دستی دستی با این نشه ی بابا میفرستم دنبال نخود سیاه.

بابا همراهم تا جلوی در خونه میاد ، اصرار میکنم که همه ی حرف

هاشو بزنه و یادش نره که باید لی لی و راضی کنه واسه موندن. از ترندهای زنانه برایش میگم و با اعتماد به نفس بهم یاد آور میشه که "خودم بلدم!"

در و که پشت سرم میبندم میزنم زیر خنده ، بیرونم کرد! تا ساعت سه برای خودم توی تجریش و بازارش میچرخم ، تنهایی نهار میخورم و تنهایی راه میرم. لی لی بهم زنگ میزنه ، بهش میگم یه قراری دارم و دیر برمیگردم ...ته صداس یه حس آرامش داره ...یه جوری که حس میکنم با بابا به توافق رسیدند! چه میدونم...این روزها همه باید باهم راه بیان! کنار بیان ! این همیشه زندگی...

به خودم یه مدرک دکترا تقدیم میکنم و با یه قاب شکیل آویزون قل.. - بم میکنم. یه موقع هایی همیشه استقبال و بدرقه رو قاطی میکردم ، البته اون قدیما ...اما این روزها با تمام جونم خیلی خوب میفهمم. استادی شدم تو بدرقه ی آدم ها ، توی تحمل بودن هایی که از صدا نبودن بهتره ، توی رفتن های با دلیل و بی دلیل ، تو تحمل رفتن های ناحق و برگشتن های گنگ ، توی تحمل ساعت های بی موقع پرواز و دست تکون دادن های یعنی خداحافظی ، توی تحمل سکوت تمام این سختی ها

هر آدمی رفتن و بلده ، منم جدا از بقیه نیستم. اما همیشه وقتی رفتم به این فکر کردم که کسی منو یادش میمونه یا نه؟! موافقم که یه روزهایی یه وقتایی نباید بود...

توی پارک قیطریه روی صندلی_ چوبی میشینم. نگاهی به دور و بر میندازم ، از دور میبینمش که مثل همیشه شیک و پیک کرده .براش دست تکون میدم ، چند ثانیه ای قدم از قدم برنمیداره . سرم و پایین میندازم ، به آخرین دیدارمون فکر میکنم و حالی که داشتم.

_سلام

لبخند پهنی روی لبشه ، از ذوق لپاش گل انداخته ، پیش از اینکه بلند بشم خم میشه و گونه ام و میب-وسه

_سلام مامان

"مامان" گفتن از زبون من و شنیدنش نغمه رو به

هیجان میندازه . خیلی ذوق زده میشه و بغ-لم میکنه ، بوی خوب عطرش توی مشامم میپیچه ، برعکس لی لی که فقط گریه میکنه و

غمگینه ، نغمه جیغ میکشه و صورتم و با اون رژ لب قرمزش غرق بـ .
 وسه میکنه ، اونقدر با هیجان و بد این کارو انجام میده که از خنده
 روی صندلی میفتم و سعی میکنم از خودم جداش کنم
 _دختر به این خوشگلی کی داره ؟، از دور که داشتم می اومدم اون
 معصومیت صورتت دلم و برد
 با پشت دست جای لب هاشو پاک میکنم که خودش منفجر میشه از
 خنده

_وای خیلی بد شد!!

همین یه جمله کافیه تا کیفشو ازش بگیرم و توش دنبال آینه
 بگردم. دستشو جلوی لب هاش گرفته و با خوشی میخنده .
 _بذار برات پاک کنم

توی آینه که نگاه میکنم چشم های خودم و نغمه رو میبینم ، ما خیلی
 شبیه همیم!

_نغمه خیلی احمقی ، این دیگه پاک نمیشه
 دارم حرص میخورم و محکم دستمو روی صورتم میکشم. با خنده
 روسریشو که خیلی عقب رفته جلو میکشه و میگه
 _دستمال آرایشتم دارم . به خدا با اون پاک میشه
 دستمال و از کیفش درمیاره و آروم روی صورتم میکشه ، دارم نگاهش
 میکنم و اون سعی میکنه روی چشم هام زوم نکنه.

_حالت خیلی بهتر شده ... خداروشکر

دستمال و روی بینیم میکشه ، میخندم

_اونچارم بـ . -وس کردی؟!

با شیطنت به چشم های هم خیره میشیم ،

_مامانِ بی تربیت!

هر دو پقی میزنیم زیر خنده و نغمه بیشتر از من ،

_مارتین بهم میگه خیلی بددهنی

شونه هامون بهم چسبیده که کمی پایینتر میرم و سرم و روی شونه
 اش میذارم

_بد دهنی با بی تربینی خیلی فرق میکنه .

_الان ازم تعریف کردی؟

دستمو توی دستش گرفته ، میخندم

_نه چون تو جفتشو باهم داری

اینبار حین خندیدن دست آزادشو روی شونه ام میذاره

_ همه خوبن؟!
 _ سرمو تکون میدم
 _ بابا و لی لی و دارم آشتی میدم ، میدونی که همو خیلی دوست دارن؟!
 _ به "اوهوم" گفتن بسنده میکنه و از بقیه میپرسه
 _ شاهرخ باهات نیومد؟!
 _ چرا فکر میکنی باید باهام می اومد؟
 _ از لحنم جا میخوره و با پت پت کردن جواب میده
 _ آخه ... خب بیشتر وقتا کنارت بود گفتم شاید الانم ...
 _ اون زندگی خودشو داره
 _ ولی زندگیش به تو گره خورده ، نگو که نمیدونی
 _ دستم و از توی دستش بیرون میکشم
 _ نمیخوام بدونم.
 _ شهلا ، حسابی سرش داد و بیداد راه انداخت ، نبودی ببینی!
 _ سرم و بلند میکنم و با تعجب نگاهش میکنم
 _ تو کی دیدیشون؟!
 _ پاکت سی- گار و از توی کیفش درمیاره و بهم تعارف میکنه . جواب رد میدم و دوباره میپرسم
 _ میگم زن عمو اینارو کی دیدی؟!
 _ سی- گار و روشن میکنه ...
 _ مراسم اون گور به گوری رفته بودم ، تا با چشم های خودم به خاک رفتنشو نمیدیدم باور نمیکردم که ، شبش عموت همه رو دعوت کرد
 _ خونش ، شاهرخ آخر مجلس به وکیل عمه گفت سهم الارث هستی و باید بدید ، میثم و یه مرده دیگه دعوا راه انداختن ، شاهرخم از اونا بدتر .
 _ به پهلو میچرخم ، پاهام و روی نیمکت جمع میکنم و چهارزانو میشینم
 _ بعد که اونارو بیرون کردن شهلا افتاد به جون شاهرخ ، مثل اینکه یه کارایی هم همون موقع انجام داده ، این روزاست که پول خوبی گیرت بیاد!
 _ پول از اون دیوونه ی روانی؟! میخوام چیکار؟
 _ خر نشو هستی ، میتونی با اون پول برای خودت خونه ای بخری یا حداقل رهن کنی ... یه مقدارشو بذاری بانک سودشو بگیری. البته اگه نخوای با لی لی و اون زندگی کنی!

_ تو خبرهای بیشتری داری ..دیگه چی شده بود؟! سی- گارشو روی زمین میندازه و با کفش خوشرنکش زیر پا لهش میکنه.

_ کوروش و عمه ماهرخ دارن از ایران میرن ، میدونستی؟
سرمو به چپ و راست تکون میدم ،

_ نه ، وقتی پیش همیم خیلی از برنامه هامون صحبت نمیکنیم
_ برنامه ات واسه از این به بعد چیه؟ شمال زندگی میکنی؟ تو اون
خونه ای که با یه زلزله نیم ریشتری میریزه؟

میخندم و صورتشو میب- وسم

_ اومده بودی دیدنم؟

دستشو تو هوا تکون میده ومیگه

_ مارتین کم مونده بود طلاقم بده ، دو ماه اولی که رفته بودی منم
نزدیک خونه اتون یه خونه اجاره کردم ،

خوشحال میشم و لبخند میزنم

_ حالا چرا میخواست طلاق بده؟

غش غش میخنده و دوباره میب- وستم.

_ تو هوای پر رطوبت راحت نمیتونه نفس بکشه.خاک تو سر داشت
میمرد!

اونقدر با خنده و با نمک حرف میزنه که منم نمیتونم جلوی خنده هام و
بگیرم.

_ چند وقته برگشتی؟

با همون دستمال مرطوب جای ب- وسه اشو روی صورتم پاک میکنه
_ دو هفته ای میشه .قسمت شد برای گور فرستادن اون زنیکه ایران
باشم.

_ خسرو رو دوست داشتی؟

از سوالم جا میخوره ، مژه های بلندشو بهم میزنه و نگاه

ازم میگیره .گره ی روسریشو باز و بسته میکنه ، خیلی بهم میریزه

_ عمه یه سری مزخرفات بهم گفته بود ، بعدم بابا ، تو برام بگو

_ خوشم می اومد ازش چون جنتلمن بود!

_ همین؟

_ یه مدت قبل پدرت باهم رفت و امد داشتیم ، میدونی که من براش

کار میکردم...ولی خب من زن دوم کسی نمیشدم!اونکه جرئت

نداشت زنیکه رو طلاق بده.

تا میام سوال دیگه ای بیرسم حرفم و قطع میکنه
 _میگم بریم کافی شاپ؟ دلم قهوه میخواد
 پیشنهادش و قبول میکنم و کنارهم قدم برمیداریم ، خیلی خوش پوش
 تر شده و خوشگل تر ، معلومه که با مارتین زندگی خوبی داره ، هر
 بار که توی خودم میرم ازم خواهش میکنه که واسه چند ساعتی که
 باهمیم همه چیو فراموش کنم. بهم میگه که بی فکر نیست و یادش
 نرفته چه بلاهایی سرم اومده ، اما دلش نمیخواد حالا که کنار همیم
 وقتمون به گریه و زاری بگذره. حرفشو قبول میکنم و با دلش راه میام.
 _خوشمزه است؟

با دهن پر جوابش و میدم.
 _میخوای؟

لب پایینشو گاز میگیره و تای ابروشو بالا میندازه
 _با دهن پر؟
 میخندم و بد تر میکنه
 _ببند دهنتو

دستمال و جلوی دهنم میگیره ، کی به کی میگه مراقب باش! فقط از
 شیک بودن ، این مدل لباس پوشیدن و شیک غذا خوردن و یاد گرفته
 بود.

_خیلی لاغر شدی ، باید بیشتر غذا بخوری ، ورزش یادت نره ،
 گوشتات که الان آویزون نیست؟
 اینبار که میخندم دستشو بلند میکنه تا ضربه ای به شونه ام بزنه ،
 عقب میکشم و محتویات دهنم و قورت میدم.

_من یه تیکه پوستم رو استخوون ، گوشت کجامه؟!
 صداشو پایین میاره و با حالت لوندی به بالاتنه ام اشاره میکنه.
 _به فکرش هستی؟

خنده های پیاپی ام باعث میشه صورتم آتیش بگیره . دست روی گونه
 هام میذارم. خودش هم به خنده افتاده
 _واقعا توی این وضعیتی که من دارم رسیدگی به این دوتا در توانم
 نیست

_آخه فقط اون دوتا نیست که .. دوتا هم اون پایین داری
 دستم و جلوی دهنم میگیرم ، سرم و روی میز میذارم و سعی میکنم
 صدای خنده ام بیشتر از این فضای کافی شاپ و بهم نریزه .
 حتی مریم و نازی هم نتونسته بودند منو به خنده های دیوانه وار

برسونند... اما نغمه شیطنتی داره که هیچوقت تو وجود خودم حسش نکردم.

_پس فردا خواستی شوهر کنی ، میخوای با این ریخت و قیافه..
حرفشو قطع میکنم

_مامان دلت میاد پسرای مردم و بدبخت کنی ؟ منو جلوی سگم
بندازی پارس نمیکنه.

حرص میخوره و بهم میتوپه

_غلط کردی! اون هیولارو بابات گذاشت تو دامت حالا نوبته منه که
_منو بکشی!

با حرص فنجون قهوه اش و روی میز میذاره

_خودم برات یه مرد ایده آل پیدا میکنم

تصورشم خنده داره، میبینه که صورتم داره از خنده منفجر میشه ،
نفسشو با حرص بیرون میفرسته و زیرلب حرفی میزنه که نمیشنوم.

_بهتره بحث و عوض کنیم وگرنه پرتمون میکنن بیرون

با خنده سرمو بالا پایین میکنم ،

_راست میگی...تا کی میمونی ایران؟

_شیش ماه!

چشم هام گرد میشه

_چقدر زیاد

_تو بخوای بیشترم میمونم.مارتین رو حرف من حرف نمیزنه

_دلم میخواد ببینمش، پیر شده؟

آرنج دست هاشو روی میز میذاره و دستمال و روی لبش میکشه

_موهایش و رنگ میذارم ، تازگی بردمش دکتر پوست

باز میخوام بخندم که جلوی خودم و میگیرم

_مارتین که خوشگل بود

_از بابات که خیلی سرترا بود

بدجنس شده و حسادت وجودش و گرفته

_امشب بریم خونه ی من ، تازه رهن کردیم ، اصلا یه مدت بیا

پیش من ...قول میدم بهت خوش بگذره

پیشنهاد بدی نبود ، خیلی زود قبول میکنم.

_پس بذار به لی لی خبر بدم.

رنگش عوض میشه و به بیرون کافی شاپ خیره میشه ، هرکسی

مارو ببینه فکر میکنه هردو خواهریم ! مامان خوشگل داشتن هم

نعمتیه...

به لی لی که خبر میدم چند ثانیه ای سکوت میکنه ، بهم میگه میره
خونه ی برادرش .گوشی و به بابا میده و خیلی زود میفهمم اوضاع
بینشون بهتر شده .خیالمو راحت میکنند و با نغمه میرم.

سوار ماشین گرون قیمتش میشم ، دست فرمون خوبی نداره و
معلوم میشه من به کی رفتم!

خونه ی جدیدش خیلی دور نبود ، جلوی در خونه چنتا ماشین پارک
کردن و بین دوتاشون جای پارک هست ، بهش میگم که ماشین و
بیره توی پارکینگ ولی میگه "نه شاید شب رفتیم بیرون"
با اینکه همه تلاششو میکنه تا پارک موفق رو انجام بده ، هربار با
برخورد سپر جلوی ماشین به سپر عقب ماشین جلویی ضربه ای به
فرمون ماشین میزنه و لعنتی ای زمزمه میکنه

_گندت بزنی با این رانندگیت ،

با صدای بلند میخنده و به آینه ی کنارماشین نگاه میکنه

_پنج دقیقه صبر کن الان پارک میکنم.

به ساعت نگاه میکنم

_یعنی همیشه ده دقیقه طول میکشه تا ماشین و پارک کنی؟

زیر لب میخنده و زمزمه میکنه

_بیشترم طول کشیده!

کلافه نفسم و بیرون میفرستم ، دو دستی فرمون و چسبیده و خیلی
دقیق داره به آینه های ماشین نگاه میکنه ، تصویر خنده داری و رقم
زده

_به چی میخندی ؟

_به قیافت!

با اخم الکی نگاه میکنه و میگه

_خیلی دلت بخواد مامان به این خوشگلی و خوشتیپی

میام که حرفی بزنی اما به شیشه ی ماشین که سمت نغمه است ،
کسی ضربه ای میزنه .

نغمه شیشه رو پایین میده و با خنده به کسی که انگار آشناست
میگه

_وای ، دیدی باز نشد!؟

صدای خنده ی مردی تو سکوت کوچه میپیچه ، نغمه هم میخنده و از
ماشین پیاده میشه .صدای حرف زدن هاشون و میشنوم

_از پنجره ی اتاق دیدم .خانوم رحم کن به ماشینِ من.به خدا هنوز قسط هاش تموم نشده!
پس صاحب ماشین جلویی بود که نغمه چند بار باهاش برخورد کرد و صدای دزگیرش دراومد.

_تا توباشی هر روز ماشینتو جلوی خونه ی من پارک نکنی سرم و به سمتشون کج میکنم ، نغمه سوییچ ماشین و به طرف مرد میگیره

_بیا کار خودته ، یه جوری پارک کن که مارتین از حسادت منفجر بشه به شیطنت های ریز و درشت مادرم میخندم و کم-ربند ایمنی ماشین وباز میکنم ، تا میخوام پیاده بشم ، همون مرد درب ماشین و باز میکنه و سوار میشه.بوی عطرش به سمت صورتم حمله ور میشه و از ترس نفسم حبس میشه.

با تعجب بهم خیره شده ، شاید فکر نمیکرده که همراه نغمه کسی هم توی ماشین باشه .از نگاه خیره اش خوشم نمیاد ، صورتم و برمیکردونم و به رو به روم خیره میشم
_سلام!!

زیر لب جواب سلامشو میدم و از ماشین پیاده میشم .نغمه هنوز روی لبش خنده است .کنارم میاد و هر دو به دست فرمون خیلی خوبه پسر همسایه نگاه میکنیم
_خوبه نه؟!

شونه ای بالا میندازم

_دست فرمون همه ی مردا خوبه

با شونه اش ضربه به شونه ام میزنه و با شیطنت میگه

_خودش و میگم دیوونه

_به مارتین میگم به مردا نظر داری!

تا حرفم تموم میشه صورتش سرخ میشه و خیلی زود میگه

_به خدا برای خودم نمیگم که ، از سن من گذشته ...من شوهرم و دوست دارم!

با اینکه خنده ام گرفته اما بروز نمیدم .مرد همسایه دزگیر ماشین و میزنه و به سمتمون میاد.اندام ورزیده ای داره و صورت خوش سیمایی...

توی دلم به نغمه لعنتی میفرستم و نگاهم و ازش میگیرم.

_بفرمایید

نغمه با لوندی همیشگی‌ش شروع به حرف زدن میکنه
 _دستت درد نکنه ، هر روز که تو کوچه میام .دعا دعا میکنم تو خونه
 باشی ،آخه واقعا پارک کردن سخته
 لب هام و بهم فشار میدم و به این فکر میکنم آخرین باری که اینقدر
 لوند و دلبرانه با کسی حرف زدم ، کی و کجا بوده...
 روزی توی تقویمم رقم نخورده انگار...

دست هام و بغ- ل میگیرم ، به سمت هردو میچرخم و خنده های
 مامانم و می شمارم ، انگار نه انگار که من...
 _دخترم ، هستی!

اشاره اش به سمت منه و نگاه همسایه دقیق و موشکافانه روی
 صورتم.

_خوشبختم ، تا حالا ندیده بودمتون.

دستش به سمتم دراز شده ، با نارضایتی بهش دست میدم ، خیلی
 گرم...اینبار با نارضایتی دستم و عقب میکشم.

_منم همینطور

حوصله ی حرف زدن ندارم اما سکوت هردو باعث میشه سرم و بلند
 کنم .انگار منتظر چیزی باشن!
 _چیه؟

پسره پوزخندی میزنه

_گفتم تا حالا ندیده بودمتون!

با حرص به نغمه نگاه میکنم که یه لنگه پا منو نگه داشته تا با این
 مردک گپ و گفت داشته باشم!

_دخترم پیش پدرش زندگی میکنه.

یکم طول میکشه تا متوجه حرف مامان میشه ، لابد با خودش فکر
 کرده بود من دختر مارتینم.

_از الان پیش شما میمونن؟

میگن فضولی خصلت زنانه است اما چون دوره دوره ی آخر زمونه ، این
 خصلت مویرگی به مردها هم سرایت کرده.

_یه مدت قراره پیش مادرش باشه

سنگینی رفتارم و متوجه میشه ، بازم از اون پسر تشکر میکنه و اونم
 از هردومون خداحافظی میکنه.

توی آسانسور با تعجب به نغمه نگاه میکنم که با دستمال کاغذی رژ
 لبش و از روی لبش پاک میکنه

_مارتین حساس؟

_دلم خوش بود شوهرم خارجیه، از وقتی اومدیم ایران لنگه همینا شده.

توی دلم مارتین و تحسین میکنم و براش آرزوی موفقیت دارم!
در خونه بازه... مارتین با لبخند به استقبال میاد، اصلا عوض نشده و این شاید به خاطر داشتن زن شاد و سرزنده ای مثل نغمه است.
بغ- لم میکنه و پدرانه ن- وازشم میکنه. برام عجیبه که اینقدر راحت در آغ- ووشش گرفتم و اصلا پشیمون نیستم. برام عجیبه که بعد از این همه وقت حس میکنم یه نفر دیگه ام پیدا شده که میشه بهش تکیه کرد.

_دختر چقدر عوض شدی!!

حق داشت به خدا، خودم هم از این تغییر چهره ی ناگهانی میترسیدم.

_فارسیت خوب شده!

هر دو داخل خونه که میشیم به نغمه اشاره میکنه و میگه
_مادرت جواب و نمیده وقتایی که باهاش انگلیسی صحبت میکنم.
هر دو با خنده روی مبل میشینم. دستم و هنوز توی دستش گرفته. خوب که نگاهم میکنه سرم و با خنده پایین میندازم
_مارتین خجالت زده ام نکن... میدونم پیر شدم!
صدای نغمه رو میشنوم که حرفی میزنه اما واضح متوجه نمیشم
_ولی هنوز خوشگلی.

لپم و آروم میکشه و دستشو میب- و سه

_ممنون

برام از مدت زمانی میگه که به ایران برگشتن، از قیمت های گرون خونه تا وسایلیش برام حرف میزنه. مارتین از اول هم آدم خسیسی نبود اما خیلی حسابگر بود. یادمه نغمه همیشه از این بابت غر میزد. خوبه که یکی پیدا شده بود و جلوی ولخرجی های نغمه رو گرفته بود.

چایی آماده میشه و مارتین برامون میریزه، وقتی نغمه بهش میگه قراره مدتی پیششون بمونم. خیلی خوشحال میشه و عجیبه که باور میکنم.

همون لحظه شروع میکنه به نقشه کشیدن، معلومه که ایران و خیلی دوست داره و بدش نیاد راهی سفر بشه. برنامه ی مسافرت

میچینه ، دوست ندارم لی لی و تنها بذارم ، مخالفت میکنم و برنامه رو عوض میکنه.

به خنده ها و خوشی های نغمه و مارتین که نگاه میکنم ، خوشحال میشم .اینکه آدم های اطراف من ، برعکس زندگی نکبت بارم ، روزهای خوبی و سپری کرده و میکنند ، بهم امید میده ، میگم شاید ورق برگرده... شاید خوشبختی در خونه ی کوچیک قل- بم و بزنه. کمتر حرف میزنم و بیشتر گوش میدم ، تا آماده شدن شام یه بار به لی لی زنگ میزنم و یک بار به بابا...

چندباری که توی اتاق با مارتین در حال صحبتیم ، خمیازه میکشیم. بهم پیشنهاد میکنه تا آماده شدن شام و برنامه ی تفریحی بعدش یک ساعتی رو استراحت کنم. پیشنهادش و قبول میکنم و توی اتاق میمونم.

بلوز و شلواری که نغمه برام گذاشته رو میپوشم و زیر لحاف میخزم. دلیل لبخند روی ل- بم و نمیفهمم اما هرچی هست خوشحالم! خیلی زود پلک هام سنگین میشه و میخوابم.

وقتی بیدار میشم ساعت نسبت به قبل یک ساعت جلو رفته. روی تخ-ت میشینم و چشم هام و ماساژ میدم. کش و قوسی به بد کوفته ام میدم و از روی تخ-ت پایین میام.

دستی به موهام میکشم ... گوشه ی چشم هام و تمیز میکنم و خیلی آرام دستگیره اتاقم و به سمت خودم میکشم. چون با خودم فکر میکردم که ممکنه اون دوتا هم خوابیده باشن کاملا بی سر و صدا وارد پذیرایی میشم.

هنوز چند قدم جلوتر نرفتم که صدای آرام گریه های نغمه رو میشنوم. مارتین به پشتی مبل تکیه داده و نغمه سرشو روی سی- نه ی مارتین گذاشته. یاد خودم افتادم و لحظه ی آخر با امیر... منم اینطور آغ-وش کشیدن و دوست داشتم ، درست شبیه مادرم. بی سر و صدا به اتاقم برمیگردم... لای درو باز میدارم و همونجا میشینم. نغمه گریه میکنه و از بیچارگی دخترش ، پیش همسرش حرف میزنه. مارتین دلداریش میده و به یادش میاره که قبل دیدارش با من ، به اون قول داده بوده که گریه نکنه!

نغمه خودش و لعنت میکنه ، بابت گذشته اش که من ازش بیخبر نبودم ، از عمه میگه و مسیح ، از بی مسئولیتی مهران ، از دلواپسی های راه دورش... حتی از دست کوتاهش که نتونست جلوی بدبختی

منو بگیره.

مارتین بیشتر گوش میده ، هر ازگاهی این جمله رو تکرار میکنه "تو قول دادی"

به خودم که میام صورتم خیس از اشک... کاش یکی مثل مارتین کنارم بود تا مدام بهم یادآوری کنه که "تو قول دادی!"
 بعضی روزا داری راه میری اما مُردی.. نفس میکشی اما مُردی ..درد میکشی اما مُردی... بعضی وقتا حس میکنی اونقدر مُردی که میتونی از دیوار رد شی ، میتونی پرواز کنی ، میتونی ساعت ها و روزها بشینی په گوشه و هیچی نخوری ... اینجور لحظه هاست که باید یکی پیدا بشه دستتو بگیره ، تو رو از توی خودت بکشه بیرون ، بغ-لم نکرد ، نکرد... فقط نجات بده از منجلابی که داری توش خودکشی میکنی...

از من گذشته که دنبال په همراه باشم ، گذشته اینطور ناامیدم کرده ، امیدی به همراه تازه ندارم ...هرکسی که بهم رسید سهم دیگری بود! مادرم سهم مارتین! لی لی سهم مهران...
 باید به همین بودن های نصفه و نیمه ، از این به بعد عادت کنم.
 اینبار با سر و صدا در اتاقم و باز بسته میکنم. میخوام بفهمونم که بیدار شدم. توی دستشویی صورتم و آب میزنم و به موهام حالت میدم. تا گردنم رسیده!!

_بیدار شدی دختر؟

صدای مهربون مارتین و میشنوم ، بیرون میام
 _بله

_برات کیک پختم ! دوست که داری؟

با سر حرفشو تایید میکنم و هر دو به سمت پذیرایی میریم
 _نغمه مدام رژیتم ، مجبورم تنهایی کیک بخورم.
 _دیگه تنها نیستی!

لبخند میزنه و به دور تا دور خونه نگاه میندازم ، حتما نغمه فرار کرده بود تا من اشک هاشو نبینم.

قهوه و کیک خوردنمون که تموم میشه ، نغمه به آشپزخونه میاد ، از ظاهرش پیداست که دوش گرفته ، با چشم های سرخ بهم سلام میکنه

_عافیت باشه.

تشکر میکنه و کنار مارتین میشینه ، کمی بی حوصله است... میبینم

حرکت چشم های مارتین و که میخواد به نغمه چیزی رو بفهمونه.
 _بعد شام کجا بریم؟
 اسم تفریح که میاد نغمه حال و هواش بهتر میشه .با ذوق میگه
 _این پسره یه کافه داره ، بریم اونجا؟!
 از پسره و علاقه ی عجیب نغمه بهش خوشم نمیاد.
 _حالم بهم خورد از صبح دوبار قهوه خوردم دوبار کیک!!!
 مارتین با صدای بلند قهقهه سر میده.ل- بمو گاز میگیرم بابت حرفی که
 بی فکر به زبون آوردم
 _پس به زور خوردی دختر؟
 _نه نه...این واقعا خوشمزه بود.
 نغمه آرنج دست هاشو روی میز میذاره و بعد چند لحظه فکر کردن
 میگه.
 _امروز تولد همسایه بالاییه ، کل کوچه رو دعوت کرده ! بریم اونجا؟!
 یه طوری به چشم هاش زل میزنم که خودش میگه
 _منم حوصله سر و صدا ندارم، تازه نمیدونم چی بپوشم.بی خیال
 _من میگم بعد شام بریم یک ساعت پیاده روی؟! چگونه؟
 پیشنهاد مارتین معقول تر به نظر میرسید...
 قبول میکنیم
 نغمه خیلی زود حاضر و آماده جلوی در ایستاده ،رژ لب پرنرنگی روی ل-
 -بم میزنم تا حداقل از مادرم کم نیارم ...مارتین باظاهر کاملاً شیک و
 صد البته جوون پسند از اتاق بیرون میاد
 _چطورم؟
 از توی آینه نگاهش میکنم لبخند میزنم اما پیش از اینکه چیزی بگم
 نغمه با همون رژ لبی که صورتم و قرمز کرده بود به سراغ مارتین رفت
 _عالی هستی
 به حرکت مارتین نگاه میکنم موقعی که نغمه میب-وستش ،کاملاً
 متوجه میشم که غرق لذت میشه از این ب-وسه ، پلک هاشو
 میننده و نغمه رو به آغ-وش میکشه.به هردو لبخند میزنم و تازه
 میفهمم نغمه چرا گاهی وقت ها منو فراموش میکرد.
 کفش هام و میپوشم و خیلی زود از خونه بیرون میزنیم.هر سه توی
 سکوت قدم برمیداریم ، به پارک که میرسیم کاملاً ناخود آگاه نفس
 عمیقی میکشم و غرق خوشی میشم ، یه جورایی ...با یه ذره
 تخفیف ته دلم آرومه...

صدای زنگ گوشی نغمه بلند میشه ، از احوالپرسی کردنش میفهمم
شاهرخ پشت خطه.. موبایل و سمتم میگیره ، برای حرف زدن چند
قدمی دور تر میشم و میبینم که نغمه و مارتین روی صندلی چوبی
کنار هم میشینن

_سلام

_سلام خانوم! کجایی؟

_اومدم پیش نغمه ، میخوام چند روز بمونم.

_کار خوبی کردی!

_چه عجب با یه کارم موافق بودی!

چند لحظه مکث میکنه و میگه

_من همیشه با تو موافق بودم. حتی وقتی گفتی عاشق امیرسالار

شدی و میخوای برای تو باشه!

از حرف احمقانه ی اون روز خجالت زده میشم ، از اول هم بد مـست

بودم! هرچی به دهنم می اومد میگفتم و صبحش با یادآوری اطرافیان

از خجالت شرمزده میشدم.

_نشد برام

_میتونستی داشته باشیش ، جفتتون تعلل کردین ، هم اون احمق

هم تو!...چقدر بهش گفتم دست بجنبون.

کلافه میشم از حرف هاش ، تا قبل از اینکه اشک ها به چشم هام

هجوم بیارن لب هام از فشار برمیدارم

_حالا چرا این حرفارو میزنی؟

_چون این پسره داره منو دیوونه میکنه!میخواد ببینت

دستم میلرزه و از صدای فریاد شاهرخ پلک روی هم میندم و درست

لحظه ی آغـوش کشیدن نغمه و مارتین توی ذهم نقش مینده ،

چقدر بی دغدغه از کنارهم بودن لذت میبردن و من برای داشتن یه آغـ

وش واسه لحظه های پاییز زدگی باید همیشه حسرت میخوردم.

..._

_هستی امیرسالار میخواد باهات حرف بزنه.خودت دیدیش میدونی

چه حالی داره ...یه گهی خورده توش مونده ، بیا تکلیف این و معلوم

کن ، من حریفش نمیشم.

_تکلیفش معلومه ، از اولم من و برای همیشه نمیخواست ، وگرنه به

قول خودت دست دست نمیکرد.مگه نه؟

_امیر همیشه تو زندگیش روزه ی شک دار گرفته ، الانم که میخواد

بیاد سراغ تو میدونم که شک داره ...اون به هیچی توی زندگیش مطمئن نیست!

_اینجور آدمای قابل اطمینان نیستن. نمیتونم زندگی اون دختر و که با هزار امید و آرزو شروع کرده ، از هم بیاشم. من تازه دارم راه رفتن یاد میگیرم شاهرخ...تو که روزای سخت کنارم بودی ، تو یه کاری کن منو برای همیشه ...

یه لحظه ترس دیگه نداشتنش بیخ گلوم و میگیره...جمله ام و اصلاح میکنم

_نه برای همیشه ، فقط تو این دنیا منو یادش بره...تو رو خدا اشک میریزم، از بدبختی خودم گریه ام میگیره ، نگاهم پر میکشه توی آسمون ، به اونی که داره نگاهم میکنه و کاری نمیکنه...توی دلم بهش میگم "دارم برای همیشه از دستش میدم، بشین و نگاه کن" _باهش حرف میزنم ، یه مدت اونجا بمون تا بهت خبر بدم.خوبه که تصمیمت جدیه.

اشک هام و پاک میکنم ، بازم دورتر میشم...میخوام صدای فین فین کردن هام و کسی نشنوه ...
_خودت خوبی؟

نمیشه بغض صدام و مخفی کنم ، صدای نفس شاهرخ و میشنوم که با شدت توی گوشه فوت میکنه

_فردا شب میخوام برم خواستگاری!!!

چشم هام گرد میشه یهو میزنم زیر خنده ، اونهم با صدای بلند ، صدای خنده های خودش هم با اینکه به شادی من نیست ولی شنیده میشه

_مسخره ام نکن ...

_وای شاهرخ ...بهترین خبری بود که بهم دادی...دیگه واقعا وقتش بود ، یعنی اگه راستش و بخوای از وقتشم گذشته .میخوای از نغمه شماره ی رنگ موی مارتین و پیرسم تا بذاری؟ اینبار بلند تر میخندیم.

_من تا دلم از بابت تو و حالت قرص نشه نمیتونم زندگی کنم هستی خنده ام بند میاد...باز همون ناراحتی که تونسته بودم چند قدم از خودم دورش کنم بیخ گلوم و چنگ میندازه

_شاهرخ...فکر نمیکنی دیگه نوبت بقیه اس تا کمکم کنند؟ تو مدت هاس کنارمی ، از وقتی سر از لاک خودم درآوردم و پا گذاشتم تو

مهمونی های فامیلی ، از همون وقتا تا همین الان ، من فراموش نکرده بودم که تو خیلی بیشتر از کوروش که ادعای صمیمیتش میشد ، کنارم بودی. ولی دیگه وقتشه خودم راه رفتن و یاد بگیرم. آدمارو بشناسم. تو خیلی بیشتر از اندازه ی خودت دستم و گرفتی ، من ناراحت میشم وقتی تو رو بلاتکلیف میبینم. میفهمم که دو ساله زندگیت تو بهترین روزا به خاطر من رفت رو هوا. فکر کردی نمیدونستم همون روزایی که من با امیرسالار آشنا شده بودم ، توام با... باز یاد خودم و امیر میگفتم که بعد از یه روز و یه شب چه اتفاقی توی زندگیمون افتاد و هرکدومون رفتیم پی یه زندگی تازه اما ناخواسته _نکنه ازدواج کرده شاهرخ؟

صدای نفس هاشو نمیشنوم. به گمونم اینم کشتم!

_ازدواج کرده دختره؟!

میگردم تو ذهنم... دلواپسی هام از تنهایی شاهرخ چند برابر میشه ، چند قدم به راست میرم و چند قدم به چپ.. اسمش یادم نمیداد

_اسم دختره چی بود؟

_بهش میگفتم ماهی!!

قل.. بم میریزه وقتی صدای پر بغض شاهرخ و میشنوم ، نه این درست نبود خدا... مردا نباید گریه کنند... آخه ما زنا هر مردی و میبینیم فکر میکنیم یه کوه رو شونه هاشه ، نباید فرو بریزن... به هر دلیلی.. گریه واسه ما زناس، بغض و درد برای ما زناست... ما نشون نمیدیم ولی قدرت جنگمون از مردا بیشتره ، واسه همینه تو جنگا راهمون نمیدن ، زود حریفارو میکشیم و میفتیم به چله نشینی . داره یادم میاد

_اسمش ماهرخ بود ، دانشجوی ترم اول حقوق که انصراف داده بود و هرازگاهی می اومد دفتر و با عشق به میز و صندلی هامون نگاه میکرد... قبل از من اون توی دفتر بود ... بعد از منم یه مدت اومد اما امیرسالار..

حرفم و قطع میکنه...

_امیر ازش خوشش نمی اومد ،

_اونم مثل من.. میفهمید چقدر ناراحتی از اینکه اون دختر باهوش درس نخوندن و به نگه داری از باباش ترجیح داده! میخواست کمتر غصه بخوری

با غم میخنده و میفهمم

_هنوزم داری کارای امیرسالار و لاپوشونی میکنی
 آخ...آخ که راست میگفت،
 از یادم نمیره...

صدایی پر غم همین جمله رو خیلی آروم تر و مبهم تر تکرار میکنه
 _از یادم ن م ی ره
 از حرکت می ایستم و به صدای ممتد بوق تلفن گوش میدم ، شاهرخ
 از منم بهم ریخته تر بود ، پس دلیل ظاهر آشفته اش همین بود؟! به
 گمونم یه عالمه حرف تو دلش داشت که اگه مرد بودم
 بهم میگفت ...شاید من اون و یاد ماهیش مینداختم وقتی دست و پا
 میزدم تا کسی کمکم کنه ، مگه سرنوشت اون دختر چی شده بود
 که شاهرخ هنوزم میترسه یه لحظه کنارم نباشه؟ نکنه دست روزگار
 چیده باشدش؟

زبونم و گاز میگیرم ، به شیطان لعنت میفرستم ، آسمون و نگاه
 میکنم ، به کار خیره خدا...که هرچی عاشق از هم دور میکنه...که
 هرچی میخوای و ازت میگیره ...اسمشم گذاشته قسمت !! ما هم
 که ساده...میگیم چشم ، میگیم راضیم به رضای تو..ولی خدایا تو یه
 دنیا به من بدهکاری ، من هیچوقت راضی به رضای تو نبودم!
 دستی به صورتم میکشم ، شیر آبی و کمی دور تر میبینم و بدون
 اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سمتش میره ، صورتم و آب میزنم و
 برمیگردم ، یه نفر سومی هم به نغمه و مارتین اضافه شده .

_سلام

برمیگرده به سمتم ، پسره همسایه است.با خوشرویی و لبخند سلا
 م میکنه و دستش و دراز میکنه ، نگاهم به نوک انگشت های کشیده
 اش...

_شغلتون چیه؟

نمیدونم چرا فکرم و به زبونم میارم ، پشتش و میکنه به نغمه و مارتین
 ، نزدیکتر که میاد دستشو جلوی صورتم میگیره و بعد کف دستشو
 میچرخونه سمت خودش ، بند های انگشتشو که نگاه میکنه زل میزنه
 توی چشمم ، اولش نگاهش خوبه ، اما خیلی زود انگار از یه چیزایی
 بو میبره ، میفهمه گریه کردم؟..نگاهم و میگیرم و از کنارش عبور
 میکنم ، پیش نغمه میشینم ، با تعلل به سمتمون برمیگرده ،
 _من توی باشگاه بدنسازی کار میکنم

به یقه ی باز لباسش نگاه میکنم از قصد جلوی خنده ام و میگیرم ،

پسره تیزی بود ، سریع متوجه میشه
 _کمپ ترک اعتیادم دارم !
 کاملا میخندم و به صورتش نگاه میکنم
 _چه ربطی بهم دارن؟
 شونه اش و بالا میندازه و دست هاشو توی جیبش فرو میبره
 _خیلی ربط داره !
 به نغمه و مارتین نگاه میکنم و میگم
 _به نظرم که ربطی بهم ندارن
 نغمه اخمی بهم میکنه ، مارتین میخنده و چتری جلوی موهام و با یه
 حرکت جاجا میکنه
 _حرف زدنت شبیه نغمه اس دخترجان
 سریع موهام و به حالت اولش برمیگردونم ، اصلا از این جوجه فکلی
 خوشم نمی اومد ، مثل پسر بچه های هیجده ساله لباس میپوشید ،
 _مارتین دلم بستنی میخواد!
 نمیفهمم چه دلیلی داره که پسره همینجور واستاده و مارو نگاه میکنه
 ، البته که نگاهم گاهی فقط به کفش های اسپرتش میفته و بس ،
 بیشتر از اینا ارزش نداره !
 _بریم بخریم؟!
 _نغمه!! من حوصله ندارم راه برم ، تا همینجا هم ده دقیقه پیاده اومدم
 رگ پشت پام گرفته!
 دروغ میگم ، دروغگو شدم ، پاهام از بس موقع حرف زدن با شاهرخ
 لرزید که دیگه جون راه رفتن نداشتم...
 _من پیش ایشون میمونم ، بستنی فروشی نزدیکه ، زود برمیگردین
 لپ هام و پر باد میکنم و نفسم به زور بیرون میفرستم ، تقصیر خودم
 شد با حرفی که زدم .نغمه بلند میشه و بعد از تشکرات وافر از پسره
 همسایه با مارتین دست به دست دور میشن ،
 کنارم که میشینه بوی عطرش دوباره به مشامم هجوم میاره .پای
 راستش و محکم و تند به زمین میکوبه ، ورزش مگه روی اعصاب تاثیر
 نمیداره؟!
 نیم رخش به منه ، اول به پاش نگاه میکنم ، کمی بالاتر به دست
 هاش که توی جیبش مشت شده ، بعد هم به لب هاش که مدام داره
 گزیده میشه.شبهه کیه رفتاراش؟
 _از حرفم نباید ناراحت میشدین

یهو که برمیگرده سمتم ، توی نگاهش حس تنفر و نسبت به خودم حس میکنم ، نگاهش ترس داره ، یه جوری آشناست... سرم و عقب میکشم به هول... سریع از روی صندلی بلند میشم ، اونم شوکه میشه و آرام از روی صندلی چوبی بلند میشه ، با تعجب داره نگاه میکنه و چنگ میندازم به گره ی روسریم ، باز میکنم... از سرم برش میداره ، سنیگینی میکنه ، چندبار که نفس میکشم اون چشم های همیشه سرخ ، از جلوی پلک هام دور و دور تر میشن... یهو ترسیدم ، حرف های شاهرخ خیلی بهم ریختم ، چرا دوباره همه دارن میان سمتم؟! نگاهش شبیه مسیح نیست؟! _خوبی؟

زانو هام روی زمین میشینه ، خم میشم به سمت جدول ، حالت تهوع دارم ، اونقدر یقه ی لباسم و میکشم که دگمه ی ماتوم جلوی چشم هام روی زمین غلت میخوره و میره ،

_خانوم؟! چیزی شده؟! میخواید برم نغمه خانوم و صدا بزوم؟ فشارم میفته ، درست مثل همون دگمه فشارم میره که میره ، قبل از اینکه بیفتم توی روزی زمین دستش دورم ح- لقه میکنه و تکیه ام میفته روی شونه اش ، چونه ام تا حد ممکن بالا میره ، سرم روی سی- نه اش و کف سرم هم همینطور...

تازه میتونم نفس بکشم ، دوباره به چشم هاش نگاه میکنم ، جنس نگرانیش با مسیح فرق داره ! ترس توی چشم هاش هست !... اون که از کسی و چیزی نمیترسید ..

.پس این پسر شبیه مسیح نیست هستی!! نترس...
نفسم که راحت بیرون میاد قطره اشکم از چشمم آرام و آرام و آرام بیرون میریزه . پلک هام و روی هم میدارم... چونه ام و پایین میارم و به سی- نه اش تکیه میدم ... خیلی زود بی هوش میشم.

وقتی چشم باز میکنم دیگه هوا تاریک نیست ، صبحه انگار... پلک های بهم چسبیده ام آرام آرام از هم فاصله میگیرند ، سرم و به سختی کج میکنم ، دست های نغمه روی تخ- ته و سرش کنار بازوم ، انگار که یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده باشن ، اینبار که سرم و به سمت دیگه میچرخونم درد و بیشتر حس میکنم ، به دستم سرم وصل کردن صدای آی گفتنم بلند میشه وقتی میخوام دستم و تکون بدم و همیشه ، لحاف نازک از روی نغمه افتاده ، سردش همیشه مادرم!
بغض میکنم و بار دیگه تلاش میکنم تا بلند بشم ، بدنم وضعیت خوبی

نداره ، حال وقت هایی و دارم که مسیح بهم تج- اوز میکرد! روح و جسم فرقی نمیکرد ...اون روزاهم هربار بعد هر تج- اوز بدنم همینقدر بی حس و پر درد میشد ..خدا لعنتت کنه یادت از ذهنم نمیره...چند بار نفس عمیق میکشتم ، یاد دیشب میفتم ، هرلحظه اش برام واضح تر میشه ، چه آبرو ریزی راه انداخته بودم پیش پسر همسایه ، لبخند کج و کوله ای روی ل- بم میفته ، عوضش دل پسر مردم شاد شد وقتی دید دارم دست و پا میزنم ، حرف هام برایش گرون تموم شده بود ، هنوز عصبانیتش و به یاد داشتم .کافی بود همون دست مشت شده اش از جیبش بیرون بیاد روی فکم بخوابه ، مسیح زیر چشم و بیشتر دوست داشت ، حتی وقت هایی حالش خوب بود!

سرم و از روی بالش بلند میکنم ، خیلی زود انرژیم ته میکشه و میفته روی بالش ، انگشت هام و که میتونستم تکون بدم!!

آروم آروم لحاف نازک خودم و به سمت نغمه میکشتم ، خیلی درد داره بدنم اما از پس برمیام و روی شونه هاش میندازم ، دوباره پلک هام بسته میشه و به خواب میرم .ولی دعا میکنم به لی لی خبر نداده باشه.سه از بس مرد و زنده شد بابت من..

_هستی جان؟! دختر خوشگلم؟

رخوت و خستگیم کمتر شده ، صدارو واضح میشنوم و دست از خواب میکشتم.مارتین با یه بشقاب سوپ کنارم روی تخ-ت نشسته.به روش لبخند میزنم و نغمه وارد اتاق میشه ، به هر دو سلام میکنم و نغمه با چشم های سرخ و ورم کرده صورتم و میب-وسه ، کمکم میکنه بشینم .

_ببخشید

با خجالت به دلواپسی مارتین نگاه میکنم که به قطره قطره های اشکی که از صورت نغمه میریزه ، نگاه میکنه و میشمره ،

_نغمه خوبم الان ، گریه نکن

حرفی نمیزنه و باز پشت سرهم و بی صدا گریه میکنه

مارتین به انگلیسی حرفی میزنه ، نغمه مثل بچه ها چونه اشو بالا میندازه ، قاشق سوپ و جلوی ل- بم میگیره

_مارتین خجالت زده ام نکن .خودم میتونم سرشو به چپ و راست تکون محسوسی میده

_نه دختر ،

اولین قاشق و میخورم و پست سرهم دومی...سومی...هر سه

ساکتیم و این میون صدای گریه کردن نغمه اس که شنیده میشه. بلند
 میشه و دستمالی برمیداره ، با دقت دور ل- بم و تمیز میکنه .ضربه ی
 آروم روی نوک بینیم میزنه
 _خوشگل خانوم ، نگرانمون کردی
 بازم معذرت میخوام
 _گاهی پیش میاد

نغمه داغ دلش تازه میشه و از اتاق بیرون میره ، دیگه صدای گریه
 هاش به آرومی چند لحظه پیش نیست ، بی انصافیه گفتنش ولی لا
 زم بود ببینه دلیل پیر شدن لی لی و...
 مارتین کمکم میکنه ، بالش پشت کم-رم میذاره ، پرده های اتاق و
 کنار میزنه و پنجره رو باز میکنه ، بالکن خونه روی به روی خیلی
 خوشگله ، به گل های روی دیوارش نگاه میکنم و پنجره ای که بازه ،
 سرم و تکیه میدم به بالش... باز میخوام بخوابم که صدایی از بیرون
 میاد ، فکر میکنم لی لی اما صدای یه مرده که داره با نغمه حرف
 میزنه ، صدای گریه ی نغمه نمیداره متوجه صدا بشم ، چند لحظه بعد
 مارتین در اتاق و میزنه و میگه مهمون داری!
 حدس میزنم شاهرخ باشه اما اون پسره ، اینبار با پیرهن مردونه ی
 چارخونه تو چارچوب در می ایسته.
 _سلام

دیگه خیلی دیر شده تا از مارتین بخوام روسری برام بیاره ، ظاهره که
 به قدر کافی بهم ریخته بود ، دیگه دوست نداشتم با موهای بهم
 ریخته و شونه نزده به زن ها توهین کنم.
 _سلام.مرسی که اومدین

مارتین عذرخواهی میکنه و تنهامون میذاره ، نگاهم به در اتاقه که
 پسره قبل بستنش متوجه میشه و کامل بازش میذاره ... کمی از ترس
 دیشب هنوز توی بدنم هست!

صندلی میز آرایش و برمیداره و نزدیک تخ-ت میذاره ، میشینه و سر
 فرصت آستین های لباسش و بالا میزنه .بیش از حد موهای صورتش
 مشکیه... با دقت بیشتری که نگاه میکنم متوجه پرمویی دست هاش
 میشم ، چقدر برام مهم بود همیشه مرتب باشم و تمیز ، نگاهم میره
 پی دست های خودم و دونه های مویی که هرجا دلشون خواسته
 زدن بیرون .. کثیف شدی هستی!
 _دیشب برای من شب بدی بود!

حواسم پرت حرفش میشه ، بدون اینکه نگاهم کنه خم میشه و آرنج دست هاشو سر زانوهایش میذاره
_آخرین بار مادرم تو بغ-لم...

لبشو میگذره ، چیزی میگه که متوجه نمیشم. کف دستشو روی ل-بم میذاره و تو فکر میره. کاش من سال ها پیش...همون شبی که کنار امیر بودم ، همون لحظه آخری که بغ-لش کردم ، همون لحظه که هی پسم میزد و فریاد میزد ، همون لحظه که التماسش میکردم تا بذاره بغ-لش کنم و نگهم داره ، درست همونجا...با همه ی گناه بودنش میمردم.

_چرا حالتون بد شد؟

حرفی ندارم بزمن جز این که ناخن هامو کف دستم فرو کنم و به رد سفیدش نگاه کنم

_من کاری کردم که یهو؟

_آره...

با تعجب سرشو بلند میکنه ، کم-رشو صاف میکنه و بلاتکلیف بهم خیره میشه

_من؟

سرم و به نشونه ی تایید حرفش بالا و پایین میکنم. میرم تو همون روزا...اوایل که فرار نمیکردم ، با زبونم از پششون برمی اومدم. ولی یه مدت که گذشت فهمیدم که توی این جنگ بازنده منم...دیگه یه گوشه ی دیوار توی خودم مجاله میشدم و تحمل میکردم...

_شوخی کردم ، نه!! قبل از اینکه پیام پیش شما و نغمه داشتم با تلفن صحبت میکردم ، حرف های اون کسی که پشت تلفن بود بهم ریخت.

فکر میکنم حرف و باور کرده ، به خودش بیش از حد اعتماد داشت!

_منم تعجب کردم گفتین تقصیر من بوده ، کاری نکردم!

حرفم و میخورم ، چشم و ابروی مشکیش و با مسیح مقایسه میکنم ، لرز بهم میشینه. پتوم و بالاتر میکشم ، زانوهایم و بغ-ل میگیرم و تا اومدن نغمه و مارتین ساکت میشینیم.

نغمه کمتر حرف میزنه ، بیشتر پسره و مارتینن که صحبت میکنند ،

من و نغمه ام گاهی با نگاهی همو غافلگیر میکنیم. اینبار که صدای

زنگ میاد به هول میگم

_به لی لی گفتی؟

نغمه بغضش میشکند باز
 _ نه ولی باید از شاهرخ میپرسیدم که چرا اینطور شدی... آخه منکه تا حالا ندیده بودم تو رو...
 سرم درد میگیره ، مارتین مانعش میشه
 _ نغمه جان فراموش کن.
 وتی از اتاق میره به نگاه متعجب پسر همسایه خیره میشم. شاهرخ
 میاد و دست کمی از نغمه نداره نگاهش... تا میاد روی همون تخ... ت
 بغ... لم میکنه ، سرم و کنار صورتش نگه میدارم ، از اون دسته مردایی
 که باید دو دستی نگهش داشت بس که بودنش خوبه...
 _ تقصیر من شد هستی..
 نمیخوام رهام کنه ، اصلا دیگه دوست ندارم کسی تنهام بذاره ، مثل
 اون لحظه ای که به پسر همسایه دست دادم ، دیگه دوست
 نداشتم دستم و رها کنه ، بس که از رها شدن میترسم این روزا!
 _ شاهرخ... خفه شدم!
 عقب میکشه و آرام میخندم ، لبخند میزنه و یقه ی کتتشو مرتب
 میکنه. خوشگل کرده بود ! با ناخن بلندم رو صورتش میکشم
 _ واسه امشب خوشگل کردی؟
 انگار که اصلا یادش نیست ، یکم که فکر میکنه میگه
 _ دیوونه
 هر دو لبخند میزنیم. نگاهمون پر از حرفه ، اما پیش نامحرم همینو فقط
 یادگرفتم که نباید درد و دل کنم! اصلا محرم و نامحرم همینجا شکل
 میگیره که تو نمیتونی پیش هرکسی حرفی از دلت بزنی ...
 تازه متوجه پسر همسایه میشه ، نغمه معرفیش میکنه و با گریه از
 دیشب میگه. واسه چند لحظه سرم و به بالش تکیه میدم ، چشم
 هامو که باز میکنم نگاه کنجکاو و خیره ی اون پسر غافلگیرم میکنه.
 _ پس تقصیر این بود؟
 صداش اونقدر آرام هست که فقط من بشنوم... فاصله ی شاهرخ و
 نغمه دور تر از ما شده بود ، خداروشکر میکنم و نفسم و بیرون
 میفرستم. به روش که اخم میکنم گوشه ی لبش میخنده.
 _ چاقوکش های محل ما شبیه توئن!
 اینو بلند میگه... سکوت اتاق و بر میداره... میخنده و از روی صندلی
 بلند میشه ، نگاهی به دور و برش میندازه ، بیشتر به اجسام تا آدم
 ها ، یه شونه برمیداره و یه آینه کوچیک

_خودت و نگاه کن!!

زود نگاهم و از اینه میگیرم ، هنوز نزدیکمه وقتی که میگم
_قبل از توهم جماعتی میخواستن اثبات کنند که من چاقو کشم ولی
این آقا نداشت!

کم-رشو صاف میکنه ، به شاهرخ و نگاه موشکافانه اش خیره میشه

_وکیل شمان؟

با اخلاقی که از شاهرخ میشناختم ، برای دور شدن از هرگونه شک و
شبهه ای میزنم زیر خنده و میگم

_هنوز بابت حرف دیشب از دستم دلخویرید

تا میاد حرفی بزنه دستمو به نشونه سکوت بالا میارم.ساکت میشه

خنده از روی ل- بم جمع میشه.

_باور کن چارخونه بیشتر بهت میادا!

دوش مختصری میگیرم و لباس های جدیدی که یک ساعته پیش نغمه
برام خریده بود رو به تن میکنم.رنگ پریدگی صورتم حالم رو بد میکرد ،
شدم مثل وقتایی که از جلوی آینه هم رد نمیشدم تا مبادا چشمم به
حال و روزم بیفته ، همیشه شکست رو توی زندگی تجربه کرده بودم
ولی ضربه ی آخر ، کاری تر از این حرف ها بود .

دست بردم به کیف کوچک لوازم آرایش نغمه ، رژ لب های جیغ توی
کیفش منو یاد دستمال کاغذی توی آسانسور انداخت که با چه عجله
ای رد قرمزی و از روی لب نغمه پاک میکرد .

روی لب هام میکشتم ، از خط لب هام بالاتر میرم ...چهره ام خنده دار
میشه ، رنگ و روی پریده با رژ لب جیگری پر رنگ...قبل از اینکه صدای
خنده ام بلند تر بشه شاهرخ در اتاق و باز میکنه

_ببخشید ، حواسم نبود در بزنم

رژ لب و توی کیف میندازم و روی صندلی میشینم

_اشکال نداره

دوباره رو میکنم سمت آینه ، میاد و پشت سرم می ایسته ، از توی

آینه نگاهش میرسه به لب هام

_به غنیمت های جنگی نغمه دست بردی؟

لبخند میزنم

_آره ، رنگش با مزه است

دست هاشو روی شونه هام میذاره ، گرمای محبتش مدت هاس که بدهکارم کرده .

_امشب بیا با ما بریم ،

میخندم و سرم و بالا میگیرم ، کمی خم میشه به سمتم و میتونم واضح صورتشو ببینم ، خنده روی ل- بم دارم ولی برای یه لحظه ، فکر تنها شدن خنده رو از روی ل- بم جمع میکنه ، همین ویروس نخندیدن به شاهرخ هم سرایت میکنه.

_ازدواج کنی منو یادت میره رفیق؟

پوزخنده غمناکی میزنه ، سرشو عقب میکشه و صدای نشستنش روی تخ-ت شنیده میشه ، پلک هام و از هم باز میکنم ، سرم و روی میز میگذرام

_من میگم یه خونه بگیرم ، دو طبقه! بالا تو بشین ، پایین

من... اینجوری دم دستمی خیالمم راحت تره ، میدونی که اینجا بودنت موقتیه ، لی لی و مهرانم ، نتونستن از هم جدا بمونن ، توام دیگه بچه نیستی ، منم کنارتم

_زنت شاید خوشش نیاد یه دختره مطلقه طبقه بالای خونش بمونه! اونم فامیله...

_بیخود کرده ، منم واسه خودم خودم شرط و شروط دارم ، همینجوری که نمیشه!

از شاهرخ این مدلی حرف زدن کاملاً بعید بود ...با خنده به سمتش برمیگردم ، حسابی اخم کرده و عصبانیه که با دیدن خنده ی من خودش هم کمی لبخند میزنه

_از اول بسم الله داری شاخ و شونه میکشی واسه عروس بدبخت؟! اون مامانت و تحمل کنه کلی مقاومت به خرج داده ، تو خواهشا اذیتش نکن

پا روی پا میندازه و تکیه اشو به تاج تخ-ت میده

_واقعا مسخره است ، حوصله هیچیو ندارم ، این بحثارو ول کن ، نظرت درباره ی پیشنهادی که دادم چیه؟

_من نمیتونم تنها زندگی کنم!

_یعنی تا آخر عمرت میخوای مثل گوشت قربونی از این خونه به اون خونه بری؟

حق با شاهرخ بود ، یه مدت اینجا میموندم ، بعدش که نغمه از ایران میرفت چی؟ دوباره برمیگشتم پیش مهران و لی لی ؟ از بودن

کنارشون لذت نمیبرم!! چون مهران از دیدنم خوشحال نمیشه ، خر که
نیستم بعد این همه مدت ، شناختم بیشتر شده ، به خیلی از آدم ها
، دیگه میفهمم کی خنده اش مصنوعیه و کی طبیعی...کی با دیدنم
چشماش برق میزنه و کی رنگ ماتم میگیره...

_به چی فکر میکنی؟

_من الان پول دارم ؟

_چی؟

_منظورم اینه که از مسیح چیزی بهم رسید؟ میشه باهاش یه خونه
خرید ؟ یه جایی تو منطقه ی خودمون

تکیه اشو از تاج برمیداره و کف پاهاشو روی زمین میذاره ، کمی که
فکر میکنه میگه

_آره ، نوسازم میتونی بخری ولی نه خیلی بزرگ ،

_مثلا چقدر؟ تو خونه کوچیک دلم میگیره!

_قیمت خونه رو دقیق نمیدونم ، خودت که میدونی هر روز یه قیمته
ولی بالای شصت متر

_خوبه! پس از فردا میرم دنبال خونه میگردم.به کسی ام نگو

همینطور که داره نگاهم میکنه یه بار دیگه با تاکید میگم

_خواهشا به کسی نگو...بذار یه خونه برای خودم بخرم ، حق با توئه

باید تنها زندگی کردن و یاد بگیرم.خونه امم نزدیک لی لی باشه بهتره

نه؟! یهو شبی نصفه شبی طوریم بشه زود به دادم میرسه!

نمیدونم چرا یهو غمگین میشم! تنهایی و دوست ندارم ولی جز این

چاره ای نیست!

زورکی میخندم و حرف تو دهن شاهرخ میذارم

_توام که خیلی نگرامی.ایشالا سر و سامون که گرفتی یه خونه

نزدیکه من بخر! همینکه بدونم نزدیکمی خیالم و راحت میکنه، تو و لی

لی تنها آدم هایی هستید که ازشون خجالت نمیکشم ، باهاتون

راحتم ...میگما...خدا کنه زنت مثل خودت باشه!

خیلی احمقم که میزنم زیر گریه ! خیلی خرم که شاهرخ و بهم

میریزم.از گریه کردنم ناراحت میشه ، از اتاق میره و من بیشتر به

هقهق میفتم .پیش نغمه راحت نیستم ، با همه ی احترامی که

مارتین برام قائله ولی میدونم که موندنم درست نیست....پیش

مهرانم که...

با یه لیوان شربت برمیکرده ، جلوی پام میشینه ، یه لحظه میرم توی

خاطراتم ، شبی که امیرسالار منو تا خونه نغمه رسوند زیادی مـ.ست بودم ، توی بالکن توی خودم مچاله شده بودم که شاهرخ سر رسید...تو عالمه مـ.ستی یادمه که بهش گفتم توام دوسم نداری؟! ولی داشت...هیچوقت بهم نگفت اما تو عمل ثابت کرد که چقدر براش مهمم.

_خونه که بگیری ، دوستات راحت تر باهات رفت و آمد میکنند ، میدونی که مهران نه با تو نه باهرکی که به تو وصل بشه راحت نیست! خونه که داشته باشی ، منم راحت تر میام و میرم ، بیشتر بهت سر میزنم ، لی لی هم همینطور ، دوست نداشتم تنها بمونی ، حداقل به خاطر وضعیت خودت .اما به نظرم راه دیگه ای هم نداری. به خودم که میام ، میبینم دست هام و گرفته ، بهم با حرفاش دلگرمی میده ولی میدونم که همیشه! نمیتونه هر روز بهم سر بزنه وقتی که ازدواج کنه ! لی لی هم نمیتونه هر روز بابارو ساعت های طولانی تنها بذاره تا بیاد پیش من ، مریم و نازی ام زندگی خودشون و دارن ، خانواده ای اون ها شاید راضی نباشند که دخترشون خونه ی یه زن مطلقه ای که برچسب قتل شوهرش و به پیـ.شونی داره رفت و آمد کنند

_باید دنبال کار بگردم ...

_تا یه سال میتونی استراحت کنی ، اندازه ای برات میمونه که بذاری توی بانک و سودش و بگیری ، یه نفر که خرجی نداره .فعلا نگران اون نباش

تو چشمات نگاه میکنم ، اونقدر خسته ام از همه چی که به زور و خواهش لب هام و روی هم کش میارم.

_پاشو برو خونه اتون! تو مگه شب نباید بری؟

_حالا وقت دارم ...کو تا شب! تو اگه خسته ای میتونم برم

_نه ...مهمون نغمه رفت؟

بلند میشه و روی تخـ.ت میشینه

_آره ، پسره کی بود؟! فقط پسر همسایه؟

میخندم و بلند میشم، کنارش روی تخـ.ت میشینم و کش و قوسی به بدنم میدم

_پسره باشگاه بدنسازی داره ، بیا یه مدت برو ، خیلی لاغر شدی ، دختر مردم چندشش میشه!!

به روم اخم میکنه و بالشی که چند لحظه پیش بغـ.ل گرفته بود ، رو

توی صورتم میکوبه.

_دسته به زن داری؟ تو فامیلا شاید ارثیه باشه ها
حالا من بالشم و بغ- ل میگیم ، دارم میرم تو همون روزا ، صدای
پاهای بره- نه ام وقتی که از پله های خونه به هول بالا میرفتم تا
دست مسیح بهم نرسه ، توی گوشم پیچ میخوره و پیچ میخوره...

صبح که بیدار میشم خستگی صورتم کم و کمتر شده ، دیشب و تا
ساعت ده بیدار موندم ، منتظر پیغام شاهرخ بودم که بهم خبر بده از
اون دختر خوشش اومده یا نه.یه جور حس فضولی توام با نگرانی
داشتم.

صبحونه ی مفصلی که مارتین برام آماده کرده بود رو کامل میخورم،
برای دیدن چند تا خونه نیاز به ماشین داشتم که نغمه راضی میشه تا
همراهیم نکنه و ماشینش و بهم بده.
به نزدیک ترین بنگاه سر میزنم،یه چهار راه بالاتر از خونه ی خودمون یه
شصت و پنج متری با قیمت مناسب داره ، برای بازدید از خونه به
همراه مردی که اونجا کار میکنه راهی میشم.
_شما گفتین تنها زندگی میکنید؟!
صدبار این جمله رو توی خود بنگاه ازم پرسیده بود!! به زور جوابش و
میدم

_بله ، مگه فرقی ام میکنه؟!

پوزخندشو که میبینم رو ازش میگیم ، در آسانسور و باهمون لبخند
موزیانه اش باز نگه میداره ، تعلل میکنم توی پیاده شدن ، درو میکشم
سمت خودم و به محض بسته شدن دگمه ی طبقه ی اول و میزنم .با
قدم های تند و سریع از ساختمون بیرون میام ، سوار ماشین میشم و
با سرعت زیاد از کوچه بیرون میرم .
تلفن همراهم زنگ میخوره ، یه گوشه ماشین و متوقف میکنم و جواب
میدم

_شاهرخ؟

_کجایی؟

_اومدم خونه بینم دیگه..بهت که گفتم!

_تنها پاشدی رفتی دنبال خونه؟!

_آره ولی هنوز نرفتم تو بنگاه ، میای باهام؟!

_دقیقا کجایی؟

آدرس و بهش میدم و منتظر میمونم ، بهش دروغ گفتم چون لازم بود ، خیلی طول نمیکشه تا خودش و بهم میرسونه ، همون اولم اصرار میکنه که بریم بنگاه دولت ، دقیقا همونجایی که خودم رفتم و پیشنهاد داد .چند بار بهونه آوردم تا اینکه بالاخره حریفم شد و از زیر زبونم حرف کشید ، با اینکه عصبانی شده بود اما تونست خودش و کنترل کنه و بعدش هم باهام اتمام حجت کرد که حق ندارم بدون اون اقدام به کاری کنم.

سومین خونه ای بود که باهم میدیدیم.روی هیچکدوم از خونه ها عیب و ایرادی نمیدارم اما شاهرخ نظر اصلی و میده و به هرخونه یه ایرادی میگیره.خونه ی سومی رو به خاطر نزدیک بودنش به لی لی دوست داشتم اما شاید حق با شاهرخ بود ، خونه هیچ پنجره ای نداشت و کاملا خفه بود .

به بنگاه بعدی سر میزنیم...شاهرخ با حوصله هرخونه ای رو که پیشنهاد میدادن رو بررسی میکرد اما برای من همینکه به لی لی نزدیک باشیم کافی بود.

دیگه داشتم از پیدا کردن خونه ناامید میشدم که با اصرار صاحب بنگاه خونه ی آخر و میبینیم.

به محض ورودم با ذوق دست هامو بهم میکوبم ، خونه ی نقلی و جمع و جوریه اما به شدت پر نور و دلپاز به نظر میاد ، با حوصله گوشه گوشه ی خونه رو میبینم ، از آشپزخونه و بالکن کوچیکش و کابینت های سفید و کرم رنگش گرفته تا اتاق و کمد بزرگش...به قدری خوشحالم و راضی که همون لحظه به شاهرخ پیشنهاد میکنم تا برای عقد قرار داد اقدام کنه.

شاهرخ اما مثل همیشه با حوصله درباره ی قیمت هر مترژ و پرتی ساختمون با فروشنده صحبت میکنه ، وسط پذیرایی چهارگوش خونه می ایستم.کف دست هامو محکم بهم فشار میدم و جلوی صورتم میارم ، شاید با پا گذاشتن توی این خونه یه عالمه اتفاق های خوب برام بیفته ، شاید این بختکی که روی زندگیم افتاده دست از سرم برداره و بره.

_واقعا چقدر قشنگ بود...مگه نه؟!

_آره .منم خوشم اومد ، تو انتخاب نمیکردی من برش میداشتم.

میخندم و سرم و به صندلی تکیه میدم

_مگه لباسه که میگی تو نمیداشتی من برمیداشتم؟!

خسته اس ، اما با همون حال میخنده
 _بالاخره منم باید دیگه مـ _ستقل بشم.
 یاد خواستگاری میفتم و پاسخ های تلگرافی دیشبش
 _بینم تو درست و حسابی برام تعریف نکردی که دیشب چی شد!؟
 دختره خوشگله؟ چند تا خواهر برادرن؟ قشنگ صحبت میکنه؟ چیا
 میخواست؟ یعنی توقعاتش چی بود؟
 بی حوصلگی از سر و کولش میباره ، جلوی یه کافه روی ترمز میزنه
 _بریم کافه یا رستوران؟!
 _من اشتها ندارم اگه خودت میخوای چیزی بخوری...
 هنوز حرفم تموم نشده که ماشینو به حرکت میندازه
 _تعریف کن دیگه ، چقدر بی احساسی
 گذرا نگاهم میکنه و پشت چراغ قرمز متوقف میشه
 _دختر بدی نبود ، تحصیلکرده اس ، خانواده ی معتقد و اصیلی داره ،
 میشه گفت سطح مالیشون متوسطه .تک فرزندم هست.
 _خب؟
 _هستی چی بگم آخه؟
 با حرص مشتت به بازوش میکوبم
 _قشنگ تعریف کن...میگم خوشگله یا نه؟
 _به خوشگلی دخترای فامیلمون نیست! مخصوصا تو
 حسابی ذوق میکنم و یه بـ _وس کوچولو براش میفرستم ، باید قبول
 کنم که هنوزم با این سر و شکل و ظاهر درب و داغون حتی اگه
 کسی به دروغ ازم تعریف کنه خوشحال میشم و خیلی زود باور میکنم
 _جوابشو کی میده؟
 _گفتن زنگ میزنیم.
 _حالا جواب خودت چیه؟
 _از تنهایی خسته شدم! فکر کنم وقتشه دیگه.
 لبخند میزنم و به یاد تنهایی خودم ، دلم میگیره.تو زندگیم کم حسرت
 نخوردم ...وقتی خوشبختی آدم های اطرافم و دیدم غبطه خوردم ولی
 اونقدر این خوشبختی و اون بدبختی زیاد شد که کم کم حسادت تو
 وجودم رخنه کرد .من هرکاری ام میکرد باز انگار یکی دنبال این بود که
 منو به سمت بدبختی بکشونه.میشه همون قسمتی که گفتم!
 _اول برو دم خونه ی خودتون.تو که رفتی منم میرم خونه.
 _نه نمیخواد ، من با تاکسی میرم تو رو میرسونم

_شاهرخ ، تعارف نکن و خیلی خسته ای ...بذار باهات راحت باشم.
 به حرفم گوش میدی ، ماشین و جلوی در خونه اشون نگه میداره و
 بازم ازش حسابی تشکر میکنم ، پیاده میشم و پشت فرمون
 میشینم.تا خود خونه ، زیر نم نم بارونی که میباره خاطرات گذشته ی
 دورم و ورق میزنم.چه روزهایی که همین ولیعصر طولانی و با خوشی
 و به شوق دیدار امیرسالار طی نکردم و چه روزهایی هم که با ...
 صدای آهنگ شاد ماشین کناری لبخند روی ل-بم میاره ، به این فکر
 میکنم که باید تو اسرع وقت چند تا آهنگ شاد توی گوشیم بریزم.
 نغمه باهام تماس میگیره و میگه امشب یکی از همسایه ها توی
 پارکینگ ساختمون جشن دارند و ماشین و بیرون بذارم .بین ماشین
 های پارک شده یه جایی پیدا میکنم ،
 با اینکه چند بار ماشین و عقب و جلو میبرم وقتی یا کله ی ماشین
 بیرون میمونه یا پشت ماشین .

بارون شدتش بیشتر شده ، میخوام به مارتین بگم تا بیاد اما غرورم
 اجازه نمیده و برای بار چندم تلاش میکنم ، فرمون عملاً چسبیده به
 شکمم ، آینه هارو قطره های بارون خیس کردن و تصویر واضحی از
 پشت سرم نمیبینم .کلافه نفسم و بیرون میفرستم و عملاً چشم
 بسته دنده عقب میگیرم.وقتی که خیلی نرم با ماشین پشت سری
 برخورد میکنه و صدای دزدگیر در میاد پی-شونیم و محکم به فرمون
 میکوبم.

شیشه ی ماشین و پایین میدم ، سرمو از شیشه به طور کامل بیرون
 میبرم و دوباره به کوچه نگاهی میندازم .کل کوچه رو ماشین گرفته ،
 همون لحظه یه ماشین دیگه کنارم متوقف میشه و پسر جوون ازم
 میپرسه که میخوام برم یا نه...با حرص جوابشو میدم .دوباره ماشین و
 جلو میبرم و اینبار سپر با ماشین جلو برخورد میکنه .

تسلیم میشم ، پی-شونیم و روی فرمون ماشین میذارم ، چند بار
 نفس عمیق میکشم

_کمک نمیخوای؟

همون صداس! پسر همسایه ، سرم و بلند نمیکنم
 _نمیشه!

صدای خنده اش اول خیلی آرومه ولی کم کم بلند تر میشه ، در
 ماشین و برام باز نگه میداره

_تلاشت قابل تقدیر بود ، دیدم چقدر زحمت کشیدی!

لعنتی_ بیکار ، لابد پشت پنجره هنرناایم و دیده ، بدون اینکه به صورتش نگاه کنم از ماشین پیاده میشم ، خیلی زود سوار میشه و با دوبار جابجا کردن ، ماشین و پارک میکنه ،
_اونا گواهینامه دادن ، تو چرا قبول کردی؟
به بخار خارج شده از دهنش خیره میشم ، دندون قروچه ای میکنم و سویچ ماشین و باتاخیر ازش میگیرم، بدون اینکه ازش تشکر کنم پشتم و بهش میکنم و سمت ساختمون میرم
_دستم درد نکنه!!

زنگ درو میزنم و زیر لب بهش بد و بیراه میگم
_من حاضرم برای پارک ماشینت هم شده بهت شماره بدما!
دیگه خونم به جوش میاد
_لازم نکرده

نغمه درو باز میکنه ، تا میخوام داخل بشم به شونه ام میزنه .برمیگردم به سمتش ، پیرهن چارخونه ی طوسی مشکی پوشیده ، خیلی زود متوجه گوشی موبایلم میشم که توی دستشه
_این دست شما چیکار میکنه؟

انگشتشو روی صفحه کلید جابجا میکنه ، همون لحظه تلفن خودش زنگ میخوره ، لبخند رضایتمندی میزنه و موبایل و به سمتم میگیره
_کافیه تا رسیدی سر کوچه بهم زنگ بزنی ، میام برات پارکش میکنم. تو اوضات از مادرت خراب تره!
موبایل و از دستش میگیرم ، دستشو روی سی- نه اش میذاره و کمی خم میشه
_شبتون خشک!!

با دهن نیمه باز و وجودی که تا رسیدن به نقطه ی جوش فقط یک درجه فاصله داره به دور شدنش خیره میشم

توی خونه به لطف چونه ی پر حرف نغمه و خاطرات قشنگ مارتین اص لا حوصله ام سر نمیره .بعد از خوردن یه شام سبک دوش میگیرم و بی رمق روی تخ- ت دراز میکشم .بغیر از پیام های تبلیغاتی که سال هاست سوهان روح و دلم شده یه پیغام از شماره ناشناس دارم "
جلسه ای بیست هزار تومن "

از متن پیام چیزی سر در نمیارم ، گمون میکنم کسی اشتباهی فرستاده ، خیلی نمیگذره که دوباره از همون شماره برام پیام میاد "

چون خوشگلی دو تومن تخفیف میدم"
 مسخره است ، فکر اینکه کی میتونه باشه از ذهنم بیرون نمیره ،
 سوز بدی داخل اتاق میاد ، بلند میشم و پرده ی خوش زنگ اتاق و
 کنار میزنم ، اما قبل از اینکه پنجره رو ببندم چشمم به پنجره ی خونه
 ی مقابل میفته و مردی که برام دست تکون میده !
 همون لحظه که مات خندیدنشم تلفنم زنگ میخوره ، همون شماره
 ای که بهم پیام میداد... با تعلق جواب میدم و به چهره ی خندون پسر
 همسایه خیره میشم.

_بفرمایید؟

_سلام ، سرما نخوری!

چشم هامو ریز میکنم تا تصویرشو واضح تر ببینم ، تازه دوزاریم میفته
 که همون پسر همسایه است که داره باهام حرف میزنه و به روم
 میخنده.

_حواست اینجاست؟!

میمونم چی جواب بدم ،

_میگم جلسه ای هیجده تومن خوبه؟!

شک میکنم به حرفش... شاید منظورش از پول و این پیشنهاد... بهم
 میریزم.

_خجالت بکش ، درباره ی من چی فکر کردی؟

اونقدر عصبانی میشم که لبه ی پرده ی اتاق و توی دستم مچاله
 میکنم و پنجره رو میبندم.

_چرا رفتی؟ چی میگی؟

حرصم میگیره ، وجودم گر گرفته است بابت پیشنهاد وقیحانه ی این
 پسر. با اینکه دلم میخواد گریه کنم و جیغ و داد راه بندازم اما دندون
 روی جگر میذارم. به اندازه ی کافی عاشقانه ی آرامه مارتین و نغمه
 رو بهم ریخته بودم.

صدای دوباره تلفنم بلند میشه ، همون شماره است ، دلم میخواد یه
 جواب دندون شکن بهش بدم.

_بله؟

_خانوم!! چرا عصبانی میشی ، باور کن بخوای بیرون بری ثبت نام
 کنی بالای سی تومنه ، مفت مفت میخوام بهت پارک دوبل یاد بدم
 اونوقت گوشیم قطع میکنی؟

مکت میکنه و جمله هاشو بالا و پایین میکنم. پسره ی احمق !

_بهت نمی اومد منحرف باشی! من نیتم خیر بود حالا خود دانی
اونقدر سمن دارم که یاسمن توش گمه ،
_نه ممنون.وقت ندارم.

میخنده

_باشه ، فکر کردم شاید توهم مثل مادرت از پیشنهادم استقبال کنی.
نغمه ی دیوانه ، برای یه پارک دوبل یاد گرفتن سراغ این آدم رفته.

_پس مزاحمتون نمیشم .شب بخیر
باز بهش برخورد ، پسر اینقدر نازک نارنجی...حوصله منت کشی یه
مرد غریبه رو اونهم بیخودی ندارم.

_شب بخیر

تماس و قطع میکنم ، یکم به پنجره ی خونه اش خیره میشم و اینکه
هنوز ایستاده ، صدای شر شر بارون توی گوشم طنین انداز میشه ،
شونه ای بالا میندازم .

ظهر برای بستن قرار داد خونه با شاهرخ قرار گذاشتم ، ماشین نغمه
رو احتیاجی نداشتم ، میشد چند قدمی رو پیاده گز کرد .میدون
تجربش حال و هوای همیشگی خودش و داشت ، انگار هرسال هم
که بگذره این میدون و این خیابون ها حال و هواشون بهتر و بهتر
میشه ، خوبیش به این که احساس غریبگی نمیکنی.نگاهش میکنی
و یه عالمه خاطره بغ-لت میکنه .خوب یا بد ، تلخ یا شیرین.
صدای زنگ موبایل منو از آغ-وش خاطره هام بیرون میکشه.
_جونم؟

_تو فکری؟! دوبار صدات زدم

چشم میچرخونم و ماشینش و میبینم .

سوار ماشین میشیم و توی راه از نغمه و مارتین و خاطره هاشون
برای شاهرخ میگم .با وجود ترافیک سر ساعت به محل قرار
میرسیم.خیلی طول نمیکشه تا امضاها زده میشه و چک و سفته رد و
بد میشه.

موقع امضا کردن سند خونه ، صدای اذان مسجدی که نزدیکه طنین
انداز میشه و همون لحظه از خدا میخوام که برام بهترین هارو رقم بزنه
، یه جورایی باهام آشتی کنه.

فکر تنهایی و تنها زندگی کردن برای یه لحظه ام رهام نمیکنه ، توی
ماشین که میشینم شاهرخ خونه دار شدنم و بهم تبریک میگه ، از

گرونی مسکن حرف میزنه و اینکه خیلی ها در حسرت خونه دار شدن باید سال های سال پول روی پول بذارن اما من خیلی راحت تونستم یه خونه ی خوب و معامله کنم.

خیلی راحت نبود شاهرخ جان ، دارایی من از نغمه یه ماشین بود که اون اواخر به خاطر بدهی بابا به مسیح به همراه یه سری طلا و جواهرم چوب حراج بهش زدم ، با دست خالی پا توی خونه مردی گذاشتم که الان با پول همون بی صفت صاحب خونه شدم. چقدر احمقانه بود آرزویی که کردم ، مگه میشد با پول اون مرد و خونه ای که به واسطه ی اون خریدم رنگ خوشبختی و آرامش و ببینم؟! به افکار خودم پوزخندی میزنم و به خط کشی های عابر پیاده خیره میشم.

_با امیر حرف زدی؟!

..._

جوابم و نمیده ، سرم و به سمتش میچرخونم ، دو دله واسه حرف زدن ، حقم داره ، لابد میترسه باز بهم بریزم.

_خیلی داغون بود

_چون صبر نکرد!

پوزخند تلخی روی ل_ بم میشینه

_برای چی باید صبر میکرد؟ تا کی؟ وقتی یکی میره دیگه رفته ،

نمیشه با احتمال و توهمش زندگی کرد ، هی بگی الان میاد

فردا میاد ...چمدون که بسته شد...

حرفم نیمه تموم میمونه ، تا اسمش و میارم آغ_وشم بوی عطرشو

میگیره ، نفس عمیق میکشم ، آخ که چقدر سبک میشم

_زنش خوبه ، بیخود بهونه میاره ، بچسبه به زندگیش ، اینایی دارم

بهت میگم به خودشم گفتم. زندگیش با تو تموم شده ، خودش

خواست . شانس یه بار در خونه ی آدم و میزنه . دیگه الان نمیشه یه

زندگی دیگه رو بهم ریخت. یعنی اونم بخواد تو اهلش نیستی.

سرم و به پشتی صندلی تکیه میدم و کمی پایین تر میرم .

_خواهم میاد!!

..._

چشم هام و نگاه میکنه و لبخند میزنه .

_اونموقع ها میگفت با من ازدواج کنه از ایران میره .

_الانم همین تصمیم و داره ولی برای اینم دست دست میکنه. بعضی

وقتا از دوستی باهاش پشیمون میشم!
 _بی انصاف! تو دیگه تنه‌اش نذار ، خودتم میدونی که بیخود هارتری
 پورتیه. مثل بچه های کوچولو میمونه ، کافیه ماشین بازی که ازش
 گرفتی و بهش برگردونی.
 پشت سرم سنگین میشه ، پلک هام و بهم فشار میدم و هر لحظه
 دوست دارم دست بندازم توی سرم و مغزم و از همه چی خالی کنم.
 _میشه دیگه ازش حرف نزنیم؟!
 _حالت خوب نیست؟
 ماشین و پارک میکنه ، به زور سرم و از تکیه گاه برمیدارم و سعی
 میکنم تاری دیدم و با پلک زدن بر طرف کنم.
 _شاهرخ بیا به قرار میذاریم ...دیگه هیچوقت از امیرسالار حرفی
 بینمون زده نشه ، اینکار به فراموش کردنش کمک میکنه. هرچند کم ،
 اما چون باهات راحت می‌گم. می‌میرم هر وقت اسمشو به زبون میارم .
 اشک از چشم هام جاری نمیشه !! فقط با بغض به صورتم در هم
 تنیده اش خیره میشم.
 _باشه. این آخرین بار بود... قول میدم.
 انگشت کوچیکشو سمتم گرفته ، انگشت کوچیکه ی دست راستمو
 دراز میکنم و به دور انگشتش ح. _لقه میکنم.
 _قول

یه هفته توی خونه میمونم ، فقط یک بار با مارتین برای خرید از
 فروشگاه بیرون رفتم و یه روز هم با نغمه تا مرکز خرید ...حوصله ام
 خیلی نمیکشید ، شاید از وقتی که شاهرخ بهم خبر داد تا جواب اون
 دختر مثبته گوشه گیر تر هم شدم ، این میون هرشب حرف زدن با لی
 لی آروم میکرد ، آخه به نغمه می‌گفتم بابت ازدواج شاهرخ اونقدر که
 ناراحتم خوشحال نیستم ، همون حرفای خاله زنکی همیشه اشو
 تحویل میداد ، هی میگفت شاهرخ دوست داره و باید ابراز میکرده ،
 اما من دلیل محبت شاهرخ و میدونستم ، جدا از انسانیت این مرد ،
 اون خودشو تو آشنایی با امیر مقصر میدونست. شغل آدم ها نشون
 دهنده ذاتشونه ، خیلی از شغل ها ذات آدم هارو برملا میکنه ، خوب و
 بدش فرقی نداره ، شاهرخ اگه انسان و انسانیت برایش اهمیت
 نداشت سراغ وکالت نمیرفت. پی گیری اون روی پرونده هاش و حتی
 بعد از به ثمر رسیدن تلاشش ، همون موقع هم بهم اثبات کرد که این

مرد با بقیه فرق داره ، جنس نگاهش ، جنس دست گیری هاش... حالا مردی که این مدت دلم بهش گرم بود ، داره ترکم میکنه ...داره میره...میره دنبال زندگیش و من باید تنهایی خودم و راه ببرم. چه شبایی توی زندان لحظه شماری میکردم تا صبح بشه و با دیدن شاهرخ این وحشت تنهایی دست از سرم برداره .هر لحظه و هر ساعت توی دلم باهاش حرف میزدم و صحنه به صحنه اون روز و برایش تعریف میکردم ، چه وقتایی که بهم خبر خوش میداد، اما حالا...من جام توی زندگیش نزول پیدا میکنه ، جایگاهمو از دست میدم چون یه نفر مهم تری داره میاد تو زندگیش...قبل از ازدواج مجدد نغمه ، جایگاهم خیلی والاتر و برتر از الانم بود ، برای شاد بودنم تلاش میکرد هرچند کم بود ،

امروز قرار بود شاهرخ با لی لی و نغمه حرف بزنه ، از تصمیمم باخبرشون کنه ، هنوزم ته دلم راضی نبود ، حاضر بودم مثل گوشت قربونی بین آدم های زندگیم رد و بدل بشم ... نهار و میخورم و با مارتین برای خرید بیرون میرم ، تو راه بهش میگم که چه تصمیمی گرفتم ، استقبال میکنه و کلی بهم پیشنهاد میده ، حوصله کلاس های بیرون و ورزش و نداشتم اما توی ذوقش نمیزنم و به حرفش گوش میدم ،

شاهرخ بهم گفته بود بهتره که وسایل خونه رو بخرم ، برام اهمیتی نداشت اگه وسایلی رو که از خونه ی شمال برام آوردن و بهم بدن اما پیشنهادش این بود که وسایل جدید بخرم ... حتما با خودش فکر کرده بود میتونه سر ذوقم بیاره ...وقتی برمیگردیم نغمه و لی لی هر دو خونه هستند...هر دو ناراحت و دلخور... ظاهره به اندازه ی کافی آشفته و درهم هست ، مراعاتم و میکنند و به تصمیمم احترام میذارند ، میدونم تو دل لی لی هزار تا حرفه اما چیزی نمیگه.

قرارمون میشه هر روز با یکیشون برای خرید خونه برم.از فردا صبح ... روز اول نازی و مریم هم همراهیمون میکنند ، با اینکه نوبت لی لی بود تا بیاد اما نغمه هم همراهیمون میکنه تا از قافله عقب نیفته ، پنج نفری برای خرید رفتیم و چهار نفر انتخاب کردند.هیچ نظری نداشتم بدم ، هرچی که اونها انتخاب میکردند مورد تایید منم بود. خیلی حوصله خرید ندارم و چیدمان و انتخاب وسایل و به دست لی لی و نغمه میسپرم، تقریبا دو هفته طول میکشه تا همه وسایل و

بخرم... تو این مدت با کمک نغمه و نازی و مریم و زحمت های هر لحظه ی لی لی خونه رو میچینم و آماده میکنم برای زندگی... کمتر از یک ماه خونه ی نغمه موندم ، الحق که از مارتین جز محبت و مهربونی ندیدم. برای هردوشون هدیه ای میخرم و راهی خونه ی خودم میشم. دو شب میشد که دیگه تو خونه خودم میموندم.

هنوز چند تا جعبه ی باز نشده گوشه ی خونه بود ، جعبه رو باز میکنم و با دیدن کتاب های دوران مدرسه یاد اون روزای غریب و گنگ میفتم. بعد از ورق زدن خاطره هام جعبه هارو زیر تخ-ت میذارم. اتاقم کاملا سفیده ، همه ی وسایلم و روشن انتخاب کردم ، البته نه من... نغمه پیشنهاد داد و منم قبول کردم.

یه کاناپه ی چرم تیره برای پذیرایی کافی بود ، خیلی دوست نداشتم خونه شلوغ باشه ، لی لی اصرار داشت تا یه دست مبلمان بردارم اما با شاهرخ که حرف میزدم بهم یاد آوری میکرد که برای خرید وسایل خیلی نمیتونم هزینه کنم.

روی کاناپه به پهلو دراز میکشم ، شاهرخ چند باری بهم گفت که یه روز با خانوم تازه محرم شده اش بریم بیرون. ولی حقیقتش این بود که دلشو نداشتم!!

یه جور حس حسادت... حسادتی که به مارتین و مهران و حتی همسر امیر داشتم... کسای که عزیز ترین هام و شریک شدن منو به مرز حسادت و کینه نزدیک میکردن. با کینه میونه ای نداشتم اما امان از حسادت...

لحاف نازکی و که روی زمینه برمیدارم ، بازش میکنم و تا زیر گلوم میکشم ، بوی خوب غذا به مشامم میخوره و دلم سر و صدایی راه میندازه. هنوز مونده تا خورشت دستپخت لی لی جا بیفته. ویره موبایلم و حس میکنم و خیلی زود جواب تلفن و میدم. _بله؟!_

_سلام عزیزم ، خسته نباشی

_سلام لی لی ، کی رسیدی خونه؟

_نیم ساعتی میشه ، استراحت کردی؟

_آره ، الانم دراز کشیده بودم ، اگه شام نداشتم حتما میخوابیدم

_شام و بخور بعد با خیال راحت بگیر بخواب ، دیگه خونه ات کار زیادی نداره ، فردا نغمه میاد پرده هارو وصل میکنه. مثل اینکه آماده شده.

_اوهوم. جفتون و اذیت کردم.

_این چه حرفیه

_مهران خوبه؟!

_سلام میرسونه ، خوبه...

_لی لی من برم شامم و بخورم تابیهوش نشدم. تو کاری نداری؟

_نه عزیز دلم. فعلا

برای خودم توی بشقاب های جدید و خوش رنگ برنج میکشم ، شام مفصلیه ، تنها بودن یه جورایی اشتهای آدم و کور میکنه مخصوصا منه بدگذارو ...

ظرف هارو میشورم و قبل از خواب قرص هام و مصرف میکنم. روی تخ- ت دو نفره ام دراز میکشم ، از خودم و روحم قول گرفتم که خاطره بازی نکنم ،

پاییز که میشه بی اختیار دلم میگیره ، پاییز یهو میاد ، امسالم یه روز از راه رسید ، اومد و مثل همیشه بنده دلم و بدجوری پاره کرد ، تاب آوردم تا رسید به آذر ، ای وای از آذر ، سرمرگی دلم یه مهمون میخواد که بیاد دلم رو باز کنه ، چایی بریزه دعوتم کنه به آرامش ، باهام حرف بزنه و نگرانم باشه ، بیاد تا این آذر هم بگذره ، نه... آذر فقط نگذره ، اونجوری که من دلم میخواد بیاد و بگذره .

صبح با صدای زنگ خونه از خواب سنگین بیدار میشم ، آیفون جواب میدم ، نغمه چقدر زود بیدار شده !

بلوز و شلوار لباس خوابم و مرتب نمیکنم ، اما کاملا متوجه ی بهم ریختگی ظاهرم هستم ، در و باز نگه میدارم و دوباره به نیمه ی لباسم که توی شلوار گیر کرده خیره میشم ، نغمه با این سر و شکل منو میدید سر از بدنم جدا میکرد ، تا میخوام برم و صورتم و بشورم در آسانسور باز میشه و نغمه بیرون میاد

_چقدر زود اومدی!

در و پشت سرش کسی نگه داشته ، فکر میکنم مارتین هم به همراهِش اومده ، اما با دیدن سر و شکل پسر همسایه با تعجب به نغمه خیره میشم.

_بچه رو از رختخواب بیرون کشیدیم!!

نغمه به تیکه ای که پسر میندازه ، میخنده و با چشم و ابرو بهم اشاره میکنم تا پیره‌نم و درست کنم. مثل چوب خشک ایستادم جلوی در ، نغمه کنارم میزنه و با حرص از بغ- لم رد میشه ، میمونه پسر

همسایه که یه جعبه ی بزرگ توی دستش داره ،
 _سلام عرض کردم.
 موهام و میخارونم و دستی به چشم هام میکشم ،
 _اول صبح باید باشگاه شلوغ تر باشه.
 جلوی میاد ، اونقدر که لبه ی جعبه به سی- نه ام میچسبه
 _اینجا بیشتر بهم احتیاج هست.
 عملا هولم میده و عقب میرم ، از خنده ی موزیانه ای که همیشه
 روی لب داره خوشم نیامد.نغمه مثل مادرهای بد اخلاق دست دختر
 بچه ی شلخ- ته اشو میگیره و نزدیک سرویس بهداشتی خونه میبره
 _پاک آبرومو بردی ، برو این لباس های قدیمی و از تنت در بیار بنداز تو
 سطل آشغال
 پی- شونیم و میخارونم و چشم بسته بعد از خمیازه ای طولانی
 میپرسم
 _برای چی اینو آوردی؟! من یه دختر تنهام ، دوست ندارم آدرس خونه
 ام و هرکسی بلد باشه ، اونم اینکه هیز بودن از سر و روش میباره ...
 با اون دست سنگینش شربه ای به بازوی بره- نه ام میزنه
 _تو نمیخواد به مادرت درس بدی ، لابد ازش مطمئن بودم که آوردمش
 ، بعدم من تو عمرم پرده وصل نکردم که!
 چشم هام گرد میشه و از دستش حرص میخورم
 _پس چرا نگفتی لی لی بیاد؟
 ابرویی بالا میندازه و بعد یه چشم غره ی اساسی تنهام میذاره ،
 نگاهم میفته به اون پسر که روی کاناپه نشسته و با دقت خونه رو
 برانداز میکنه .باید به شاهرخ میگفتم تا یه اولتیماتوم حسابی به نغمه
 بده ،

توی آشپزخونه میمونم و تا آخر نصب پرده ها بیرون نمیروم.نغمه چند
 باری میاد و چشم و ابرویی حواله ام میکنه ، نمیخوام باهاش دعوا
 کنم ، کارشون که تموم میشه با سه تا لیوان چایی پیششون میرم.
 _خسته نباشیم!
 به نمک اضافه ی پسر همسایه بی توجهی میکنم و زیر لب به یه
 تشکر بسنده میکنم.
 سینی و روی میز میذارم ، روی کاناپه که میشینم با دیدن رنگ سفید
 و کرم پرده لبخند روی ل- بم میاد ، ساده است...خیلی ساده اما

خونه ام و روشن و دلپاز تر میکنه.
 نغمه با تلفن شروع به صحبت میکنه ، معلوم نیست مارتین بیچاره رو
 به هوای من کجا فرستاده که پشت تلفن بابت رنگ جنس خریداری
 شده بهش میتوپه و ازش میخواد بره عوض کنه .از توانایی این مدت
 هام استفاده میکنم و از گوشم میخوام دیگه نشنوه صدای بلند نغمه
 رو...

نگاهم به پرده ی بلند پذیرایی که بلندیش تا روی زمین اومده و یه
 گوشه ای جمع شده ، مردمک چشم هام تیر میکشند و برای چند
 لحظه پلک هام و روی هم فشار میدم. پلک هام و که فاصله میدم پسر
 همسایه رو میبینم که از بالای لیوان چاییش زل زده به صورتم ، اونم با
 یه پوزخند

خوبی؟

سری تکون میدم و از روی کاناپه بلند میشم .از جعبه ی شیرینی توی
 یخچال چند تا ناپلئونی برمیداره و توی بشقاب میدارم. برمیکردم و بی
 توجه به نغمه که هیچی از صدای حرف زدنش به گوشم نمیرسید کنار
 پسر میشینم.

خونه ی خوشگلیه ، میخوای برای بالکنت چند تا گلدون بیارم؟ فوق
 العادست... میتونی یه میز کوچیک کردم بذاری با دو تا صندلی
 منکه یه نفرم!!

بخار چایی که از لیوان بیرون میزنه مسخم میکنه ،

همیشه آدم باید یکی و زاپاس داشته باشه!!

یهو که به چشم هاش خیره میشم ، هول میکنه و نگاهشو ازم

میگیره ، همینطور که شیرینی و برمیداره میگه

مهمون واست میاد ، مثلا من!!

تای ابروم و بالا میندازم ...اصلا نگاهم نمیکنه و باخنده شیرینی و توی

دهنش میداره... کثیف شیرینی خوردنش عصبانیم میکنه ، دستمال و

به سمتش میگیرم و با حرص میگم

مهمون کثیف تو خونه ام راه نمیدم

با دهن پر میخنده و خرده های ناپلئونی به سمت بیرون پرتاب میشن

، عصبانی تر میشم و خنده اش بیشتر میشه ، خم میشه تا کثیفی

های زیر پاشو جمع کنه.

ناپلئونی رو باید زیر دوش خورد ...حمومت درسته؟!

به شیرینی بعدی که توی دستشه نگاه میکنم و دندون هام و روی

هم فشار میدم.
 _خوش خوراکی!!
 سی- نه اش و سپر میکنه و با ژست خاصی میگه
 _بیخود نیست اندامم ورزیده شده
 با حالت چندشی تمام و لب و لوچه های آویزون از زیر گردنش نگاهم و
 رد میکنم تا روی سی- نه اش ، خم میشم و فنجون چاییم و برمیدارم
 _کم دختری پیدا میشه که از هیکل من خوشش نیاد
 _منکه دختر نیستم!!

خیلی دیره برای پس گرفتن حرفم ، زبونم و گاز میگیرم و پلک هام و
 روی هم فشار میدم ، آخه این حرف بود جلوی یه مرد غریبه که ذاتش
 از ظاهرش پیداست؟!

هنوز بزرگ نشدی هستی ، مثل بچه های کوچیک بدون اینکه حرفتو
 مزه مزه کنی به زبون میاری...لعنت به تو...
 تا اومدن نغمه دیگه حرفی نمیزنیم.شیرینی و توی بشقاب میذاره ،
 لیوان چاییش هنوز به نیمه نرسیده که روی میز میذاره ، باید نغمه همه
 چیه برایش تعریف کرده باشه!! به نظر خیلی صمیمی میان...
 خیلی نمیگذره که بلند میشه و به بهونه ی داشتن کار واجب از خونه
 میره ، خیلی برام مهم نیست اما توی فکر میرم که شاید به خاطر
 حرف من ناراحت شد! آخه چه ناراحتی...به اون چه ربطی داره زندگی
 من...

_نغمه؟

_جانم؟

مانتوشو درمیاره و آویزون میکنه ، روی تخ-ت میشینم و فرو میرم ،
 _به این پسره در مورد من چی گفتی؟

به سمت میز آرایشم خم شده و رژ لبش و پر رنگ تر میکنه
 _هیچی ، چی بگم؟ بگم شوهرش مرده ، همه فکر میکردن این
 کشته؟! ما چی میتونیم از زندگیمون برای این و اون تعریف کنیم
 هستی؟

راست میگفت...نکته ای خاص و باعث افتخار تو زندگیم نبود که نغمه
 بخواد همه جا جار بزنه و تعریف کنه.
 _اصلا بهش گفته بودی دختر داری؟
 _نه...

سکوت میکنم و روی تخ-ت دراز میکشم ، تا اومدن مارتین فقط از این

پهلوی به اون پهلوی می‌شم. چند مدل شیرینی و کیک خونگی درست کرده ، نامردی بگم بیشتر از نغمه باهات راحت‌تر؟ یه ذوق خاصی و بهم منتقل می‌کنه وقتی با دلگرمی و مهربونی باهام هم‌کلام میشه و صحبت می‌کنه.

دعوت می‌کنه به آشپزی دو نفره ، به قول مارتین نغمه رو حال خودش می‌ذاریم ، غرق فیلم های ماهوارست و به این فکر می‌کنم چه خوبه سرگرم چیزی باشه و کمتر غر بزنه.

مارتین با حوصله و صبره ، حتی توی آشپزی ، فلفل دلمه ای و هویج و قارچ و باحوصله ریز می‌کنه ، با اینکه از سوپ درست کردن چیزی به یاد دارم اما از تجربیات مارتین استفاده می‌کنم و طبق دستور اون سوپ و آماده می‌کنیم ، بعد از سوپ سراغ دو مدل سالاد میریم ، چند بار با صدای بلند می‌خندیم و مارتین تویبخم می‌کنه ، به همه چی حساسه و دوست نداره از زیر کار در بری ، از اینکه بی حوصله خیارشور هارو برش میدم ناراحت میشه و بهم روش درست برش دادن و اندازه ی دقیقشو نشون میده.

کم کم منم مثل خودش حساس می‌شم ، با دقت به کارم ادامه میدم و به موزیک اسپانیایی که مارتین با علاقه می‌خونه و هرازگاهی به نغمه نگاه می‌کنه ، گوش میدم و غرق لذت می‌شم ... دیدن دوست داشتن آدم ها حاله و خوب می‌کنه. پس سر فرصت باید یه قراری با شاهرخ و عشق جدیدش بذارم ، حتما دیدن عشق و علاقه ی تازه شکل گرفته ی بینشون حال منو خوب کنه...

مهمون هام میرن ، پام و توی بالکن می‌ذارم و خالی بودنش حسی بهم نمیده ، تصمیم می‌گیرم ظهر برای خرید چند تا گلدون از خونه بیرون برم ... لباس های ساده ام و تنم می‌کنه ، همه چی مشکلی ، خط چشم پهنی میکشم و توی آینه به سفیدی صورتم و خط چشم بیش از حد مشکلی لبخند می‌زنم .. تضاد بیش از حد قشنگی به وجود نیاره . حوصله ی پاک کردنش و ندارم .

از خونه بیرون می‌زنم و سوز سرما رو به جون می‌خرم ، خبری از گل‌فروشی های دور و بر خونه ام ندارم ، چند تا خیابون و بالا و پایین می‌کنم ، یا گل‌فروشی نیست یا از گلدون خبری نیست . کنار خیابون ولیعصر روی صندلی دونفره چوبی میشینم . باید نفسی تازه می‌کردم و دوباره ادامه میدادم ، بدون گلدون پام و توی خونه نمیداشتم.

چند بار صدای زنگ گوشیم و شنیدم وقتی دستم و تا آرنج توی کیف بزرگ میپریم و پیداش نمیکنم یعنی قسمت نیست دیگه؟! آهای خدا.. درست گفتم دیگه... تو عادتتون دادی وقتی دستمون به چیزی نمیرسه بگیم قسمت.. دیدی چه خوب بلد شدم...
اونقدر راه میروم که میرسم به زعفرانیه ، میتونستم از مارتین بخوام همراهم بیاد ولی اگه به اون میگفتم نغمه ام همراهش می اومد... چند قدم تا کوچه بیشتر نمونده که صداشو میشنوم.
_ هستی...

ضایعست اگه به روی خودم نیارم ، می ایستم و به سمت صدا برمیردم ، در ماشینو مینده و طرفم میاد .

_ چند بار زنگ زدم گوشیت!

دست هام تو جیب سوئیچم.

_ حال ندارم دست بدم!

اخم میکنه و به سمت دیگه ای نگاه میکنه ... همیشه نرمال نیست!

_ میخواستم برای خونه ات گلدون بیارم.

یهو به حرف میام و با خوشحالی میگم

_ اتفاقا دو ساعتی میشه دارم این دور و بر پرسه میزنم ولی یا

گلفروشی نمیبینم یا گلدون هاش قشنگ نیست اگه آدرس بدی

خودم میرم.

یه خرده با مکت و تعجب نگاهم میکنه .

با ناراحتی میگم

_ نکنه خریدی؟!!

دوست داشتم گلدون هارو خودم انتخاب کنم... حداقل گلدون های

خونه ام انتخاب خودم باشه... چه اشکالی داشت؟

_ نه... بیا بریم ، یه جایی و میشناسم مطمئنم از گلدون هاش خوشتر

میاد

به سمت ماشینش میره ، با اینکه خیلی دوست ندارم همراهیش

کنم اما به خاطر گلدون های توی بالکنش هم که شده همراهیش

میکنم.

سوار ماشین میشم ، کتشو به سختی از تنش درمیاره و تا میکنه ،

میداره روی پام و یه بوی عجیبی توی مشامم میپیچه ، میگردم دنبال

خاطره ... روی کتتش دست میکشم و خاطره بازی میکنم.

چند بار تلفنش زنگ میخوره ، یکبارم برای کسی با محبت پیغام میداره

، نم نم بارون شروع میشه و شیشه رو پایین میدم ، دستم و بیرون
میبرم و به لطافت قطره های بارون دست میکشم.
_اگه میخوای تا اونجا شیشه رو پایین نگه داری من کتم و بپوشم!
لحنش خیلی بد نیست اما زود ناراحت میشم و به دل میگیرم. شیشه
رو بالا میدم و به رو به روم خیره میشم
_ناراحت شدی؟

سرم و به چپ و راست تکون میدم ،
_گلدون های بالکنت هم از اونجا خریدی؟
میفهمم که بهم نگاه میکنه ، خیره میشم به چراغ قرمزی که سبز
میشه و حس میکنم نگاهی رو که ازم برداشته میشه.
_آره... میبرم اونجا کل این ماشین و پر گل میکنم تازه سفارش میدم
برام بیاره ، خونه ی نغمه خانوم هم چند تا گلدون فرستادم... ندیدی؟
ندیده بودم...

_کی فرستادی؟
_همون روز که دیدم دارن اسباب کشی میکنند ، تو بالکن بودم که
دیدمشون ، مامانت خیلی بانمکه ،
انگار که یاد خاطره ای بیفته ، با صدای بلند میخنده
_مارتین تا الان دیوونه نشده خیلیه ، داره جهاد میکنه!
لبخند روی ل... بم میاد اما نگاهش نمیکنم.
_از بس جیغ زد و به کارگر ها دستور داد ، رفتم پایین ، گفتم شاید
کاری از دستم بر بیاد ، تا دو ساعت موندم. مامانت دوبار فشارش افتاد
یه بارم مارتین بردش درمونگاه ، وسواس که نداره ولی خیلی
حساسه ، کارگر هام باهاش دهن به دهن میذاشتن بیشتر عصبانی
میشد ، دیگه آخر شب یه شام خوشمزه و چند تا گلدون براش بردم ،
فکر کنم حالش خوب شد ، گل حال آدم هارو خوب میکنه..
منتظر ادامه حرف هامش که یهو توی فکر میره و انگار از این عالم
بیرون میره . چند بار نگاهش میکنم ، حواسش اینجا نیست.
بیشتر از یک ساعت میگذره ... کم کم نگران میشم که داره کجا
میبرتم.

_راهش دوره؟
_تو راهه کرجه...
_پس خیلی دوره
_کاری داری خونه؟

_نه

به رانندگیش ادامه میده و موزیک بدون متنی میذاره. پلک هام سنگین و سنگین تر میشند تا وقتی که ناخواسته خوابم میبره. وقتی بیدارم میکنه و میگه رسیدیم، هوا به تاریکی میزنه، با ترس بهش نگاه میکنم، در ماشین و باز کرده و به سمتم خم شده، آب دهنم و به سختی قورت میدم. لبخند میزنه و از ماشین بیرون میره، درو برام باز نگه میداره و با تعلل پیاده میشم

وای...

همین سه حرف با تمام لذت از دهنم خارج میشه، دستم هام و جلوی لب هام نگاه میدارم و دلم میخواد چند تا چشم غرض بگیرم و خوب به این تصویر نگاه کنم، یه جایی پر از گل... پر از گل های مختلف و رنگی رنگی..._

به سمتشون میرم، اول پای چند گلدون می ایستم و خوب نفس میکشم، از ذوقم تا چشمم به گلدون دیگه ای میفته مسیرم و عوض میکنم و به سمت دیگه ای میرم... هی بو میکشم و هی با نرمی بهشون دست میزنم. ذوقم با چند قطره اشک بیشتر و بیشتر میشه. صدای حرف زدنشو با یه مرد کهنسالی که حتما صاحب همینجاست میشنوم.

سلام خانوم کوچیک، خوش اومدین!!

با لقبی که بهم میده لبخند میزنم و بیش از اینکه برگردم رد اشک هارو از روی صورتم پاک میکنم.

سلام... ممنون...

هر دو متوجه گریه کردنم میشند، خجالت زده به اطرافم نگاه میکنم و پایین شالم و به بازی میگیرم

اینجا خیلی قشنگه، اینا همش برای شماست؟

پیرمرد خوش چهره لبخندی میزنه و به اون پسر اشاره میکنه.

_برای جناب هاتفه.. منم ازشون نگه داری میکنم.

پسر به سمتی میره و با دست بهم اشاره میکنه

_بیا اینارو بین... فکر کنم خوشت بیاد

جلوتر میرم و وقتی کنارش قرار میگیرم برق عجیبی چشم هام میزنه.

اگه پول داشتتم همشو ازت میخریدم!!

قاه قاه میخنده و در حالی که به گل ها خیره است میگه

هرکدوم و دوست داری بردار...

بیشتر از یک ساعت اونجا میمونیم ، هاتف چندین و چند بار بهم
میخنده از بس که پیرمرد بیچاره رو گیج و ویج میکنم
_ خانوم کوچیک ، شما دلتون پیش همه ی اینا اسیر شده ، میخواید
یه روز دیگه با آقا بیاید ؟

_ وای من امشب بدون اینا خوابم نمبیره ، خسته شدی؟
با لبخند به چهره ی خسته اش نگاه میکنم و رو به هاتف که روی
کاپوت ماشین نشسته و فقط میخنده میگم

_ هاتف تو بیا ، ایشون خسته شد
پیرمرد خیلی زود میگه

_ نه خانوم کوچیک ، من خسته نشدم

هاتف جلو میاد و گلدون و از دست پیرمرد میگیره

_ تا تو یه چایی بذاری منم این خانوم کوچیکو راضی میکنم چند تا
انتخاب کنه... برو خسته نباشی

پیرمرد که میره هردو به رفتنش نگاه میکنیم و به سخت قدم
برداشتنش...

_ خب خانوم کوچیک دیگه چی میخوای؟

به پاری راست مرد که موقع قدم برداشتن باید روی زمین بکشدش
نگاه میکنم ، روم و به سمتش نگاه میکنم ، گلدون و کمی بالا میاره
_ نمیخوای انتخاب کنی...

به چند تا گلدون اشاره میکنم ، برام توضیح میده که باید چجوری ازش
مراقبت کنم.. خب بعضی هاشون هر روز رسیدگی میخوان و منم

نمیتونم انتخابشون کنم. اونم منی که یه روز خوبم و یه روز بد ... حداقل
اینجا پیرمرد ازشون مراقب میکنه ...

پنج تا گلدون انتخاب میکنم و یه گلدون هم هاتف برمیداره...
_ این گل عشق منه!

به برگه های سبزی که توش رنگ های صورتی و بنفش دیده میشه
خیره میشم ، فوق العادست ...

_ اسمش چیه؟

_ حسن یوسف...

_ نگه داری ازش راحت، باید یه طوری بهش آب بدی که تشنه نمونه ،
هرچقدرم جلوی نور خورشید باشه خوشرنگ تر میشه.

توی بالکن خونه اش هم از اینا داشت...

گلدون و دستم میده ، با دقت بیشتری به گلدون نگاه میکنم ، انگار

چند تا گل با طرح های مختلف دور هم جمع شدند.
 _بفرمایید چایی
 _دیدی انتخابش تموم شد؟
 پیرمرد با لبخند به گل های توی دستم خیره میشه
 _آقا از این گل خیلی میبیره
 با خنده به چهره ی هاتف نگاه میکنم ، درهمه...
 _واسه کیا میبری؟
 بابت حرفی که ناخودآگاه از دهنم خارج شد به خنده میفته و خیلی
 آروم میگه
 _واسه دوس...ت دخترام...خوشحال باش که یکیشو داری
 از شیطنتش خنده ام میگیره و نمیتونم جلوی خودم و بگیرم.چایمون
 وکه میخوریم هوا دیگه کاملا تاریک شده ، گلدون هارو توی ماشین
 میذاره ، برای حساب کردن هزینه به سمت پیرمرد میرم ولی هرچی
 اصرار میکنم قبول نمیکنه و هاتف هم اجازه نمیده ، بیشتر از این اصرار
 نمیکنم ولی ازشون میخوام برای بار بعدی اینطوری دست و دلبازی به
 خرج ندن و منهم شرمنده نکنند...
 سوار ماشین میشیم ...هر از گاهی به گلدون روی پام نگاه میکنم و
 بعضی لحظه ها سرم و برمیکردونم به سمت گلدون هایی که روی
 صندلی عقب ماشین گذاشته.
 _دوسشون داری؟
 _اوهوم...
 _باهاشون باید حرف بزنی ، بهشون محبت کنی ، نری بچه هام و
 بذاری تو بالکن و سالی یه بار سراغشون و بگیری؟!
 خنده ام میگیره و با تعجب میگم
 _چقدر بچه داری...
 قیافه ی بامزه ای به خودش میگیره و با شیطنت میگه
 _زورم زیاده...
 _چه دلی داری که بچه هات و میدی دست این و اون.
 خنده از روی لبش جمع میشه ...نفسشو بیرون میفرسته و جوابم و
 نمیده.دلم میخواد از خوشحالی جیغ بکشم ، یه کاری کنم که اینهمه
 انرژی که با دیدن گل ها تو وجودم ذخیره شده رو خالی کنم
 _نگفته بودی بغیر از باشگاه و ترک اعتیاد گلروشی ام داری...همه
 کاره ای و هیچ کاره ...مگه نه؟

زورکی لبخند میزنه.

_اینجا برای بابامه ، هاتف!!

_پس اون پیر مرد که گفت تو هاتفی

سرشو تکون میده

_اشتباه متوجه شدی...

دلم میخواد برسم بابت کجاست و چیکار میکنه و چرا خودش بالاسر گل هاش نیست ، اما حس میکنم حوصله ی حرف زدن نداره ، منم ذوقم از داشتن گلدون ها با حس یوسفی که روی پام نشسته و داره نگاهم میکنه ، تقسیم میکنم.

جلوی در خونه ام نگه میداره ، پیاده میشم و با حسن یوسف در خونه رو باز میکنم ، توی دلم باهاش حرف میزنم و بهش میگم " اینجا خونه ی منه ، یعنی خونه ی ما شیش نفره ، تازه خریدمش ، خدا کنه بهتون خوش بگذره ، آهان...اون بالکن و میبینی ؟ اونجا خونه ی شماست ، تو و دوستات ، منم میشم باغبونتون...به خدا مراقبت هستم ، نکنه بترسی...تنهاتون نمیذارم ، "

_آسانسور و بزن بیاد پایین

دگمه رو میزنم و حسن یوسف و برای چند لحظه تنها میذارم ، میدوئم به سمت ماشین و کمک میکنم تا گلدون هارو یکی یکی جلوی آسانسور بذاریم.میخوام ازش خداحافظی کنم ولی انگار قصد رفتن نداره و وقتی گل هارو داخل آسانسور میداره درو مبینده و دگمه ی طبقه سوم و میزنه.

نمیخوام ذوقم و کور کنم ، به گل هام لبخند میزنم و به همشون دست میکشم ، صدای ریز خندیدن پسر و میشنوم.چون خودشم مثل من دیوونه است ناراحت نمیشم که داره مسخره ام میکنه. در خونه رو باز میکنم و گل هارو داخل میاریم ، همون اول میره توی بالکن ، در خونه رو مبیندم و قبل از اینکه دستم به سمت دگمه های ماننوم بره صدام میزنه

_هستی بیا

گلدون هارو وسط بالکن گذاشته

_چطور بذاریمش؟

با خوشحالی نظر میدم ، گلدون هارو که میذاریم میرم و قهوه آماده میکنم ، پاشو از بالکن بیرون نمیداره ...فکر کنم داره با گل هاش وداع میکنه.

قهوه که آماده میشه براش میبرم همونجا ، میبینم که روی زمین
نشسته
_می اومدی داخل
سینی و از دستم میگیره و مقابلش میذاره ، منم کنارش میشینم
_سردت نشه
نگاهم پی_ مهمون های جدیدمه ،
_باید برم اون میزی که گفتی و بخرم ، اینجوری هر روز میام باهاشون
حرف میزنم
_کار خوبی میکنی.
_مهمه که چه حرفی باید بهشون بزنم؟
با تعجب سرشو به سمتم کج میکنه و میپرسه
_یعنی چی؟
_یعنی حرف های ناراحت کننده پژمردشون میکنه؟
پوزخندی میزنه و به گلدون اول اشاره میکنه...
_اون زودرنجه ، بهش حرفای امیدوارکننده بزن ،
نگاه هر دومون به گلدونی که برگ های بزرگ و خالخالی داره...
_اسمش چی بود؟
_گل سنگ!!
_تو که گفتی نباید تو آفتاب باشه ...یعنی زیر نور م-ستقیم
_اونجایی که گذاشتم آفتاب بهش نمیخوره ، خودم حواسم هست!
پسره ی لوس...هرچی میگم بهش برمیخوره.
_چند سالته؟
فنجون قهوه اش و بر میداره و مزه مزه میکنه
_بیست و نه
بچه تر به نظر میرسید.حرفی نمیزنم و قهوه ام و میخورم.
_نگفتی با کدومشون میتونم همه جوره حرف بزنم!
به همون حسن یوسف دوست داشتنی اشاره میکنه
_خودم که باهاش رفیقم ، تو رو نمیدونم.ولی هر وقت با کدوم
احساس راحتی کردی میتونی باهاش درد و دل کنی...من با این گل
راحتم ولی ممکنه تو با رافیس راحت باشی.
یه خرده به درختی که شبیه نخله نگاه میکنم ...وقتی انتخابش کردم
گفت باید توی خونه و کنارستون نگهش داری. ...ولی با جایی که
واسش در نظر گرفته به گمونم مشکلی واسه این دختر پیش

نیاد...خودش گفت به این گل میگن نخل خانوم خونه !
 منم با حسن یوسف راحتم ، امتحانش و پس داده...حالا من اگه یهو
 پیام و با بقیه ی اینا درد و دل کنم ، بعد برگاشون زد بشه ...چیکار کنم
 ؟! حداقل اینکه خوده این پسره حسن یوسف و امتحان کرده...
 _اسمت چیه؟

فنجون قهوه اش و توی سینی برمیگردونه و میگه
 _ایمان...

مهمونم میره و من و با گل ها تنها میذاره ، یه دستمال نم دار برمیذارم
 و گلدون هارو تمیز میکنم ، خجالت میکشم باهاشون حرف بزنم ، یعنی
 نمیدونم که با چی شروع کنم ، به آخرین گلدون که دست میکشم
 چند قدم فاصله میگیرم ، زیباترین گل هارو من توی خونه ام داشتم ،
 باز همون حس خوب سراغم میاد ، روی زمین میشینم و دست هامو
 زیر چونه ام میذارم .

_اینجا خونه ی منه ، یعنی...خونه ی ماست .
 برای گفتن جمله ی بعدی کلمه ای به ذهنم نمیرسه. نا امید میشم و
 فقط خیره به حسن یوسفم نگاه میکنم ، با خودم فکر میکنم که کاش
 چند تا گلدون دیگه برای توی پذیرایی یا توی اتاق خوابم هم
 برمیداشتم.

خوابم نمیاد ولی وقتی نم نم بارون شروع به باریدن میکنه در بالکن و
 میندم و پرده ی پذیرایی و گوشه ای جمع میکنم ، کاناپه ام و نزدیک ب
 الکن میارم و با فاصله ی کمی از بالکن و گلدون هام دراز میکشم.
 باید فردا صبح به ایمان زنگ بزنم و بپرسم که وقتایی که اینجوری
 بارون میباره گلدون هارو بیارم توی خونه یا نه؟!

_شاهین آخه خونه ی من که مبلمان نداره ، میرفتیم بیرون
 _نه اتفاقا خیلیم خونه ات خوبه ، بذار بیاد سادگی فامیل های مارو
 ببینه شاید دست از این انتخاب های عجیب و غریبش برداشت
 _خب نهار چی بذارم؟

_تو این مورد سعی کن یه غذای خوب درست کنی...
 ادامه ی جمله اش و حدس میزنم
 _که بیاد دستپخت فامیل های تو رو ببینه و دست از غذاهای فست
 فودی برداره
 صدای خنده اش مثل بمب منفجر میشه..

_دقیقا همین و میخواستم بگم
 _بچه پرو ، تو که اینقدر به فامیل هات علاقه داشتی یه دختر از همین
 فامیلا میگرفتی این بنده خدارم اسیر خودت نمیکردی...
 صدای خنده اش کم میشه ...یه سکوتی پشت تلفن حکمفرما میشه
 که دست از کار میکشم
 _دیگه دست خودتو میب...وسه ، غذا از بیرون نگیری ها
 با تعلل جوابشو میدم
 _آهان ، باشه ، فردا میبینمتون.

_قربانت ، فعلا
 تلفن و قطع میکنم و توی فکر فرو میرم . پیش از اینکه همون فکر و
 خیال های قبلی توی وجودم برگرده وسط پذیرایی می ایستم و خونه
 ی ساده و کم وصیله ام و نگاه میکنم ، با یه کاناپه که نمیشد
 مهمونی گرفت ...

اولین کاری که میکنم زنگ زدن به لی لی ...باهاش مشورت میکنم تا
 نظر بده چه غذایی درست کنم و چند مدل دسر بذارم .قرار شد عصر
 کمکم بیاد و ژله و سالادهارو شب قبل درست کنیم.دو نوع خورشت
 هم برامون کافی بود ...
 به گل های توی بالکن آب دادم ، صبح هم تا چشم باز کردم
 سراغشون رفتم و صبح بخیر گفتم.

_دیشب که اذیت نشدین؟
 روی برگ هاشون دست میکشم و حس خوبی وجودم و پر میکنه.
 نگاهم به ساعت میره ، تازه نه صبحه ، خیلی خوب مسیر گلروشی
 و بلد نیستم ، یعنی تا قبل از اونجایی که خوابم برد و میدونم اما از
 اونجا به بعدش...

شماره ی ایمان و توی گوشیم پیدا میکنم و تماس میگیرم.
 _سلام

صدای خواب آلودش و که میشنوم خم میشم و به سمت دیواری نگاه
 میکنم

_نه صبحه!!

خمیازه ی طولانی میکشه

_دیشب دیر خوابیدم ،

تکیه ام و به کاناپه میدم و پاروی پا میندازم

_از پیش منکه زود رفتی

_باید خونه ی اون یکی دوس-ت دخترم میرفتم یا نه؟
 میخنده و لب پایینمو گاز میگیرم ، یعنی واقعا دیشب خونه ی دوس-ت دخترش بوده؟!
 حیف وقتش نیست که برای...
 هی هی...هستی...خودت و عشق و عاشقیتو یادت رفته؟ دلتنگی شب و نصفه شب میشناسه؟
 _پس ببخشید مزاحمت شدم.میخواستم آدرس گلروشی و بگیرم.
 _برای چی میخوای؟
 صداش کمی سرحال تر از قبل میشه
 _میخوام به یکی از دوستانم آدرسشو بدم ، برای خونه اش میخواد.
 _آهان...باشه...یادداشت کن
 شماره رو میگیرم و به دروغ بهش میگم که برای یکی از دوستانم میخوام .شاید اگه دوباره میگفتم میخوام گل بخرم خودش هم همراهم می اومد و مزاحمش میشدم.
 ساعت یک و نیم بعد از خوردن نهار جمع و جوری که خودم درست کرده بودم ، آژانس میگیرم ...یک ساعت و ده دقیقه طول میکشه ، از ترس چشم هام دو برابر حد معمولش شده بود...مسیر خلوت و خاکی که راننده ی آژانس میرفت نگرانم کرده بود ،
 وقتی به نزدیکی های گلروشی میرسیم نفس عمیقی میکشم و با لبخند به چشم های تیز بین راننده که توی آینه نگاهم میکنه خیره میشم و مثل دختر بچه ها میگم
 _آخ جون رسیدیم.
 نه لبخندی میزنه نه حرفی...جلوتر ماشین و متوقف میکنه و کرایه اش و میگیره ، اما پیش از اینکه ماشین و سر و ته کنه و بره جلوشو میگیرم
 _میشه بمونید با خودتون برگردم؟!
 _باید به آژانس میگفتین
 _حواسم نبود ، خب الان باهاشون تماس میگیرم
 _نیازی نیست...میمونم.
 خیالم که راحت میشه با قدم های تند و سریع خودم و میرسونم.با دیدن گل ها ذوق زده اولینشو برمیدارم .از پیرمرد خبری نیست ، خودم دست به کار میشم و دو سه نوع گل دیگه رو که از توضیحات دیشب ایمان یادم مونده بود ، رو برمیدارم...اونقدر با عجله گلدون هارو بغ-ل

میکنم و گوشه ای میذارم که کم-رم تیر میکشه و به نفس نفس میفتم.

گلدون کلومنیارو خوب یادمه ، برگ هایی مملو از پرز های ارغوانی دلفریب و گل های نامنظم و دولبه ی قرمز رنگ ، زیبایی سبد آویزون و دوچندان میکرد.

به گلدون بعدی که میرسم کمی فکر میکنم تا دیشب ایمان درباره ی این گل چه حرف هایی بهم زده بود...

برگ های ضخیم و براقی داشت ، این همون گلی که ایمان یه بار برگشو خورده بود و میگفت خوشمزه است!! اسمش بگونیاک عروس بود!

از این گلدون هم برمیدارم و پیش بقیه میبرم،
_سلام خانوم کوچیک!

با شنیدن صدای پیرمرد لبخند به ل-بم میاد ..

_سلام ، ظهرتون بخیرم..باز مزاحم شدم

نگاهش به گلدون شبدر زینتی_ که توی دستم گرفتم ،

_اختیار دارید..بدید کمکتون کنم.

گلدون و از دست میگیره و باهم حرکت میکنیم.

_آقا هم تازه تشریف آوردن!

با تعجب به اتاقک پشت گلفروشی نگاه میکنم ، بهتره تا منو ندیده برم.

_قیمت این گلدون هارو میگید ؟ آژانس منتظرمه.

اشاره به مردی که تکیه به ماشین زرد رنگش داده و نگاهم میکنه.

_قابل شمارو نداره

کیف پولم و درمیاره و منتظر میمونم ، قیمت گل هارو که میگه پول

هارو دستش میدم .

_چند لحظه صبر کنید بقیه پولتون و بیارم

هرچی اصرار میکنم که نیازی نیست و پیش خودش بمونه قبول

نمیکنه ، یه گلدون و تا دم ماشین میبرم و وقتی از راننده آژانس

میخوام کمکم کنه و قبول نمیکنه ، مجبور میشم با همون کم-ر درد

یهویی و بیخود گلدون بعدی رو ببرم.

_دروغ گو!

ایمان دست به کم-رم وایساده بود و به بارکشی من و کم-ری که

خم مونده نگاه میکرد.

_بیا کمکم ، کم-رم شکست ،
 اهمیتی به نفس نفس زدنم نمیده
 _دیروزیا اینقدر سنگین نبودن.
 بازهم بی اهمیت ایستاده و نگاهم میکنه ، تا دم ماشین میبرم و
 راننده لطف میکنه ، توی صندوق عقب میذاره...وقتی برمیگردم و به
 ایمان میرسم ، با لبخند پت و پهنی که به صورت دارم میگم
 _نمیخواستم به تو زحمت بدم ، بعدم دیشب پولشونو حساب نکردی
 عذاب وجدان داشتم.
 دستمال کاغذی و از توی جیبش برمیداره و میچسبونه به پی- شونیم
 ، حسابی عرق کردم و دستمال کاملا روی پی- شونیم میمونه.
 _باید میگفتی ، خودم برات میاوردم.مسیر اینجا برای رفت و آمد
 خطرناکه.
 _با آژانس اومدم...
 به پشت سرم خیره میشه و دوباره به چشم هام نگاه میکنه .
 _ردش کن باهم برمیگردیم .
 _تو که تازه اومدی
 در حالی که به سمت اتاقک میره جوابمو میده
 _فقط باید چند تا فاکتور امضا میکردم.
 راننده ی آژانس اونقدر بداخلاق هست که جرئت نمیکنم
 بهش بگم ...منتظر میمونم تا ایمان برگرده و خودش راننده رو رد
 کنه.اما قبل از اینکه دست به جیب بشه و هزینه ی آژانس و حساب
 میکنم ، همینطور که کیف پولشو توی دست داره بهم نگاه میکنه.
 _اینجوری کنی دیگه نمیام.
 _نیا!
 با لب و لوجه ی آویزون بهش نگاه میکنم ، دوتا گلدون و برمیدارم و به
 سمت ماشین خودش که خیلی دورتره میبره و منم پشت سرش یه
 گلدون و برمیدارم ، دلیلی نداره که از کار من ناراحت باشه ، به گمونم
 خودش بهم ریخته است...
 بدون هیچ حرفی گلدون هارو توی ماشین میذاره و سوار میشیم.
 _فردا مهمون دارم ، گفتم تو خونه ام گل باشه از اون خلوتی درمیاد.
 فقط خیلی نامحسوس سری تکون میده که انگار شنیده ...
 _کاش نزدیک تر میزدین...گلغروشی و میگم...خیلی دوره
 بازم حرفی نمیزنه و اینبار مطمئن میشم که حرفمو نشنیده .

_صبح حالت خوب بود!!
 آرنج دست چپش به لبه ی شیشه ی ماشینه و دو انگشتش روی
 دهنش...از گوشه ی چشم نگاهم میکنه و با مکت میگه
 _پریود شدم!!
 چشم هام از تعجب گرد میشه و صورتم گر میگیره ، نگاهم و ازش
 میگیرم و به جلوی روم خیره میشم.
 _پریود مغزی منظورم بود!
 آب دهنم و قورت میدم و به زیر گلوم دست میکشم...معذب میشم.
 با خودم میگم کاش با همون آژانس برگشته بودم ،
 تا نزدیکی های تهران حرفی نمیزنه و نمیزنم ، یه بارم بیشتر به
 صندلی عقب ماشین نگاه نمیکنم
 _دم ظهر یه خبر بد بهم دادن ، بهم ریختم.
 دست های یخ کرده ام و بغ- ل میگیرم .
 _امیدوارم مشکلات حل شه
 دوباره حرفی نمیزنیم تا جلوی در خونه ، کمکم میکنه و مثل بار قبل
 گلدون هارو تا بالا میاره ، تعارف میزنم تا یه چایی بخوریم اما میگه که
 باید بره .میره و من سر فرصت گلدون هامو بغ- ل میگیرم ، هرگوشه
 ی اتاق یه کدومشون و میدارم و خونه ام یه رنگ دیگه ای میگیره.
 یک ساعتی تا اومدن لی لی وقت دارم ، توی خیابون ولیعصر یه
 میلان فروشی پیدا میکنم ، پشت شیشه اش یه میز گرد چوبی
 گذاشته با دوتا صندلی...نصفه میزه انگار توی دیواره ، یعنی یه نیم
 دایره اش به سمت دو تا صندلیه ...
 داخل مغازه میرم و قیمت میگیرم ، موجودی توی حسابم باهاش
 همخوانی داشت ، همونجا سفارش میدم و قرار میشه تا شب برام
 بیارن.
 بغیر از صندلی های میزی که قرار بود توی بالکن بذارم یه صندلیم برای
 آشپزخونه ام برمیدارم .
 خرید ها که تموم میشه باعجله خودم و به خونه میرسونم.لی لی
 پشت در منتظرمه ، با روی خوش وارد خونه میشیم و به محض دیدن
 گلدون ها پشم هاش برق میفته ، تک تک گلدون هارو با اسم و
 خصوصیت هاشون براش توضیح میدم ، اونهم مثل من علاقه مند
 میشه و سفارش میده تا سر فرصت براش خریداری کنم و بفرستم.
 دو مدل ژله درست میکنیم ، وقتایی که تنهام دستم خیلی به کار

نمیره ، اما همینکه قراره برام مهمونی بیاد یا کسی باشه که کمکم
کنه انرژی دو چندان میشه. کنار هم غذا درست میکنیم و حرف
میزنیم. میگیریم و میخندیم ، خیلی دوست دارم درباره ی ایمان بهش
بگم اما یه قفلی سر زبونم میفته ، حرفی نمیزنم.

وقتی شام میخوریم مهران برای خوردن یه چایی میاد بالا ، نظر
خاصی درباره ی خونه نمیده ، فقط یه کارت روی میز میذاره و رمزشو
بهم میده ... با لی لی که میرن هوای خونه ام از عطر خالی میشه و
بوی گل ها به مشام میخوره .

کارتی که مهران برام آورده رو توی کیف پولم میدارم. اما موقع
برگردوندن کیف پول متوجه روشن خاموش شدن چراغ گوشیم میشم.
چند تماس از ایمان داشتم و یه پیام "قبل خواب بهم زنگ بزن"
ساعت از نیمه شب گذشته ، فکر میکنم شاید اون خوابش برده باشه
بهش پیام میدم " من بیدارم ولی میترسم خوابت برده باشه"
خیلی نمیگذره تا گوشیم زنگ میخوره. لحاف و از روی دهنم پایین
میکشم و به پهلو میشم

_سلام ترسو

لحن شوخش از همون اول پیداس

_شبا حالت بهتره انگار

_شبا میشم کبریت بی خطر

لحنش شوخه ولی نه به سرحالی دیروز و دیشب...

_چرا نخوابیدی؟

...

_آهان ، خونه دوس-ت دخترت بودی؟!

آروم میخنده

_لابد ظهرم با اون دعوات شده بود؟! این دعاها نمک زندگیه!

_مثل کسای حرف میزنی که دائم تو نمک میخوابن!

یاد دعاها ی خودم و مسیح میفتم ، تلخی دعاها م چندین برابر بود با

وقت هایی که ناز میکردم برای امیرسالار ...

_همه مزه ی دعا به شیرینی بعدشه

_دلم و نزنه؟!

_بستگی به درصدش داره ، حالا آشتی کردین یا هنوز؟

_پریودای من چند ساعته اس...زود خوب میشم. یکم ورزش میکنم ،

چند تا وزنه بالا و پایین میکنم ، خوب میشم.

از خجالت پلک روی هم میذارم .
 _دل دردت هم زود خوب میشه؟!
 پلک هام یهو باز میشه و حرفی که زدم و مرور میکنم ، سال هاست
 که این دل درد ، دست از سرم برنمیداره .دیگه باهاش خو گرفتم.
 قبل از اینکه جوابی بهم بده و این بحث بیشتر از این به درازا بکشه
 میگم
 _یه میز دو نفره برای بالکنم خریدم،خیلی خوشگله. یه ساعته پیش
 برام آوردن.
 _چه خوب...مبارکه
 _ممنون.
 _گلدون هارو کجا گذاشتی؟
 _توی خونه ، یکیشم توی اتاقم.
 _محرمت کی شده؟!
 _چی؟
 _با کدومشون راحت تری؟
 خجالت زده میخندم
 _هنوز روم نشده باهاشون حرف بزنم ،محرم پیدا نمیکنم.
 _بگردی پیدا میشه ، میتونی باهمشون راحت باشی.
 _حتما...خودم که خیلی دوسشون دارم.
 جوابی نمیده و خیال میکنم حرف هامون ته کشیده.
 _فردا شب شام دعوتت کنم میام خونه ام؟!
 میمونم چه جوابی بدم ،برای همین میگم
 _نمیشه بریم بیرون؟
 _پدرم هم هست! من و تو تنها نیستیم.میخوای نغمه و مارتینم...
 _نه...اصلا نمیخوام نغمه بدونه که این یکی دو روز و باهم رفتیم
 گلغروشی...دلپلشو نپرس چون نمیگم.
 _خودم میدونم!
 _از کجا...
 _میای یا نه؟!
 _آخه برای چی باید بیام؟
 _به خاطر معذرت خواهی بابت رفتار امروزم و دوباری که بدون رضایت
 پا توی خونه ات گذاشتم.فقط به خاطر همین.
 با اینکه رضایت صد در صد به رفتن ندارم اما قبول میکنم.

صبح زودتر از خواب بیدار میشم ، خونه رو مرتب میکنم ، یکم به سر و صورتم میرسم ، با اینکه از خودم و چهره ام اصلا راضی نیستم اما جلوی آینه میشینم و با لبخند به زیر چشم های گود رفته و صورت بی رنگ و روم دست میکشم.

غذا ها رو آماده میذارم و منتظر لی لی میشم ، با مهران میاد ، جلوی بابا یکم معذبم هنوز...درباره ی چیدمان خونه نظر میده و میگه یه دست مبل لازم دارم ، قرار میشه خودش بخره و نظر من و درباره ی داشتن یا نداشتنش نمپرسه.

مشغول خوردن چای هستیم که صدای زنگ و میشنوم ، لی لی درو باز میکنه و بار دیگه به اتاق میرم ، بلوز آستین بلند مشکی و شلوار جین تیره ، رژ ل- بم و پر رنگ تر میکنم اما وقتی که میخوام از اتاق بیرون برم کف دستم و به ل- بم میکشم و کم- رنگ ترش میکنم. از اتاق که بیرون میام مهمون ها داخل شدن...اول شاهرخ و مبینم و لبخندشو ، اصلا نمیدونم که میتونم باهاش دست بدم یا نه ، انگشت های دستم و توی هم قفل میکنم و با لبخند جوابشو میدم...

_خوش اومدین

جلوتر میاد و گونه ام و نرم میب- وسه

_خوشگل شدی...

محو لبخند و گرمی شاهرخم ...

_سلام هستی خانوم.

با همون لبخند نگاهم و از شاهرخ میگیرم و به دختر ریزه میزه و سبزه ای که با موهای فر و بلندش لبخند پهنی به لب داره ، خیره میشم...چهره اش فوق العادست!

_وای...چقدر خوشگلی!!

صدای خنده ی شاهرخ و لبخند توام با خجالت اون دختر خوشحالم میکنه ، به سمتش میرم و همو به آغ- وش میکشیم ، بوی عطر شاهرخ و میداد!!

لبخندم محو میشه و نفس عمیق میکشم، از کجا معلوم ...شاید این دختر ، مثل شاهرخ بهم آرامش بده و امید...بدبین نباش هستی...
_مزاحمتون شدیم.

ازش فاصله میگیرم و روی صورتش خیره میشم ، چشم و ابروی کاملا مشکی ، با موهای رنگ شده ی روشن و فر...از ترکیب صورتش بیش از حد خوشم میاد

_چقدر موهات خوشگله
اینبار کف دست هاشو با حالت خنده داری روی لپ هاش میذاره
خجالتم نده...

هر دو میخندیم و اینبار اون دختره که بغ- لم میکنه.

سینی چایی و از توی کابینت برمیدارم ، به تعدادمون فنجون توی
سینی میذارم و همینطور که به قهوه ساز خیره ام چهره ی بانمک اون
دختر به نظرم میاد. یاد موهای خودم میفتم ، وقتی دستمو بلند میکنم
تازه یادم میفته که چقدر کوتاهشون کردم... با موهای بلند منم
قشنگ بودم... نبودم!؟
حسابی به زحمت افتادی...

پشت سرم می ایسته ، کف دستشو با یه وسواس خاصی داره نگاه
میکنه ، قهوه رو توی فنجون میریزم
چیزی شده؟

_میسوزه... فکر کنم به این گلات دست زدم خارش رفت کف دستم.
به سمتش میچرخم و با لبخند کف دستشو توی دستم میگیرم ،
انگشت اشاره ام و آرام کف دستش میکشم ، حق داشت...
بذار مویچین بیارم...

به اتاقم میرم و از روی میز مویچین و پیدا میکنم ، وقتی برمیدارم هنوز
توی آشپزخونه است ، مهران و لی لی با مهمونم حسابی
گرم گرفتند ...

خار و از توی دستش در میارم ، اونقدر ریزه که با چشم به سختی
دیده میشه ،
الان خوب میشه.

گوشه ی لبش میخنده ، سینی و برمیدارم و باهم پیش بقیه میریم ، ت
لاش میکنم تا اسم همسرشو یادم بیاد ولی یا اون حرفی نزده یا من
فراموش گرفتم. منتظر میمونم تا بین حرف ها متوجه بشم که اسم
چی بود ، بالاخره شاهرخ بعد از کلی حرف زدن به اسم صداس میزنه
" مینا"

منم بلافاصله اسمشو به زبون میارم و بهش میوه تعارف
میکنم. شاهرخ اخلاق عمو رو خوب به ارث برده ، ساکته و با حوصله
میوه هارو پوست میکنه ، حتی این میون مینا چند بار به شوخی ازش
میپرسه که اونهمه میوه رو خودش میخواد بخوره!؟

منکه میدونم عادت داره ، ...توی دفتر هر وقت بر اش میوه میبردم به ده دقیقه نمیرسید که بشقاب به دست به من و امیرسالار سر میزد و میوه های پوست کنده رو به خوردمون میداد... بیشتر به حرف هاشون گوش میدم ، این وسط فقط من و شاهرخ ساکتیم ،

_خونه اتون خیلی خوشگله...

_خونه برای هستیه ، گفتم که عمو و لی لی جان جدا زندگی میکنند...

شاهرخ اونقدر سرد و خشکه که منم مثل مینا متعجب میشم. خیلی واکنش نشون نمیده ، با چشم های پر زرق و برق و خوشرنگش بهم نگاه میکنه

_خونه ات عالیه ، در عین سادگی به دل میشینه ، نمیدونم شما به انرژی مثبت اعتقاد داری یا نه ، اما من به محض اینکه پامو توی خونه ات گذاشتم یه عالمه حس خوب سراغم اومد ، بغ-لت که کردم بیشتر!!

آخر جمله اش غش غش میخنده ، لی لی دستشو دور شونه ام میندازه و منو به خودش نزدیکتر میکنه

_دخترم با محبته ، برای همین همه دوستش دارند!

لی لی دروغ بزرگی گفت ، همه دوسم نداشتند!!

_نمیترسی از تنهایی؟ منکه سکت میکنم ، به شاهرخم گفتم ، رفتیم سر خونه زندگیمون شب نشده باید پیشم باشه ، اصلا تو تاریکی و

تنهایی نفسم بالا نیما ، شما اینجوری نیستی؟

از صبح لب به چیزی نزده بودم و دهنم مثل سنگ سفت شده بود ، به زور لب هام و فاصله میدم

_نه...

زبونم و توی دهن خشکم میچرخونم و ادامه میدم

_عادت میکنی ، منم فکر میکردم تنهایی همیشه زندگی کرد.

_بعضی وقتا تنهایی شرف داره به بودن کنار آدم هایی که ارزشش داشتنتو ندارن!

شاهرخ امروز یه مرگش شده بود، هاج و واج نگاهش میکنم ، حتی سرش و بلند نمیکنه تا واکنش بقیه رو ببینه ، خیار و توی ظرف میذارم

و بلند میشه ، اول به لی لی تعارف میکنه و بعد به مینا ...وقتی

مقابلم میرسه یه لحظه باهم چشم توی چشم میشیم.

حرفی نمیزنه و چیزی نمیگم ، سر جاش میشینه و مینا دم گوشش
چیزی میگه ، سریع به آشپزخونه پناه میبرم...ساعت نزدیک یک بعد از
ظهر بود ، مینا رو صدا میزنم و پیشم میاد
_ شما معمولا کی نهار میخورید؟

درهم به نظر میرسه ، به کابینت تکیه میده و با لبخند میگه
_ ما توی خونه امون حکومت نظامیه ، سر ساعت نهار و شام
میخوریم.

_ چه بهتر...حالا الان از اون ساعت گذشته یا وقت هست؟
به سمت ظرف خورشت خم میشه و با ذوق میگه
_عجب بویی داره ...

بشقاب هارو باهم آماده میکنیم ، وقتی میفهمم هر روز ساعت دوازده
ناهار میخورند و من هنوز یه لقمه دستشون ندارم خجالت
میکشم.موقع آماده کردن غذا باهم خیلی صمیمی و گرم صحبت
میکنیم ...تازه میفهمم فوق لیسانس تاریخ داره و عاشق بناهای
تاریخی ، مدام مسافرت میره و پژوهش میکنه ، همونقدر که من
درباره ی گلدون هام با عشق و علاقه صحبت میکنم ، اونهم با همون
شور و التهاب از بناهای تاریخی کشورمون میگه ، شور و نشاطش
منم به وجد میاره و با دقت به صحبت هاش گوش میدم ...
سفره ی کوچیکم و لی لی پهن میکنه ، چند بار از مینا عذرخواهی
میکنم که مجبوره روی زمین غذا بخوره ، بهم میگه خودشم عادت به
میز نهار خوری نداره و خونه پدریش همیشه برای نهار و شام سفره
پهن میشده ...

سفره رو میچینیم ، وقتی برای بردن لیوان ها به آشپزخونه میام
شاهرخ با همن چهره ی عب-وس پاتوی آشپزخونه میذاره.
_ من بهت گفتم خودم و زنم میایم ، لی لی و مهران اینجا چیکار
میکنند؟!

با تعجب بهش خیره میشم ، صورتش به ارغوانی میزنه و حتم دارم
دلش میخواد فریاد بزنه.

_م...من...

_لیوان هارو ببرم؟

مینا که میرسه سعی میکنم خودم و بی تفاوت نشون بدم ، با اینکه
دست هام میلرزه اما سینی و بلند میکنم
_دختر زیبا بیا این لیوان هارم ببر...

وقتی برمیدردم مینا هم مثل من با تعجب به صورت شاهرخ نگاه می‌کنه ، دست از خیره نگاه کردن برنمیداره ، زل زده بهم و منتظر جوابه... دلم گواه بد میده... جلوی مینا نمیخوام حرفی بزنم _ شاهرخ ، فکر نمیکنی رفتارت درست نیست؟!

وقتی همون نگاه به سمت مینا میره ، اونهم شوکه میشه و بی حرف سینی و از دستم میگیره. پشت سر من مینا با عجله از آشپزخونه بیرون میرم و خیلی سریع پای سفره میشینم.

صداهاى تو سرم میشن یه همه‌مه ...نمیشنوم و توی حال خودم فرو رفتم ، مهران اخم هاش توی همه ، من لی لی و دعوت نکرده بودم!! حتی دیشب هم که کمکم اومد بهم گفت چجوری از مهمون ها پذیرایی کنم و غذاها رو توی چه ظرف هایی بریزم...اگه قرار بد بیاد که دیگه حرفی نمیزد ...شاید مهران از چیزی ترسیده بوده که امروز بی دعوت اومده بود...

_ باید بغیر از مبل یه میز نهار خوری ام بخرم ...رو زمین که همیشه غذا خورد...

لحن عصبانی و مغرورانه مهران به قدری زننده است که با خجالت به مینا نگاه میکنم و لبخندش که چند ثانیه بعد روی لبش نقاشی میشه.

_ میز نهارخوریشو تا اخر هفته میارن...

مهران با همون اخم ها به شاهرخ نگاه میکنه ،

_ هستی که میگه نمیخوام بگیرم.

_ هستی به کلکسیون مریضی هاش آلزایمرم اضافه کرده!! هفته پیش باهم رفتیم ، از یه ست مبل و میز نهار خوری خوشش اومد ، منم دیروز رفتم سفارش دادم. باید پول تو حسابش می اومد...

خودم و به خوردن غذا مشغول نشون میدم ، حتی قدرت جویدن غذارم ندارم ، همه چی توی گلو م همیشه یه سنگ و بعد هر لقمه با چند قلمپ آب غذارو پایین میفرستم. شاهرخ امروز یه مرگش شده بود...

فقط با برنج توی بشقاب بازی بازی میکنم ، میبرمشون یه طرف ، دوباره با یه ضربه ی قاشق پخششون میکنم توی بشقاب...بیش از حد همه چی ساکته...بیش از حد سکوت خونه روی قل- بم فشار میاره ، کاش منم مثل این خونه دو تا ستون داشتم که بار هرچی سنگینیه میفتاد روش...شونه هام افتاده شدند و سرم روی تنم سنگینی میکنه ...تا به خودم میام سفره جمع شده و فقط منم که

وسط پذیرایی توی خودم مچاله شدم و با کسی حرف نمیزنم.
 مسیح یه بار بهم گفت "مرگ ها دوجورن..مردی که قدم میزنه و زنی
 که حرف نمیزنه ، تو از اولم مرده بودی"
 صداشو به یاد میارم ، لحظه های خوشیش...چطور پیش چشم بقیه
 دم از عشق و محبت میزد و چطور دست هامو توی دستش میگرفت ،
 اونقدر پیش دیگران خوب خودشو نشون میداد که وقتی پیش شاهرخ
 رفتم و از دیوونه بازی هاش گفتم ، فقط یه جمله بهم گفت " به مردت
 خیانت نکن"

فکر کرده بود بهونه میارم که برگردم پیش امیرسالار...نمیدونست که
 خاطراتشو خاک کردم توی اون باغ...

بلند میشم و بی حرف توی آشپزخونه میرم ، یه لیوان و پر
 آب میکنم ..باید به گل هام آب بدم...باید حواسم به گل هام باشه
 وقت هایی که مهمون دارم...آخ که چقدر بدم میاد از حس اینکه یه
 لحظه فکر کنم دیگه کسی حواسش به من نیست...نباید بذارم گل
 هامم مثل خودم بشند...باید روزهایی که مهمون دارم..بیشتر
 نگاهشون کنم...بیشتر بهشون دست بکشم...راستی شاهرخ به
 کدوم گلدون دست زده بود؟! اینا که خار ندارن...

_اسم این گل چیه؟

با صدای مینا به خودم میام

_برای خونه ات یه عالمه از این گلدونا میخرم...

لبخندی زد و به یه نقطه خیره شد...نزدیکش رفتم ، دستمو روی
 شونه اش گذاشتم

_ببخشید اگه اینطور که باید میشد ، نشد! توی این زندگی هیچی
 دست من نیست.

به سمتم میچرخه ، یه نگاه به پذیرایی خونه میندازه و میگه

_فکر کنم شاهرخ با پدرت جور نیست...نمیدونم چرا ولی..بی ادبیش
 و تو ببخش.

حتما توی سرش هزار جور سوال و هزار تا جواب برای هر سوال.هر دو
 پشت میز کوچیک میشینیم...اولین کسیه که روی این صندلی و
 پشت این میز میشینه

_عروسیتون کی هست؟

سعی میکنم از فکر و خیال بیرون بیارمش...از عروسی میگه و جهیزیه
 و کلی مخلفاتش...خنده ام میگیره و یاد حرف های پشت تلفن

شاهرخ میگفتم. حق داشت!...

گرم مشغول حرف زدیم که لی لی پیشمون میاد و میگه باید برن... مهران از توی پذیرایی با من و مینا خداحافظی میکنه و حتی منتظر نمیمونه تا بهش برسم. میره و لی لی هم پشت سرش... در خونه رو میبندم ، چند لحظه ای مکث میکنم _دیگه ماهم بریم.. کم کم مغازه ها باز میکنند ، کلی خرید دارم. مینا با عجله دگمه های ماتوشو میبندد ، شاهرخ توی کاناپه فرو رفته ،

_ همیشه توام با ما بیای؟ خوش سلیقه ای ، این اصلا حرف نمیزنه ... نه نظر میده نه نظر منو قبول داره... _خیلی دوست دارم پیام ولی یکم خسته ام... شالشو روی سرش میندازه... کت شاهرخ و سمتش میگیره و میگه _خب پس یه روز قرار میدارم دوتایی بریم... راستش از سلیقه ی شبنم و شادی خوشم نمیاد!! بی هوا به خنده میگفتم ، _جلوی خودشون نگیا ، تو این خانواده همه ارثیه اشون کینه ای بودنشونه. شاهرخ کت و از دستش میگیره و در حالی داره نگاهم میکنه ، میپوشه

_منکه خواهر ندارم ولی فکر کنم تو خواهر خوبی واسم شی... اینجور درد و دلارو میدارم هر وقت دیدمت... درباره ی مادرشوهرمم... تا میاد حرفی بزنه شاهرخ با اخم نگاهش میکنه و من بلند تر میخندم... اونقدر که مینا هم به خنده می افته... _بدون که من طرف توام... طیر و طایفم و خوب میشناسم. گونه ام و میب-وسه و بابت نهار ازم تشکر میکنه ... _فردا ساعت یک میام دنبالت ، باید جایی بریم. به همین دو جمله بسنده میکنه و کفش هاشو میپوشه ، _باشه...

مینا با همون لبخند دلگرم کننده اش دست شاهرخ و پیش چشم من میگیره و باهم از پله ها پایین میرن ، به آخرین پله ها که میرسند شاهرخ برمبگرده و نگاهم میکنه ، همینکه میبینم لبخند روی لب داره سرم و به در خونه تکیه میدم و با لبخند ازهم خداحافظی میکنیم. خودم و روی کاناپه پهن میکنم ، باورم همیشه ساعت پنج و نیم... به

سرم میزنه تا با ایمان تماس بگیرم و ازش عذرخواهی کنم ، امروز به اندازه کافی بهم فشار اومده بود ، با این حالی که من داشتم تا چند ساعت نخوابم سرحال نمیشم.

داروهام و که میخورم خوابم میبره ، اونقدر که با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار میشم و میبینم خونه غرق تاریکی_ مطلقه. چشم هام خوب باز نشده که موبایل و از پایین کاناپه برمیدارم.
_بله؟

_خوابی؟

صدای ایمان_ ...سرجام به هول میشینم و توی تاریکی دنبال روشنی میگردم.
_وای خوابم برد...
_...

حرفی نمیزنه و چراغ و پیدا میکنم ، ساعت هشت و نیمه.
_الان میام!

گوشی و قطع میکنم و به سمت اتاق پا تند میکنم ، نمیدونم چرا اینقدر عجله دارم ، قرار بود نرم اما از بدقولی بیزارم. لباسمو با یه پیرهن مردونه ای که به اندازه کافی گشاد هست عوض میکنم. چهارخونه های سفید و مشکی داره ، شلوار پارچه ای مشکی میپوشم و مانتو و شالم از کمد درمیارم.

ساعت پنج دقیقه از نه گذشته که جلوی خونه اش میرسم ، هوا خیلی تاریکه و دلشوره دارم ، باید به کسی میگفتم که پیش ایمانم!!
مگه نه؟

شماره موبایل مارتین و میگیرم ، تنها کسیه که میتونم سر بسته بهش بگم میخوام کجا برم. شماره اشو میگیرم
_سلام دختر

_سلام مارتین جان..بد موقع که زنگ نزدم؟

_نه عزیزم.خونه تنها بودم!

_نغمه کجاست؟

_بیرونه باید کم کم پیداش بشه.

به دیوار پشت سرم میچسبم و با وسواس به ماشین ها خیره میشم
_میتونم بهت اعتماد کنم؟! میخوام یه حرفی و بزnm اما نمیخوام نغمه باخبر بشه...یعنی فقط میخوام تو بدونی که خیالم راحت باشه...
_حتما بین خودمون میمونه ، اتفاقی افتاده؟

صداس نگران میشه...
 _من امشب شام خونه ی ...
 خجالت زده ل_ بمو گاز میگیرم.هنوزم علت موجهی برای رفت و آمد با
 ایمان پیدا نمیکنم.
 _میخوای جایی بری؟
 دلم و به دریا میزنم
 _آره..خونه ی ایمان!!
 _اوه...جالبه! خب چرا پس نگرانی دختر؟
 _نباشم؟ آخه منکه نمیشناسمش!
 _برای یه وعده شام خوردن ، نیاز نیست طرف مقابلتو خیلیم
 بشناسی! حداقل میدونی که با یه آدم سر میز میشینی...وم؟
 حرف هاشو بالا و پایین میکنم...پلک هام و روی هم فشار میدم و
 لرزش پاهام و حس میکنم
 _برو نگران نباش ، اگه تا دیروقت موندی بگو یا برات آژانس بگیره یا
 خودش برسونتت.رسیدی خونه به منم یه پیام بده ، بهت خوش بگذره
 دختر...نگران نباش...با تو تنها نیست!
 همین جمله ی آخر بیش از حد خیالم و راحت میکنه.
 _پدرش خونه است...
 _آره دختر زیبا ..اینقدر نگران نباش..برو خوش بگذرون
 دستم و که روی زنگ میذارم تازه میفهمم دست خالی
 دارم میرم ...توی کیف پولم به جز ده تومنی چیز دیگه ای نداشتم .
 _بالاخره اومدی؟ دیگه ما ساعت خوابمون گذشته خانوم ،من آشغالا
 رم گذاشتم دم در...پشت سرته ، ببین
 به پشت سرم نگاهی میندازم ،راست میگفت!!
 _پس درو به روی مهمونت باز نمیکنی؟
 مکشی میکنه ، و تا میام که برم درو باز میکنه.
 لبخند روی لب دارم وقتی پله هارو طی میکنم.
 همیشه توی دلم به خودم میگفتم هر خونه ای یه عطر و بویی داره ،
 حالا خوب یا بد...اما حس آدم های توی اون خونه رو برملا میکنه .هربار
 که پا توخونه ی عمه میذاشتم نفسم سنگین میشد ، قل_ بم
 نامیزون میزد حالم عجیب میشد...
 پشت در میرسم ، شالم و روی سرم مرتب میکنم ، لباس پوشیدنم
 خیلی جالب نیست ، کمی هم استرس دارم ،

اما وقتی ایمان در خونه رو باز میکنه ، نمیدونم چرا ، قبل از اینکه جواب سلامشو بدم ، یه عطری میپاشه توی صورتم ، یه حسی میفته روی دلم که نفس عمیق میکشم و ناخودآگاه لبخند میزنم .عطر خونشون...گرمایی که به وجودم هجوم میاره ، حالم و خوب میکنه ، دست قل- بم میگه به آرامش دعوتش میکنه ، ترسی که جلوی در خونه اشون داشتم و بابتش پاهام سست شده بود خیلی زود فراموش میشه.

_سلام

یه خرده چهره اش درهمه ، میدونم ظاهرش اینطوره و باطنا خوشحاله .از جلوی در کنار میره و داخل میشم.
_ببخشید دست خالی اومدم...خوابم برد دیگه دیر شد فقط سرشو بالا و پایین میکنه و با خنده ی بیشتری به بهونه گیری هاش میخندم.

_چارخونه پوشیدی

ابروی پر پشت و نامرتب مردونه اش و بالا میندازه

_مهمونم دوست داره

_من کی گفتم چهارخونه دوست دارم؟ گفتم به تو میاد با کفگیری که تازه متوجه میشم توی دستشه به پشت شونه ام میزنه.

_دیر اومدی زبونتم درازه؟؟

شونه هام و با کمی شیطننت بالا میندازم.

_زیر این چی پوشیدی؟

دستم روی دگمه ی دوم مانتوم میمونه.با تعجب نگاهش میکنم

_چی؟

_اگه یه چیزی تو مایه های اون لباس خواب مسخره ات تنته با مانتو

بمون ، من از بیخ تعطیلم ، ولی بابام خیلی مومنه!

سریع دگمه ی اول مانتومو میبندم و شالم و تا جایی که جلوی چشم هام و نگیره ، جلو میکشم.

_الان خوبم؟

صورتم و به مسخره میگیره

_چقدر زشت میشی ...بده عقب اون و ...گفتم یه وقت لباست باز نباشه.

بدنم منقبض میشه و موزبم.

_نه به خدا لباسم آستین بلنده
 دستشو دراز میکنه و شالم و عقب میکشه.
 _غدام سوخت!!
 با گفتن این جمله غرق خنده میشه و سمت آشپزخونه که دست
 راست منه ، میره.
 دنبال پدرش میگردد که بینم کجاست ...اما محو میشم ، مات...شکه
 میشم و زبونم بند میاد ، خونه اشون فوق العاده بود...سنتی و سنتی
 و سنتی...فارغ از هرچی مد های امروزی، یه کرسی بزرگ وسط
 پذیرایی...لحافه قرمز و مشکی خوش رنگ...دور تا دور گل و
 گلدون...یه سماور بزرگ و قدیمی که معلومه بی
 استفاده نیست ...پشتی هایی که دور تا دور دیوار روی فرش
 دستبافت گذاشته شدند ، یه میز کوچیک چوبی که روش پر
 عکس...رنگ خونه اشون ، تکراری_ اما عجیب به دل میشینه ، گرم و
 قهوه ای و چوب!!
 یه کمد چوبی و قدیمی که یادمه سال ها پیش لی لی شبیهشو
 دوست داشت برای خونه بخره و مهران استقبال نکرد ، تمام بشقاب و
 ظرف های روی سینی کرسی طرح قدیم بود ، لیوان های کم-ر
 باریک کنار سماور ، یه دیوار که دو تا اسلحه بزرگ روش زدن و یه قاب
 عکس که شبیه خود ایمانه اما ایمان نیست.
 یه فرش دستبافت و با جفتش روی دیوار رو به رو زدن ، محو طرح روش
 میشم،...تا دستم و دراز میکنم
 _مامانم بافته!
 دستم میون راه میمونه ، لحن صداس غمگین شده بود!
 _فوت شده؟!
 _آره...ده سال پیش...
 _خدا رحمتش کنه،،
 دستم به فرش میرسه ،
 _بیا یه چایی بخور ،
 به میشینه زیر کرسی و لحاف و تا زیر گلوش میاره ...
 _سرمایی هستی؟
 الکی دندون هاشو بهم میکوبه و میگه
 _خ ی ل ی
 لبخند میزنم و رو به روش دو زانو میشینم.نگاهم به اتاق پشت

سرشه که درش بسته اس...صدامو پایین میارم
 _پدرت کجاست؟
 به اتاق پشت سرش اشاره میکنه و قلپی از چایی میخوره
 _نمیان؟
 _ما باید بریم پیشش.
 بلند میشم و با حالت معذبی موهام و زیر شال مخفی میکنم.
 _خب بریم اول پیش ایشون
 _حالا چاییتو بخور
 سرم و به چپ و راست تکون میدم.قلپ دیگه ای میخوره و بلند میشه
 ، کنارش که میرسم میفهمم که داره نگاهم میکنه ، نفس عمیق
 میکشم و به دستش خیره میشم که دستگیره رو به سمت پایین
 میکشه.
 _آقاجون ، اینم مهمون امشب ما ، هستی...دختر نغمه خانوم و
 مارتین ، البته خودت که بهتر میدونی ، دختر مارتین نیست ولی مثل
 دخترشه!
 بازم داره حرف میزنه ، یه صدای وز وزی توی گوشم هست اما وقتی
 بیش از حد از یه حس بدنم استفاده کنم بقیه از کار میفتن!! حس
 بیناییم و درگیر صحنه ای کرده بودم که خوب متوجهش نمیشم.مردی
 روی تخ-ت ، به پهلو دراز کشیده بود ، با چشم های باز اما بی
 حرکت ، لحظه ای پلک نمیزد و کاری نمیکرد ، ایمان رو به روش دو زانو
 میشینه و موهای پدرش و مرتب میکنه ، روی گونه اش ب-وسه ای
 میزنه و مشغول حرف زدن ، سرم گیج میره ، گیج و ویجم که تکیه ام
 میرسه به دیوار و خوب نگاهش میکنم.
 _نمیخوای سلام کنی؟
 لحنش کمی تویخ کننده است ، انگار که از توی شوک بخواد
 درم بیاره ...
 چند لحظه ای طول میکشه تا به خودم مسلط بشم ، ایمان بلند
 میشه و من جاش میشینم. رو به روی چشم های پدرش...هرچی که
 هست زنده است!! آدم...احترامش واجب!
 _سلام هاتف خان ، من هستی ام ، یه مدته که شدم مشتری
 گلخونه اتون ، بی نظیرن ...یکی از یکی قشنگتر ، خیلی ...دوست
 داشتم زود تر پیام و به صاحب این گل ها تبریک بگم...ببخشید اگه
 دیر شد.

چشم هاش هیچ واکنشی نشون نمیده .
 _بابا توی بالکن خونه اش چند تا گلدون گذاشته ، برای پذیرایی خونه
 اشم تازگی اومد برد ، بیشتر گل هایی و دادم که رسیدگی بهشون
 راحت باشه .نکه بار اولشه نمیخوام گل بیچاره رو نفله کنه.ولی از حق
 نگذریم خیلی دوسشون داره
 ایمان هم کنارم میشینه و با لبخند به چشم های پدرش که معلوم
 نیست دقیق به کدوم نقطه ی بین ما خیره شده ، نگاه میکنه ، چقدر
 امید توی چشم های ایمان هست و توی نگاه پدرش...نیست!!
 _هنوز نتونستم با گل ها حرف بزوم ، یعنی خجالت میکشم.
 میخندم و ادامه میدم.

_ولی خب ایمان گفت که میتونم با همشون درد و دل کنم ...آخه من
 تنها زندگی میکنم ، تنها که نه..گل هام هستند...ولی آدمیزاده
 دیگه...بعضی روزا بیشتر از دوازده ساعت میخوابم...رمقی برام
 نیمونه تا نهار هر روزشون و بدم.یه خرده باید بیشتر وقت بذارم...
 ایمان لبخند رضایت روی لبش میشینه.آروم دستشو روی کم-رم
 میذاره و ن-وازش میکنه
 _تا تو داری با بابا حرف میزنی من برم میز و بچینم.
 لحن صدایش پر از بغضه اما میخواد وانمود کنه که حالش خوبه...من اما
 نمیتونم بغض صدامو یا اشکی که از همون اول روی گونه ام چکید رو
 مخفی کنم

ایمان که میره ساکت میشم ، به چشم های هاتف نگاه میکنم و
 غمی که انگار توی خود چشم هاش لونه کرده ، موهای
 سفیدش...صورت چروکیده و پی-شونیه زخمیش ...اشک هام روی
 گونه هام میغلته و بی صدا به صورت مردی نگاه میکنم که ایمان هنوز
 هم داره باهاش حرف میزنه

_بابا ، با اینکه هستی دختر نغمه خانوم ولی زمین تا آسمون با
 خودش فرق میکنه ، زیاد اهل شوخی و خنده نیست ! یعنی خوش
 مشرب نیست ولی خون گرم...گوش تلخم هست!!
 میخنده و اینبار از توی آشپزخونه منو خطاب قرار میده
 _هستی اون روزی که دیدمت برای بابا گفتم یه دختر داره نغمه خانوم
 ، هم گوشت تلخ ، هم زشت ، هم لاغر مردنی...الان جلوی روت
 میگم چون بابام همیشه بهم میگفت غیبت نکن ، بین آقاجون خیالت
 راحت ، پیش روی خودشم گفتم

حرفش که تموم میشه نگاهم از چشم های مرد به قاب عکس بالای سرش میرسه ، به عکس سه نفره ای که ایمان روی پای پدرش نشسته و مادرش...کم_کم عکس برای بیست و خرده ای سال پیشه ، دست دراز میکنم و قاب عکسو برمیدارم ، مادر زیبایی داشته ، هر سه لبخند دلنشینی به لب دارن ،

دوباره به چشم های هاتف نگاه میکنم ...آروم ازش میپرسم
_یعنی دیگه نمیتونی بخندی؟! نمیتونی گریه کنی؟

اشک هام و پاک میکنم ، قبل از تار شدن مردمک های چشمم با حسرت بهش میگم که

_خیلی دوست داشتم جای تو بودم...تو خیلی خوشبختی ، یکی و داری که مدام نگرانته و کنارته ، از همه مهمتر اینه که..درسته

نمیتونی بخندی اما در عوض دیگه گریه نمیکنی.خوشبحالت!!

_هستی بیا میز و چیدم...بیا ببین چه کردم ،

خیلی سریع کف دست هام و روی گونه های گر گرفته ام میکشم و از اتاق بیرون میرم.

آشپزخونه ی کوچیک و نقلی دارند ، ایمان لیوان ها رو جلوی هر بشقاب میذاره و با سرخوشی میگه

_بفرمایید

صندلی و عقب میکشه با لبخند بهم اشاره میکنه ، فین فین کنان به سمتش میرم و روی صندلی میشینم ، سه مدل غذا درست کرده اما

با مقدار کم ، سبزی و سالاد و نوشیدنی...

_خیلی به زحمت افتادی

_میدونم دو دقیقه اومده بودی خودم و بینی اما خواستم نمک گیرت کنم.

پشت صندلیش میشینه ، تازه متوجه قرمزی دور چشم

هاش میشم .چقدر توضیح دادن میتونه برآش سخت و سنگین باشه ، درست مثل من که اگه روی هر نقطه از زندگیم دست بذاری ، با جون

کندنی باید سخت ترین لحظه هام و تعریف کنم.دیگه دوست ندارم

برای کسی توضیح بدم که چی شده و چه اتفاقی افتاده...شاید ایمان هم.

برام دو کفگیر برنج میکشه ، میخنده و میپرسم

_به چی میخندی؟

_مامانت قاشقی برنج میکشه ، نکنه توام مثل اونی؟

قاشق خورشت و رو هوا گرفته که بهش چشمک میزنم
_بریز راحت باش.

بلند تر میخنده و بشقابم و پر میکنه از خورشت.

_من عادت دارم خورشت و با برنج مخلوط کنم بعد بخورم...تو چی؟
تا حالا خیلی به این موضوع دقیق نشدم ، به بشقاب ایمان نگاه
میکنم که شده قیمة لاپلو
_منم امتحان میکنم

با دیدن بشقابم میخنده و یه مشت سبزی گوشه ی بشقابم میریزه ،
_با دست غذا خوردی؟
_ابدا

اینبار جوابشو سریع میدم چون تا حالا اینکار و نکرده بودم. با ژست
خاصی قاشق و روی میز میذاره و آستین های پیرهن چهارخونه ی
مشکی و طوسی‌شو بالا میزنه . خیلی سریع اداشو در میارم و آستین
های مانتوم و بالا میزنم و توی حرکت آخر شالم و پشت گوشم
میندازم ،

قبل از اینکه به سمت بشقاب حمله ور بشه دستشو سمتم دراز
میکنه و ضربه ای به گوشواره ی کوچیکم میزنه
_خوشگله

لبخند میزنم و هر دو با دست سراغ برنج و خورشت میریم...دیگه هیچ
حرفی نمیزنیم جز خنده و خنده و خنده ،
انگار وسط این خندیدن ها ایمان از درد هاش میگه و من از زخم هام ،
انگار وسط این خندیدن ها اون از سختی هاش میگه و من از غصه
هام ، بشقابم و چند بار پر و خالی میکنم ، با اینکه خیلی دستپخت
خوبی نداره اما کنار خنده هاش و حال خوب خونه اش اشتها چندی
برابر میشه . میون غذا خوردن بعضی لحظه ها بینمون سکوت میشد و
لب هامون دو تا خط موازی.

اما تا نگاهمون بهم گره میخورد هزار تا سوال تو ذهنم میرسید که با
یه لبخندش به قهقهه میفتادم و خیلی زود فکر و خیالم و مینداختم توی
صندوقچه و یه قفل آهنی میبستم روش...

کم کم سیر میشم ، به صندلیم تکیه میدم و پا روی پا میندازم ، ایمان
اما همچنان پر قدرت ادامه میده ، لیوان دوغم و برمیدارم ، کمی که
مزه مزه میکنم چشمم به بالکن پشت آشپزخونه میفته ، پنجره ی
اتاقی که یه مدت مهمونش بودم از آشپزخونه معلوم بود ، خدا کنه

نغمه برگشته باشه ، هوا بارونی_

_سیر شدی؟

_مدت ها بود که اینهمه غذا نخورده بودم.شب خیلی خوبی بود
دست هاشو با دستمال پاک میکنه و کش و قوسی به بدنش
میده...با صدای بلند و با خنده از توی آشپزخونه میگم
_هاتف خان دستتون درد نکنه ، فوق العاده بود
ایمان دست هاشو روی میز میذاره و با لبخند محوی با خنده های من
نگاه میکنه.

خیلی آروم ازم تشکر میکنه و قبل از اینکه باز بغضم سرباز کنه از روی
صندلی بلند میشه .بشقاب هارو جمع میکنیم ، ظرف های کثیف و
توی سینک میچینم ، چند لحظه ای تنهام میذاره و وقتی صدای یه
آهنگ قدیمی بلند میشه ، برمیکرده

_بذار بمونه ، دست هاتو آب بزن بریم پیش هاتف
دست هام و میشورم و باهم به اتاق میریم ، من روی زمین و نزدیک
چشم های باز هاتف میشینم ، ایمان هم توی کمد دنبال چیزی
میگرده ،

چشم هام به گرامافونی که داره غمگین ترین آهنگ دنیارو میخونه....
مرا بب- وس...مرا بب- وس....برای آخرین بار ، تو را خدا نگه دار ، که
میرم به سوی سرنوشت

_بابام عاشق این آهنگه، منم همینطور
یه آلبوم عکس دستم میده و کنارم میشینه، با آهنگ زمزمه میکنه
_بهار ما گذشته ، گذشته ها گذشته ، روم به جستجوی سرنوشت
دستشو روی اولین عکس میذاره " مادرمه ماه بانو "
_خوشگله

روی عکس دست میکشه و دوباره زیر لب زمزمه میکنه
_در میان طوفان هم پیمان با قایق ران ها ...گذشته از جان ، باید
بگذشت از طوفان ها
کنار مادرش توی عکس ، پدرشه ، به صورت حالای پدرش نگاه میکنم
که چقدر پیر و شکسته شده
_عاشق مادرم بود

وقتی از مادرش میگه نگاهش میره سمت پدرش و با ناراحتی میخونه
به نیمه شب ها دارم با یارم پیمان ها
که بر فروزم آتش ها در کوهستان ها

_حتما بعد فوتش خیلی غمگین شد!!
 حرفی نمیزنه و به عکس خودش اشاره میکنه ، پشت سرهم عکس
 هارو میبینم ، یه آلبوم که نه ، بیشتر از سه تا آلبوم که فقط عکس
 های ایمان تا یه سن خاصی توش هست ، آلبوم ها که تموم میشند ،
 کمکش میکنم تا توی کمد بذارتشون ، میره که چایی بیاره اما یه
 سوال ذهنم و آروم نمیداره...وقتی برمیکرده میپرسم
 _چرا عکساتون بیشتر برای قدیمه ، یعنی ...

_من تا هفده سالگی پیششون بودم!
 نعلبکی چای و روبه روم میداره و خودم استکان و روش میدارم
 _چرا؟

سرشو بلند میکنه و ناغافل توی چشم هام خیره میشه ، انگار که
 سوال نامربوطی پرسیده باشم .میتروسم و ساکت میشم
 _از خونشون فرار کردم! هفده سالم بود ، با هاتف خیلی نمیساختم ،
 بیشتر وقت هامون با دعوا و جدل بود ،
 برای اینکه دل هاتف و به دست بیارم با لبخند میگم
 _بابات که چشمای مهربونی داره ...فکر کنم تو پسر بدی بودی...مگه
 نه؟

سرش پایینه و با انگشت اشاره اش روی موکت تیره رنگ زیر پاش
 میکشه
 _آره ، ناخلف بودم .

خیلی دوست دارم بیشتر از خودش و زندگیش بدونم اما یه حالی داره
 که کم شبیه روزهای تنهایی من نیست .منم بعد این سال ها هنوز
 یاد یه روزهایی که میفتم میمیرم و زنده میشم تا برای خودم تعریفش
 کنم...چه برسه برای کسی...

_اهل قلی- ون هستی؟
 یهو نگاهم میره سمتش و میزنه زیر خنده ، بلند میشه و به سمت
 هاتف میره

_بین بابا ، بذار یه امشب بکشم ، جون ایمان ، آخرین دفعه کی بود؟
 هفته پیش...اونم که جلوی خودت کشیدم ...بذار دیگه
 مثل یه پسر بچه ی هیجده ساله رو به روی پدرش نشسته بود و
 دست به چونه اش گرفته بود ، التماس میکرد
 _لامصب میدونی چند وقته نکشیدم ، یه هفته !!
 یه جوری میگه یه هفته که انگار یه سال بوده...

_الانم هستی دلش میخواد وگرنه نمیداشتم
 _بیخود اصرار نکن ، پای منم وسط نکش ، من قلی- ون نمیکشم.
 دو زانو به سمتش میره و کنارش که میرسم به صورت هاتف نگاه
 میکنم و با ابهت میگم
 _اصلا این قلی- ون چیه باب شده بین جوونا !! به جون هستی شاید
 تو عمرم یه بار بهش لب زده باشم ، اصلا هم به درد نمیخوره. نذارید
 بکشه ، حیفه این هیکل ورزیده ی ورزشکاری نیست؟!
 ایمان که میبینه منم اهلش نیستم و همراهیش نمیکم میخنده و رو
 به باباش میگه
 _چیه؟ خوشحالی یکی مثل خودت پیدا شده که از قلی- ون و
 مخلفاتش متنفر باشه؟
 بلافاصله پشت بند خنده هاش میخندم
 _حقته ، من از بابا هاتف میپرسم ، بگه قلی- ون کشیدی ، شیلنگ
 قلی- ون و میکنم توی چشمت !!
 انگشت اشاره ام به نشونه ی تهدید به سمتش گرفته شده ، برای یه
 لحظه صورتش بی حرکت میشه و پلک نمیزنه ، هنوز لبخند داره اما
 بی حرکت خودشو نگه داشته ، با تعجب بهش نگاه میکنم ، سرشو
 نزدیک میاره و دم گوشم میگه
 _توام مثل من دیوونه ای؟!
 وقتی سرشو عقب میکشه ، تو بهت حرفش میمونم ، که منظورش از
 این حرف چی بوده ؟
 صورت پدرش و میب-وسه و بلند میشه ، میره ،
 من میمونم و دو تا جفت چشم های تیره که دیگه به غریبگی لحظه
 ی اول نیست.
 _دیدي کم آورد گذاشت رفت!!
 بلند میگم و سعی میکنم با شوخی و خنده دل ایمان و بیشتر از این
 به درد نیارم
 _نخیر، سردم شده اومدم زیر کرسی
 آروم بلند میشم و لحاف نازک و تا روی شونه ی بابا هاتف
 میکشم. وقتی میرم توی پذیرایی و درست رو به روی ایمان میشینم
 یه مشتم کشمش از توی سینی برمیدارم و توی دهنم میذارم
 _نوش جان!
 میخنده و چشم هاش و سمت دیگه ای میچرخونه

_بابا هاتف سردش نباشه!؟

لبخند دلنشینی میزنه و پلک هاشو روی هم میذاره

_دماک اتاقش خوبه ، نگران نباش

بالای سرش همون قالی کوچیکی_ که گفت مادرش بافته ، چرا باید

توی سن کم پدر و مادرش و که جز اون کسی و نداشتند ، تنها

میذاشته؟

پایین تر میرم و کامل زیر کرسی دراز میکشم ، لوستر قدیمی بالای

سرم و نگاه میکنم ، به این فکر نمیکنم که ساعت چنده و باید کی

برگردم ، به این فکر نمیکنم که چرا اینجام و اینقدر راحتم ، به این فکر

نمیکنم که چرا همه یه غمی توی دلشون دارند اما مثل من نیستند و

وانمود نمیکنند...میخوام از حال خوبم لذت ببرم.

ساعت قبل از اینکه به دوازده برسه از ایمان میخوام تا برام یه ماشین

بگیره ، قبلش هم پیش بابا هاتف میرم و بابت اینکه بد موقع اومدم و

دیروقت دارم میرم عذرخواهی میکنم.دوست نداشتم فکر کنم دختر

بدی ام و تا هرساعتی خونه ی یه غریبه میمونم ، بهش توضیح دادم

که ظهر مهمون داشتم و بعد از رفتنشون با یه مشت قرص خوابم برد

،

ماشین که اومد ایمان تا جلوی در همراهیم کرد ، ازم معذرت خواست

که نمیتونه خودش برسونتم چون باید آمپول پدرش و تزریق کنه و

سیرمش و عوض کنه.

بابت همه زحمت هایی که بهش دادم تشکر کردم ...

وقتی سوار ماشین شدم به مارتین پیامک زدم ، بیدار بود!! منتظر من

رفت و آمد های مریم و نازی اونهم گاهی به نوبت باعث میشه کمتر

احساس تنهایی کنم ، چند شب مریم پیشم میمونه و چند شب نازی

، حال خیلی خوبی دارم ، دلشوره ها رفتند و غصه ها ساکتند ،

وقتایی ام که دلتنگی در خونه ام و میزنه سراغ گلدون هام میرم و

حرف زدن باهاشون آرومم میکنه ، دو ماه به یه چشم بهم زدن میگذره

، شاهرخ و مینا کم و بیش حواسشون بهم هست ، بعضی شب ها

که میدونستم تا دیر وقت دنبال خرید لوازم خونه ی دو نفره اشون

هستند ، دعوتشون میکنم خونه ام به صرف شام ، یکی دو شب هم

پیش اومد که شب و بموندند ...

توی این دوماه چندبار خونه ی ایمان و هاتف رفتم اونهم برای پرستاری

از هاتف ، ایمان حسابی مشغول کار و زندگی خودش بود و گاهی

وقت نمیکرد برای تعویض سرم و تزریق داروهای هاتف خودشو برسونه خونه ، برای همینم بهم کلید خونه اش و داده بود ، بعد از دوره ی یک ماهه ای که توی کلینیک تهران گذروندم میتونستم تزریقات انجام بدم و سرم وصل کنم .

هفته ی پیش مارتین و نغمه شام دعوتم کردند ، باید منصف باشم و قبول کنم که خیلی بیشتر از مهمونی هفته پیشش که خونه ی مهران و لی لی بود ، بهم خوش گذشت. دل نزدیکی مارتین و شوخی های نغمه کاملا متفاوت بود با سکوت سنگین مهران و لبخند های محو و بی هیاهوی لی لی ،

کانال تلویزیون و عوض میکنم و از بی برنامهگی به ستوه میام .چشمم به گلدون هام میفته که زیر بارش بارون لبخند به لب دارند ، به سرم میزنه غروب جمعه رو بیرون از خونه سپری کنم ، لباس های گرم میپوشم و بوت مشکی بلندم و پام میکنم ، تلفن همراهم و نگاه میکنم و از بی خبری کمی ناراحت میشم .

کلاه کاپشن زیتونی رنگم و روی سرم میکشم و دست هامو توی جیبش فرو میبرم ، مثل تمام این مدت که توی دهنم افتاده و مدام میخونم "مرا بب-وس برای آخرین بار...تو را"...

زیر لب زمزمه میکنم و جز سنگفرش زیر پام چیزی از اطراف توجهم و جلب نمیکنه ، تا تجریش پیاده میرم و از بازارچه سبزیجات و میوه میخرم ...یکی دو دست لباس تو خونه به چشمم میاد ، این مدت به قول شاهرخ حساب دخل و خرجم دیگه باهم نمیخوند ، منصرف میشم از خریدشون و از مغازه بیرون میزنم .توی مسیر برگشت یه ماشین عروس میبینم ، لبخند میزنم و یاد روزی می افتم که مسیح اومد دم آرایشگاه دنبالم!! مرده ی متحرک بودم ، با رنگ و روی بد ، با وجود گرم تیره ی آرایشگر هم هرکسی منو میدید میفهمید که دارم میمیرم!

توی ماشین ، حرف میزد و میگفت میخندید ، اما من ، جز نگاهی به شیشه ماشین و قطره های بارون چیزی نه میدیدم نه میشنیدم . افکارم و پس میزنم ، نفس عمیقی میکشم با لبخند قدم برمیدارم ، وسایلم و توی آسانسور میذارم اما قبل از اینکه کلید و توی قفل بچرخونم موبایلم زنگ میخوره ، با عجله از جیبم بیرونش میارم و با دیدن شماره ای ناآشنا لبخند از روی لبم جمع میشه ، با تاخیر جواب میدم و متوجه میشم برای تعمیر تلویزیون خونه قراره بیان و به

همین خاطر میخواستند هماهنگ کنند.
 میوه هارو میشورم و سبزی هارو بسته بندی میکنم ، نگاهم به
 ساعت نرسیده زنگ خونه رو میزنند ، درو باز میکنم و مانتوم و
 میپوشم ، شالم و از روی دسته ی مبل برمیدارم ،
 مردی که برای تعمیر تلوزیون اومده بیش از حد نگاه میکنه و کنجکاوه!!
 از ترسم به آشپزخونه پناه میبرم و میخوام به روی خودم نیارم که
 هرازگاهی سرشو به سمتم برمیکردونه و نگاهم میکنه ، باید حرف
 شاهرخ و گوش میدادم و وقتی باهام تماس میگرفتند به اون یا مارتین
 خبر میدادم .

کف آشپزخونه ، درست جایی که توی دیدش نباشه میشینم و از
 پنجره ی آشپزخونه به آسمون نگاه میکنم ،
 دلم میترسه خدا ، تو که هستی؟! مگه نه ؟
 بغض کرده زانو هام و بغ- ل میگیرم ، سرم به روی زانو هام نرسیده
 زنگ خونه رو میزنند ، با خوشحالی مثل برق از جام بلند میشم و به
 سمت آیفون میدوئم ، با دیدن لبخند ایمان از ته دل بلند میخندم و
 جواب میدم "خوش اومدی"
 لبخندش پهن تر میشه و آیفون و سرجاش میذارم ، دیگه برام مهم
 نیست نگاه مردی که کنجکاوانه هرجایی رو از خونه تا بدنم رو رصد
 میکنه و گاهی موزیانه لبخند روی لب میاره ، دیگه تنها نیستم و از
 چیزی نمیترسم ...

در آسانسور و پیش از اینکه ایمان هل بده باز میکنم
 _سلام...چه عجب یاد من کردی
 دستش یه قابلامه است و روی لبش یه عالمه لبخند ، ژست
 مخصوص به خودش و میگیره
 _عادت ندارم بی دعوت جایی برم !
 دوباره تیرپ قهر و دلخوری برداشته ، قابلامه رو از دستش میگیرم و
 تعارفش میزنم
 _بفرما داخل

یه دستش به در آسانسوره که نیمه باز نگهش داشته ،
 _باید برم ، همسایه امون آش نذر داشت گفتم برات بیارم
 یه آن ، لبخند روی ل- بم میماسه و ناراحتی پشت پلک هام سنگینی
 میکنه
 _واقعا نمیای تو؟

پاشو داخل آسانسور میذاره و میگه
 _هاتف تنهاس ، این مدتم دیگه خودت بهتر میدونی چقدر مشغولم ،
 یه زور لب هام و روی هم میکشم
 _باشه
 چهارانگشتشو کنار شقیقه اش میاره
 _فعلا
 قبل از اینکه حرفی بزوم صدای افتادن چیزی از داخل خونه میاد ، در
 آسانسور داشت بسته میشد که ایمان مانع میشه
 _مهمون داشتی؟
 سرم و کج میکنم و به داخل خونه نگاه میکنم ، به مرد جوونی که
 فهمیده من تنهام توی خونه! حرفی نمیزنم تا اینکه سایه ی ایمان
 روی سرم می افته از مقابلم رد میشه ،
 _شما؟!
 چهار شونه ی پهنش جلوی دیدم و میگیره ، داخل خونه میشم و
 کنارش می ایستم
 _برای تعمیر تلوزیون اومدن ،
 انگشت های دستشو توی جیب شلوار جینش فرو میبره و طلبکارانه
 به پسر جوون نگاه میکنه
 _کارتو بکن...این تلوزیون و چهار ماهم همیشه خریدیم ،
 به سمت مرد جوون میره و خلاف جهتش حرکت میکنم ، آس و توی یه
 ظرف بزرگ خالی میکنم و توی یخچال میذارم ، قابلامه رو آب میکشم
 ، مشغول خشک کردنشم که پیشم میاد
 _از کی اومده؟
 _دیرت نشه!
 نگاهش به بیرون از آشپزخونه است که سرشو به سمتم برمیگردونه
 _دختر تنها مرد غریبه راه میده خونه اش؟!
 لبخند محوی روی ل. - بم میشینه
 _بابا هاتف تنهاست بهتره بری
 دست هامو که قابلامه رو گرفته ، بالا میارم ، پیش چشم هاش
 _به سلامت
 اخم ظریفی روی پی. - شونیش نشسته ، قابلامه رو از دستم میگیره
 و محکم روی کابینت میذاره ،

_به من چه تو تنهایی؟

از برخوردش ابری که بالای سرم ساخته بودم پودر میشه و محو ، جا میخورم و میمونم جوابشو چی میدم ، شاید حق داشت ، اونکه نباید پدرش و زندگیشو کنار میذاشت و دم به دقیقه کنار من میموند ، مگه تو همین دو ماه شد بیشتر از پنج ساعت باهم باشیم یا باهم حرف بزنیم که الان توقع داشتم بی دعوت یهو بیاد و چند ساعت پیشم بمونه ؟

سرم و پایین میندازم و به قدم هایی نگاه میکنم که داره ازم دور میشه ،

تا نیم ساعتی که تعمیر تلوزیون طول میکشه کنار اون مرد میمونه و باهمونم از خونه ام میره .

یه بغض بیخودی توی گلوم می افته ، امشب یه مرگم شده بود، اصلا کاش تا حالم خوب میشه برای مدتی هم که شده هیچوقت جمعه نشه!!

لباس هام و تنم میکنم و از خونه بیرون میزنم ، حرف زدن با مارتین حتما حالم و خوب میکنه ...حتما

_نغمه کی خوابیده؟

_سرش درد میکرد ، سه ربع بیشتره که خوابش برده

_تو نمیخواستی بخوابی؟

_نه ،

_با منکه تعارف نمیکنی؟

_بازم قهوه میخوری؟

سرم و تکون میدم و از روی صندلی بلند میشه ، این دومین قهوه ای بود که میخوردم ، هر بارم از مارتین همین سوال هارو پرسیدم و مارتین هر بار با آرامشی بیش از قبل جوابم رو میده ، فنجون قهوه رو روی میز میذارم و به فنجون پر بعدی نگاه میکنم .

یه تیکه دیگه از کیک شکلاتی و برام برش میزنه و با کاکائو تزئینش میکنه .

_مارتین تو خوشبختی؟

لبخند میزنه و نگاهم میکنه

_مادرت زن خوبیه !

کمی از کیک و برش میدم و با لبخند به مارتین که درست رو به روم

نشسته می‌گم

_تو ام خیلی خوبی ، با مهران زمین تا آسمون فرق میکنی .
لبخندش پهنتر میشه و دست هاشو بغ- ل میگیره ، به صندلی تکیه
میده

_بعد از مدت ها دوباره پریشونی دختر...چی شده؟
چیزی نشده بود ، جز نگاه اون مرد که ناامنیمو دوباره توی سرم کوبید!
_امروز تعمیر کار تلوزیون اومد ، نمیخواستم به تو و شاهرخ زحمت بدم
، گفتم خودم هستم دیگه...

سرم و بین دست هام میگیرم و محکم فشار میدم ،
_سرت درد میکنه ؟

پلک هام و محکم روی هم فشار میدم

_با ایمان دعوا شد!

بلند میشه و با خنده از توی یخچال یه لیوان آب برمیداره

_به چی میخندی؟

جعبه قرص هارو جلوم باز میکنه ، خودم دستمو دراز میکنم و دنبال یه
آرامبخش درست و حسابی میگردم

_به تو نمیخندم ، به ایمان میخندم!

یه قرص کامل زاناکس و توی دهنم میذارم و با وجود مخالفت مارتین با
یه قلیپ آب قورت میدم.

_چند شبه نخوابیدم .

_ایمان پسر خوبیه فقط زود عصبانی میشه ،

شقیقه هام و و دوست دارم اونقدر فشار بدم تا بهم برسند!!

_خیلی لوسه ، یه روز خوبه یه روز بد ، یه روز آدم و تحویل میگیره یه

روز حالش از آدم بهم میخوره ، چشه؟

از بالای چشم هام به لبخند مارتین نگاه میکنم

_اگه بدونی بهش حق میدی!! اون چندین برابر تو سختی کشیده

هستی!

کنجکاو میشم و سوال هایی که هیچوقت نشد از ایمان بپرسم توی

ذهنم به صاف میشند.

_تو چیزی از زندگیش میدونی؟

_تقریبا همه چیو! البته نغمه در جریان نیست ، یه حرفای مردونه که

بهم اعتماد کرد و گفت.

_میشه منم بدونم؟!

سرشو به چپ و راست تگون میده ،
 _جون هستی!
 اینبار با لبخند همون کار و تکرار میکنه ، نمیشد از دهن مارتین حرف
 بیرون کشید ، حالا اگه نغمه میدونست از اون میفهمیدم.
 سرم و روی میز میذارم و پلک هام و میبندم.
 _نمیخوای دنبال یه کار بگردی؟
 _به من که کار نمیدن ، تحصیلات دانشگاهی که ندارم سابقه ی کارم
 که هیچی.
 _برو کلاس ورزش ، باشگاهی که ایمان داره صبح ها برای خانوم
 هاس ، بهش بگم؟
 _وای مارتین کی حوصله ی ورزش داره ؟ من صبح به صبح پاشم به
 گل هام آب بدم هنر کردم ، شاید باور نکنی ولی موهام گره افتاده!
 شونه نمیتونم بکنم ، دو روز یه بار خودم و تا حموم میکشم!
 دستشو لابه لای موهام حس میکنم ، درست وقتی به گره ی لای
 موهام میرسه "اوه" غلیظی میگه و بلند بلند میخنده ،
 _چیکار کردی دختر؟
 دستمو میگیره و به زور بلند میکنه
 _مارتین بی خیال ،
 _بیا دختر ، بیا اینقدر تنبل نباش
 روی کاناپه میشینم و مارتین چند لحظه بعد با شونه برمیدگرده
 _ مارتین جیغ میزنم نغمه بیدار میشه ، خواهش میکنم
 _نرم کننده ی موهای مادرت و آوردم .نگران نباش
 نمیخوام تسلیم بشم اما وقتی روی زمین میشینم و مارتین کف سرم
 و میب. -وسه نرم میشم! لبخند روی ل. -بم میشینه و تحمل میکنم.
 مارتین با حوصله بیشتر از یک ساعت وقت میذاره تا موهای کوتاه و
 گره خورده ی منو بدون اینکه یک ذره ام درد بکشم ، باز کنه.
 آخر شب مارتین تا خونه همراهیم میکنه و بهم میگه به صرف چای
 خونه ی ایمان دعوت شده ،از منم میخواد تا همراهش برم اما با وجود
 برخوردی که غروب باهم داشتیم ترجیح میدم بی دعوت جایی نرم!
 صبح که بیدار میشم سعی میکنم یه برنامه ای برای خودم بریزم و
 یادداشت کنم ، هر روز صبح دوش کوتاهی بگیرم و به گلدون هام
 برسیم ، بعد یه صبحونه مفصل و کافی ، پیاده روی اول صبح اونهم به
 اندازه نیم ساعت و بعد برگشتن به خونه ، مطالعه چند رمان و کتاب ،

ظهر پختن غذا و و یه خواب کوتاه و عصر هم دیدن برنامه های تلویزیون و باز مطالعه تا شب و شام!
 برنامه بدی اصلا نبود ، حداقل وقت منم پر میکرد
 به گلدون ها که آب میدم حالم بهتر میشه ، با لبخند به برگ برگشون دست میکشم و حرف میزنم ، بعد از خوردن صبحانه برای خرید کتاب هایی که مریم بهم معرفی کرده بود به کتابفروشی میرم .
 حسابی شلوغ و پلوغه ، دنبال اسم رمان ها میگردم و وقتی به جز یکی دو تا بقیه رو پیدا نمیکنم از فروشنده کمک میخوام .
 مرد با حوصله ای که خلاصه ای از هر رمان و برام تعریف میکنه و اصرار داره تا سلیقه و نظر خودم هم بدونه و طبق علاقه ی من کتاب معرفی کنه ، اولش نظر خاصی ندارم اما وقتی علاقه ی اون مرد و به کتاب میبینم به وجد میام و نظرم و میگم.
 استقبال میکنه و چند رمانی که به علاقه ام نزدیکه بهم معرفی میکنه ...

_یه کتابی ام میخوام که ، درباره ی دختر یا پسری باشه که توزندگیش خیلی سختی کشیده ،
 لبخند معناداری میزنه

_دخترهای به سن شما دنبال اینطور داستان ها نمیگردن .
 _بیزارم از داستان هایی که بیش از حد خوشه! دروغه دیگه...مگه نه؟
 کتابی و از لابه لای کتاب ها بیرون میکشه و ورق میزنه
 _توی خیلی از داستان ها دروغ هست! مگه اول صفحه اش بنویسه بر اساس واقعیت!! اونوقت میشه مثل داستانی که شما دنبالشید.
 کتاب و به سمت میگیره و تشکر میکنم.هفت تا کتاب میخرم و از کتابفروشی بیرون میام.
 دوست دارم زودتر برسم خونه و شروع کنم به خوندن داستان ها اما با دیدن لی لی اونم کاملا اتفاقی مسیرم عوض میشه .

_شاهرخ کارت عروسیشو گرفته ، میدونستی؟
 _آره...منهم باهاشون رفتم ، انتخاب منه!
 گونه ام و میب...وسه و دستی به موهام میکشه
 _نم داره ! تو سرما با موهای خیس بیرون نیا
 همیشه نگرانمی...
 صدای سشوار توی سکوت خونه میپیچه ...با خودم فکر میکنم مارتین

بدهم نگفت ، اگه کلاس ورزش ثبت نام کنم ناخودآگاه هم به برنامه ام اضافه میشه هم مجبور میشم بیشتر به خودم برسم ... به هر حال توی اون کلاس دختر و خانوم های زیادی هستند که شاید خیلی به خودشون اهمیت بدن ... میتونه توی من انگیزه ایجاد کنه؟! خود ورزش هم برای شادابیم خوبه

_لی لی؟

_جان دلم؟

شونه ام و میب- سوسه و گل سری که برام خریده رو کنار پی- شونیم روی موهام میزنه

_میخوام برم کلاس ورزش ثبت نام کنم ... توام میای؟

_کار خوبی میکنی...

_تو چی؟

_عزیزم من برنامه ام دست خودم نیست ، تو ماه دیگه ام باید با

مهران یه سفر دو سه ماهه برم ، بهت که گفته بودم.

راست میگفت ، بعد از عروسی شاهرخ هم نغمه برای مدت طولانی

از پیشم میرفت هم لی لی برای دو ماه ، آخ چه دوباره تنهایی قرار

بود بیاد و من اصلا آمادگیشو ندارم.

نهار و پیش لی لی میمونم ، توی راه به موجودی حسابم سری میزنم

و مسیر باشگاه و پیش میگیرم ، حق با مارتین بود ، باشگاه تا ساعت

دو برای بانوان بود

به خانوم شیک با موهای بلند و بلوند نگاه میکنم و مثل آدم های گیج

و ویج میگم

_برای ثبت نام اومدم!

ناخن های بلندش و روی برگه ها میکشه و بعد قسمتی از موهاشو

پشت گوشش میندازه

_خب چه کلاسی؟

تو فضایی که باید راحت باشم بدنم و منقبض کردم و مودبم!

_چه کلاسی دارید؟

با تعجب نگاهم میکنه و ابرویی بالا میندازه ، فکر میکنه با یه احمق و

بیش از حد ساده سر و کار داره...حقم داره .نبودم؟

_خانوم عزیز اینجا کلاس های متنوعی داره ، به غیر از ورزش و

بدنسازی کلاس رقص و ...

_کلاس رقص میخوام!!

بازم با تعجب به سر و شکلم نگاه میکنه
 _هزینه اش ماهی صد و هشتاد تومنه ، البته به نوع کلاس و تعداد
 شرکت کننده ها هم مربوطه
 _چقدر گرون!
 ل- بم و گاز میگیرم و به دفتری نگاه میکنم و که اون دختر پیش روم
 مینده
 _پس متاسفم!
 از رفتارش ناراحت میشم ، بلند میشه و پشتش و به من میکنه ، یه
 نفری و صدا میزنه و دم گوشش چیزی میگه ،
 شماره ی ایمان و میگیرم ! من نمیتونستم اونقدر هزینه ی کلاس
 پرداخت کنم اما داشتن آشنا همچین جایی به درد میخورد! اونهم
 برای حال گیری از این دختری که بیش از حد اعتماد به نفس داره.
 _بله؟
 _سلام ، هستیم
 _چرا هر دفعه خودت و معرفی میکنی؟ شماره ات سیوه!
 لحنش توییخ کننده یا عصبانی نبود..اما من بودم
 _دلم میخواد ، مشکلی داری دیگه بهت زنگم نزنم!
 _اوه اوه ، چند ماه یه بار میشی ، نه؟!
 _چی؟
 _پر بود و میگم!
 تا بناگوشم سرخ میشه و لپ هام گل میندازه ،
 _لعنتی!
 بلند بلند میخنده و مسخره ام میکنه ، باصدایی که تقریبا به گوش
 دختر پشت میز برسه میگم
 _اومدم باشگاهت ثبت نام اما مثل اینکه امثال منو اینجا راه نمیدن!!
 نگاه دختر کنجکاوانه بهم میرسه و با تعجب بهم خیره میشه
 _باشگاه من؟ غلط کردن!!
 _من فقط به خانومی که مسئول ثبت نامم گفتم کلاساتون گروه
 ایشون دفترش و بست و منو به بیرون راهنمایی کرد.
 _حالا تو باید همین امروز میرفتی باشگاه؟! تو این دوره ورزش سنگین
 خوب نیست!!
 میگه و برای خودش میخنده ، رنگ و روی دختره کمی بالا و پایین
 میشه

_خنده ات تموم نمیشه؟
 _چرا چرا ... غلط کردم ، شما به خودم بگو چه کلاسی میخوای بری؟
 _رقص باشه!!
 _چه بهتر ، اینجوری منم میفهمم تو اون باشگاه چه خبره و استاداش
 چقدر حالیشونه ، عربی بنویس!!
 بازم میخنده و منم به خنده میفتم.
 _نمیری که حالت هر روز یه طوره، عربی نمیخوام همون رقص فارسی
 خوبه!!
 _وای هستی تو وضعت خرابه ، رقص فارسی چیه رقص ایرانی ، اونم
 چند تا زیر گروه داره ، ترکی کردی شمالی ...
 _چقدر پیچیده است ، نمیخوام!
 _بدن سازی ثبت نام کن ، آویزونی!!
 _بله؟
 _نه خودت و نمیگم که ، بدنت و میگم ، بین من چون خودم اینکارم
 متوجه میشم ، خودمم میتونم کمکت کنم ، شب تا صبح باشگاه خ
 الیه ، میریم دوتایی تمرین
 دوباره شروع میکنه به خندیدن و برای بستن دهنش مجبور به تهدید
 کردن میشم
 _تو مثل اینکه حالت خوب نیست بعدا بهت زنگ میزنم.
 _نه نه ... اول گوشی و بده به ماریا
 _ماریا؟
 همون دختر از روی صندلی بلند میشه و میگه
 _با من کار دارن؟
 سری تکون میدم و تلفن و سمتش میگیرم. پشت تلفن فقط با بله و
 چشم جواب میده و چیزی توی دفترش یادداشت میکنه ، حرفشون که
 تموم میشه گوشی و سمتم میگیره
 _الو ایمان؟
 _واسه شام که چیزی نمیخوای؟!
 _چی؟
 _شام که میخوای دعوتم کنی همه چی تو خونه داری؟!
 تازه متوجه جمله اش میشم ،
 _آهان ، از اون لحاظ!! نه همه چی خونه هست ، تشریف بیارید
 خوشحال میشیم

_پس شب که اومدم درباره ی کلاس باهم حرف میزنیم.
_باشه فعلا

از دست ایمان که حالش مثل من دست خودش نیست.
هزینه کلاس رو میخوام حساب کنم که ماریا میگه با خود ایمان صحبت کنم .

سر راه یک لحظه ام توقف نمیکنم و خودم و زود به
خونه میرسونم .بعد از اون مهمونی مفصلی که خونه ی خودش رفته
بودم و چند باری هم که پیششون بودم اون و دعوت نکرده بودم ، باید
حسابی تلافی میکردم ...

یه نوع خورشت و مرغ با سالاد کلم و سبزی تازه ، طبق دستور پخت
مارتین هم یه کیک وانیلی خوشمزه درست میکنم ، ساعت هنوز
هفت نشده ، کم کم باید پیداش میشد ،
دوش مختصری میگیرم و موهام و که دیگه گره ای لابه لاش نیست با
سشوار خشک میکنم .پیرهن آستین کوتاه سورمه ای با شلوار جین
همرنگش ، با یه شال گردن سرخابی ...

رو فرشی هامو به رنگ شالگردنم انتخاب میکنم ، وسواس عجیبی
پیدا کردم ، نمیدونم چه اصراری همه چی باید بهم بیان!
آرایشم به زدن کرم و رژ لب ختم میشه ، رژ گونه ی سرخ رنگی که
کنار میز از نغمه جا مونده بهم چشمک میزنه ، یه خرده انتخابش
میکنم ،

برای سر و صورتم باید از این به بعد همینکارو میکردم تا شاید بلکه از
مرده بودن بیرون بیام.
توی آینه به دختری که خیلی عوض شده چشمکی میفرستم و لبخند
میزنم.

ساعت هفت شد هفت و نیم ، خبری نمیشه ! روی کاناہ ام دراز
میکشم و از پنجره ی پذیرایی خونه ام به دونه های برفی که روی
گلبرگ ها میشینند نگاه میکنم.
زمان نمیگذره ، الان که باید زود بگذره نمیگذره ، بعد...تا مهمون میاد ،
تا یه دوستی پاشو توی خونه ی من میذاره ، ساعت به یه چشم بهم
زدنی دوزاده رو طی میکنه و میره.

ساعت هشت و نیمم میگذرونه ، زیر غذاها رو خاموش میکنم و فقط
بشقاب هارو روی میز میچینم.هربار که از مقابل ساعت رد میشم
چشمم میفته روی عقربه ها ، عجیب دیر میگذرن...عجیب

صدای زنگ موبایل همه حواسم و از ساعت و ثانیه هاش میگیره ،
تلفن و جواب میدم
_هستی ؟

_سلام ، کجایی پس؟

_هستی جان من شاید نتونم پیام ، کاری پیش اومده باید تمومش
کنم. شرمنده دیگه ، غذاهارو نگه دار واسه فردا
اشک از گوشه ی چشم هام سرازیر میشه ، اونقدر تند و سریع که رو
به ساعت دیواری خونه می ایستم و نشونشون میدم وقتای چشم
انتظاری باید مثل همین دونه های اشک تند و تند ببارند.

_الو هستی نیستی؟

ل. - بم و میگزم ، دستم رو روی دهنه ی گوشه میگیرم تا صدای گریه
ام و متوجه نشه .

_باشه ، فردا میبینمت

گوشی قطع میکنم اما قبل از قطع کردم میشنوم صداشو که
میخواست چیزی بگه...

غذا هارو روی این میچینم تا کمی خنک بشند و بعد بذارم توی یخچال
، بی حوصله روی کاناپه لم میدم و دیگه به ساعت نگاه نمیکنم!
صدایی توی خونه نیست فقط صدای چکه کردن میاد، نه که سقف
خونه ام سوراخ شده باشه ها ، نه ،...چشم هام!! باز باریدن گرفتند
تو خیال خودم یاد آخرین روزی میفتم که با امیر سالار باغ بودیم ،
اولش چقدر حرف و خنده و شوخی بود ! چقدر از دلتنگیام براش گفتم
اونم وقتایی که نبود ، مسخره ام میکرد و میگفت وقتی کنارش نیستم
بهم فکر نمیکنه تا بتونه به کارش برسه ، میگفت حال تو از سر
بیکاریته ، گونه اش و میب. -وسیدم و با حرص کف دستشو روی
صورتش میکشید و میگفت "مثل ماهی ب. -وس میکنی خوشم نمیاد"
دفعه بعدش بیشتر لب هام و روی و گونه اش فشار میدادم و بلند تر
داد میزد ، از کولی بازی هاش خوشم می اومد ، غرق خنده میشدم
وقت هایی که سر به سرش می گذاشتم.

غذا که خوردیم کم کم ساکت شدم ، دیگه هرچی امیر میگفت جوابی
نمیدادم ، حتی میشنیدم و گوش نمیدادم.

حرف هاش جدی تر شد ، گفت باید یه سال دیگه همینطوری بمونیم
تا بتونه خودشو جمع و جور کنه و بیاد خواستگاری. سکوتم و که میدید
خودش میگفت الانم که بهمون بد نمیگذره هر وقت دوست داریم

باهمیم هر وقتم همیشه که هیچی ، پس نه قراره تو سختی بکشی
 نه من ، قول میدم سال دیگه بیام خواستگاریت ، اونم شب یلدا " به
 قهقهه میفتاد و من لبخند میزدم .سال بعدش من یک سال بود که
 هم خواب مسیح شده بودم!!

وقتی از آرزوهاش گفت کم کم حرفمو زدم ، گفتم که بهتره رابطمون
 کم کم تموم بشه تا جفتمون کمتر آسیب ببینیم ، مسخره ام میکرد و
 نمیداشت حرف هام و بزمن ، فکر میکرد شوخی میکنم ، اما همینکه
 گریه کردن رنگش پرید ، توی بهت عجیب و غریبی فرو رفت ، دیگه من
 بودم که حرف میزدم ، گفتم نمیخوام ازدواج کنم ، گفتم شرایط زندگیم
 داره طوری پیش میره که تو نمیتونی مرد واقعی زندگی من بشی ،
 بهش گفتم خیالت راحت ، تو رویاهام میمونی ، پشت سر حرفم با
 تمسخر خندید و گفت چرت نگو ...چرت بود!! چرت!! بهش گفتم تمام
 رویاهایی که توی سرت داری و نگه دار واسه نفر بعدی ، دیر دست به
 کار شدی ، دیر...

عصبانی شد ، تو سرش پر سوال بود که منم جوابشو نمیدونستم ،
 فقط به این ایمان داشتم که از فردای همون روز مسیر زندگیم میشد
 راهی که پدرم برام ترسیم کرده ..

آخ که چقدر بغ-لش کردم و چقدر پسم زد ، فحشم میداد ، سرم داد
 میکشید ، نمیشنیدم ، فقط سرخی صورتش ، رگ برجسته ی زیر
 گلویش ، لب گزیدن هاش...چقدر اذیتش کردم همون شب!
 چقدر دوست داشتم هم آغ-وشی داشته باشیم ، با مردی که
 عاشقانه دوستش داشتم و دوستم داشت ، اما قبول نکرد ، فقط
 صدای خودش و میشنید و سوال هایی که پشت سرهم از من
 میپرسید ، من اما اون لحظه فقط میخواستم آخرین دیدارمون بشه
 التیام واسه روزهایی که دیگه نیست...که دیگه رفته...
 اما نداشت ، وقتی دیدم حریف منطقیش نمیشم یه گوشه زانو هام و
 بغ-ل گرفتم و به راه رفتنش خیره شدم ، به حرف زدن نگاه کردم ،
 چقدر دلم برایش تنگ شد همون لحظه ، همون موقع ام دلم داشت پر
 میکشید واسه داشتنش ، اما...

از روی کاناپه بلند میشم و سراغ حسن یوسف میرم ، میارم توی بغ-
 ل خودم ، دوباره روی کاناپه دراز میکشم و گلدون سرد و به سی-نه
 ام فشار میدم ، همه وجودم داغ- ، داغ داشتنی که روی دلم موند و
 شد حسرت ...

گلدونم و محکم به آغ-وش میکشم ، خوبه که دارمت ، خوبه که حداقل تو به حرفم گوش دادی ، درسته که نشد یه حرفایی و به زبون بیارم اما گفتم ! ...گفتم که اون روز چی کشیدم...اون شب سختترین لحظه های عمرم و گذروندم ، شب عروسیم ، بودن با مسیح ، تحمل کردن عمه ، حتی شب قتل مسیح و روزو شب های زندادن ، هیچکدوم به سختی اون روز نبودند ،اون روز من مردم! صدای زنگ خونه رو میشنوم و نیم خیز میشم ، ساعت نه و نیم ، دیدی باز من با یکی تو خاطراتم بودم و زمان تند گذشت؟! آروم بلند میشم و گلدون به دست به سمت آیفون میرم ، ایمان پشت در!

درو باز میکنم و گلدونم و سرجاش میدارم ، روی گلبرگش ب-وسه ای میزنم ، اشک هام و پاک میکنم و به صدای ضربه های کلیدش به در گوش میدم ، گمونم خوشحاله که اینطور به در میزنه ، نفس عمیقی میکشم و درو باز میکنم.
_غذاهارو که نخوردی؟!

دسته گل مریم و توی بغ-لم میذاره و میاد داخل
_کارم زود تموم شد ، خدا خیرش بده سریع اومد
از کنارم رد میشه و بوی عطرش منو بغ-ل میگیره.درو مبیندم و به سمت آشپزخونه میرم ، با سر توی ظرف غذا فرو رفته و بو میکشه
_عجب بو و برنگی داره ، گرم کنم بخوریم
همچنان ساکتیم ، گل هارو توی گلدون میدارم ، ماکروفر و روشن میکنه...

_بی حالی ؟
بازوها مو توی دستش گرفته و رو به روم ایستاده ، با کنجکاوی به صورتم نگاه میکنه
_گریه کردی؟ دیگه وقتی پرپود میشی همین میشه دیگه
اخ میکنم و سعی میکنم از دست هاش جدا بشم ، ناخن هاشو محکم تر فرو میکنه و سرجام میخکوب می ایستم
_گفتم نمیام ناراحت شدی؟

_بدم میاد کسی منو معطل خودش کنه!
_الان که اومدم!!

پلک هام و روی هم فشار میدم
_بذار گلدون و ببرم

دست هاشو آزاد میکنه و سریع از کنارش رد میشم ، گلدون و روی
 میز میگذارم ،
 برای چند دقیقه ای توی اتاقم کز میکنم ، حالا که مهمون اومده بود
 عقربه های ساعت با نیشی باز از هم سبقت میگرفتند. مهمونی که
 برای شام میاد باید از ساعت شیش هفت اینجا باشه ، مگه میان
 اینجا که شکمشون و پر کنند؟
 _هستی خانوم؟ هستی بلا ؟ هستی بی ریخت!!
 داره منو یاد آدم هایی میندازه که مدتی ندارمشون ، سرم و بین
 دست هام میگیرم ، یه قرص آرامبخش میخورم و از اتاق بیرون میام
 میز شام و مرتب چیده ،
 _خدایی تو اومدی خونه ی ما ، من ازت اینجوری پذیرایی کردم؟
 _بخشید حق باتوئه
 صندلی و برام عقب میکشه، میشینم و شروع میکنیم ، از دستپختم
 تعریف میکنه و میگه که شبیه غذاهای نغمه نیست!
 حال بابا هاتف و میپرسم ، درست بعد شام به پدرش زنگ میزنه و
 وقتی تلفن روی پخش میره حرف های گلروشی و بهش میزنه و در
 جریان قرارش میده ، دوست دارم این کارشو...
 _من بشورم؟
 _نه فردا خودم توی خونه ام وقت میکنم بشورم.
 _رفتی توی باشگاه و بینی؟
 داغ دلم از دست اون ماریا ی بد قیافه و پر افاده تازه میشه
 _دختره یه جور حرف میزنه انگار باشگاه واسه اونه!!
 _کی؟
 هر دو روی کاناپه میشینیم
 _ماریا
 دستشو پشت سرش میذاره و درحالی که داره به حسن یوسف نگاه
 میکنه میخنده
 _بیخود کرده .
 _اولش ذوق داشتم ولی بعد که بیشتر فکر کردم دیدم من اهل ورزش
 کردن نیستم ، بیخود وقت تلف کردنه
 پاشو روی پای دیگه اش میندازه و سرشو به پشتی مبل تکیه میده ،
 پلک هاشو روی هم میذاره
 _ورزش و رقص خیلی خوبه ، اگه محیط باشگاه رو دوست نداری

حداقل توی خونه انجامش بده ،
 به انگشتر جدیدی که توی دستش نگاه میکنم، نگین گرد و سفیدی
 داره
 _جدیده؟
 پلک هاشو باز میکنه و به انگشتری که دارم بهش اشاره میکنم ،
 نگاهی میندازه و میگه
 _برای بابا هاتفه امروز کش رفتم...
 انگشتر و از دستش در میاره و به سمت میگیره ، امتحانش میکنم!!
 _یکم بهت گشاده!!
 یکم که نبود ، خودش هم میدونست و مثل دیوونه ها به افتادن
 انگشتر از دستم میخندید. زانوهام و بغ_ ل میگیرم و به
 پهلو میشینم . تو فکره و انگار اینجا نیست .
 _امروز صبح دوست قدیمی بابا هاتف و پیدا کردم ، دو سال میشد که
 در به در دنبالش بودم
 _بردی بابارو ببینه؟
 سرشو تگون میده و در حالی که به نقطه ای خیره است ادامه میده
 _خیلی باهم صمیمی بودن دوستای محله ی قدیمی و خانوادگی ، از
 شبی که بابا اینا بی خبر از اون محل رفته میرن دیگه همو نمیبینند تا
 امروز ،
 _چرا بی خبر رفته بودن؟
 نگاه کوتاهی حواله ی چشم هام میکنه و دستی به پشت سرش
 میکشه ، سوالم ناراحتش کرد؟!
 _جریانش طولانیه ،
 _میشنوم!
 اینبار طولانی تر از قبل نگاهم میکنه ، آرنج دست هاشو سر زانوها
 میذاره و به شقیقه هاش فشار میاره ،
 _سردت درد میکنه؟ برات قرص بیارم؟
 _قهوه درست کنم؟
 از گفتنش فرار کرد! لیخند میزنم و باهم به سمت آشپزخونه میریم ،
 چند دقیقه ای که تا آماده شدن قهوه سپری میشه حرفی نمیزنیم ،
 حرفی نمیزنم ، نمیزنی ، اما...می زنند...می زنند...
 فنجون های قهوه رو دستمون گرفتیم و توی سرما روی صندلی های ب
 الکن نشستیم ، نمیلرزیم ، من از درون سال هاس که تب دارم .

کمی از قهوه رو میخورم و به گلدون هام لبخند میزنم .
 خنده از روی ل- بم جمع میشه وقتی ایمان و در هم و ناراحت تر از
 لحظه های قبل میبینم ، دلشوره ی عجیبی سراغم میاد ، گمونم
 خبرهای بد در راهه
 _بابا هاتف و مامان به خاطر من از اون محله میرن ، اونم شبونه! از
 بچگی نه اهل درس بودم نه اهل آبرو ..نه مقید به حرف و حدیثی ،
 همیشه کنجکاو بودم و دلم میخواست مثل آدم های بزرگ زندگی کنم
 ، قانع نبودم و از بچگی خرج و برجم بالا بود ، سیزده چهارده سالم
 بودم که با شب ها با بچه ها سر کوچه جمع میشدیم و دم دمای
 صبح میرفتیم خونه ، از همون اول هرکارم آبروی بابا هاتف و توی محل
 میبرد ، از تیکه و متلک انداختن به دخترهای همسایه بگیر تا...شب و
 روزم توی خونه با دعوا میگذشت ، مامان نه! پسرشو دوست داشت
 اما بابا هاتف به خاطر آبروش و اعتقاداتش خیلی بهم پيله میکرد ،
 حقم داشت اما من بیش از حد احمق بودم .تو محلمون دو تا برادر
 بودند که زندگیشون زیادی گه تو گه بود! ننه بابای درست حسابی که
 نداشتن ، همون موقع هم روزایی که مادره خونه نبود زنای مختلف به
 خونشون سر میزدن برعکس روزایی هم که پدره خونه نبود...با داداشا
 دوست شدم و همون دوست شدن احمقانه عاقبتش شد...اعتیاد! از
 چهارده سالگی اعتیاد شدید پیدا کردم ،
 سکوت میکنه و من گیج از جمله ای که شنیدم به دست های مشت
 شده اش خیره میشم.

_چند ماه میگذره و منه احمق بدون ملاحظه ی پدر و مادرم توی هر
 کوچه پس کوچه یا خونه ی رفقا می افتادم به کشیدن مواد ، کم کم
 به گوش بابا هاتف رسید...اولین سیلی و وقتی ازش خوردن که پای
 منقل خونه ی رفیقم بودم ، اون موقع نفهمیدم وقتی از در خونه رفت
 کم-رش خم شده بود! چند سال گذشت تا لحظه ی بیرون رفتنش و
 دوباره با خودم مرور کردم ، بابام چند سال پیرتر شد وقتی از در خونه
 ی بهروز بیرون رفت!

صداش میگیره و روشو ازم برمیکردونه ، به آسمون نگاه میکنه و
 نفسش و با ناله بیرون میفرسته ، غم روی شونه هاش خیلی
 سنگینه ، خیلی
 بازو هام و بغ- ل میگیرم و سرم و پایین میندازم ، ساکت میمونه و
 فنجون قهوه اشو سر میکشه .

_با همون برادرای از خدا بی خبر افتادم تو کار پخش مواد ، تو پارک و محله های مختلف ، هر بارم با خوش شانسی از دست پلیس فرار میکردم ، اعتیادم کم کم زمین گیرم کرد، از سر و شکل افتادم ، دیکه هرکسی منو میدید متوجه میشد اسیر چی شدم ، بابا هاتف کمتر پاشو از خونه بیرون میداشت ، یه روزم نمیشد که خونه باشه و نمازشو به جماعت تو مسجد محل نخونه! ولی به خاطر من...مسجدم دیگه نمیرفت. ماه بانو یه چشمش اشک بود یه چشمش خون ، از سر جانمازش بلند نمیشد ، کم کم گرد مرگ توی خونه امون پاشیدن ، خودم پاشیدم !! با همین دست هام. مشت دستشو باز میکنه ، کف دست هاش به سفیدی میزنه ...

_دیگه برای خودم یه جا پیدا کرده بودم ، کمتر خونه سر میزدم ، وقتایی که خونه بودم گریه های ماه بانو و ناله های بابا هاتف بهم میریخت ، از خونه بیرون زدم و هفته ای یکی دوبار بیشتر به خونه سر نمیزدم ، تا اینکه یه شب که برگشتم دیدم قفل خونه عوض شده ، فکر کردم کار بابا هاتفه ، اما وقتی به قفل در ور رفتم و درو باز کردم دیدم خونه خالیه خالیه، فقط یه قاب عکس برام گذاشته بودند، همونی که توی اتاقم بالای تخت گذاشتم!

زیپ پلیورشو بالا میکشه ، لحاف نازکی که توی قفسه ای گذاشته بودم رو برمیدارم و روی شونه هاش میندازم ، هیچ واکنشی نشون نمیده ، جز پلک زدن !! محو نقطه ی نامعلومی شده که پیداش نمیکنم ، خیلی سوال توی ذهنم دارم که دوست دارم پرسمشون اما دیدن رنگ و روی رفته اش ، لب های به خون افتادش و چشم های ارغوانیش ساکت میکنه.

_از هفده سالگی تا بیست و دو سالگی توی کثافت دست و پا زدم ، هرکاری که بگی کردم ، از پخش مواد و اعتیادم تا...توی یه خونه ی تیمی زندگی میکردم ، دختر و پسر لای هم میلویدیم ، یه شب ، >الم خیلی بد بود ، مواد بهم نرسیده بود و تمام بدنم درد گرفته بود ، به خودم که میپیچدم یکی از دخترای هم اتاقیم بهم مواد رسوند ، اونقدر تو کار پخش فرو رفته بودم که دیگه به مواد خودمم رحم نکرده بودم ، همیشه برای روز مبادا نگه میداشتم اما اون شب نمیدونم خودم همه رو فروخته بودم یا کسی بهشون دست درازی کرده بود که هیچی برای کشیدن نداشتم.دختره که بساط و راه انداخت هر دو نشستیم پای کشیدن شیشه ، بعد از یکی دوساعت که آروم گرفتم ،

بعد از چند ماه همخوابی باهمدیگه ، تازه اسمشو پرسیدم ..وقتی گفت اسمش ماه بانوئه ، نفسم رفت ، توی یه خلسه ای افتادم که دست و پا که هیچ ، قدرت پلک زدن هم ازم گفته شد ، اسم ماه بانو رو هی زیر لب تکرار کردم ، چهره ی مادرم جلوی چشم هام نمی اومد!! یادم رفته بود!! میفهمی؟ چهره ی مادرم و یادم نمی اومد ، شبونه از خونه بیرون زدم ، اون شب مثل الان هوا گرگ و میش بود ، کم-رم خم بود و دست به دیوار توی کوچه ها به دنبال ردی از ماه بانو تا صبح راه رفتم .

پلک هاشو که روی هم میذاره ، قبل از اینکه بخواد اشکی از چشمش بیرون بپره از روی صندلی بلند میشم و به داخل خونه برمیکردم ، باید برای چند لحظه ام شده تنهاتش بذارم ، شاید دلش بخواد با ماه بانو حرفی بزنه!

برای هر دمون چای میریزم و لباس گرم تری میپوشم ، در بالکن و که باز میکنم قل-بم از تپش میفته ، دستش زیر چونه اش- و به خیابون زل زده ، رد اشک- روی صورتش چقدر ماتم زده است .

سینی و روی میز میذارم ، سرشو به سمت مخالفم میچرخونه تا اشک هاشو نبینم. فینی میکشه و چایی و داغ مزه میکنه .
_صبح توی محل قدیمی خودمون بودم ، اونایی که منو میشناختن خودشون و میزدن به کوچه علی چپ ، اونایی هم که نمیشناختن نوچ نوچی زیر لب میکردن و با فاصله از کنارم رد میشدن. سراغ املاکی دم خونه رفتم ، مطمئن بودم کارهای فروش خونه رو باید اون انجام داده باشه ، سراغ بابا هاتف و گرفتم ، وقتی بهم گفت شبونه از اون خونه رفتند و هیچکس ازشون خبر نداره باورم نمیشد ، بابا هاتف خونه رو نفروخته بود ، اون و خالی گذاشته بودند و فرار کرده بودند ...از دست بد نامی من ، بدنامی تنها پسرش...مردی که یه عمر خودش و خانواده اش توی اون محل آبرومندانه و شریف زندگی کرده بودند ، کوچه به اسم عموی شهیدم بود ، وقتی بهم فهموندن که بابا هاتف و ماه بانو شبونه از خونه رفتند دیگه حال خودم و نمیفهمیدم ، وسط کوچه گریه میکردم و خودم و به در و دیوار میکوبیدم ، در خونه رو میکوبیدم و صداشون میزدم اما کسی جواب نمیداد ، فقط مشت مشت همسایه دورم جمع شده بودند و من و با دست بهم نشون میدادند ، حتی بعضی ها به بچه هاشون ، آخه من میشدم عاقبت فرزند نا اهل ،

چند ماه و توی سرما ، تو کوچه ها با کارتن خوابی گذروندم ، تا اینکه آدرس یکی از اقواممون و که توی یزد زندگی میکرد پیدا کردم. راهی یزد شدم ، غافل از اینکه بابا هاتف و ماه بانو به شهر آب و اجدادیشون پناه بردن ، فامیل هامون همه یزد بودند اما منکه از بچگی رفت و آمدی نداشتم تا ادرسی ازشون بدونم ، با همون قاب عکس تو کوچه ها راه میرفتم و به در و همسایه نشون میداد ، بالاخره یه شب یه کارگر ساده عکس بابامو شناخت ، گفت چند شب پیش واسه میلاد امام زمان براشون نذری برده ، تازه یادم اومد نذرشون واسه ولادت امام زمان به خاطر به دنیا اومدن من بود!! نذر من و پخش میکردن وقتی که همون بچه باعث بی آبرویشون شده بود ، آدرس بابا هاتف و پرسیدم دقیق نمیدونست فقط گفت توی همین کوچه یا یکی دوتا با لاتر و پایین ترش... گشتم... گشتم... تا اینکه یه روز بابام و توی خیابون دیدم ، گوشه دیوار زانو هام و بغ- ل گرفته بودم و از درد استخوان هام نفس کشیدن هم برام سخت شده بود ، بابام و دیدم که یه نون سنگک دستش گرفته و داره تو کوچه راه میره ، قدیم ترها همیشه سرش بالا بود، تو محله امون با لبخند و اعتماد راه میرفت ، اما ، با موهای سفید محاسن سفید ، صورت چروکیده شده و دست هایی که میلرزید درست از رو به روم رد شد و من و نشناخت!!

نفسش و طوری بیرون میده که قل- بم توی سی- نه مچاله میشه و قل- بم به درد میاد. این منم که اشک هام و با سر آستینم پاک میکنم و بلند گریه میکنم ، ایمان اما جز سرخی چشم هاش و گونه هاش ، جز منقبض نگه داشتن فکش دردش و بروز نمیده.

_دلم برای ماه بانو تنگ شده بود ، خونه امون و که پیدا کردم یه روز که دیدم بابا از خونه با عجله زد بیرون ، رفتم سراغ خونه ، کوچه خلوت بود! خیلی... با سنجاق در خونه رو باز کردم ، یه خونه ی قدیمی با > ال و هوای شهرستان ، از جلوی در تا توی حیاط و دور حوض پر گلدون های حسن یوسف بود ، وقتی در و پشت سرم بستم و وارد خونه شدم برعکس چند لحظه پیشش که نفسم بالا نمی اومد و دنده هام درد میگرفت تا تونستم نفس عمیق کشیدم ، عطر چادر نماز مادرم و حس میکردم ، با اینکه بوی گل حس یوسف توی حیاط با بوی گل های دیگه قاطی شده بود اما من بوی مادرم و حس میکردم... پله ها رو رفتم بالا ، آروم و بی صدا در خونه رو باز کردم ، هوای توی خونه سنگین بود! باز نفسم گرفت ، صدای نفس نفس زدن که شنیدم قدم

هام و تند کردم ، اولین اتاق کسی نبود دومین اتاق اما دستشو روی لب هاش میذاره و فشار میده ، پلک هاش بسته اس اما یه قطره اشک سمج میخواد آبرشو جلوی من بیره ، سرم و روی میز میذارم و مهابا اشک میریزم .من طاقت شنیدن نداشتم!

_ماه بانو از روی تخ-ت افتاده بود ، در و کامل که باز کردم چشمش بهم افتاد ، نفس نفس زدن هاش شدت گرفت ، بیشتر و بیشتر شد ، اونقدر محو رنگ و روی پریده اش و لب های سفیدش بودم ، که سرجام خشکم زده بود ، آخرین باری که دیده بودمش موی سفیدی توی سرش نداشت ، اما آخرین دیدارمون وقتی بود که هیچ موی سیاهی توی سرش پیدا نمیشد! به خودم که اومدم دیدم دستشو سمتم دراز کرده و لبخند میزنه ، بغ-لش کردم ، توی بغ-لم گرفتمش ، باورم نمیشد مادرم سگته کرده و نمیتونه حرف بزنه ، یه صداهای عجیب و غریبی ازش میشنیدم وقتی که به صورتم دست می کشید و گریه میکرد ، من فقط میگفتم "غلط کردم" غلط کردم" ولی اون با لبخند و اشک دست به صورتم میکشد ..شبیه وقت هایی شده بود که صبح ها از خواب بیدارم میکرد! بالای سرم مینشست ، با همون لبخند به صورتم دست میکشید و قربون صدقه ام میرفت ، تازه متوجه شدم اون صداهای عجیب و غریبو...همون قربون صدقه های قدیمش بود...صورتش و ب-وسیدم دست هاشو که مدام به سر و صورتم میکشید و گرفتم و بو کردم ، غلط کردم!! صورتم و کنار صورتش گذاشتم ، گفتم غلط کردم ، یه نفس عمیق کشید ، دیگه اون صداها ازش در نیومد ، همه بدنم میلرزید وقتی که سرمو بلند کردم و مردمک های باز چشم های ماه بانو رو دیدم ، با خنده از پیشم رفت ، توی بغ-لم!! رفت که رفت...

منهم مثل ماه بانو دیگه پلم نمیزدم فقط به چشم هاش نگاه میکردم و لبخندی که هنوز روی لب داشت ، چند دقیقه بعد صدای قدم های باعجله ی چند نفر و شنیدم ، در اتاق که بهم کوبیده شد سرم و بلند کردم و نگاهم و از چشم های ماه بانو گرفتم ، بابا هاتف با یه مردی که دکتر به نظر میرسید جلوی در ایستاده بودند ، نگاه بابا هاتف از صورت مثل ماه مامانم تکون نمیخورد ، اون مرد کنارم نشست و دست مادرم و توی دستش گرفت ، نبض نداشت مادرم ، چشم هاشو نگاه کرد ، سرشو روی قلبش گذاشت .وقتی به بابا هاتف نگاه کردم و با گریه گفتم "رفت" محکم به پی-شونیش کوبید و همونجا زانو زد ،

ندیده بودم گریه های بابامو ، من ناله هاشو به آسمون رسوندم و ماه بانو گریه هاشو...نگاهم و از بابا هاتف گرفتم ، همزمان با دست مرد که روی پلک های مامانم کشیده شد ، نعره زدم ، فریاد کشیدم ، گفتم که غلط کردم اما...دیر شده بود! خیلی دیر...

دست هام به لرزه می افتن ، خیی سخت از سرم و بلند میکنم و به صورت ماتم زده ی ایمان خیره میشم ، به گمونم مادرشو توی بغ- ل- داره که پلک نمیزنه ،

_مادرم و توی بغ- لم گرفته بودم و زمین نمیداشتم ، بابا هاتف نفرینم میکرد و دستمو میکشید ، میخواست از خونه اش بیرونم کنه اما من التماسش میکردم ، بهش میگفتم مامان خوشحال شد منو دید! بذار بمونم...اما توی سر و صورتم میکوبید و لعنتم میکرد ، اونقدر بدنم بی جون و ضعیف بود که تسلیم کتک های بابا هاتف شدم ، جنازه ی مادرم و روی زمین گذاشتم ، بابا هاتف دستمو گرفته بود و من و روی زمین میکشید..

انگشتو روی پی- شونیش و خراشیدگی که هست میکشه ، _سرم خورد به تیزی دیوار ، زورم به بابا نمیرسید تا نگهش دارم و چند ساعت بیشتر کنار ماه بانو بمونم ، لبه حوض که رسیدیم دستم و گرفتم به یه گلدون ، نمیدونم چی شد که فکر کردم وزن گلدون شاید باعث بشه بابا نتونه منو رو زمین بکشه ، احمقانه بود اما به خودم که اومدم دیدم با یخ گلدون توی دستم از خونه بیرونم کرده ، صدای گریه هاش از پشت در شنیده میشد ، فکر کنم پشت همون در به زانو افتاد.

کف دست هاشو روی صورتش میذاره ، قصه اش تموم نشده بود اما باید تنه اش میداشتم ، برگشتم داخل خونه ، توی سرم یه عالمه صدا بود ، صدای ایمان ، حتی صدای نفرین های بابا هاتف ، صورتم خیس بود

روی تخ- تم میگفتم و صورتم و به بالش فشار میدم تا مبادا صدای گریه هام به گوش ایمان برسه .صدایی که از بیرون اتاق میاد و نمیشنوم! نمیشنوم صدای ناله و گریه هایی که شاید برای یه آدم آشنا باشه ، نمیخوام صدایی و بشنوم و میدوئم سمت حموم ، با همون لباس ها زیر دوش میشینم و دیگه صدایی جز صدای شر شر آب نمیشنوم! به خدا که نمیشنوم.

زمان میگذره ، نمیدونم به ساعت میرسه یا نه ، از حموم بیرون میام و

لباس هام و عوض میکنم ، حوله ای دور موهام میپیچم و پشت در گوش وایمیستم ، سر و صدایی نمیاد ، شاید که رفته باشه؟! از اتاقم بیرون میام و قبل از اینکه به در بالکن نگاه کنم ، هاتف و میبینم که روی زمین دراز کشیده و به سقف خونه زل زده ، اونقدر بی حرکتی که برای یه لحظه ترس وجودم و میگیره
_ایمان؟

پلک میزنه و سرشو به سمتش میچرخونه ،
_جانم؟

نفس راحتی میکشم و لبخند میزنم
_چایی بخوریم؟

پلک هاشو باز و بسته میکنه و دوباره به سقف خیره میشه ، تا جوش اومدن چایی و زدن لیپتون ها به این فکر میکنم که بعد از اون اتفاق چی براشون پیش میاد که حالا ایمان معتاد شده این آدم و بابا هاتف ...

کنارش میشینم و سینی و روی میز میذارم ، قطره های آب از موهام میچکه ، حوله رو باز میکنم و دوباره دورم موهام میپیچم ، وقتی کارم تموم میشه دیگه نگاه ایمان به سقف نیست...به منه! همون قدر خیره...

_خوبی؟

پلک نمیزنه و دوباره میپرسم ...به پهلو میشه
_میشه شب اینجا بمونم؟

_آره ...فقط بابا هاتف تنهاست مشکلی پیش نمیاد؟

_نه ، دوستش پیشش مونده.مشکلی پیش بیاد بهم زنگ میزنه. به بخاری که از توی لیوان بیرون میاد نگاه میکنم و بعد به ساعت خیره میشدم ،

_میشه یه سوال بپرسم؟

با تاخیر بهم نگاه میکنه و میگه
_اوهوم

_بعدش چی شد؟ یعنی تو...بابا هاتف...دوباره کی همو دیدید؟
آروم از روی زمین بلند میشه و به دیوار پشت سرش تکیه میده ، به جز دیوار کوب بالای سرمون خونه تاریکی محضه ، سایه اش کنارش افتاده وقتی داره به بالکن نگاه میکنه.

_با چه حالی برگشتم تهران ، حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم

، هفت روز میشد که مواد بهم نرسیده بود ، به بار که پلیس منو گرفت چون مواد همراهم نبود منو بردن به مرکز ترک اعتیاد ، دو روز بیشتر نمودم ، فرار کردم ...ولی ادرسسش و یادم بود ، رفتم همونجا ، بهم گفتند هزینه ترک اعتیاد میشه سی هزار تومن! هیچی پول نداشتم جز همون گلدون که توی دستم بود ، رو میز آقا محمدی گلدون و گذاشتم و گفتم این همه داراییه منه ، به برگاش دست کشید ، لبخند زد و گفت بسم الله...بیشتر از یک ماه اونجا نمودم ، کامل ترک کردم اما خب بازم باید مراقب میبودم ، جایی و که نداشتم برم ، جز همون خونه ای که داشتیم ، اینبار که پام و توی محل گذاشتم ، با اینکه هنوز به سری مغازه دار های قدیمی انگشتشون و سمتم میگرفتند اما سرم بالا بود ، به کلید ساز آوردم تا قفلارو عوض کنه ، وقتی پام و توی خونه گذاشتم فقط به گلدون داشتم و به قاب عکس.از فردای همون روز گشتم دنبال کار ، تایانکه توی بازار برای بارکشی استخدام شدم ، هیکلم بیش از حد لاغر و ضعیف بود ، بعد ترک کردن ضعیفتر شده بودم و خیلی خوب نمیتونستم کار کنم ، چند روز نگذشته بودکه اخراجم کردند ، تا اینکه به حاجی پیدا شد و وقتی داستان زندگیمو براش گفتم دلش سوخت! شدم نوچه ی مغازش ، میلمان فروشی داشت ،چند وقت که اونجا مشغول شدم بهم پیشنهاد کرد برم سراغ ورزش تا اگه خدایی نکرده فکر و خیال مواد به سرم زد با ورزش از فکرش بیام بیرون ، به باشگاه نزدیک بازار بود خیلی ازش تعریف نمیکردن اما هر روز بعد کارم تا نصفه شب اونجا ورزش میکردم و از دستگاه هاش استفاده میکردم.آشنای حاجی بود ازم پول نمیگرفت ...خلاصه که گذشت و گذشت ، تا اینکه به روز یکی زنگ خونه رو زد ، یارو قیافه اش آشنا بود گفت برام از یزد خبر آورده ، اسم بابا هاتف و که برد دست هام شل شد ، پاهام قوتش و از دست داد ، بهم گفت تصادف کرده و مدتی توی خونه بستریه ، گفت به کسی داره ازش مراقبت میکنه که آدم نیست! دستشو رو شونه ام گذاشت گفت حالا مرد شدی برو سراغش ، بیرون نمیکنه!

پله های خونه رو با عجله بالا رفتم و وسایلم و جمع کردم ، پول نه ماه کارم و که شاید اندازه دو سه ماهشو بیشتر خرج نکرده بودم برداشتم و رفتم یزد...بابا هاتف تصادف کرده بود و وضعش شده بود همین که میبینی ، یکی از اقوام پسرش و گذاشته بود بیای اقام واسه پرستاری ، وقتی رفتم خونه دیدم دوسه تا از دوستاشو آورده و دارن

باهم فیلم کصافط میبند اونم جلوی آقام!!
 به اندازه کافی زور توی بازوم جمع کرده بودم که خودش و دوستاشو
 لت و پار کنم و بندازم بیرون ، همون لحظه که جلوی باباهاتف زانو زدم
 ، دیدم توی دلش داره میخنده ، بدون اینکه به روش بیارم به چه حالی
 افتاده بازوهام و آوردم بالا و و براش ژست پرورش اندام گرفتم ، گفتم
 "بابا بین دارم مرد میشم!" بغ- لش کردم ، دستاش تکون میخورد
 ولی بغ- لم کرد ، هرچی بودم از اون مرتیکه ای که ازش نگه داری
 میکرد صدپله بهتر بودم! یکی دو روز به بیمارستان و دکتر بودم تا
 وضعیتش و بدونم ، دکترها بهم گفتن امید خوب شدن نداره ، یه جور
 مرگ نباتیه ، حرف های دور و برش میفهمه اما نه میتونه پلک بزنه و
 نه میتونه جواب بده. آخر هفته بردمش تهران خونه ی خودمون ، ولی
 قبلش به پسر حاجی سپردم که مرام بذاره و خونه رو مرتب کنه ،
 وقتی بابارو بردم اون خونه حاجی و پسرش برام سنگ تموم گذاشته
 بودند، وسایل خونه همه چی مرتب و درست بود ، جلوی بابا کلی آبرو
 داری کردم ، یه سال و اونجا موندیم اوایل همش فکر میکردم مرده!!
 انگشت دستم با زبونم خیس میکردم و جلوی بینیش میگرفتم ، تا
 دستم خنک میشد خیالم راحت میشد که زنده است ، باورش برام از
 مردن ماه بانو هم سخت تر بود! بابا هاتف من ...مردی که همیشه تو
 کوچه با ابهت و اعتماد راه میرفت حالا...شبا کارم گریه بود ، میزدم از
 خونه بیرون اما نه جلوی بابای هاتف ، میگفتم شاید فکر کنه میرم
 سراغ مواد ، کم کم عادت کردم تو خونه باهات حرف بزنم ، حتی
 دعوا کنم ، دیگه صداشو میشنیدم ، حتی وقتایی که خونه نیستم
 صداشو میشنوم که میگه "بابا..ایمان کجایی؟" زود بهش زنگ میزنم
 خیالشو راحت میکنم که زنده ام! که کاش مرده بودم...
 نفس عمیقی میکشه و لیوان چایی و دستش میگیره
 _نگاه آدم های اون محل به من خوب نبود ، اذیت میشدم ، چند وقت
 بعد که تازه از گلفروشی بابا و زمین ارثی ماه بانو باخبر شدم به فکر
 افتادم از اون محل بریم .خودم هم با کارم پس اندازه داشتم اما خب
 مجبور شدم زمین و بفروشم و حتی اون خونه رو...بابا هاتف هم
 راضی بود ، خیلی باهم حرف زدیم وقتی بهش از همسایه ها گفتم
 راضی شد که بریم .اینجا رو خریدیم ، البته با کلی قسط و
 قرض...گلفروشی و به خاطر بابا راه انداختم ، یادمه سنم که کم بود
 بهم میگفت گلفروشی واسه دادشش بوده و بعدم اون ازش مراقبت

کرده ، اولین بار بود گلفروشی و میدیدم. کم کم اونجا راه افتاد و اوضاع خوب شد ، به یه سال نکشیده پولی که از گلفروشی در میاوردم حسابی کار و کاسبیم و راه انداخت ، همش به خاطر بابا هاتف بود وگرنه کی از گلفروشی درآمد داره که من دومیش باشم؟ از بازار زدم بیرون و با سرمایه ای که داشتم این باشگاه جمع و جور و کرایه کردم . صاحبش ایران نیست ، همه اینجا منو صاحب اون باشگاه میدونن...

کف دست هاشو جلوی چشم هام میاره
_هرچی تو زندگیم بوده رو واست رو کردم... ببین
به خط های کف دستش نگاه میکنم و دلم درد میگیره ، دردای خودم یه گوشه نشستند و با بهت و حیرت به دردهایی که شنیدن نگاه میکنند ، پس چرا من فکر میکردم ایمان همیشه سرخوش زندگی خوبی داشته ؟

کتاب های جدیدم رو توی قفسه میچینم ، تصویر هر داستانی که خونده بودم پیش چشمم قد میکشه. بیشتر وقت هام و با رمان خوندن میگذره و سعی میکنم به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نکنم جز خودم.
خودخواهی اما لازمه ...

دستمال نمدار و روی میز نهار خوری میکشم ، چشمم به کارت عروسی شاهرخ و مینا میفته ، هر دوشون اصرار داشتند تا حتما به مراسم برم. ولی باید میرفتم؟ از بعد عروسی خودم دیگه هیچکدوم از فامیل هارو ندیده بودم ، حالا بعد اون همه اتفاق که حتم دارم همشون باخبرن میرفتم که چی؟

کارت و دوباره روی میز میذارم ، نگاهم به ساعت میفته ، قرار بود با مریم و نازی برای خرید به پاساژ تازه افتتاح شده نزدیک خونه بریم. خیلی خیلی میلی به خرید ندارم... شاید از وقتی که آمار دقیق حساب کتاب هام و دارم اینطور شدم . سعی میکنم ولخرجی نکنم از لباس گرفته تا خورد و خوراک.

سر ساعتی که قرار داشتیم به پاساژ میرسم. صدای هر و کر مریم می اومد ،

_سلام

مریم با نیش باز به سمتم قدم برمیداره و نگاهی به سر تا پام میندازه
_خوشگل شدی!!

نازی با شونه اش ضربه ای به مریم میزنه و به سمتم میاد ، گونه هامون و میب-وسیم و به هردو لبخند میزنم
 _رنگ و روت داره روز به روز بهتر میشه.خداروشکر.
 تشکر میکنم و با شوخی های مریم به خنده میفتم ، بعد از نیم ساعت خنده و شوخی تازه وارد پاساژ میشیم.قیمت ها سر به فلک میکشید.سعی میکردم خیلی به ویتترین مغازه چشم ندوزم تا از چیزی هم خوشم نیاد ، جلوی خودم رو میگیرم و تا پایان خرید چشم هام و کنترل میکنم.هر دو برای جشن تولدی که دعوت شده بودند و اصرار داشتند تا منم همراهشون برم لباس جدید میخرند، تا نزدیکای غروب کنارشون میمونم و وقتی برم میگردم هوا دیگه تاریک شده.
 لباس هام و عوض میکنم و روی تخ-ت دراز میکشم.هنوزم برای رفتن و رفتن به جشن عروسی دو دل بودم.با شنیدن صدای زنگ موبایل به زور خودم و از تخ-ت پایین میکشم.

_جانم شاهرخ؟

_سلام .همیشه به گردش.خوش گذشت؟

_آره جای مینا و تو خالی بود.شماها خوبید؟

_ممنون.تو چطوری؟

_من خوبم!!

_فردا غروب سرم خلوت میشه میتونم پیام باهم بریم لباس بخری!

آمارشو از نغمه و لی لی گرفتم که هنوز دست رو دست انداختی

میزنم زیر خنده ...

_اونا که سه روزه حاضر و آماده اند.فقط من موندم

_فردا که برنامه ای نداری؟

سکوت میکنم و به پرده اتاقم که آروم برای خودش تکون میخوره خیره

میشم.تصورش هم اذیتم میکنه.

_نمیشه من نیام؟

_خب پس فردا میریم خرید!

لبخند محوی روی صورتم میشینه.سرم و پایین میندازم و با صدای

آرومی میگم

_میشه نیام عروسیت؟

_نه! چرا نیای؟ اگه نیای دیگه تا آخر عمرت باید از جمع فامیل و

دوست و آشنا فرار کنی...برای چی؟ مگه تقصیر تو بوده هر اتفاقی که

افتاده؟ تو مقصر بودی یا مهران یا مسیح حیوون؟ به جای اینکه غمبرک

بزنی و توی خودت فرو بری پا میشی میای به همه میفهمونی که نتونستند زمینت بززند...
 ادامه میده به حرفاش...میگه و میگه و میگه...ولی کدوم یکی از این آدم ها جای من بودند که حرفم و بفهمن؟ حرف مردم از صد تا درد و مریضی لاعلاج هم بدتره...چرا پیام وقتی میدونم تو اون جمع کمتر از تعداد انگشت های دست کسی پیدا میشه تا من و دوست داشته باشه. پیام که بگن چه دختر پروپی؟ په دختر وقیحی؟
 حرف زدن های شاهرخ تموم میشه و من اینبار سر حرفم ناجور میمونم! هرچقدر اصرار میکنه قبول نمیکنم و پیشنهادش و رد میکنم. کاملاً متوجه میشم که از دستم ناراحت شده ولی چاره ای ندارم و شاید خودش هم اینو خوب بدونه.
 برای خودم شام آماده میکنم و با وجود بی میلی تا ته غدام و میخورم ، خودم و وزن میکنم و با دیدن چند گرم چاقی خوشحال میشم. باشگاه رفتنم چند روز در میون شده بود و ایمان مدام بهم گوشزد میکرد که اینطور ورزش کردن به درد نمیخوره. اونطور که فکر میکردم نبود...از محیط باشگاه و بعضی آدم هاش خوشم نیومد.
 پوفی میکشم و ظرف های غدام و میشورم. با وسواس و به کندي...صدای کلید میاد و در...
 تا سرم و برمیکردونم دسته گل میبینم و صورت پر لبخند ایمان و...
 _کلید خونه ات خوش افتاد تو جیم!!
 با اینکه از کارش شوکه شدم و اصلاً فکرش هم نمیکردم اما با دیدن گل ها زبونم کوتاه میشه ،
 دست هام و آب میکشم و در و میبندم. وقتی برمیکردم با دسته گل پشت سرمه...لب هام بی اندازه از هم فاصله میگیرند و زیر پوستم یه حس خوشایند میپیچه.
 _چقدر خوشگلن...
 شونه هاشو بالا میندازه و ژشت های کودکانه اما با مزه ی مخصوص به خودش و میگیره
 _قابلی نداشت. کرایه صبح تا شبم و واست گل خریدم
 تا میبینه صورتم بی حرکت شده و با تعجب نگاهش میکنم حرفشو پس میگیره
 _دروغ گفتم ، ولی امروز مسافرکشی ام بودم.
 _پس سرت شلوغ بود که به من زنگ نزدی.

هر دو به کابینت های پشت سرمون تکیه میدیم...
 _بدجنس نکه توام خونه بودی. با اراذل رفته بودی خوش گذرونی
 ابروی مردونه اش و طوری بالا میندازه گ که دور از چشمش چند بار ت
 لاش میکنم ولی مثل اون نمیتونم.

_شام خوردی؟

لب هاشو آویزون میکنه و دستی به شکمش میکشه
 _نذری پیتزا میدادن دوتا گرفتم!!

خنده ام منفجر میشه و به سمتش میرم ، لپشو میگیرم و محکم
 میکشم با اینکه جهوده و خیلی حساس ولی اجازه میده
 _پس حالا چای یا قهوه؟

نگاهم میکنه و لبخندش کم کم جمع میشه

_مگه میشه چایی هستی خانوم و نخورد؟

سرم و به چپ و راست تکون میدم و لبخند میزنیم.

چای که آماده میشه به سمت بالکن میرم ، روی صندلی نشسته و
 به یه نقطه ای که هنوز خودم هم پیداش نکردم خیره شده.

سینی و روی میز که میذارم به خودش میاد و روی صندلی کمی
 جابجا میشه.

_سردت نشه

لبخند میزنم و پشت میز میشینم

_هوا خوبه امروز

لیوان چایشو برمیداره و داغ داغ یه قلمپ میخوره

_کارت عروسی شاهرخ رو میزت بود!

مثل همیشه حواسش به همه چی هست...دست هام و دو طرف

لیوان داغ ح- لقه میکنم و به میز میچسبم

_آره

_به قول شما زنا ، حالا چی میخوای بپوشی؟

لبخند خسته ای میزنم و سعی میکنم مثل ایمان چای داغ بنوشم اما

زبونم میسوزه

_مجبوری امتحان کنی؟ نگفتی...چی میخوای بپوشی

_برات مهمه؟

شونه ای بالا میندازه و میگه

_کنجکاو ، تو کمد لباس هات چیز بدرد بخوری ندیدم!

اینبار که چشم هام گرد میشه به خنده میفته

_اونشب تو خوابیدی من خوابم نبرد ، باور کن نیتم خیر بود ، گفتم اگه کمدت نامرتبه واست درست کنم.

نگاهم و عصبانی تر میکنم تا بیشتر ازش حرف بکشم. با اینکه عین خیالش هم نیست در کمال آرامش میگه

_ولی مطمئن باش به کشو سوم کمدت دست نزدم!!

کشوی سوم میشد جای لب- اس زی- ر هام...روی صندلی وا میرم

_مطمئن شدم!

قهقه ای میزنه و همون لحظه با شبی قیاسش میکنم که چقدر درهم و بهم ریخته از خاطرات تلخ زندگی‌ش برام حرف میزد. چهره ی پر لبخندش خیلی بهتره ...

_داشتی میرفتی کلید و بهم برگردون.

_برو بابا...اومدیم و تو رفتی مسافرت ...یکی باید باشه به این گل ها آب بده؟

_بچه خر میکنی؟ واسه چی کلید و برداشتی. اگه تو خونه مهمون دیگه ای داشتی چی؟

_بابا حواسم هست...خودم اینکارما...اونشب که اینجا موندم صبحش گیج خواب بودم ، کلید تو رو با کلید های خودم برده بودم. توام که تو هپروتی ، اصلا متوجه نشده بودی کلید آویزت نیست.

_یادت باشه بهم برگردونی ،

با اخم نگاهش میکنم و میدونم که براش اهمیتی نداره چون میخنده و میگه

_جون ایمان اون زرد رو نپوشیا ، اصلا قشنگ نیست دیگه نمیتونم جلوی خودم و بگیرم، صدای خنده ی هردومون میپیچه ...

_دوست ندارم مهمونی و برم

_برای چی؟

_آدم هایی که قراره بینم هیچکدومشون منو دوست ندارن

_تو چی؟ دوستشون داری؟

_نمیدونم ، به شاهرخ هم گفتم که نیام خیلی ناراحت شد.

_به نظرم برو ، برای روحیه خودت هم خوبه

مثل همیشه حرف زدمنون به بیش از یک ساعت میرسه. وقتی تلفن رو سرجاش میذاشتم صدای زنگ در بلند شد. از جواب دادن لی لی

متوجه شدم که شاهرخ برگشته
خیلی زود به اتاقم برگشتم

یه روزی میرسه که مشتت باز میشه برای خودت، برای دنیات، برای باورها.

یه روزی هم میرسه که مشتت باز میشه و میبینی هیچی تو دست هات نداری، مشتت خالیه. یه روز به خودت میای و میبینی بعد از اینهمه سال، اینهمه بهار، اینهمه تابستون، اینهمه دیدن انارهای پاییز، اینهمه حس کردن سرمای زم. -ستون و به خود لرزیدن، هیچ چیزی نیست که گرمت کنه، یه توده ی بی روح از گوشت و چربی و پوست و استخون و یه مشت رگ عصبی و خونی و چه و چه و چه... که مثل یه بادکنک بی نخ ول شده توی جو، معلق موندی بین زندگی، به هیچ چیزی وصل نیستی، یه روزی هم میرسی که مجبوری نقابت و بکشی پایین، مجبور میشی اون ماسک لبخند که تو رو عجیب شبیه میکنه به آدم های توی بالماسکه، رو دربیاری، مجبور میشی انحنای رو به پایین گوشه ی لب هات و بینی که داره زیر زیرکی بهت شیشکی میننده، که بینی اون حجم عمیق و بزرگ و پوچ و توی آینه ، که از چشم خونه ات بهت خیره شده ...

صدای حرف زدن شاهرخ و لی لی به گوشم میرسه. سراغ من و میگیره و لی لی بهش میگه تو اتاقم، دوست ندارم سراغم بیاد اما صدای پاهاش و میشنوم. پله های چوبی خونه به درد نمیخوره. صدای پاهایی که سمت اتاقم میاد استرس زاست... باید به دکترم میگفتم!

_ هستی خانوم؟!

خودم و به مرتب کردن رو تخ. -تی مشغول نشون میدم.

_ سلام عرض شد

لحن شوخش درست برعکس حال و روز من بود.

_ سلام

در اتاق و میبست که نگاهش کردم، حواسش به کتاب روی عسلی تخ - تم بود. پیش از اینکه به میز برسه دستم و دراز میکنم و کتاب رو

برمیدارم.

_ چی بود؟

زیر لب "به تو چه" ای میگم و میخنده.
 _حضرت والا تا الان خواب بودن؟!
 کتاب و توی کمد میگذارم و میگم
 _اونم به تو چه
 بازهم میخنده و روی تخ-ت میشینه
 _من شبها سه ساعت بخوابم برام کافیه
 بی حوصله ام و نمیخوام با شاهرخ صحبت کنم. به سمت در ورودی
 اتاقم میرم که بازوم و میگیره. نگاهم روی انگشت های دستش می
 افته
 _حاضرشو باید بریم جایی
 آروم برمیگردم سمتش... اونقدر خیره به دست هاش میمونم تا رهام
 کنه. حس خوبی ندارم از نزدیکی.
 _خسته ام
 دست هاشو توی جیب شلوارش میکنه و شونه بالا میندازه
 _مهم نیست
 اخم میکنم و دندان هامو محکم روی هم فشار میدم. متوجه کارم
 میشه و نگاهش به گونه هام قفل میشه
 _بزن بشکون اونارم
 لب باز میکنم تا حرفی بزنم که سمت کمد لباس هام میره ، تا بهش
 برسم یه دست از مانتو هام و بیرون میکشه
 _این خوبه.
 مانتوی نخیمو از دستش بیرون میکشم و میذارم سر جاش. درست
 جلوش قرار میگیره و برای لحظه ای بهم میخوریم ، با اینکه میدید
 عصبانی هستم اما عقب نمیکشید ، از زیر دست هام دستشو رد
 میکنه و مانتوی دیگه ای رو برمیداره
 _خب اون و دوست نداری این و بپوش
 از اینکه میدیدم داره میخنده و خشم منو نمیبینه بیشتر کفری
 میشم. روی دستش میزنم اما از رو نمیره و دست مخالفش رو دراز
 میکنه. بین دو دستش قرار گرفتم. نزدیکم شده بود و بیشتر از این
 نمیتونستم تکون بخورم.
 خواستم برگردم به سمتش و اعتراض کنم اما، شاهرخ ذهن منو
 میخونه. سی-نه اشو مماس شونه هام میکنه
 _این سرمه ای- بهت میاد، همینو بپوش

نفس هام کم کم رنگ آرامش به خودش میگیره، مشت دست هام و باز میکنم و شاهرخ از کنارم رد میشه. مانتو رو از چوب لباسی جدا میکنه و جلوی چشم هام تکون میده
_پوش دیر میشه.

با ترس و دلواپسی نگاهش میکنم، تنها امیدم به این بود که شاهرخ کسی نیست که بخواد من و اذیت کنه ، ترسی که از همه آدم های آشنا و غریبه داشتم ،
_لی لی ام بیاد؟

دوباره به سمت کمد برمیگرده ، چند تا چوب لباسی و مانتو رو رد میکنه و یه روسری سورمه ای طلایی پیدا میکنه ، میندازه رو شونه اش و دوباره به گشتن ادامه میده
اینبار با التماس میگم
_لی لی ام بیاد!
دست هاش بی حرکت میمونه
_بهش گفتم، نمیاد

سرم و پایین میندازم و به نوک پاهام نگاه میکنم. روی فرش زیر پام فشارشون میدادم. روسری و روی شونه ام میذاره و بی حرف بیرون میره،

با تاخیر لباس هام و عوض میکنم. به چهره ی زرد و بد رنگم خیره میشم، نبودم اینطور، هیچ وقت به این اندازه خودم و رها نکرده بودم، کجاست اون روزها؟!

دلیل اصرار شاهرخ و نمیدونستم ، از لی لی خواهش کردم تا همراهم بیاد اما خودش و به کار خونه مشغول کرده بود و میگفت باید خونه رو مرتب کنه، سفارش خرید ماهی و سبزی داد، طوری وانمود میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده اما اونکه بهتر میدونست ، دیدن آدم ها حالم رو بد میکرد ، آشنا و غریبه فرقی نمیکرد ، استرس که یقه ام و میگرفت تهوع سراغم می اومد، اونوقت مجبور میشدم لب هام و محکم بهم فشار بدم که نکنه بالا بیارم و خودم و کثیف کنم

_شاهرخ کارت عروسیشو گرفته ، میدونستی؟
_آره... منم باهاشون رفتم ، انتخاب منه گونه ام و میبوسه و

دستی به موهام میکشه _ نم داره ! تو سرما با موهای خیس بیرون
نیا همیشه نگرانمی

صدای سشوار توی سکوت خونه میپیچه ... با خودم فکر میکنم مارتین
بدهم نگفت ، اگه کلاس ورزش ثبت نام کنم ناخودآگاه هم به برنامه ام
اضافه میشه هم مجبور میشم بیشتر به خودم برسیم ... به هر حال
توی اون کلاس دختر و خانوم های زیادی هستند که

شاید خیلی به خودشون اهمیت بدن ... میتونه توی من انگیزه ایجاد
کنه؟! خود ورزش هم برای شادابیم خوبه

_ لی لی؟

_ جان دلم؟

شونه ام و میب_وسه و گل سری که برام خریده رو کنار پی_شونیم
روی موهام میزنه _ میخوام برم کلاس ورزش ثبت نام کنم ... توام میای
؟

_ کار خوبی میکنی

_ تو چی؟

_ عزیزم من برنامه ام دست خودم نیست ، تو ماه دیگه ام باید با
مهران یه سفر دو سه ماهه برم ، بهت که گفته بودم

راست میگفت ، بعد از عروسی شاهرخ هم نغمه برای مدت طولانی
از پیشم میرفت هم لی لی برای دو ماه ، آخ چه دوباره تنهایی قرار
بود بیاد و من اصلا آمادگیشو ندارم نهار و پیش لی لی میمونم ، توی
راه به موجودی حسابم سری میزنم و مسیر باشگاه و پیش میگیرم ،
حق با مارتین بود ، باشگاه تا ساعت دو برای بانوان بود

به خانوم شیک با موهای بلند و بلوند نگاه میکنم و مثل آدم های گیج
و ویج میگم _ برای ثبت نام اومدم

ناخن های بلندش و روی برگه ها میکشه و بعد قسمتی از موهاشو
پشت گوشش میندازه

_ خب چه کلاسی؟

تو فضایی که باید راحت باشم بدنم و منقبض کردم و موزیم _ چه کلا

سایبی دارید؟

با تعجب نگاهم میکنه و ابرویی بالا میندازه ، فکر میکنه با یه احمق و
بیش از حد ساده سر و کار داره...حقم داره .نبودم؟

_خانوم عزیز اینجا کلاس های متنوعی داره ، به غیر از ورزش و
بدنسازی کلاس رقص و

...

_کلاس رقص میخوام

بازم با تعجب به سر و شکلم نگاه میکنه

_هزینه اش ماهی صد و هشتاد تومنه ، البته به نوع کلاس و تعداد
شرکت کننده ها هم مربوطه

_چقدر گرون

ل_بم و گاز میگیرم و به دفتری نگاه میکنم و که اون دختر پیش روم
میبندد _پس متاسفم

از رفتارش ناراحت میشم ، بلند میشه و پشتش و به من میکنه ، یه
نفری و صدا میزنه و دم گوشش چیزی میگه،

شماره ی ایمان و میگیرم ! من نمیتونستم اونقدر هزینه ی کلاس
پرداخت کنم اما داشتن آشنا همچین جایی به درد میخورد! اونهم
برای حال گیری از این دختری که بیش از حد اعتماد به نفس داره

_بله؟

_سلام ، هستیم

_چرا هر دفعه خودت و معرفی میکنی؟ شماره ات سیوه لحنش توبیخ
کننده یا عصبانی نبود..اما من بودم _دلم میخواد ، مشکلی داری دیگه
بهت زنگم زنم

_اوه اوه ، چند ماه یه بار میشی ، نه؟

_چی؟

_پریود و میگم

تا بناگوشم سرخ میشه و لپ هام گل میندازه ، _لعنتی

بلند بلند میخنده و مسخره ام میکنه ، باصدایی که تقریبا به گوش دختر پشت میز برسه میگم

_اومدم باشگاهت ثبت نام اما مثل اینکه امثال منو اینجا راه نمیدن نگاه دختر کنجکاوانه بهم میرسه و با تعجب بهم خیره میشه _باشگاه من؟ غلط کردن

_من فقط به خانومی که مسئول ثبت نامم گفتم کلاساتون گرونه ایشون دفترش و بست و منو به بیرون راهنمایی کرد

_حالا تو باید همین امروز میرفتی باشگاه؟! تو این دوره ورزش سنگین خوب نیست میگه و برای خودش میخنده ، رنگ و روی دختره کمی بالا و پایین میشه _خنده ات تموم نمیشه؟

_چرا چرا ...غلط کردم ، شما به خودم بگو چه کلاسی میخوای بری؟
_رقص باشه

_چه بهتر ، اینجوری منم میفهمم تو اون باشگاه چه خبره و استاداش چقدر حالیشونه ، عربی بنویس
بازم میخنده و منم به خنده میفتم

_نمیری که حالت هر روز یه طوره، عربی نمیخوام همون رقص فارسی خوبه

_وای هستی تو وضعت خرابه ، رقص فارسی چیه رقص ایرانی ، اونم چند تا زیر گروه داره
، ترکی کردی شمالی

_چقدر پیچیده است ، نمیخوام

_بدن سازی ثبت نام کن ، آویزونی

_بله؟

_نه خودت و نمیگم که ، بدنت و میگم ، بین من چون خودم اینکارم متوجه میشم ، خودمم میتونم کمکت کنم ، شب تا صبح باشگاه خالیه ، میریم دوتایی تمرین دوباره شروع میکنه به خندیدن و برای بستن دهنش مجبور به تهدید کردن میشم _تو مثل اینکه حالت خوب نیست بعدا بهت زنگ میزنم

_نه نه ... اول گوشى و بده به ماریا

_ماریا؟

همون دختر از روی صندلى بلند میشه و میگه _با من کار دارن؟
سرى تکون میدم و تلفن و سمتش میگیرم. پشت تلفن فقط با بله و
چشم جواب میده و چیزی توى دفترش یادداشت میکنه ، حرفشون
که تموم میشه گوشى و سمتم میگیره

_الو ایمان؟

_واسه شام که چیزی نمیخواى؟

_چى؟

_شام که میخواى دعوتم کنى همه چى تو خونه دارى؟ تازه متوجه
جمله اش میشم،

_آهان ، از اون لحاظ!! نه همه چى خونه هست ، تشریف بیارید
خوشحال میشیم

_پس شب که اومدم درباره ی کلاس باهم حرف میزنیم

_باشه فعلا

از دست ایمان که حالش مثل من دست خودش نیست

هزینه کلاس رو میخوام حساب کنم که ماریا میگه با خود ایمان
صحبت کنم

سر راه یک لحظه ام توقف نمیکنم و خودم و زود به
خونه میرسونم . بعد از اون مهمونى مفصلی که خونه ی خودش رفته
بودم و چند بارى هم که پیششون بودم اون و دعوت نکرده بودم ،
باید حسابى تلافى میکردم

یه نوع خورشت و مرغ با سالاد کلم و سبزی تازه ، طبق دستور پخت
مارتین هم یه کیک وانیلی خوشمزه درست میکنم ، ساعت هنوز
هفت نشده ، کم کم باید پیداش میشد، دوش مختصرى میگیرم و
موهام و که دیگه گره ای لابه لاش نیست با سشوار
خشک میکنم . پیره ن آستین کوتاه سورمه ای با شلوار جین هم رنگش
، با یه شال گردن سرخابی

رو فرشی هامو به رنگ شالگردنم انتخاب میکنم ، وسواس عجیبی پیدا کردم ، نمیدونم چه اصراری همه چی باید بهم بیان

آرایشم به زدن کرم و رژ لب ختم میشه ، رژ گونه ی سرخ رنگی که کنار میز از نغمه جا مونده بهم چشمک میزنه ، یه خرده انتخابش میکنم،

برای سر و صورتم باید از این به بعد همینکارو میکردم تا شاید بلکه از مرده بودن بیرون بیام

توی آینه به دختری که خیلی عوض شده چشمکی میفرستم و لبخند میزنم

ساعت هفت شد هفت و نیم ، خبری نمیشه ! روی کاناہ ام دراز میکشم و از پنجره ی پذیرایی خونه ام به دونه های برفی که روی گلبرگ ها میشینند نگاه میکنم

زمان نمیگذره ، الان که باید زود بگذره نمیگذره ، بعد...تا مهمون میاد ، تا یه دوستی پاشو توی خونه ی من میذاره ، ساعت به یه چشم بهم زدنی دوزاده رو طی میکنه و میره ساعت هشت و نیمم میگذرونه ، زیر غذاها رو خاموش میکنم و فقط بشقاب ها رو میز میچینم.هر بار که از مقابل ساعت رد میشم چشمم میفته روی عقربه ها ، عجیب دیر میگذرن...عجیب

صدای زنگ موبایل همه حواسم و از ساعت و ثانیه هاش میگیره ، تلفن و جواب میدم _هستی ؟

_سلام ، کجایی پس؟

_هستی جان من شاید نتونم پیام ، کاری پیش اومده باید تمومش کنم.شرمنده دیگه ، غذاها رو نگه دار واسه فردا

اشک از گوشه ی چشم هام سرازیر میشه ، اونقدر تند و سریع که رو به ساعت دیواری خونه می ایستم و نشونشون میدم وقتای چشم انتظاری باید مثل همین دونه های اشک تند و تند ببارند

_الو هستی نیستی؟

_ل_بم و میگزم ، دستم رو روی دهنه ی گوشه میگیرم تا صدای گریه ام و متوجه نشه

_باشه ، فردا میبینمت

گوشی قطع میکنم اما قبل از قطع کردم میشنوم صداشو که
میخواست چیزی بگه

غذا هارو روی این میچینم تا کمی خنک بشند و بعد بذارم توی یخچال
، بی حوصله روی کاناپه لم میدم و دیگه به ساعت نگاه نمیکنم

صدایی توی خونه نیست فقط صدای چکه کردن میاد، نه که سقف
خونه ام سوراخ شده باشه ها ، نه ،...چشم هام!! باز باریدن گرفتند

تو خیال خودم یاد آخرین روزی میفتم که با امیر سالار باغ بودیم ،
اولش چقدر حرف و خنده و شوخی بود ! چقدر از دلتنگیام براش گفتم
اونم وقتایی که نبود ، مسخره ام میکرد و میگفت وقتی کنارش نیستم
بهم فکر نمیکنه تا بتونه به کارش برسه ، میگفت حال تو از سر
بیکارسته ، گونه اش و میب-وسیدم و با حرص کف دستشو روی
صورتش میکشید و میگفت " مثل ماهی ب-وس میکنی خوشم نمیاد"
دفعه بعدش بیشتر لب هام و روی و گونه اش فشار میدادم و بلند تر
داد میزد ، از کولی بازی هاش خوشم می اومد ، غرق خنده میشدم
وقت هایی که سر به سرش می گذاشتم

غذا که خوردیم کم کم ساکت شدم ، دیگه هرچی امیر میگفت جوابی
نمیدادم ، حتی میشنیدم و گوش نمیدادم

حرف هاش جدی تر شد ، گفت باید یه سال دیگه همینطوری بمونیم
تا بتونه خودشو

جمع و جور کنه و بیاد خواستگاری.سکوتم و که میدید خودش میگفت
الانم که بهمون بد نمیگذره هر وقت دوست داریم باهمیم هر وقت
نمیشه که هیچی ، پس نه قراره تو سختی بکشی نه من ، قول
میدم سال دیگه پیام خواستگاریت ، اونم شب یلدا " به

قهقهه میفتاد و من لبخند میزدم .سال بعدش من یک سال بود که
هم خواب مسیح شده بودم

وقتی از آرزوهاش گفت کم کم حرفمو زدم ، گفتم که بهتره رابطمون
کم کم تموم بشه تا جفتمون کمتر آسیب ببینیم ، مسخره ام میکرد و
نمیداشت حرف هام و بزنم ، فکر میکرد شوخی میکنم ، اما همینکه
گریه کردن رنگش پرید ، توی بهت عجیب و غریبی فرو رفت ، دیگه من

بودم که حرف میزد ، گفتم نمیخواهم ازدواج کنم ، گفتم شرایط زندگی
 داره طوری پیش میره که تو نمیتونی مرد واقعی زندگی من بشی ،
 بهش گفتم خیالت راحت ، تو رویاهام میمونی ، پشت سر حرفم با
 تمسخر خندید و گفت چرت نگو ...چرت بود!! چرت!! بهش گفتم تمام
 رویاهایی که توی سرت داری و نگه دار واسه نفر بعدی ، دیر دست
 به کار شدی ، دیر

عصبانی شد ، تو سرش پر سوال بود که منم جوابشو نمیدونستم ،
 فقط به این ایمان داشتم که از فردای همون روز مسیر زندگی میشد
 راهی که پدرم برام ترسیم کرده‌آخ که چقدر بغ- لش کردم و چقدر
 پسم زد ، فحش میداد ، سرم داد میکشید ،

نمیشنیدم ، فقط سرخی صورتش ، رگ برجسته ی زیر گلویش ، لب
 گزیدن هاش...چقدر اذیتش کردم همون شب

چقدر دوست داشتم هم آغ-وشی داشته باشیم ، با مردی که
 عاشقانه دوستش داشتم و دوستم داشت ، اما قبول نکرد ، فقط
 صدای خودش و میشنید و سوال هایی که پشت سرهم از من
 میپرسید ، من اما اون لحظه فقط میخواستم آخرین دیدارمون بشه
 التیام واسه روزهایی که دیگه نیست...که دیگه رفته

اما نداشت ، وقتی دیدم حریف منطقمش نمیشم یه گوشه زانوهام و
 بغ- ل گرفتم و به راه رفتنش خیره شدم ، به حرف زدن نگاه کردم ،
 چقدر دلم براش تنگ شد همون لحظه ، همون موقع ام دلم داشت پر
 میکشید واسه داشتنش ، اما

از روی کاناپه بلند میشم و سراغ حسن یوسف میرم ، میارم توی بغ-
 ل خودم ، دوباره و به سی-نه ام فشار میدم ، همه وجودم داغ- ،
 روی کاناپه دراز میکشم و گلدون سرد داغ داشتنی که روی دلم موند
 و شد حسرت

گلدونم و محکم به آغ-وش میکشم ، خوبه که دارم ، خوبه که
 حداقل تو به حرفم گوش دادی ، درسته که نشد یه حرفایی و به زبون
 بیارم اما گفتم ! ...گفتم که اون روز چی کشیدم...اون شب سختترین
 لحظه های عمرم و گذروندم ، شب عروسیم ، بودن با مسیح ، تحمل
 کردن عمه ، حتی شب قتل مسیح و روزو شب های زندادن ،
 هیچکدوم به سختی اون روز نبودند ، اون روز من مردم

صدای زنگ خونه رو میشنوم و نیم خیز میشم ، ساعت نه و نیم_ ،
دیدي باز من با یکی تو خاطراتم بودم و زمان تند گذشت؟

آروم بلند میشم و گلدون به دست به سمت آیفون میرم ، ایمان
پشت در

درو باز میکنم و گلدونم و سرجاش میذارم ، روی گلبرگش بوسه ای
میزنم ، اشک هام و پاک میکنم و به صدای ضربه های کلیدش به در
گوش میدم ، گمونم خوشحاله که اینطور به در میزنه ، نفس عمیقی
میکشم و درو باز میکنم_غذاهارو که نخوردی؟

دسته گل مریم و توی بغ_لم میذاره و میاد داخل

_کارم زود تموم شد ، خدا خیرش بده سریع اومد

از کنارم رد میشه و بوی عطرش منو بغ_ل میگیره.درو مبیندم و به
سمت آشپزخونه میرم

، با سر توی ظرف غذا فرو رفته و بو میکشه

_عجب بو و برنگی داره ، گرم کنم بخوریم

همچنان ساکت ، گل هارو توی گلدون میذارم ، ماکروفر و روشن
میکنه _بی حالی ؟

بازوها مو توی دستش گرفته و رو به روم ایستاده ، با کنجکاوی به
صورت من نگاه میکنه

_گریه کردی؟ دیگه وقتی پرپود میشی همین میشه دیگه

اخ میکنم و سعی میکنم از دست هاش جدا بشم ، ناخن هاشو
محکم تر فرو میکنه و سرجام میخکوب می ایستم _گفتم نمیام
ناراحت شدی؟

_بدم میاد کسی منو معطل خودش کنه

_الان که اومدم

پلک هام و روی هم فشار میدم

_بذار گلدون و ببرم

دست هاشو آزاد میکنه و سریع از کنارش رد میشم ، گلدون و روی

میز میگذارم، برای چند دقیقه ای توی اتاقم کز میکنم ، حالا که مهمون اومده بود عقربه های ساعت با نیشی باز از هم سبقت میگرفتند. مهمونی که برای شام میاد باید از ساعت شیش هفت اینجا باشه ، مگه میان اینجا که شکمشون و پر کنند؟

_ هستی خانوم؟ هستی بلا ؟ هستی بی ریخت

داره منو یاد آدم هایی میندازه که مدتی ندارمشون ، سرم و بین دست هام میگیرم ، یه قرص آرامبخش میخورم و از اتاق بیرون میام
میز شام و مرتب چیده،

_ خدایی تو اومدی خونه ی ما ، من ازت اینجوری پذیرایی کردم؟

_ ببخشید حق باتوئه

صندلی و برام عقب میکشه، میشینم و شروع میکنیم ، از دستپختم تعریف میکنه و میگه

!که شبیه غذاهای نغمه نیست

حال بابا هاتف و میپرسم ، درست بعد شام به پدرش زنگ میزنه و وقتی تلفن روی پخش میره حرف های گلروشی و بهش میزنه و در جریان قرارش میده ، دوست دارم این کارشو

_ من بشورم؟

_ نه فردا خودم توی خونه ام وقت میکنم بشورم

_ رفتی توی باشگاه و ببینی؟

داغ دلم از دست اون ماریا ی بد قیافه و پر افاده تازه میشه _ دختره
یه جوری حرف میزنه انگار باشگاه واسه اونه

_ کی؟

هر دو روی کاناپه میشینیم

_ ماریا

دستشو پشت سرش میذاره و درحالی که داره به حسن یوسف نگاه میکنه میخنده

_ بیخود کرده

_اولش ذوق داشتم ولی بعد که بیشتر فکر کردم دیدم من اهل ورزش کردن نیستم ، بیخود وقت تلف کرده

پاشو روی پای دیگه اش میندازه و سرشو به پشتی مبل تکیه میده ، پلک هاشو روی هم میندازه

_ورزش و رقص خیلی خوبه ، اگه محیط باشگاه رو دوست نداری حداقل توی خونه انجامش بده،

به انگشتر جدیدی که توی دستش نگاه میکنم، نگین گرد و سفیدی داره

_جدیده؟

پلک هاشو باز میکنه و به انگشتری که دارم بهش اشاره میکنم ، نگاهی میندازه و میگه _برای بابا هاتفه امروز کش رفتم

انگشتر و از دستش در میاره و به سمت میگیره ، امتحانش میکنم _یکم بهت گشاده

یکم که نبود ، خودش هم میدونست و مثل دیوونه ها به افتادن انگشتر از دستم میخندید. زانوهام و بغل میگیرم و به پهلو میشینم . تو فکره و انگار اینجا نیست

_امروز صبح دوست قدیمی بابا هاتف و پیدا کردم ، دو سال میشد که در به در دنبالش بودم

_بردی بابارو ببینه؟

سرشو تکون میده و در حالی که به نقطه ای خیره است ادامه میده

_خیلی باهم صمیمی بودن دوستای محله ی قدیمی و خانوادگی ، از شبی که بابا اینا بی خبر از اون محل رفته میرن دیگه همو نمیبینند تا امروز ، _چرا بی خبر رفته بودن؟

نگاه کوتاهی حواله ی چشم هام میکنه و دستی به پشت سرش میکشه ، سوالم ناراحتش کرد؟

_جریانش طولانیه،

_میشنوم

اینبار طولانی تر از قبل نگاهم میکنه ، آرنج دست هاشو سر زانوها
میداره و به شقیقه هاش فشار میاره ،

_سردت درد میکنه؟ برات قرص بیارم؟

_قهوه درست کنم؟

از گفتنش فرار کرد! لبخند میزنم و باهم به سمت آشپزخونه میریم ،
چند دقیقه ای که تا آماده شدن قهوه سپری میشه حرفی نمیزنیم،
حرفی نمیزنم ، نمیزنی ، اما...می زنند...می زنند

فنجون های قهوه رو دستمون گرفتیم و توی سرما روی صندلی های ب
الکن نشستیم ، نمیلرزیم ، من از درون سال هاس که تب دارم
کمی از قهوه رو میخورم و به گلدون هام لبخند میزنم

خنده از روی لبم جمع میشه وقتی ایمان و در هم و ناراحت تر از
لحظه های قبل میبینم

، دلشوره ی عجیبی سراغم میاد ، گمونم خبرهای بد در راهه

_بابا هاتف و مامان به خاطر من از اون محله میرن ، اونم شبونه! از
بچگی نه اهل درس بودم نه اهل آبرو ..نه مقید به حرف و حدیثی ،
همیشه کنجکاو بودم و دلم میخواست مثل آدم های بزرگ زندگی کنم
، قانع نبودم و از بچگی خرج و برجم بالا بود ، سیزده چهارده سالم
بودم که با شب ها با بچه ها سر کوچه جمع میشدیم و دم دمای
صبح میرفتیم خونه ، از همون اول هرکارم آبروی بابا هاتف و توی محل
میبرد ، از تیکه و متلک انداختن به دخترهای همسایه بگیر تا...شب و
روزم توی خونه با دعوا میگذشت ، مامان نه! پسرشو دوست داشت
اما بابا هاتف به خاطر آبروش و اعتقاداتش خیلی بهم پيله میکرد ،
حقم داشت اما من بیش از حد احمق بودم .تو محلمون دو تا برادر
بودند که زندگیشون زیادی گه تو گه بود! ننه بابای درست حسابی که
نداشتن ، همون موقع هم روزایی که مادره خونه نبود زنای مختلف به
خونشون سر میزدن برعکس روزایی هم که پدیره خونه نبود...با داداشا
دوست شدم و همون دوست شدن احمقانه عاقبتش شد...اعتیاد!
از چهارده سالگی اعتیاد شدید پیدا کردم،

سکوت میکنه و من گیج از جمله ای که شنیدم به دست های مشت
شده اش خیره میشم

_چند ماه میگذره و منه احمق بدون ملاحظه ی پدر و مادرم توی هر کوچه پس کوچه یا خونه ی رفقا می افتادم به کشیدن مواد ، کم کم به گوش بابا هاتف رسید...اولین سیلی و وقتی ازش خوردن که پای منقل خونه ی رفیقم بودم ، اون موقع نفهمیدم وقتی از در

خونه رفت کم- رش خم شده بود! چند سال گذشت تا لحظه ی بیرون رفتنش و دوباره با خودم مرور کردم ، بابام چند سال پیرتر شد وقتی از در خونه ی بهروز بیرون رفت

صداش میگیره و روشو ازم برمیدونه ، به آسمون نگاه میکنه و نفسش و با ناله بیرون میفرسته ، غم روی شونه هاش خیلی سنگینه ، خیلی

بازوهام و بغل میگیرم و سرم و پایین میندازم ، ساکت میمونه و فنجون قهوه اشو سر میکشه

_با همون برادرای از خدا بی خبر افتادم تو کار پخش مواد ، تو پارک و محله های مختلف ، هر بارم با خوش شانسی از دست پلیس فرار میکردم ، اعتیادم کم کم زمین گیرم کرد، از سر و شکل افتادم ، دیکه هرکسی منو میدید متوجه میشد اسیر چی شدم ، بابا هاتف کمتر پاشو از خونه بیرون میداشت ، یه روزم نمیشد که خونه باشه و نمازشو به جماعت تو مسجد محل نخونه! ولی به خاطر من...مسجدم دیگه نمیرفت. ماه بانو یه چشمش

اشک بود یه چشمش خون ، از سر جانمازش بلند نمیشد ، کم کم گرد مرگ توی خونه امون پاشیدن ، خودم پاشیدم !! با همین دست هام مشت دستشو باز میکنه ، کف دست هاش به سفیدی میزنه

_دیگه برای خودم یه جا پیدا کرده بودم ، کمتر خونه سر میزدم ، وقتایی که خونه بودم گریه های ماه بانو و ناله های بابا هاتف بهم میریخت ، از خونه بیرون زدم و هفته ای یکی دوبار بیشتر به خونه سر نمیزدم ، تا اینکه یه شب که برگشتم دیدم قفل خونه عوض شده ، فکر کردم کار بابا هاتفه ، اما وقتی به قفل در ور رفتم و درو باز کردم دیدم خونه خالیه خالیه، فقط یه قاب عکس برام گذاشته بودند، همونی که توی اتاقم بالای تخت گذاشتم

زیپ پلیورشو بالا میکشه ، لحاف نازکی که توی قفسه ای گذاشته

بودم رو برمیدارم و روی شونه هاش میندازم ، هیچ واکنشی نشون نمیده ، جز پلک زدن !! محو نقطه ی نامعلومی شده که پیداش نمیکنم ، خیلی سوال توی ذهنم دارم که دوست دارم بپرسمشون اما دیدن رنگ و روی رفته اش ، لب های به خون افتادش و چشم های ارغوانیش ساکت میکنه

_از هفده سالگی تا بیست و دو سالگی توی کثافت دست و پا زدم ، هرکاری که بگی کردم ، از پخش مواد و اعتیادم تا...توی یه خونه ی تیمی زندگی میکردم ، دختر و پسر لای هم میلویدیم ، یه شب ، >الم خیلی بد بود ، مواد بهم نرسیده بود و تمام بدنم درد گرفته بود ، به خودم که میپیچدم یکی از دخترای هم اتاقیم بهم مواد رسوند ، اونقدر تو کار پخش فرو رفته بودم که دیگه به مواد خودمم رحم نکرده بودم ، همیشه برای روز مبادا نگه میداشتم اما اون شب نمیدونم خودم همه رو فروخته بودم یا کسی بهشون دست درازی کرده بود که هیچی برای کشیدن نداشتم.دختره که بساط و راه انداخت هر دو نشستیم پای کشیدن شیشه ، بعد از یکی دوساعت که آروم گرفتم ، بعد از چند ماه همخوابی باهمدیگه ، تازه اسمشو پرسیدم ..وقتی گفت اسمش ماه بانوئه ، نفسم رفت ، توی یه خلسه ای افتادم که دست و پا که هیچ ، قدرت پلک زدن هم ازم گفته شد ، اسم ماه بانو رو هی زیر لب تکرار کردم ، چهره ی مادرم جلوی چشم هام نمی اومد!!

یادم رفته بود!! میفهمی؟ چهره ی مادرم و یادم نمی اومد ، شبونه از خونه بیرون زدم ، اون شب مثل الان هوا گرگ و میش بود ، کم-رم خم بود و دست به دیوار توی کوچه ها به دنبال ردی از ماه بانو تا صبح راه رفتم

پلک هاشو که روی هم میذاره ، قبل از اینکه بخواد اشکی از چشمش بیرون بپره از روی صندلی بلند میشم و به داخل خونه برمیکردم ، باید برای چند لحظه ام شده تنهاتش بذارم

، شاید دلش بخواد با ماه بانو حرفی بزنه

برای هردمون چای میریزم و لباس گرم تری میپوشم ، در بالکن و که باز میکنم قل-بم از تپش میفته ، دستش زیر چونه اش و به خیابون زل زده ، رد اشک روی صورتش چقدر ماتم زده است

سینی و روی میز میذارم ، سرشو به سمت مخالف میچرخونه تا اشک هاشو نبینم. فینی میکشه و چایی و داغ مزه میکنه

صبح توی محل قدیمی خودمون بودم ، اونایی که منو میشناختن خودشون و میزدن به _کوچه علی چپ ، اونایی هم که نمیشناختن نوچ نوچی زیر لب میکردن و با فاصله از کنارم رد میشدن. سراغ املاکی دم خونه رفتم ، مطمئن بودم کارهای فروش خونه رو باید اون انجام داده باشه ، سراغ بابا هاتف و گرفتم ، وقتی بهم گفت شبونه از اون خونه رفتند و هیچکس ازشون خبر نداره باورم نمیشد ، بابا هاتف خونه رو نفروخته بود ، اون و خالی گذاشته بودند و فرار کرده بودند ... از دست بد نامی من ، بدنامی تنها پسرش... مردی که یه عمر خودش و خانواده اش توی اون محل آبرومندانه و شریف زندگی کرده بودند ، کوچه به اسم عموی شهیدم بود ، وقتی بهم فهموندن که بابا هاتف و ماه بانو شبونه از خونه رفتند دیگه حال خودم و نمیفهمیدم ، وسط کوچه گریه میکردم و خودم و به در و دیوار میکوبیدم ، در خونه رو میکوبیدم و صداشون میزدم اما کسی جواب نمیداد ، فقط مشت مشت همسایه دورم جمع شده بودند و من و با دست بهم نشون میدادند ، حتی بعضی ها به بچه هاشون ، آخه من میشدم عاقبت فرزند نا اهل،

چند ماه و توی سرما ، تو کوچه ها با کارتن خوابی گذروندم ، تا اینکه آدرس یکی از اقواممون و که توی یزد زندگی میکرد پیدا کردم. راهی یزد شدم ، غافل از اینکه بابا هاتف و ماه بانو به شهر آب و اجدادیشون پناه بردن ، فامیل هامون همه یزد بودند اما منکه از بچگی رفت و آمدی نداشتم تا ادرسی ازشون بدونم ، با همون قاب عکس تو کوچه ها راه میرفتم و به در و همسایه نشون میداد ، بالاخره یه شب یه کارگر ساده عکس بابامو شناخت ، گفت چند شب پیش واسه میلاد امام زمان براشون نذری برده ، تازه یادم اومد نذرشون واسه ولادت امام زمان به خاطر به دنیا اومدن من بود!! نذر من و پخش میکردن وقتی که همون بچه باعث بی آبرویشون شده بود ، آدرس بابا هاتف و پرسیدم دقیق نمیدونست فقط گفت توی همین کوچه یا یکی دوتا با لاتر و پایین ترش... گشتم

...گشتم... تا اینکه یه روز بابام و توی خیابون دیدم ، گوشه دیوار زانو هام و بغ_ ل گرفته بودم و از درد استخوان هام نفس کشیدن هم

برام سخت شده بود ، بابام و دیدم که یه نون سنگگ دستش گرفته و داره تو کوچه راه میره ، قدیم ترها همیشه سرش بالا بود، تو محله امون با لبخندو اعتماد راه میرفت ، اما ، با موهای سفید محاسن سفید ، صورت چروکیده شده و دست هایی که میلرزید درست از رو به روم رد شد و من و نشناختنفسش و طوری بیرون میده که قل- بم توی سی- نه مجاله میشه و قل- بم به درد

میاد. این منم که اشک هام و با سر آستینم پاک میکنم و بلند گریه میکنم ، ایمان اما جز سرخی چشم هاش و گونه هاش ، جز منقبض نگه داشتن فکش دردش و بروز نمیده

دلم برای ماه بانو تنگ شده بود ، خونه امون و که پیدا کردم یه روز که دیدم بابا از خونه _ با عجله زد بیرون ، رفتم سراغ خونه ، کوچه خلوت بود! خیلی... با سنجاق در خونه رو باز کردم ، یه خونه ی قدیمی با حال و هوای شهرستان ، از جلوی در تا توی حیاط و دور حوض پر گلدون های حسن یوسف بود ، وقتی در و پشت سرم بستم و وارد خونه شدم برعکس چند لحظه پیشش که نفسم بالا نمی اومد و دنده هام درد میگرفت تا تونستم نفس عمیق کشیدم ، عطر چادر نماز مادرم و حس میکردم ، با اینکه بوی گل حس یوسف توی حیاط با بوی گل های دیگه قاطی شده بود اما من بوی مادرم و حس میکردم ... پله ها رو رفتم بالا ، آروم و بی صدا در خونه رو باز کردم ، هوای توی خونه سنگین بود! باز نفسم گرفت ، صدای نفس نفس زدن که شنیدم قدم هام و تند کردم ، اولین اتاق کسی نبود دومین اتاق اما

دستشو روی لب هاش میذاره و فشار میده ، پلک هاش بسته اس اما یه قطره اشک سمج میخواد آبرشو جلوی من ببره ، سرم و روی میز میذارم و مهابا اشک میریزم . من طاقت شنیدن نداشتم

_ ماه بانو از روی تخ- ت افتاده بود ، در و کامل که باز کردم چشمش بهم افتاد ، نفس نفس زدن هاش شدت گرفت ، بیشتر و بیشتر شد ، اونقدر محو رنگ و روی پریده اش و لب های سفیدش بودم ، که سرجام خشکم زده بود ، آخرین باری که دیده بودمش موی سفیدی توی سرش داشت ، اما آخرین دیدارمون وقتی بود که هیچ موی سیاهی توی سرش پیدا نمیشد! به خودم که اومدم دیدم دستشو سمتم دراز کرده و لبخند میزنه ، بغ- لش کردم ، توی بغ- لم گرفتمش ، باورم نمیشد مادرم سخته کرده و نمیتونه حرف بزنه ، یه صداها

عجیب و غریبی ازش میشنیدم وقتی که به صورتم دست می کشید و گریه میکرد ، من فقط میگفتم "غلط کردم" غلط کردم" غلط کردم" ولی اون با لبخند و اشک دست به صورتم میکشد ..شبيه وقت هایی شده بود که صبح ها از خواب بیدارم میکرد!

بالای سرم مینشست ، با همون لبخند به صورتم دست میکشید و قریون صدقه ام میرفت

، تازه متوجه شدم اون صداهاى عجیب و غریبو...همون قریون صدقه های قدیمش بود...صورتش و بـ ـوسیدم دست هاشو که مدام به سر و صورتم میکشید و گرفتم و بو کردم ، غلط کردم!! صورتم و کنار صورتش گذاشتم ، گفتم غلط کردم ، یه نفس عمیق کشید ، دیگه اون صداها ازش در نیومد ، همه بدنم میلرزید وقتی که سرمو بلند کردم و مردمک های باز چشم های ماه بانو رو دیدم ، با خنده از پیشم رفت ، توی بغـ ـلم!! رفت که رفت

منهم مثل ماه بانو دیگه پلم نمیزدم فقط به چشم هاش نگاه میکردم و لبخندی که هنوز روی لب داشت ، چند دقیقه بعد صدای قدم های باعجله ی چند نفر و شنیدم ، در اتاق که بهم کوبیده شد سرم و بلند کردم و نگاهم و از چشم های ماه بانو گرفتم ، بابا هاتف با یه مردی که دکتر به نظر میرسید جلوی در ایستاده بودند ، نگاه بابا هاتف از صورت مثل ماه مامانم تکون نمیخورد ، اون مرد کنارم نشست و دست مادرم و توی دستش گرفت ، نبض نداشت مادرم ، چشم هاشو نگاه کرد ، سرشو روی قلبش گذاشت .وقتی به بابا هاتف نگاه کردم و با گریه گفتم " رفت" محکم به پیـ ـشونیش کوبید و همونجا زانو زد ، ندیده بودم گریه های بابامو ، من ناله هاشو به آسمون رسوندم و ماه بانو گریه هاشو...نگاهم و از بابا هاتف گرفتم ، همزمان با دست مرد که روی پلک های مامانم کشیده شد ، نعره زدم ، فریاد کشیدم ، گفتم که غلط کردم اما...دیر شده بود! خیلی دیر

دست هام به لرزه می افتن ، خیی سخت از سرم و بلند میکنم و به صورت ماتم زده ی ایمان خیره میشم ، به گمونم مادرشو توی بغـ ـل داره که پلک نمیزنه،

_مادرم و توی بغ- لم گرفته بودم و زمین نمیذاشتم ، بابا هاتف نفرینم میکرد و دستمو میکشید ، میخواست از خونه اش بیرونم کنه اما من التماسش میکردم ، بهش میگفتم مامان خوشحال شد منو دید! بذار بمونم...اما توی سر و صورتم میکوبید و لعنتم میکرد ، اونقدر بدنم بی جون و ضعیف بود که تسلیم کتک های بابا هاتف شدم ، جنازه ی مادرم و

..روی زمین گذاشتم ، بابا هاتف دستمو گرفته بود و من و روی زمین میکشید انگشتو روی پی-شونیش و خراشیدگی که هست میکشه، _سرم خورد به تیزی دیوار ، زورم به بابا نمیرسید تا نگهش دارم و چند ساعت بیشتر کنار ماه بانو بمونم ، لبه حوض که رسیدیم دستم و گرفتم به یه گلدون ، نمیدونم چی شد که فکر کردم وزن گلدون شاید باعث بشه بابا نتونه منو رو زمین بکشه ، احمقانه بود اما به خودم که اومدم دیدم با یخ گلدون توی دستم از خونه بیرونم کرده ، صدای گریه هاش از پشت در شنیده میشد ، فکر کنم پشت همون در به زانو افتاد

کف دست هاشو روی صورتش میذاره ، قصه اش تموم نشده بود اما باید تنه اش میذاشتم

، برگشتم داخل خونه ، توی سرم یه عالمه صدا بود ، صدای ایمان ، حتی صدای نفرین های بابا هاتف ، صورتم خیس بود

روی تخ-تم میفتم و صورتم و به بالش فشار میدم تا مبادا صدای گریه هام به گوش ایمان برسه .صدایی که از بیرون اتاق میاد و نمیشنوم! نمیشنوم صدای ناله و گریه هایی که شاید برای یه آدم آشنا باشه ، نمیخوام صدایی و بشنوم و میدوئم سمت حموم ، با دوش میشینم و دیگه صدایی جز صدای شر شر آب نمیشنوم! به همون لباس ها زیر خدا که نمیشنوم

زمان میگذره ، نمیدونم به ساعت میرسه یا نه ، از حموم بیرون میام و لباس هام و عوض میکنم ، حوله ای دور موهام میپیچم و پشت در گوش وایمیستم ، سر و صدایی نمیاد ، شاید که رفته باشه؟

از اتاقم بیرون میام و قبل از اینکه به در بالکن نگاه کنم ، هاتف و میبینم که روی زمین دراز کشیده و به سقف خونه زل زده ، اونقدر بی

حرکتی که برای یه لحظه ترس وجودم و میگیره _ایمان؟

پلک میزنه و سرشو به سمتش میچرخونه، _جانم؟

نفس راحتی میکشم و لبخند میزنم

_چایی بخوریم؟

پلک هاشو باز و بسته میکنه و دوباره به سقف خیره میشه ، تا جوش

اومدن چایی و زدن لیپتون ها به این فکر میکنم که بعد از اون اتفاق

چی براشون پیش میاد که حالا ایمان معتاد شده این آدم و بابا هاتف

کنارش میشینم و سینی و روی میز میدارم، قطره های آب از موهام

میچکه ، حوله رو باز میکنم و دوباره دورم موهام میپیچم ، وقتی کارم

تموم میشه دیگه نگاه ایمان به سقف نیست...به منه! همون قدر

خیره

_خوبی؟

پلک نمیزنه و دوباره میپرسم ...به پهلو میشه

_میشه شب اینجا بمونم؟

_آره ...فقط بابا هاتف تنهاست مشکلی پیش نمیاد؟

_نه ، دوستش پیشش مونده.مشکلی پیش بیاد بهم زنگ میزنه

به بخاری که از توی لیوان بیرون میاد نگاه میکنم و بعد به ساعت

خیره میشدم، _میشه یه سوال بپرسم؟

با تاخیر بهم نگاه میکنه و میگه

_اوهوم

_بعدش چی شد؟ یعنی تو...بابا هاتف...دوباره کی همو دیدید؟

آروم از روی زمین بلند میشه و به دیوار پشت سرش تکیه میده ، به جز

دیوار کوب بالای سرمون خونه تاریکی محضه ، سایه اش کنارش

افتاده وقتی داره به بالکن نگاه میکنه

_با چه حالی برگشتم تهران ، حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشتم

، هفت روز میشد

که مواد بهم نرسیده بود ، یه بار که پلیس منو گرفت چون مواد

همراهم نبود منو بردن یه مرکز ترک اعتیاد ، دو روز بیشتر نمودم ، فرار کردم ...ولی ادرسش و یادم بود ، رفتم همونجا ، بهم گفتند هزینه ترک اعتیاد میشه سی هزار تومن! هیچی پول نداشتم جز همون گلدون که توی دستم بود ، رو میز آقا محمدی گلدون و گذاشتم و گفتم این همه داراییه منه ، به برگاش دست کشید ، لبخند زد و گفت بسم الله...بیشتر از یک ماه اونجا نمودم ، کامل ترک کردم اما خب بازم باید مراقب میبودم ، جایی و که نداشتم برم ، جز همون خونه ای که داشتیم ، اینبار که پام و توی محل گذاشتم ، با اینکه هنوز یه سری مغازه دار های قدیمی انگشتشون و سمتم میگرفتند اما سرم بالا بود ، یه کلید ساز آوردم تا قفلارو عوض کنه ، وقتی پام و توی خونه گذاشتم فقط یه گلدون داشتم و یه قاب عکس.از فردای همون روز گشتم دنبال کار ، تایانکه توی بازار برای بارکشی استخدام شدم ، هیکلم بیش از حد لاغر و ضعیف بود ، بعد ترک کردن ضعیفتر شده بودم و خیلی خوب نمیتونستم کار کنم ، چند روز نگذشته بودکه اخراجم کردند ، تا اینکه یه حاجی پیدا شد و وقتی داستان زندگیمو براش گفتم دلش سوخت! شدم نوچه ی مغازش ، میلان فروشی داشت ،چند وقت که اونجا مشغول شدم بهم پیشنهاد کرد برم سراغ ورزش تا اگه خدایی نکرده فکر و خیال مواد به سرم زد با ورزش از فکرش بیام بیرون ، یه باشگاه نزدیک بازار بود خیلی ازش تعریف نمیکردن اما هر روز بعد کارم تا نصفه شب اونجا ورزش میکردم و از دستگاه هاش استفاده میکردم.آشنای حاجی بود ازم پول نمیگرفت ... خلاصه که گذشت و گذشت ، تا اینکه یه روز یکی زنگ خونه رو زد ، یارو قیافه اش آشنا بود گفت برام از یزد خبر آورده ، اسم بابا هاتف و که برد دست هام شل شد ، پاهام قوتش و از دست داد ، بهم گفت تصادف کرده و مدتی توی خونه بستریه ، گفت یه کسی داره ازش مراقبت میکنه که آدم نیست! دستشو رو شونه ام گذاشت گفت حالا مرد شدی برو

!سراغش ، بیرون نمیکنه

پله های خونه رو با عجله بالا رفتم و وسایلم و جمع کردم ، پول نه ماه کارم و که شاید اندازه دو سه ماهشو بیشتر خرج نکرده بودم برداشتم و رفتم یزد...بابا هاتف تصادف کرده بود و وضعش شده بود همین که میبینی ، یکی از اقوام پسرش و گذاشته بود بیای اقام واسه

پرستاری ، وقتی رفتم خونه دیدم دوسه تا از دوستاشو آورده و دارن باهم فیلم

!!کصافط مینند اونم جلوی آقام

به اندازه کافی زور توی بازوم جمع کرده بودم که خودش و دوستاشو لت و پار کنم و بندازم بیرون ، همون لحظه که جلوی باباهاتف زانو زدم ، دیدم توی دلش داره میخنده ، بدون اینکه به روش بیارم به چه حالی افتاده بازوهام و آوردم بالا و و براش ژست پرورش اندام گرفتم ، گفتم "بابا بین دارم مرد میشم!" بغ-لش کردم ، دستاش تکون میخورد ولی بغ-لم کرد ، هرچی بودم از اون مرتیکه ای که ازش نگه داری میکرد صدپله بهتر بودم!

یکی دو روز به بیمارستان و دکتر بودم تا وضعیتش و بدونم ، دکترها بهم گفتن امید خوب شدن نداره ، یه جور مرگ نباتیه ، حرف های دور و برش میفهمه اما نه میتونه پلک بزنه و نه میتونه جواب بده.آخر هفته بردمش تهران خونه ی خودمون ، ولی قبلش به پسر حاجی سپردم که مرام بذاره و خونه رو مرتب کنه ،وقتی بابارو بردم اون خونه حاجی و پسرش برام سنگ تموم گذاشته بودند، وسایل خونه همه چی مرتب و درست بود ، جلوی بابا کلی آبرو داری کردم ، یه سال و اونجا موندیم اوایل همش فکر میکردم مرده!! انگشت دستم با زبونم خیس میکردم و جلوی بینیش میگرفتم ، تا دستم خنک میشد خیالم راحت میشد که زنده است ، باورش برام از مردن ماه بانو هم سخت تر بود! بابا هاتف من ...مردی که همیشه تو کوچه با ابهت و اعتماد راه میرفت حالا...شبا کارم گریه بود ، میزدم از خونه بیرون اما نه جلوی بابای هاتف ، میگفتم شاید فکر کنه میرم سراغ مواد ، کم کم عادت کردم تو خونه باهات حرف بزنم ، حتی دعوا کنم ، دیگه صداشو میشنیدم ، حتی وقتایی که خونه نیستم صداشو میشنوم که میگه "بابا..ایمان کجایی؟" زود بهش زنگ میزنم خیالشو راحت میکنم که زنده ام! که کاش مرده بودم نفس عمیقی میکشه و لیوان چایی و دستش میگیره

_نگاه آدم های اون محل به من خوب نبود ، اذیت میشدم ، چند وقت بعد که تازه از گلفروشی بابا و زمین ارثی ماه بانو باخبر شدم به فکر افتادم از اون محل بریم .خودم هم با کارم پس اندازه داشتم اما خب مجبور شدم زمین و بفروشم و حتی اون خونه رو...بابا هاتف هم

راضی بود ، خیلی باهم حرف زدیم وقتی بهش از همسایه ها گفتم راضی شد که بریم .اینجا رو خریدیم ، البته با کلی قسط و قرض...گلفروشی و به خاطر بابا راه انداختم ، یادمه سنم که کم بود بهم میگفت گلفروشی واسه دادشش بوده و بعدم اون ازش مراقبت کرده ، اولین بار بود گلفروشی و میدیدم.کم کم اونجا راه افتاد و اوضاعش خوب شد ، به یه سال نکشیده پولی که از گلفروشی در میاوردم حسابی کار و کاسبیم و راه انداخت ، همش به خاطر بابا هاتف بود وگرنه کی از گلفروشی درآمد داره که من دومیش باشم؟ از بازار زدم بیرون و با سرمایه ای که داشتم این باشگاه جمع و جور و کرایه کردم .صاحبش ایران نیست ، همه اینجا منو صاحب اون باشگاه میدونن کف دست هاشو جلوی چشم هام میاره

_هرچی تو زندگیم بوده رو واست رو کردم...بین

به خط های کف دستش نگاه میکنم و دلم درد میگیره ، دردای خودم یه گوشه نشستند و با بهت و حیرت به دردهایی که شنیدن نگاه میکنند ، پس چرا من فکر میکردم ایمان_ همیشه سرخوش زندگی خوبی داشته ؟

کتاب های جدیدم رو توی قفسه میچینم ، تصویر هر داستانی که خونده بودم پیش

چشمم قد میکشه.بیشتر وقت هام و با رمان خوندن میگذره و سعی میکنم به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نکنم جز خودم خودخواهی اما لا زمه...

دستمال نمدار و روی میز نهار خوری میکشم ، چشمم به کارت عروسی شاهرخ و مینا میفته ، هر دوشون اصرار داشتند تا حتما به مراسم برم.ولی باید میرفتم؟ از بعد عروسی خودم دیگه هیچکدوم از فامیل هارو ندیده بودم ، حالا بعد اون همه اتفاق که حتم دارم همشون باخبرن میرفتم که چی؟

کارت و دوباره روی میز میذارم ، نگاهم به ساعت میفته ، قرار بود با مریم و نازی برای خرید به پاساژ تازه افتتاح شده نزدیک خونه بریم.خیلی میلی به خرید ندارم ...شاید از وقتی که آمار دقیق حساب کتاب هام و دارم اینطور شدم .سعی میکنم ولخرجی نکنم از لباس گرفته تا خورد و خوراک

سر ساعتی که قرار داشتیم به پاساژ میرسم. صدای هر و کر مریم می اومد

لباسم را از کاور بیرون میارم و جلوی صورتم میگیرم ، پیرهنِ بلندِ ساده ای که

فقط کمر بندِ قرمزش ، خودنمایی میکنه ، دستی به بالاتنه ی لباس میکشم و توی کمد میذارم.

در اولین فرصت باید تصمیم قطعی برای رفتن یا نرفتن به جشن عروسی

میگرفتم. مهران هنوز حرفی نزده بود و لیلی و نغمه هر دو اصرار دارند که به جشن برم... اما اگر پای دوست داشتتم و وسط بکشم. اصلا ع لاقه ای به رفتن ندارم.

نفسی میکشم و با غروبِ خورشید پرده های اتاقم و کنار میزمن ، ماگ نسکافه ام و که حالا حسابی سرد شده ، از روی میز برمیدارم و کنار پنجره میرم. نمیخوام بی انگیزه بودنم و به روی خودم بیارم ، این روزها ، اگر همین گل و گلدون ها نبود ، صبح ها و ظهرها ، به زور از تخت پایین می اومدم.

نگاهی به ساعت دیواریِ اتاق می اندازم و یاد ایمان می افتم... صبحِ اول وقت که بیدار شده بودم ، خونه نبود. از صبح هم چند بار تصمیم گرفتم تا تماسی باهاش بگیرم اما خجالت کشیدم. بعد از حرف های دیشبش ، حسابی فکر و ذهنم و مشغول خودش کرده... سختی هایی که کشیده... حماقت هایی که به خرج داده... بزرگترین فرقِ من و ایمان ، همین بود که گذشته ی من ، دستِ خودم نبود و گذشته ی ایمان ، کاملا تقصیر خودش بود.

سخته برام که قضاوتش نکنم... زندگیِ آروم و بی دغدغه اشون ، با حماقت های جوونیش به باد رفته بود... به خودم بیشتر میزنم و پرده ی اتاق و میندازم. صدای قارو قور شکمم و میشنوم و لبخندی میزنم. الویه ی آماده ای که خریده بودم را روی میزمیگذارم و سختی صندلی و تحمل میکنم. با خالی کردنِ نونِ باگتم درگیرم که

تلفنِ خونه زنگ میخوره ، به هوای ایمان ، با عجله بلند میشم و شماره رو ندیده ، جواب میدم.

_جانم؟

صدایی نمیاد و غلیظتر میپرسم

_ج-انم؟

_سلام...

همون وقت که سینِ سلام گفتنش و میشنوم ، زانو هام شل میشه و روی مبل میشینم...امیر بود... "امیرجانی" که مدت هاست ج-انِ من نیست!

_هستی جان...میشنوی صدامو؟

همینکه مردمک های چشمم میپرد و پلک هایم روی هم می افتد ، اشکی سرریز میشود که جانم را میگیرد...

حرفی نمیزنم و ادامه میده

_شاهرخ یه حرفایی میزنه که مطمئن نیستم حرف های تو باشه ، میخوام از خودت بشنوم که تصمیمت چیه...من این کلافگی و نمیتونم تحمل کنم هستی ، اینکه میدونم تنهایی و تنهام، آزارم میده ، زنم و طلاق میدم ، مطمئن باش راضیش میکنم ، اون فقط یه حساب پر پول میخواد و یه خونه ی....

حرفش و قطع میکنه ، من از شاهرخ پرسیده بودم...زنِ امیر به اون بدی هایی که میگه نیست...دروغ گفتنش و دوست ندارم!ختی اگر این دروغ ها به خاطر من باشه...

_خواهش میکنم هستی...بذار برگردیم به روزایی که همه چی آرام بود.میخوام ببینمت...

لبخندی تلخ میزنم ، به یاد روزهای آرامی که برای من خیلی هم آرام نبود!

سرسختی امیر و هنوز به یاد دارم...دوست داشتنش رو هم...دوست داشتنی که صبرم و زیاد میکرد ، گذشت و بخششتم و بیشتر میکرد...این روزها ...من صبر و گذشتِ قدیم و ندارم...تحلم کم

شده.. من حتی خودم و دیگه دوست ندارم... چطور میتونم مثل قدیم ترها... با امیر باشم؟ اشک هام و پاک میکنم و زنگ در پلک هام و فاصله میدم...

_ هستی میای؟

به خاطر قداست_ گذشته .. به خاطر قداست_ زن بودم ، جواب میدم
_ نه!!

گوشی و که قطع میکنم ، گریه هام بیشتر میشه ، آخ که دلم پر میکشه برای اخم هاش... حتما الان از همون اخم ها روی پیشونی داره

من هرکاری کنم ، باعذاب وجدان_ زن بودم نمیتونم کنار بیام ، هنوزم گاهی خودم و شماتت میکنم که ای کاش کمتر با عمه سرلج می افتادم... هنوزم گاهی خودم و شماتت میکنم که کاش بیشتر مسیح و میبخشیدم و دو دستی به زندگیم میچسبیدم!!

من... من_ هستی! با همه ی زجرهایی که کشیدم ، باز به خودم نهیب میزنم

که ای کاش تحمل میکردم و همون روزها رو حفظ میکردم... فراموش کردن_ خودم و به یاد آوردن_ دیگرون... کارم شده!

دوباره صدای زنگ که درمیاد ، یادم می افته برای چی از روی مبل بلند شدم و وسط_ پذیرایی ایستادم. جلوتر میرم و تصویر_ ایمان که گوشی_ موبایلش و بین_ شونه و گوشش گرفته رو میبینم.

درو که میزنم ، اخمی که روی صورتش داره ، باز میشه و داخل میاد. تا برسه بالا وقت دارم که صورتم و بشورم و تمرین کنم که بخندم. صدای باز شدن در آسانسور که میاد ، دستم و روی دستگیره میذارم و درو باز میکنم.

لبخندش درست مثل خودم شده! تظاهر...

_ سلام ، مهمون نمیخوای؟

با همون لبخند از جلوی در کنار میرم

_خوش اومدی... بیا داخل

کفش هاشو درمیاره و خودش درو مینده

_چه خبر... خواب بودی؟

با هم به تراس پذیرایی قدم میزنیم. این از معجزه های ایمانه که هر وقت میاد توی این خونه ، منو میکشونه سمت تراس و گلدون هاش...

_خواب نبودم

میره سمت یکی از میزها و چیزی برمیداره

_گوشیم و صبح جا گذاشتم. متوجه نشده بودی؟؟!!

اصلا متوجه نشده بودم. با تعجب میگم _پس چرا زنگ نخورد؟ من اصلا نفهمیدم...

می ایسته و صفحه ی گوشیش روشن میشه ، سرش تو گوشی که میگه

_رو سایلنت بود...

بعد با صدای آروم تری میگه

_زنگم که نزده بودی!

تا میام جوابی بدم ، تلفن خونه زنگ میخوره ، تلفن خیلی ازم دور نیست ، برش میدارم و همون شماره افتاده.

_جواب نمیدی؟ مزاحمه؟ تصنعی لبخندی میزنم

_نه... بعدا بهش زنگ میزنم.

"اوهوم" ی میگه و دوباره حواسش پرت گوشی موبایلش میشه

_امروز خونه بودی؟

تلفن و روی باطریش میدارم و با هم به تراس میریم

_نه ، با دوستام رفتم خرید ...یه لباس گرفتم ، احیانا اگر عروسی شاهرخ رفتم بپوشم.

پیش از اینکه چیزی بگه میپرسم

_چایی بذارم؟

نوحی میکنه و چشم های خسته اش ، که انگار ساعت ها نخوابیده و گیج_ خواب_

، چشم هام و شکار میکنه

_چرا نمیخوای عروسیش بری؟..مشکلت با کیه؟

سرم و پایین میندازم و به شلوار کرم رنگم نگاه میکنم و میگم

تو اون جشن قطعا آدم هایی هستن که منتظرن با دیدن من ، زبونشون بشه باد بزن_ جیگرشون!

_بهت نمپاد دشمن داشته باشی...مهربونی!

_فعلا که این آدم مهربون به خاطر قتل شوهرش مدتی زندان بوده و انگشت اتهام خیلی هارو سمت خودش کشونده!

بغضم و پس میزنم و دوباره لبخند میزنم.ولی یه چیزهایی فهمیده که اینطور داره نیگام میکنه.

_گریه کردی هستی!

خیلی زود و الکی میخندم

_من؟ نه اصلا پوزخندی میزنه

_سوال نپرسیدم که جواب میدی...تو گریه کردی!

همینطور که به چشم هاش خیره ام ، لبخندم جمع میشه...

میفهمه که بهم ریختم...نگاهشو میگیره و به میز چشم ، میدوزه

_دیشب که باهات حرف زدم ، کمتر از بار قبل بهم ریختم.همین چند وقت پیش بود که به مارتین ، همسر مادرت ، همه ی این حرف ها رو گفته بودم.بعد از سال ها

وقتی که از اتفاق های اون دوره صحبت میکردم ، همون حال و هوا برام زنده شده بود.دیشب کمتر اذیت شدم.شاید به خاطر اینکه ، تو رو خیلی شبیه_ خودم میبینم.

ما هر دو شبیه هم بودیم؟...آره..بودیم..آدم های پراشتباهه_ تنها!!..

_هستی؟ اولین باری که دیدمت یادته؟... آره؟... سوار ماشین مامانت شدم که پارکش کنم ، که یهو دو جفت چشمِ سرد و بی روح که انگار مالِ مرده ی صد ساله پیش بودند ، خیره شد بهم...

سرشو جلوتر آورد و بیشتر منو غرق نگاهش کرد

_وحشت کردم از دیدنت! شبیه خودم بودی... شبیه خودم ، وقتی که بابا هاتف و برگردوندم خونه!

دست هاشو محکم ، کف صورتش میکشه و پوفی میکنه... نفسشو که بیرون میفرسته ، تک خنده ای میزنه

_اگه بگم از اون روز ، اسیرم کردی ، باور میکنی هستی؟؟

یهو فکرم از همون روز ، توی ماشین که ایمان و دیدم ، بیرون میاد و بین زمین و زمان معلق میمونه. میخوام همون اول فکر کنم که شوخی میکنه ولی نگاهش خیلی جدیه... اونقدر که حاج و واج میمونم

_من از گذشته ات ، خیلی نمیدونم ، یعنی... چیزایی هم که میدونم از زبون خودت شنیدم بیشتر... مثل قتلی که گردن تو افتاده... هرچی که باشه ، برای من مهم نیست ، میدونم گذشته ی کثیفِ من ، قابل بخشش نیست ولی...

وسط حرفش میام و صدایش میزنم تا نگاهم کنه

_ایمان...؟ معلوم هست چی میگی؟

انگار که معذب میشه به چشم هام خیره بمونه.

_آره... کاملاً معلومه! خیلی وقت بود که فکر میکردم دیگه تو زندگیم کسی نیما!د!

فقط و فقط ، من و بابا هاتف موندیم برای هم... فکر اینکه یه روزی از کسی خوشم بیاد و بشینم جلوش از آینده و قرار حرف بزنم ، برام خنده دار بود. ولی میخوام

باهات صمیمیتر باشم ، حالا که من همه چی زندگیمو گفتم ، میتونی خوب فکرات و بکنی... فکر همه جاشم کردم ، فقط تویی که باید فکر کنی... ،

همینطور که حرف میزنه ، بیشتر خنده ام میگیره ، با وضعی که من

دارم ، زنِ زندگیِ مردی شدن ، خنده دار ترین کمدی سال میشه!
 _ایمان..فکر میکنم ، تو رو دچار سوء تفاهم کردم.شاید دلت برام
 سوخته ، شاید...

_این بهونه رو نیار هستی...خیلی احمقانه است مردی تو سن و سال
 و شرایط من

، برای دختری مثل تو که دور و ورت کمم شلوغ نیست ، دلسوزی
 کنه! دلیل دیگه ای بیار برای پس زدنم...مثل گذشته ام! مثل رابطه
 هایی که داشتم ، مثل اعتیادم...اینجوری باور میکنم کنار میکشم!
 آرنج دست هام و روی میز میذارم و میخندم...صدای زنگ تلفن دوباره
 که درمیاد ، خنده ام بیشتر شدت میگیره.

_ایمان...تو دیوونه ای...من به یه ساعتِ بعدم امید ندارم اونوقت تو
 از آینده و قرار حرف میزنی؟

دوباره میخندم و صدای زنگ تلفن ، بیشتر بهمم میریزد.نگاهم به داخل
 خونه است که صدلیشو نزدیکتر میاره

_هستی...به حرفم گوش میدی؟

سرم و روی میز میذارم و بلا تکلیف تر از هر زمان ، به صدای بادی که
 توی گوشم میپیچه و رویاهامو با خودش این طرف و اون طرف میبره ،
 گوش میدم

_بین هستی...درسته که ما مدت خیلی زیادی نیست که باهم آشنا
 شدیم ، ولی تو همین چند ماه ، اونقدر وقت داشتیم که سبک سنگین
 کنم و بعد حرفم و به دهن بیارم.تو همه چیز و درباره ی من
 میدونی.اگر موافق باشی ، میتونیم این رابطه رو درست پیش ببریم!
 نه اینکه من رو حسابِ پسر همسایه بودن ، برم و پیام، اونم وقتی
 که هیچکس از قوم و خویش های تو خبر نداره! دوست ندارم رو رابطه
 امون ، اسم بد بخوره! میفهمی چی میگم؟!

تکیه میدم به صدلی و یه طرفِ حواسم به صدای زنگ تلفنه که چند
 ثانیه ای میشه ، قطع شده

_یعنی باور کنم که مارتین و نغمه از رفت و آمدهای من و تو خبری
 ندارن؟ پا از روی پا برمیداره و بالاتنه اش و به میز میچسبونه

_ فقط همون شبی که دعوت کرده بودم و به مارتین گفتم. روم نشد
بقیه رو بگم!! هرچی باشه ، درست نیست ... مثل سوء استفاده
میمونه رابطه ی من... دختر تنها و م...

صدای زنگ تلفن کلافه اش میکنه

_ پاشو برو تلفن و جواب بده ، لابد کار واجب داره!

پوزخندی میزنم و میگم

_ اتفاقا اون خواستگاره! منتظر یه اشاره از منه که زنشو طلاق بده! تو
میگی چیکار کنم؟... تو یا ... عشق قدیمم؟!

ته نگاه_ متعجبش ... هرچیزی که هست ، برام قابل فهم

نیست!... نمیفهممش... انگار دور بودن از عشق و علاقه و حس تنفری
که این سال ها توی سینه داشتم ، خنگم کرده!... نمیتونم باور کنم که
من لایق عشقی باشم که خدا به خیلی از بنده هاش مفتی و بی
هیچ قیمتی میده و پسم نمیگیره!!

من گناهی توی زندگیم نکرده بودم که خدا امیر و بهم داد و خودش
گرفت. من گناهی نکرده بودم که مسیح همسرم شد و خواستم که
عاشق باشم اما خدا...

حالا هم ایمان!... من مدت هاست به بخشنده بودنِ خدا ایمان ندارم!

اصلا... من ارزش هیچکسی و نداشتم... که اگر داشتم ، از این دو
جفت پدر و مادر ، لااقل یه کدومشون ، باهام زندگی میکرد و لحظه
هاشو به لحظه هام قفل میزد.

بلند میشم و برمیدرم داخل خونه ، تلفن و میزنم روی اسپیکر و
جلوی چشم های منتظر ایمان که وسط پذیرایی ایستاده ، جواب_
امیر و میدم!

لباسم را از کاور بیرون میارم و جلوی صورتم میگیرم ، پیرهنِ بلند_
ساده ای که

فقط کمر بندِ قرمزش ، خودنمایی میکنه ، دستی به بالاتنه ی لباس
میکشم و توی کمد میذارم.

در اولین فرصت باید تصمیم قطعی برای رفتن یا نرفتن به جشن

عروسی

میگرفتم. مهران هنوز حرفی نزده بود و لیلی و نغمه هر دو اصرار دارند که به جشن برم... اما اگر پای دوست داشتتم و وسط بکشم. اصلا ع لاقه ای به رفتن ندارم.

نفسی میکشتم و با غروبِ خورشید پرده های اتاقم و کنار میزمن ، ماگ نسکافه ام و که حالا حسابی سرد شده ، از روی میز برمیدارم و کنار پنجره میرم. نمیخوام بی انگیزه بودنم و به روی خودم بیارم ، این روزها ، اگر همین گل و گلدون ها نبود ، صبح ها و ظهرها ، به زور از تخت پایین می اومدم.

نگاهی به ساعت دیواریِ اتاق می اندازم و یاد ایمان می افتم... صبحِ اول وقت که بیدار شده بودم ، خونه نبود. از صبح هم چند بار تصمیم گرفتم تا تماسی باهاش بگیرم اما خجالت کشیدم. بعد از حرف های دیشبش ، حسابی فکر و ذهنم و مشغول خودش کرده... سختی هایی که کشیده... حماقت هایی که به خرج داده... بزرگترین فرقِ من و ایمان ، همین بود که گذشته ی من ، دستِ خودم نبود و گذشته ی ایمان ، کاملا تقصیر خودش بود.

سخته برام که قضاوتش نکنم... زندگیِ آروم و بی دغدغه اشون ، با حماقت های جوونیش به باد رفته بود... به خودم نیشتر میزنم و پرده ی اتاق و میندازم. صدای قارو قور شکمم و میشنوم و لبخندی میزنم. الویه ی آماده ای که خریده بودم را روی میزمیگذارم و سختی صندلی و تحمل میکنم. با خالی کردنِ نونِ باگتم درگیرم که

تلفنِ خونه زنگ میخوره ، به هوای ایمان ، با عجله بلند میشم و شماره رو ندیده ، جواب میدم.

_جانم؟

صدایی نمیاد و غلیظتر میپرسم

_ج-انم؟

_سلام...

همون وقت که سینِ سلام گفتنش و میشنوم ، زانو هام شل میشه و روی مبل میشینم... امیر بود... "امیرجانی" که مدت هاست ج-انِ من

نیست!

_ هستی جان... میشنوی صدامو؟

همینکه مردمک های چشمم میپرد و پلک هایم روی هم می افتد ،
اشکی سرریز میشود که جانم را میگیرد...

حرفی نمیزنم و ادامه میده

_ شاهرخ یه حرفایی میزنه که مطمئن نیستم حرف های تو باشه ،
میخوام از خودت بشنوم که تصمیمت چیه... من این کلافگی و نمیتونم
تحمل کنم هستی ، اینکه میدونم تنهایی و تنهام، آزارم میده ، زنم و ط
لاق میدم ، مطمئن باش راضیش میکنم ، اون فقط یه حساب پر پول
میخواد و یه خونه ی....

حرفش و قطع میکنه ، من از شاهرخ پرسیده بودم... زنِ امیر به اون
بدی هایی که میگه نیست... دروغ گفتنش و دوست ندارم! ختی اگر
این دروغ ها به خاطر من باشه...

_ خواهش میکنم هستی... بذار برگردیم به روزایی که همه چی آرام
بود. میخوام ببینمت...

لبخندی تلخ میزنم ، به یاد روزهای آرامی که برای من خیلی هم آرام
نبود!

سرسختی امیر و هنوز به یاد دارم... دوست داشتنش رو هم... دوست
داشتنی که صبرم و زیاد میکرد ، گذشت و بخششم و بیشتر
میکرد... این روزها ... من صبر و گذشتِ قدیم و ندارم... تحمل کم
شده.. من حتی خودم و دیگه دوست ندارم... چطور میتونم مثل قدیم
تر ها... با امیر باشم؟ اشک هام و پاک میکنم و زنگ در پلک هام و
فاصله میده...

_ هستی میای؟

به خاطر قداستِ گذشته .. به خاطر قداستِ زنِ بودنم ، جواب میدم

_ نه!!

گوشی و که قطع میکنم ، گریه هام بیشتر میشه ، آخ که دلم پر
میکشه برای اخم هاش... حتما الان از همون اخم ها روی پیشونی

داره

من هرکاری کنم ، باعذاب وجدانِ زن بودنم نمیتونم کنار بیام ، هنوزم گاهی خودم و شماتت میکنم که ای کاش کمتر با عمه سرلج می افتادم...هنوزم گاهی خودم و شماتت میکنم که کاش بیشتر مسیح و میبخشیدم و دو دستی به زندگیم میچسبیدم!!

من...مَن ، هستی! با همه ی زجرهایی که کشیدم ، باز به خودم نهیب میزنم

که ای کاش تحمل میکردم و همون روزها رو حفظ میکردم...فراموش کردنِ خودم و به یاد آوردنِ دیگران...کارم شده!

دوباره صدای زنگ که درمیاد ، یادم می افته برای چی از روی مبل بلند شدم و وسطِ پذیرایی ایستادم.جلوتر میرم و تصویرِ ایمان که گوشه ی موبایلش و بینِ شونه و گوشش گرفته رو میبینم.

درو که میزنم ، اخمی که روی صورتش داره ، باز میشه و داخل میاد. تا برسه بالا وقت دارم که صورتم و بشورم و تمرین کنم که بخندم. صدای باز شدن در آسانسور که میاد ، دستم و روی دستگیره میذارم و درو باز میکنم.

لبخندش درست مثل خودم شده! تظاهر...

_سلام ، مهمون نمیخوای؟

با همون لبخند از جلوی در کنار میرم

_خوش اومدی...بیا داخل

کفش هاشو درمیاره و خودش درو میننده

_چه خبر...خواب بودی؟

با هم به تراسِ پذیرایی قدم میزنیم.این از معجزه های ایمانه که هر وقت میاد توی این خونه ، منو میکشونه سمتِ تراس و گلدون هاش...

_خواب نبودم

میره سمتِ یکی از میزها و چیزی برمیداره

_گوشیم و صبح جا گذاشتم. متوجه نشده بودی؟؟!!
 اصلا متوجه نشده بودم. با تعجب میگم _ پس چرا زنگ نخورد؟ من اصلا
 نفهمیدم...

می ایسته و صفحه ی گوشیش روشن میشه ، سرش تو گوشی _
 که میگه

_رو سایلنت بود...

بعد با صدای آروم تری میگه

_زنگم که نزده بودی!

تا میام جوابی بدم ، تلفن _خونه زنگ میخوره ، تلفن خیلی ازم دور
 نیست ، برش میدارم و همون شماره افتاده.

_جواب نمیدی؟ مزاحمه؟ تصنعی لبخندی میزنم

_نه...بعدا بهش زنگ میزنم.

"اوهوم"ی میگه و دوباره حواسش پرت _گوشی _موبایلش میشه

_امروز خونه بودی؟

تلفن و روی باطریش میدارم و با هم به تراس میریم

_نه ، با دوستام رفتم خرید ...یه لباس گرفتم ، احيانا اگر عروسی
 شاهرخ رفتم بپوشم.

پیش از اینکه چیزی بگه میپرسم

_چایی بذارم؟

نوچی میکنه و چشم های خسته اش ، که انگار ساعت ها نخوابیده و
 گیج _خواب _

، چشم هام و شکار میکنه

_چرا نمیخوای عروسیش بری؟..مشکلت با کیه؟

سرم و پایین میندازم و به شلوار کرم رنگم نگاه میکنم و میگم

_تو اون جشن قطعا آدم هایی هستن که منتظرن با دیدن _من ،
 زبونشون بشه باد بزن _جیگرشون!

_بِهت نمياد دشمن داشته باشي...مهربوني!
 _فعلا كه اين آدم مهربون به خاطر قتل شوهرش مدتي زندان بوده و
 انگشت اتهام خيلي هارو سمت خودش كشيونده!
 بغضم و پس ميزنم و دوباره لبخند ميزنم.ولي به چيزهايي فهميده كه
 اينطور داره نيگام ميكنه.
 _گريه كردي هستي!
 خيلي زود و الكي ميخندم
 _من؟ نه اصلا پوزخندي ميزنه
 _سوال نپرسيدم كه جواب ميدي...تو گريه كردي!
 همينطور كه به چشم هاش خيره ام ، لبخندم جمع ميشه...
 ميفهمه كه بهم ريختم...نگاهشو ميگيره و به ميز چشم ، ميدوزه
 _ديشب كه باهات حرف زدم ، كمتر از بار قبل بهم ريختم.همين چند
 وقت پيش بود كه به مارتين ، همسر مادرت ، همه ي اين حرف ها رو
 گفته بودم.بعد از سال ها
 وقتي كه از اتفاق هاي اون دوره صحبت ميكردم ، همون حال و هوا
 برام زنده شده بود.ديشب كمتر اذيت شدم.شايد به خاطر اينكه ، تو
 رو خيلي شبیه خودم ميبينم.
 ما هر دو شبیه هم بوديم؟...آره..بوديم..آدم هاي پراشتباهه_ تنها!!..
 _هستي؟اولين باري كه ديدمت يادته؟...آره؟...سوار ماشين مامانت
 شدم كه پاركش كنم ، كه يهو دو جفت چشمِ سرد و بي روح كه انگار
 مالِ مرده ي صد ساله پيش بودند ، خيره شد بهم...
 سرشو جلوتر آورد و بيشرتر منو غرق نگاهش كرد
 _وحشت كردم از ديدنت! شبیه خودم بودي...شبیه خودم ، وقتي كه
 بابا هاتف و برگردوندم خونه!
 دست هاشو محكم ، كف صورتش ميكشه و پوفی ميكنه...نفسشو
 كه بيرون ميفرسته ، تك خنده اي ميزنه
 _اگه بگم از اون روز ، اسيرم كردي ، باور ميكني هستي؟؟

یهو فکرم از همون روز ، توی ماشین که ایمان و دیدم ، بیرون میاد و بین زمین و زمان معلق میمونه.میخوام همون اول فکر کنم که شوخی میکنه ولی نگاهش خیلی جدیه...اونقدر که حاج و واج میمونم

_من از گذشته ات ، خیلی نمیدونم ، یعنی...چیزایی هم که میدونم از زبون خودت شنیدم بیشتر...مثل قتلی که گردن تو افتاده...هرچی که باشه ، برای من مهم نیست ، میدونم گذشته ی کثیفِ من ، قابل بخشش نیست ولی...

وسط حرفش میام و صداش میزنم تا نگاهم کنه

_ایمان...؟ معلوم هست چی میگی؟

انگار که معذب میشه به چشم هام خیره بمونه.

_آره...کاملا معلومه! خیلی وقت بود که فکر میکردم دیگه تو زندگیم کسی نمیادا!

فقط و فقط ، من و بابا هاتف موندیم برای هم...فکر اینکه یه روزی از کسی خوشم بیاد و بشینم جلوش از آینده و قرار حرف بزنم ، برام خنده دار بود.ولی میخوام

باهات صمیمیتر باشم ، حالا که من همه چی زندگیمو گفتم ، میتونی خوب فکرات و بکنی...فکر همه جاشم کردم ، فقط تویی که باید فکر کنی... ،

همینطور که حرف میزنه ، بیشتر خنده ام میگیره ، با وضعی که من دارم ، زنِ زندگیِ مردی شدن ، خنده دار ترین کمدی سال میشه!

_ایمان..فکر میکنم ، تو رو دچار سوء تفاهم کردم.شاید دلت برام سوخته ، شاید...

_این بهونه رو نیار هستی...خیلی احمقانه است مردی تو سن و سال و شرایط من

، برای دختری مثل تو که دور و ورت کمم شلوغ نیست ، دلسوزی کنه! دلیل دیگه ای بیار برای پس زدنم...مثل گذشته ام! مثل رابطه هایی که داشتیم ، مثل اعتیادم...اینجوری باور میکنم و کنار میکشم! آرنج دست هام و روی میز میذارم و میخندم...صدای زنگ تلفن دوباره

که درمیاد ، خنده ام بیشتر شدت میگیره.

_ایمان... تو دیوونه ای... من به یه ساعتِ بعدم امید ندارم اونوقت تو از آینده و قرار حرف میزنی؟

دوباره میخندم و صدای زنگ تلفن ، بیشتر بهم میریزد. نگاهم به داخل خونه است که صدلیشو نزدیکتر میاره

_هستی... به حرفم گوش میدی؟

سرم و روی میز میذارم و بلا تکلیف تر از هر زمان ، به صدای بادی که توی گوشم میپیچه و رویاهامو با خودش این طرف و اون طرف میبره ، گوش میدم

_ببین هستی... درسته که ما مدت خیلی زیادی نیست که باهم آشنا شدیم ، ولی تو همین چند ماه ، اونقدر وقت داشتی که سبک سنگین کنم و بعد حرفم و به دهن بیارم. تو همه چیز و درباره ی من میدونی. اگر موافق باشی ، میتونیم این رابطه رو درست پیش ببریم! نه اینکه من رو حسابِ پسر همسایه بودن ، برم و پیام، اونم وقتی که هیچکس از قوم و خویش های تو خبر نداره! دوست ندارم رو رابطه امون ، اسم بد بخوره! میفهمی چی میگم؟!

تکیه میدم به صدلی و یه طرفِ حواسم به صدای زنگ تلفنه که چند ثانیه ای میشه ، قطع شده

_یعنی باور کنم که مارتین و نغمه از رفت و آمدهای من و تو خبری ندارن؟ پا از روی پا برمیداره و بالاتنه اش و به میز میچسبونه

_فقط همون شبی که دعوت کرده بودم و به مارتین گفتم. روم نشد بقیه رو بگم!! هرچی باشه ، درست نیست ... مثل سوء استفاده میمونه رابطه ی من... دختر تنها و م...

صدای زنگ تلفن کلافه اش میکنه

_پاشو برو تلفن و جواب بده ، لابد کار واجب داره!

پوزخندی میزنم و میگم

_اتفاقا اون خواستگاره! منتظر یه اشاره از منه که زنشو طلاق بده! تو میگی چیکار کنم؟... تو یا ... عشق قدیمم؟!

ته نگاهِ متعجبش...هرچیزی که هست ، برام قابل فهم نیست!...نمیفهممش...انگار دور بودن از عشق و علاقه و حس تنفری که این سال ها توی سینه داشتم ، خنگم کرده!...نمیتونم باور کنم که من لایق عشقی باشم که خدا به خیلی از بنده هاش مفتی و بی هیچ قیمتی میده و پسم نمیگیره!!

من گناهی توی زندگیم نکرده بودم که خدا امیر و بهم داد و خودش گرفت.من گناهی نکرده بودم که مسیح همسرم شد و خواستم که عاشق باشم اما خدا...

حالا هم ایمان!...من مدت هاست به بخشنده بودنِ خدا ایمان ندارم!

اصلا...من ارزش هیچکسی و نداشتم...که اگر داشتم ، از این دو جفت پدر و مادر ، لااقل یه کدومشون ، باهام زندگی میکرد و لحظه هاشو به لحظه هام قفل میزد.

بلند میشم و برمیدرم داخل خونه ، تلفن و میزnm روی اسپیکر و جلوی چشم های منتظر ایمان که وسط پذیرایی ایستاده ، جوابِ امیر و میدم!

همون اول صبح برنامه ای برای خودم میچینم ، باید فراموش کنم ، حرف های

امیرسالار...حتی حرف های ایمان و...منکه میدونم پشت اون مردمک های مشکی و اندام

ورزیده ، پسریچه ی دلسوزی نشسته که به خاطر سختی هایی که کشیده ، دلش میخواد بارِ تنهایی منو برداره و کمکم کنه...

اما من نمیخوام...

به کمکِ همه احتیاج دارم و ندارم!...

ندارم؟...

نه...کمکم کنند که خودشون و فراموش کنند؟ من راضی نیستم به غمگین شدنِ آدم ها.

باید با خودم کنار بیام ، با تنهایی هام ، با مشکلاتم...با هستی و

نیستیم

ساعت ده ، مرتب و خوش پو ، به پاساژ معروفی که مدت ها قبل ، با مسیح رفته بودم و خریدی کرده بودم ، میرم.

سعی میکنم جورِ دیگه ای نگاه کنم ، به لباس ها... به مانتوها ، به شال و روسری ها... تصمیم میگیرم موجودیِ کارتم و مطلع بشم و خرید کنم.

اول از شومیزِ خوش دوختِ قرمزی که قیمتش خیلی بالا بود! قبل تر ها هیچوقت قیمت لباسی که انتخاب میکردم برام مهم نبود ، ولی حالا...

با اینکه دو دلم ولی میخرم ، جوراب شلواریِ مشکیِ براق و بعد هم ، دستبندِ مشکی و انگشتری که نگینش با انگشتر یک شکل بود.

چند تا مغازه اونطرف تر ، کفش پاشنه دارِ مشکی میپوشم ، معذب نیستم از اینکه دو تا فروشنده ی مرد ، زل زدن بهم و دارن نگاهم میکنند.

چند بار جلوی آینه قدم میزنم و به تصویرِ زنی که بی لباسلباسِ جنگی ، اعلامِ جنگ کرده چشم میدوزم.

شالم و شل تر میبندم و از افتادنِ موهام کنار صورتم و روی چشمم ، استقبال میکنم.

لبخندی به زیبایی که به زور بدست آوردم ، میزنم و قیمتِ کفش و پرداخت میکنم.

به پیامکی که از طرف بانکم میاد توجهی نشون نمیدم ، نیت کردم تا تهته حسابم و خرجِ خودم کنم ، بدوندونِ اینکه فکر کردم باید پس انداز داشته باشم.

چشمم و بلوز و شلوارِ توخونه ای میگیره و دو رنگ ازش برمیدارم.

ساعت نزدیکِ یک میشه و ضعف میکنم. بدونِ ترس و مرورِ خاطرات ، به همون کافه ای میرم که با مسیح رفته بودم. حتی همون میز و صندلی رو انتخاب میکنم و جای قبلیم میشینم.

خیلی زود موقع ای که منو رو برام میارن ، یاد مسیح میفتم. سلیقه ی

منو تو انتخاب قبول نداشت ، حالا که نبود جای من سفارش بده ،
خودم سفارش دادم.

کیک و قهوه...سفارش هام و زود میارن و صدای مسیح توی گوشم
میپیچه " همیشه وقتی میدیدم میخندی ، دلم میخواست یه دوربین
بردارم از خنده هات فیلم بگیرم تا هر شب قبل خواب ، هر صبح بعد
خواب ، ببینم خنده هاتو"...

دلم خوش نبود اما همون موقع لبخند زدم... "ای جانی"گفت و باور
کردم که اگر هم خوابش بشم ، هرشب قبل از خواب ، لبخند روی لبم
میاره و هر روز بعد از خواب...

پلک هام و به شدت باز میکنم و بقیه میز هارو زیر نظر میگیرم ،
خیسی گوشه ی پلکم و با انگشت پاک میکنم و دلم داغ میشه از
گرمای قهوه.

اوایل...شب ها خوابم نمیبرد ، چند شب اول ، تا صبح پا به پام بیدار
میموند ، خنده ام میگرفت از کارهایش...بعد هر روز صبح که موقع
صبحونه خمیازه میکشید و عمه نوچ نوچ میکرد ، عذاب وجدان
میگرفتم که چرا باعث شدم دیشب و خوب نخوابه.

کم کم خودم و به خواب میزدم...حداقل یک ساعت چشم هامو
میستم و غلت نمیزدم.

تا خوابش میبرد از تخت می اومدم پایین و میرفتم دم پنجره...چقدر با
ماه حرف زدم و درد و دل کردم.چقدر شنید و هیچی نگفت!
با صدای خانوم میز کناری ، از فکر بیرون میام ، گوشیشو نشون
میده و ازم میخواد عکس بندازم.

لبخند میزنم و بلند میشم...مردی که همراهش دستشو دور گردنش
میندازه و با خجالت به

دوربین نگاه میکنه ، با دقت چند عکس خوب ازشون میگیرم و بعد
دیدنش خیلی ازم تشکر میکنند.اهل سلفی گرفتن نبودن انگار...
یه سری اتفاق ها ، هرچند کوچیک ، ولی دستدستِ ذهنِ آدم و
میگیرن و میبرن یه ور دیگه ای...

بعد کیک و قهوه سفارش دیگه ای میدم...گوشی موبایلم که زنگ

میخوره ، با اکراه به اسماسم_ روش نگاه میکنم.
ایمان دست بردار نیست.

جوابشو نمیدم و نغمه بهم زنگ میزنه. کوتاه باهاش حرف میزنم و دعوتش و برای مهمونی خونه ی یکی از دوست هاش رد میکنم. حالا که با لی لی و نغمه حرف زده بودم ، مشکلی نبود برای خاموش کردن گوشی.

به گشت زدنم توی پاساژ ادامه میدم و قاب گوشیمم عوض میکنم. چیزچیز_ دیگه ای چشمم و نمیگیره تا خرید کنم ، میام بیرون و درست رو به روی پاساژ پارک_ سرسبزی چشممو میگیره.

روی اولین صندلی_ خالی که توی سایه هم ، هست ، میشینم و بستنی که برای خودم خریده بودم و میخورم.
نگاهم و خیلی نمیچرخونم ، این ساعت از ظهر ، جز دختر و پسر ، آدم تنهایی شبیه خودم نمیبینم.

مقاومت هام بی نتیجه است ، خاطره ها... خاطره ها... خاطره ها...
هی که بهشون فکر میکنم ، بیشتر گریه ام میگیره . ولی ایندفعه سرم و پایین نمیندازم ، قوز نمیکنم ، خیلی محترم و سنگین تکیه دادم به صندلی و دست هام و بغل گرفتم ، به درخت ها نگاه میکنم و چشمام پر از اشک میشه ، به آسمون نگاه میکنم و چشمام پر از اشک میشه. حالم خوبه ولی...

به این فکر میکنم که اون روزها تموم شده و قرار نیست برگرده... به این فکر میکنم که هرآدمی حق زندگی داره... به این فکر میکنم که چقدر زندگی کردم برای خودم... بی ترس از پدرم... بی ترس از آبروم... بی ترس از عذاب وجدان.

هوا تاریک میشه و پارک شلوغ... صدای سر و صدا و توپ بازی_ پسرها بلندم میکنه و راه میفتم سمت_ خونه.
پیاده خیلی راه میام... خیلی...

اونقدر که پاشنه ی پام به صدا درمیان و گاهی از درد ، لب میگزرم.

خرید هام و توی دستم جابجا میکنم و با دیدن اسم کوچه ای که نشون میده نزدیکزدیک خونه ام شدم ، لبخند میزنم.

توی سرم ، زمزمه ی آهنگی که تازه شنیدم.

آروم آروم با خودم میخونم و به کفش های رنگ و رو رفته ام نگاه میکنم و قدم به قدم ، نزدیک خونه ام میشم.

خونه رو رد میکردم اگر همسایه ، صدام نمیزد و باهام احوالپرسی نمیکرد.

چند دقیقه ای که به درد و دل هاش از همسایه ی کناریش گوش میدم ، خداحافظی میکنم و داخل خونه میشم.

دوش میگیرم و لباس هایی که خریده ام و تنم میکنم. با کفش پاشنه بلندم سخت راه میرم اما تمرین میکنم.

صندلی میزم و عقب میکشم و بعد از نشستن روی صندلی ، به موسیقی بی کلامی که

تلوزیون پخش میکنه گوش میدم. حال و هوام آروم تا اینکه زنگ خونه رو میزنن. این موقع از شب ، فقط یک نفر سراغ من و میگرفت.

اینبار اشتباه کردم....مارتین بود!

_مگه قرار نبود برید شمال؟

فنجون قهوه اش و روی میز میذاره و با لبخند نگاهم میکنه

_تصمیممون عوض شد...هفته دیگه میریم...

نگاهی به پشت سرم و خرید هایی که روی میز هست ، میندازه

_چقدر خرید کردی...مهمون داری؟

پا روی پا میندازم و بوی خنک گلی که آورده مشامم و پر میکنه

_بیشتر لباس خریدم ، دارم شبیه زن هایی میشم که خرید عالم و خوب میکنه...این نشونه ی خوبیه مارتین؟

میخنده و شونه اش و بالا میندازه.

_نشونه ی خوب یعنی اینکه تو بالاخره قرمز پوشیدی!!

اشاره ی چشم هاش به لباس تنمه که تازه خریدم.

_تازه خریدی دیگه؟ آروم سر تکوم میدم.

_بهم میاد؟

_به زن های عاشق ، قرمز خیلی میاد...! فعلا وقت های تنهایی

خودت این رنگ و بیوش...

تا میام حرفی بزnm و مردونه میخنده و خوشحال نگاهم میکنه.

_دلم برای ایمان میسوزه! باید بهش رحم کنی...

خیلی زود اخم هام توی هم میره. دوست نداشتم به کسی

بگه... بهش گفته بودم نغمه باخبر نشه... حالا یه روز که جوابشو نداده

بودم همه رو با خبر کرده بود؟

_مادرت در جریان نیست..ایمان خیلی وقته درباره ی تو بهم

گفته..البته خیلی

سربسته...درحدی که بدونم اشتیاقش برای نزدیک شدن به تو

سوءاستفاده نیست و از روی محبتشه.البته هرکسی باشه ، با چند

وقت مراوده با ایمان ، از دلش باخبر میشه.پسری نیست که اهل

دروغ و نقش بازی کردن باشه.خیلی رک و راحت حرفشو میزنه...امروز

اومد پیشم...مادرت خونه نبود و فرصت شد مردونه حرف بزیم.بیشتر

از اینکه نگران خودش باشه نگرانِ تونه و برآش آبروی تو مهمه...بابتِ

همین یکی دوباری که انگار رفتین بیرون...نگرانه که برای تو بین

همسایه ها یا خانواده ات مشکلی پیش نیاد.البته من با اخلاقیات

شماها آشنایی زیادی ندارم.نمیدونم چرا باید بیرون رفتنِ تو و ایمان

به همسایه ات ربط داشته باشه.ولی اگر اینجا ربطی ام داره ، باید

مراقب باشی...این قایم موشک بازی ها برای بچه های دبیرستانی و

کمتر از اونهاست.شماها سنی ازتون گذشته...بهتره با اطلاع خانواده

ها باهم رفت و آمد داشته باشین تا...

حرف هاشو داره ادامه میده ...امیدوارم راست گفته باشه و ایمان از

رفت و آمدش به خونه ام حرفی به مارتین نزده باشه.حق با ایمان

بود...حالا که این حرف هارو از مارتین میشنوم خجالت میکشم.

_ببین دخترم... تو میتونی به مدتی که خودت تعیین میکنی ، با ایمان رفت و آمد داشته باشی و هر وقت که فکر کردی به درد هم میخورید ، ازدواج کنید و اگر فکر کردی که لایق تو نیست ، تمومش کنید. با توجه به حساسیت های پدرت مهران ، درست نیست بدون اطلاع اونها تصمیمی بگیری.

_من نمیخوام ازدواج کنم!...

وسط حرفش که میام خنده اش میگیره

_باشه.. ازدواج نکن... ولی نمیخواهی عاشق بشی؟ لذتِ دوست داشتنِ کسی که برات احترام قائله و بهت علاقه داره ، از همه چیز با لاتره... تو چه لذتی توی زندگیت داری که حاضری به خاطرش ، لذتِ عشقِ خالصانه ی ایمان و از دست بدی؟ گیجگام رو با نوک انگشت هام ماساژ میدم

_من هیچ لذتی تو زندگیم ندارم... ولی قبلا از لذتی که میگی چشمیدم و تجربه اش کردم. اصلا نمیخوام تجربه ی سومم هم با شکست باشه. من الان بیشتر از هرزمانی به یه دوست احتیاج دارم که کنارش دلم قرص باشه.. نه به یه شوهر!

_خب بذار ایمان دوستت باشه.

_من مشکلی ندارم ولی ایمان میخواد جدیش کنه.

نفسی میگیره و پوفی میکشه

_تو یا نداشتی ایمان حرف هاشو کامل بهت بزنه... یا حرف هاشو زده و تو گوش هات و گرفتی ! ... تو یه زن مطلقه ای ... داشتنِ دوستِ مردی مثل ایمان... تو خانواده ی تو ،

توجیهی داره؟ پدرِ تو میپذیره که ایمان با تو رفت و آمد کنه درحالی که هیچ سندی بینتون رد و بدل نشده؟

_سند...؟

_من از آداب و رسوم شما میدونم... نه خیلی... ولی فرض کن الان به جای من ایمان اینجا نشسته بود و یکی از همسایه ها یا پدرت ، در این خونه رو میزد و می اومد

داخل... فرهنگِ خانواده ی تو... کشورِ تو... بهت این اجازه رو میده که با این حجاب پیش یه مرد غریبه ای باشی و ، اونو دوستت معرفی کنی؟ اگر فرهنگ خانواده ات میپذیره که خب... ایمان باید یه فکری به حال خودش و خط قرمزها بکنه... میدونی که توبه کرده... توبه ی بزرگی که حاضر نیست زیرش بزنه. بهم گفته که درست نیست ، مدام با تو باشه درحالی که توی ذهن و فکرش ، نمیتونه برای تو دوستِ عادی باشه! نگرانِ گناهشه... میگه من ظرفیتِ گناهم پر... از وقتی ام پدرش اینطور شده ، نگرانه کنه گناهی مرتکب بشه و به خاطر گنااهش ، خدا پدرش و ازش بگیره... بین هستی... این حرف هایی که مو به مو ایمان به من زده. اعتقادی که الان داره با گذشته فرق کرده.. سعی کرده رعایتش کنه... شاید توی شوخی ها و خنده هاش اینطور به نظر نیاد اما میدونم که به همه ی اصول معتقده... بذار به خاطر تو ، با خودش نجنغه! اینطوری شاید سال ها کنارت باشی بدون ازدواج... ولی هربار که به بخواد به این فکر کنه که به خاطر تو ، قیدِ چه ارزش ها و باورهایی و زده ، دلسرد میشه... ایمان باور داره که پدرش کاملاً زنده است! مرگ نباتی نداره... گناه هاشو میفهمه.. دروغ هاشو میفهمه... نذار جلوی پدرش سرافکنده باشه. اگر تو اعتقادی نداری.. اون داره! اون حتی برای اینکه با تو دوست معمولی هم باشه ، خط قرمزهایی داره که فقط با محرمیت با تو میتونه ازشون عبور کنه...

گنگ و مبهم به مارتین نگاه میکنم...

_ تو میگی که باهاش محرم بشم؟.. صیغه؟... میفهمی چی داری میگی مارتین؟ اون دقیقاً میخواد ازم سوء استفاده کنه... چطور تا دیروز اعتقاداتش یقه اش و نگرفته بود؟ یه شبه مومن شد؟

هر جمله ای که میگم بیشتر عصبانیم میکنه و گر میگیرم.

_ آروم باش دختر... لابد میخواد بیاد خونه ات ، یا تو بری پیشش... شاید دوست داره شب و روز کنارت باشه که...

با حرص میخندم و به مارتین میگم

_ تو رو ساده گیر آورده ، منو خر... صیغه ام کنه که...

لبمو گاز میگیرم تا به احترام مارتین حرف ناشایستی نزنم.

_یه سوال ازت میپرسم هستی... راستشو بهم بگو... تو این مدت ایمان خونه ات می اومد؟ شب... روز... مدتِ طولانی؟ یا فقط ساعت های بعد کارش ، بیرون از خونه همو میدیدید؟

نفسم توی سینه حبس میشه... نگاهِ خیره ی مارتین و سوالی که نمودونستم چه جوابی بهش بدم.

منتظره جوابه دروغ میگم...

_نه... نیومده!

_پس خیلی فرصت نمیکرده که ببینت... به هر حال عاشق شدن میتونه تو کمترین زمان اتفاق بیفته. مثل یه تصادف.. فکر میکنی جاده خلوته و با سرعت داری میگازی... اولین پیچ و رد میکنی ، هیچ ماشین جلوی راهت درنمیاد... پیچ دوم و سوم همینطور... ولی یهو.. ناگافل... چشمات محو جاده است.. گوش هات محو آهنگی که داره از ضبط ماشین پخش میشه ... که یهو توی پیچ چهارم ، یه ماشین با سرعت زیاد میزنه بهت و تو اونقدر

شوکه ای که حتی نمیتونی پلک بزنی... تو واقعا به ایمان هیچ حسی نداری؟... میتونی به صاحبِ این گل ها بی توجه باشی؟ مثل بچه ها حرف میزنم...

_صاحبه این گل ها خداست!...

با خنده ای بی صدا سری تکون میده و میگه

_صاحبِ عشقم خداست... خودش میدونه به کی این نعمت و بده و از کی پس بگیره... امیدوارم زودتر از ایمان ، این نعمت وبگیره... تو مثل مادرت میمونی... توی کمترین زمانِ ممکن ، بی صدا و بی چراغ بالا زدن ، میپیچی جاده رو و اصلا برات مهم نیست ، اونوی که بهش زده ، فقط ماشینش خراب نشده... تو حالِ خوبه توی جاده بودن و ازش گرفتی و شاید سال های سال دیگه پاشم تو جاده نذاره.

نگران میشم و بدون فکر کردن به خودم و ایمان میپرسم _تو با مادرم به مشکل خوردی؟ میخواید طلاق بگیرید؟ چشم هاش گرد میشه و خیلی زود از لحن ناراحتش بیرون میاد

_من عاشقِ مادرتم...

نفس نگرانم و آسوده بیرون میفرستم و با راحتی تکیه به مبل میدم.
_بابام عاشق لی لی... تو ام که... آخ خدایا شکرت.

دو روز از دیدنِ مارتین و شنیدن حرف هاش میگذره. همچنان تماس های ایمان و بی جواب میدارم... به عروسی شاهرخ دارم نزدیک میشم و هنوز مسرم که نباید برم! ولی کو گوش شنوا... به جز لی لی که تصمیم و به خودم واگذار کرده.. نغمه و مهران و شاهرخ و همسرش.. حتی نازی و مریم اصرار دارند که به عروسی برم.

گلدون هام و آب میدم و هربار که به برگ هاشون دست میکشم یاد ایمان میگفتم. چند روزی هست با حسن یوسف درد و دل نکردم. حس میکنم بهش برخوردی که تماس های ایمان و بیجواب گذاشتم... وقتی دارم بهش آب میدم.. وقتی دارم نوازشش میکنم ...دیگه خوشحال نیست.. لبخند نمیزنه... قهره... با این اوضاع باز بهشون رسیدگی میکنم. صاحبشون دیگه منم.

آب پاچم و توی تراس میدارم و برمیکردم داخل که زنگ درو میشنوم. تصویرش و از آیفون میبینم که مدام داره شماره ای رو میگیره و گوشه و بین شونه و سرش نگه میداره و دوباره زنگ و فشار میده. همینطور ایستادم و نگاهش میکنم که با اومدن یکی از همسایه ها ، داخل خونه میاد...

چراغ هارو خاموش میکنم و پشت در میشینم. صدای ضربه های انگشترش به در خونه ام ، هم به خنده ام میندازه و هم به گریه. نمیدونم از کجا پیداش شده که داره کم کم منو به خودش عادت میده. نمیخوام عادت

کنم... نباید عادت کنم... ولی صدای "هستی گفتنش قلبم و فشار میده... من جز این گلدون هایی که خودش برام آورده هیچ لذتِ نابِ دیگه ای تو زندگیم ندارم... حق با مارتین... من میدونم عاشق بودن چه لذتی داره ... حتی عشق یک طرفه ام نعمتی که شاید هیچوقتِ دیگه ای

تجربه اش نکنم... ولی ایمان... انگار که راستی راستی منو دوست

داره! برایش مهمم که بازم اومده اینجا... بازم بهم زنگ میزنه... برایش مهمم که مارتین و واسطه میکنه تا باهام حرف بزنه... دوباره که صداشو از لابه لای چوب در خونه ام میشنوم. دلم به تاب میفته و اینبار "هستی" گفتنش و نمیتونم بی جواب بذارم. بلند میشم و درو باز میکنم. هنوز در کامل نشده که میگه
_ خواب بودی؟ ...

در که کامل باز میشه به چشم هام زل میزنه
_ نگرانت شدم دختر... چرا گوشیت و خاموش کردی. میدونی چند روزه ات بی خبرم؟

دلم میخواد متوجه لباسم بشه... متوجه تغییرم... متوجه موهایی که طور دیگه ای بستمشون... ولی چرا؟... چرا میخوام به جای چشم هام ، به لباسم نگاه کنه؟... به کمر باریکم؟... چرا شبیه مسیح نیست... حتی شبیه امیرسالار وقتی که میدید قرمز میپوشم!
آروم زمزمه میکنم _ خوبم! حالا برو...

دست هاشو توی جیب شلوارش میکنه و با دلخوری و خنده نگاهم میکنه

_ فکر کردی؟ تا اینجا اومدم دیگه بدون چایی نمیرم.

وقتی داخل میاد به شونه ام تشری میزنه و لحظه ی عبورش بوی عطرشو نفس میکشم.

_ برای تویی که توبه کردی ، بد نباشه این موقع شب ، خونه ی یه دختر مطلقه...

وایمیسته و دستشو بالا میاره

_ تیکه و متلک نداریم! مگه تا حالا باهات با نیش و کنایه حرف زدم که اینطور بهم میگی؟ تیکه میدم به در و نگاهش میکنم... کلافه است... بهم ریخته

_ هستی بهت گفتم توبه کردم از بی قید و بند بودن! گفتم توبه کردم که بشم شبیه پسری که بابام دوست داشت... حلال و حروم بفهمم! بودن من تو این خونه حرومه!... روراست بهت گفتم بذار پیام

خواستگاری... که خانواده ات در جریان باشن که محرم بشیم که راحت تر...

وسط حرفش میام

_ که راحتتر بیای تو اتاق خوابم؟!

با دهانی که باز مونده و چشم هایی که گیجه نگاهم میکنه. لبخندی میزنم و روی مبل میشینم... هنوز ساکته و متعجب

_ با وضعی که پدر تو داره چطور میخوای زن بگیری؟ فکر کن من خونه ای که پدر تو باشه ، نمیام! اصلا شرطم همینه... پدرت و ببری سال- من-...

تک خنده ای میزنه و قاطع صدای دو رگه اش بلند میشه

_ پس فراموشت میکنم.

متعجب میشم و خیلی زود واکنش نشون میدم.

_ میتونی ایمان؟

فکش منقبض میشه و اینو از برجسته شدنِ گونه هاش میفهمم.

_ آره... به خاطر پدرم... خیلی راحت از خودم میگذرم... مثل خودت! گفتم که شبیه همیم. اگر بخوای میتونم طبقه ی بالای خونه ام و اجاره کنم. برای تو... اینطوری از بابام هم دوری.. ولی اصلا حرفِ سالمندان و نزن...

_ میخوای دم به دقیقه بری به پدرت سر بزنی؟ شاید من بخوام یه ماه برم مسافرت... اونوقت چی؟ میخوای زهرمارم کنی که بابام...

لبخندی که روی لب داره ، حرفم و قطع میکنه... به انحنای لب هاش نگاه میکنم که جلوی مبل خم میشه و صورتشو نزدیک میاره

_ این قلب سنگی بهت نمیاد هستی... بازیگر خوبی نیستی... وقتی بد میشی صدات میلرزه ، چشمت دو دو میزنه. به خاطر من ، خودتو بد نکن .

نمیخوام با نگاهش و حرفاش قلبم و تکون بده... سرم و پایین میندازم تا چشم هاشو نبینم.

_ایمان من حرفامو به خودت و مارتین زدم...تصمیمی به ازدواج و
محرمیت با تو ندارم. این بازی هم که راه انداختی زودتر تمومش
کن...نمیخوام ذهنمو درگیر کنه.

پاهاشو میبینم که قدمی به سمتِ در برمیذاره و دوباره می ایسته.
دستشو روی دستگیره مبل میذاره و به سمتم خم میشه...صورتشو
کنار نزدیک صورتم حس میکنم و نفسی که بهم میخوره ، باعث
میشه روم و بیشتر برگردونم.

_هستی...من حرفتو باور ندارم...حتی اگه سرسوزنی بهم حس
داشته باشی دوست دارم کنارت باشم. منتظر میمونم تا هر وقت
تصمیمتو گرفتی خبرم کنی...من باهات روراست بودم ولی ای کاش
تو هم بودی...

وقتی میره ، تازه جرئت میکنم نفس بکشم...یه نفس عمیق...جوری
میره که انگار اصلا نبوده...ولی بوی عطرش...بوی حسن یوسفش بهم
ثابت میکنه که اومد...اومد و گفت که

منتظر میمونه. ولی ای کاش...امیر هم منتظر میموند...من خیلی
زود تنها شدم و میتونست با منتظر بودنش دوباره بدستم
بیاره...ولی...

لعنت به سه تامون...

با کشیده شدن موهام توسط آرایشگر آخی میکشم و با ناراحتی و
چشمی که اشک توش حلقه زده به نغمه نگاه میکنم.

امشب ، شبِ عروسیِ شاهرخ و میناست...دوست ندارم برم ولی
نغمه دو روزه خونه ام مونده که روی مخم کار کنه تا باید برم. میدونم
که منو میخواد بکنه برگ برنده ی دعوی خودش و مهران...میدونم که
میخواد به فامیل های پدرم نشون بده که حالا برگشته و میخواد بالا

سر دخترش بمونه. همه ی اینارو میدونم اما به روی خودم نمیارم... شاید تموم این سال ها من باعث سرشکستگی خیلی ها شده باشم و حالا حق دارند که با کمک خودم ، از این سرشکستگی بیرون بیان.

موهای بلوند شده ام و خیلی شل ، شنیون میکنه ، همش نگرانم توی عروسی یکی از سنجاق ها دربیاد و آبروم بره.

وقتی از آرایشگر میخوام گیره هارو سفت تر و محکمتر توی سرم فرو کنه ، سرسری جوابم و میده که این سنجاق ها از سرت باز نمیشه و هرچقدر میخوای بپر بپر کن!

چشم هامو مبیندم تا تافت و به موهام بزنه. نذاشتم صورتم و آرایش کنه... چند نفری که قبل از من آرایش شده بودند ، صورتشون پر بود از آرایش غلیظ...

"مبارک باشه" رو که میگه با عجله از روی صندلی بلند میشم و سراغ مانتوی روی آویز میرم. تند تند دکمه هاشو مبیندم تا نغمه از نگهم نداره

_کجا؟ بشین صورتم یه آرایش بکنه از این بی رنگی دربیاد مچ دستمو میگیره و محکم سرجام میمونم.

_نه... تو بمون... کارهات تموم شد میای خونه ی من؟ با دلخوری چشم و ابرویی میاد

_نه.. لباسام خونه ی خودمه. برای باغ رفتن میایم دنبالت

باشه ای میگم و کیف پولم و باز میکنم... ولی قبل از اینکه خانوم آرایشگر و صدا بزنم نغمه دستشو روی کیفم میذاره

_چیکار داری میکنی؟

_حساب کنم دیگه

_برو خجالت بکش... رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

بیشتر از این باهاش بحث نمیکنم و صورتشو که هنوز آرایش نداره میبوسم.

_هستی... جون مادرت آرایش کنی ها... لباستم همون که من انتخاب

کردم تنت کن.

سری تکون میدم و بیرون میام.

مسیر تا خونه رو با تاکسی در بست میام و به خونه که میرسم به نفس راحت میکشم. هوای آرایشگاه اجازه نمیداد عمیق نفس بکشم... از صبح که نه... از همون دیشب که به نغمه گفتم به مهمونی میام حالم خوب نیست... بیشتر از حد معمول قرص خوردم و مدام خوابم میاد. به ساعت نگاه میکنم که سه بعد از ظهره... تا عروسی وقت دارم...

میرم تو اتاق و به صورت ، روی تخت دراز میکشم. به چشمم روی بالش و بسته و چشم دیگه ام ، باز... صفحه ی موبایلم و روشن میکنم و سراغ پیام ها میرم. سه روز از ایمن خبری ندارم.

فقط دیشب ، عکسِ یه گلِ جدید و که برای گل فروشیش خریده ، برام فرستاد. گفت اسمشو میخواد بذاره هستی... برایش نوشتم اسم و تو تعیین میکنی... قبل تو مشخص کردن!

گفت این یکی فرق داره ، اسمش "هستی" ... بیارم برات؟ جواب ندادم...

به عکسش که توی گوشیم هست نگاه میکنم. اگر الان بود با حرفا و شوخی هاش ، با بی خیالی ها و خونسردیش میتونست یکم آروم کنه؟

تپش قلبم و احساس میکنم ... کشوی زیر تخت و بیرون میکشم تا آرامبخشی بخورم ولی منصرف میشم و میذارم برای قبل ورودم به عروسی!

شماره ی لی لی و میگیرم تا حرف زدن با اون بتونه آروم کنه ، ولی وقتی مهران جواب میده و میگه رفته آرایشگاه ، ناامید میشم!

دلم میخواد تمام سنجاق های سرم و دربیارم و موهامو شونه کنم. بلند میشم و جلوی آینه میرم. مدل موهام و دوست دارم ولی دلم نمیخواد امشب خیلی به چشم بیام..

دست میبرم و اولین سنجاق و باز میکنم... موهام تکون نمیخوره اما دلم چرا... میترسم از غرغره های نغمه... پشیمون میشم و به سختی

سنجاق و برمیگردونم سرجاش.

برای من یک ساعت به آینه زل زدن ، تعجبی نداره! آینه ی اتاق_
من ، آینه ی_ زمانه!

گذشته ام و توش میبینم و آینده ام و توش تصور میکنم.

وقتی صدای زنگ در خونه ام میاد ، از اینکه حتما نغمه به مارتین
سپرده تا لباس هاشو بیاره همینجا و اینجا هم حاضر بشه ، با
ناراحتی سرم و روی میز میذارم.

سرخوشی های نغمه برای من موجی از ناامیدی میاره... چیزهایی
براش اهمیت داره که من حتی بهش فکر نمیکنم.

به زور از اتاق بیرون میام و آیفون و جواب میدم... کسی جلوی تصویر
نیست.

_بله؟

منتظرم تا کسی جواب بده یا ترجیحا دستی تکون بده اما خبری
نمیشه.

_بفرمایید؟

فکر میکنم که اشتباه زنگ زده ، تا دستمو دراز میکنم که آیفون و سر
جاش بذارم ، گوشی به دست

، نزدیک_ دوربین میاد و درحالی که داره به یه نفر دیگه تلفنی صحبت
میکنه ، برام دست تکون میده!

به حرفاش احتیاج دارم...

الان این شینیون مدل چیه؟

سینی_ چایی و روی میز میذارم و با ناراحتی میشینم و کوسنکوسن_
مبلمو بغل میگیرم

_بد شدم؟

عادت به خوردن_ چایی_ داغ داره!...یه نون خامه ای و کامل توی
دهنش میذاره و باهمون لپ های باد کرده و سرشو به بالا تکون

میده.

_دلم میخواد بازش کنم... ساده دورم میریختم بهتر نبود قلب دیگه ای میخوره و دقیق تر نگاهم میکنه _ نه همین خوبه... البته بستگی به لباس داره!

چشمکی میزنه و میپرسه:

_ کدوم و میخوای بپوشی؟

نگاهم به شیرینی که یکی برمیدارم و قبل اینکه توی دهنم بذارم جواب ایمان و میدم

_یه لباسی که اصلا دلم نمیخواد بپوشم.

گاز کوچیکی میزنم و بلند میشه

_بریم بینم کدومه

از بالای چشم هام بی حوصله نگاهش میکنم که خم میشه سمتم و زل میزنه به چشم هام

_دیشب نخوابیدی؟ صورتت گیج خوابه... مست که نیستی؟ نوچی میکنم و به زور بلند میشم

_دیشب زیاد دارو خوردم اثرش شده فقط خوابالودگی!

_بهت گفتم زیاد مصرف نکن... چرا حرف گوش نمیدی؟

خنده ام میگیره از حرف زدنش... انگار به جای دارو مواد مصرف کرده ام!

_به چی میخندی؟

شونه هام و بالا میندازم و به محض ورودش به اتاق ، "اهّی " میگه

_این پرده هارو بزنی کنار.. اتاق خیلی خفه است!

میره سراغ پرده ها و کنارشون میزنه... نور کل اتاق و میگیره.

_این چند روز نباید یه زنگ به من میزدی؟

جوابی به سوالش نمیدم و لباسم و از کمد بیرون میکشم... تا چشمش به لباس میفته ، چوب لباسیشو از دستم میگیره و لباس و

جلوی صورتش نگه میداره

_این چیه؟!

ناخوداگاه خنده ام میگیره...لبمو که گاز میگیرم ، کلافه تر میشه

_من الان تو رو توش تصور میکنم ، دلم میخواد...

تا چشم هام گرد میشه ، میترسه و جمله اش و کامل میکنه!

_دلم میخواد باهات برقصم...همین لب هاشو داره به داخل میکشه تا

نخنده...

_واقعا نیت شوتم معلوم شد!

بلند میخنده و لباس و توی کمدم آویزون میکنه

_نه به جون بابا هاتف میخواستم همینو بگم.تو این عروسی میره باید

بچسبی به صندلی...اینو بپوشی آقایونِ مجلس وسوسه میشن که

دعوت کنن به رقص.منم که غی-رتی...

سرش سمتِ کمدِ و نمیتونه لبخندم و ببینه...ولی چون جونِ بابا

هاتفشو قسم خورد ، باور کردم!

_این خوبه هستی...هم پوشیده است..هم واقعا سنگینه ، تو تنت

اندازه است؟ خوم هم همون لباس و دوست داشتم.

_چرا اندازه ام نباشه؟

_گفتم شاید بهت گشاد شده باشه

_بده میپوشم.

در کمد و میبنده و به رو تختیم که نامرتبه نگاه میکنه...منتظرم از اتاق

بره ولی میمونه و برام تختمو مرتب میکنه و کیسه قرص هام و که

هنوز روی تخته ، با خودش میبره.

لباسم و عوض میکنم ...با این مدلِ مو ، همین لباس خیلی بهتر بود.

چرخی جلوی آینه میزنم و خنده روی لبم میاد...لباس و دوست دارم

و به نظرم عوض شدم.

رژ لبِ کالباسیم و روی لبم میکشم و یکم رژگونه میزنم.

تا صدای خنده ام بلند میشه ، به در اتاقم میزنه
 _حالا بیا منم ببینم!
 با اینکه دلم نمیاد ولی بهش تیکه میدازم
 _نه ، نمیخوام به خاطر من از خط قرمز هات...
 اصلا منتظر نیمونه حرفم تموم بشه ...درو باز میکنه و توی چارچوب_
 در می ایسته.
 میچرخم به سمتش و فراموش میکنم جمله ای رو که میخواستم
 بگم.
 _خوبه این نه؟
 دستاشو تو جیبِ شلوارش میبره و دقیق تر نگاهم میکنه.. یقه ی
 خشتی لباسم و میپسندم اما با موهای باز..
 _دیگه خب تو عادت داری...همین خوبه.
 با ناراحتی دست به پایین لباسم میکشم
 _چرا اینجوری میگی؟
 نگاهش به همون بالای لباسمه...
 _من برم با اون طالبی های توی یخچالت ، آب طالبی درست کنم.
 وقتی از اتاق میره ، پشت میزم میشینم. من عادت دارم به لباس
 هایی که برای پوشیدنش محدودیتی نداشته باشم!
 اگر موهام باز بود لااقل یکم از این بازیِ یقه ام و می پوشوند.
 میگردم توی کمد و شالیشالِ مشکی که مجلسی هم هست پیدا
 میکنم... بهتر بود روی شونه هام مینداختم و خودم و راحت میکردم.
 سر و صدای ایمان از آشپزخونه میاد...همینطور که آرایشم و کامل
 میکنم به این فکر میکنم که مثل سابق تکلیف خودم و نمیدونم!
 آخرین حرف هایی که با ایمان زده بودم رنگ و بوی خوبی نداشت ،
 من نمیخوام توهین کنم ولی ناخواسته حرف هایی باهش زدم که
 بعدش خیلی پشیمون شدم. ایمان همیشه به من ، با همین عقاید
 نصف و نیمه ، احترام میگذاشت ولی من...

هستی...

ریلمم دستمه که سر میچرخونم

_بین چه کرده... بیا آب طالبی آمادست...دیگه اون آرایشتم زیاد نکن. مگه قرار نیست به چشم نیای؟ لپم و از داخل گاز میگیرم و ریمل و روی میز رها میکنم.

باهم داخل آشپزخونه میشیم...موقع خوردنِ آب طالبی...از دوست جدید پدرش میگه که چقدر مردمردِ خوب و مهربونی...تقریباً هر روز به بابا هاتف سر میزنه و برایش کتاب میخونه ، آلبوم عکس های قدیمیشونو میاره و به باباهاتف نشون میده.

کم کم خنده هامون ، توی خونه میپیچید و بیشتر دلم میخواست که کسی سراغ منو نگیره و به جشن عروسی نرم...برای همین وقتی نغمه زنگ زد ، به زور راضیش کردم که خودم با آژانس میام.

آژانست منم دیگه؟

پلک هامو با خنده باز و بسته میکنم...

_واقعا وقت نداری با آژانس میرم...آخه راستش وقتی پیش نغمه ام ، استرس میگیرم.مهرانم حالم و بد میکنه.

توی فکر میرم و جشن امشب و تصور میکنم.به حرف هایی که ممکنه بشنوم..به نگاه هایی که ممکنه به خودم حس کنم...

_کاش میشد نرم.

با انگشت اشاره اش ، گوشه ی چشم هاشو میکشه

_دیشب اصلا نخوابیدم...خب نرو!

_میخوای زودتر بری خونه.من با آژانس میرم.

_عزیزم نگفتم که اینو بگی...از جشن بگو...تقریباً میدونم چرا میخوای که نری ولی...میتونیم یه کاری کنیم.من یه ساعت میشینم تو ماشین ، توام یه ساعتی برو بیا.

_فکر خوبیه..اینجوری مینا و شاهرخ هم خوشحال میشن.منم زودتر برمیدرم.فقط تو خسته ای!

همینطور که داره نگاهم میکنه سرشو روی میز میذاره و نگاهم میکنه
 _تو ماشین میخوابم. الانم یه قهوه بذار به لیوان آب طالبی نگاه میکنم
 و میگم

_بعد چای و آب طالبی ، قهوه اشکالی نداره؟
 خنده هاش منو به خنده میندازه و مجبورم میکنه دستمو لابه لای
 موهاش ببرم و بهمشون بریزم.

_پدرت و نغمه خانوم باهم مشکلی ندارن که توی یه عروسی باشند
 ؟ سرم و میچرخونم سمتش و نگاهش میکنم.

_چی بگم؟ شاهرخ دعوت کرده

_کاش مارتین قبول نمیکرد که بیان ...البته شایدم...

وقتی بی حوصلگیم و میبینم ، میخنده و میگه

_اصلا به من چه...من خانومم و میبرم میذارم عروسی ، سرساعتم
 برش میگردونم.

به جای اینکه بخندم ، ناراحت حرف هایی میشم که هزارگاهی به
 ذهنم خطور میکنه و درمورد ایمان ، سرزبون میارم.

_ببخشید ایمان

زیرلب آهنگی که پخش میشد و زمزمه میکنه و وقتی نگاهمون بهم ت
 لاقی میکنه میپرسه _چیزی گفتی؟

_میگم ببخشید

اخم ظریفی روی پیشونیش میشینه

_چی و ببخشم؟

خجالت زده نگاهم و ازش میگیرم و به مقابلم چشم میدوزم

_من باهات خوب صحبت نکردم. شدم مثل دختر بچه ها که هر چی به
 ذهنشون میرسه ، به زبون میارن ، من فقط میخوام باور کنی که

خیلی میترسم... حتی از یه لحظه بعدم! اگر تو رو پس میزنم ، برای
اینه که خودم و توی یه طوفانی میبینم که دستِ هرکسی و بگیرم،
میکشونمش تو همون طوفان... نمیخوام به خاطرِ من...

وسط حرفم میاد و لحن و شوخ و شنگشو کنار میذاره

_تو حرفاتو زدی... بذار به جای خودم ، خ_ودم تصمیم بگیرم!!

ساکت میشم و نفسم توی سینه حبس میشه... میخوام که به خاطرِ
خودش

، از من بگه!

برای رفتن به این جشن ، انگار که نیاز دارم ، کسی با حرف هاش ،
این پاهای لرزون و محکم کنه و بهم امید بده که فرداروز ، منتظرمه!
حسی که مدت ها نداشتم... حس اینکه کسی چشم انتظارمه که
بهش زنگ بزنم ، باهاش قرار بذارم... براش غذا بپزم!

لبخندی کنج لبم میشینه و برای اینکه نبینه رومو کامل به سمتِ
شیشه ی خودم میچرخونم.

_هستی... نمیدونم الان وقتش هست یا نه اما ، بذار خانواده ات و
پدرت و درجریان بذاریم. هرچی اونا دستور بدن ، من گوش میدم...

_میشه دربارش بعدا حرف بزنیم ایمان؟

نگاهشو میخواد ازم بگیره ، ولی نمیتونه ... زیر لب حرفی میزنه و به
روبه روش خیره میشه.

_تو از اون دخترایی هستی که قیافت با آرایش زیر و رو میشه... الان
خیلی آرایش نکردیا ، ولی هرچی نیگات میکنم ، هی دلم...

دارم به نیم رخش نگاه میکنم که زیر خنده میزنه و با صدای بلند
میخنده

_اصلا باورم نمیشه عاشق شدم هستی... خیلی خوبه! این چند وقت
، برای بابا هرچی آهنگِ عاشقونه ی قدیمیِ خونده ام! آبروم جلوی
باباهاتف رفت... ذوقی میکنم وقتی از تو براش میگم!

نمیدونم چرا نمیتونم صداقتو ایمان و باور نکنم... با خنده هاش منم به
خنده میفتم.

جلوی درب باغ که میرسیم ، با نگرانی به ماشین هایی که ردیف شده بودند

، چشم میدوزم.

_میخوای ماشین و بیار تو حیاطش...بین جای پارک هست ، میتونی همونجا منتظر بمونی.

سرکی به داخل حیاط میکشه و از مردی که پیشخدمته چیزی میپرسه و برمیگرده.

_میشه ماشین و برد داخل...بشین

هر دو سوار میشیم و ماشین و ته حیاط پارک میکنه.

_برو دیگه...

داره میخنده ولی نگرانی از سر و کولم بالا میره

_حالا یکم بشینم.پام خواب رفته

لب پایینشو گازی میگیره و صندلی ماشینشو کمی عقب میبره ،

_بین اگه خوشت اومد ، عروسی خودمون همینجا بگیریم. منکه حال کردم...ورودیشم شیک بود.

بهترین فرصت بود تا به بهانه ی حرف زدن با ایمان ، دیرتر داخل برم.

به سمتش میچرخم و تکیه ام و به در ماشین میدم.

_توام میخوای عروسی مختلط بگیری؟

_نه ...خیلی باغ تالارا هستن که مراسم و جدا هم برگزار میکنند.

چشم های خسته اش و که میبینم از خجالت آب میشم

_تو رو خدا ایمان ببخشید که معطلت میکنم.به خدا وقتی تو هستی ، دلم یکم قرص میشه _حیف شد!

با تعجب میپرسم

_چرا؟

منتظر جواب سوالمم که سمت دیگه ای نگاهش میره و آروم میگه
 _نغمه خانومه... فکر کنم میخواد به تو زنگ بزنه با تاخیر سرمیچرخونم
 و میبینمش...مادرمه!

زنگ گوشیم که بلند میشه ایمان میخنده و میگه

_هستی زودتر بری ، زودترم برمیگردی میتونیم شام و باهم بریم به
 جای خوب! ...پس ترست و بذار کنار ، برو تو دل میدون.

چال لپ هاش خنده روی لبم میاره و تلفن نغمه رو جواب میدم. بهش
 میگم که نزدیکم و دارم میرسم...وقتی به داخل برگشت ، با تردید از
 ماشین پیاده میشم و ایمان بهم دلگرمی میده

_من اینجام ، نیازی نیست نگران باشی. پدرت...نغمه...مارتین و لی
 لی

...همه طرفِ توئن. اینم به عروسی ساده است. اینقدر تو این جور
 مجالس همه حواسون به ظاهر خودشون و خانواده اشونه که وقت
 تیکه و متلک پیدا نمیکند.

دلواپس به ورودی باغ نگاه میکنم و با انگشت اشاره اش ، به لبم
 میزنه.

_برو زود بیا.

پلک و باز و بسته میکنم و ازش خداحافظی میکنم.

به محض ورودم به باغ ، قدم هام کندتر میشه. بیشتر از ترسمه که
 دلم

میخواد برگردم پیش ایمان...تنها آدمی که نه با حرفاش آزارم میده و نه
 با متلک هاش دلخورم میکنه.

وارد محوطه که میشم خیلی زود نغمه رو میبینم...خوشگل شده بود ،
 زیبا و برازنده...وقتی اینطور به خودش میرسید ، بیشتر به مارتین می
 اومد تا به پدرم.

_خوش اومدی...اینو چرا پوشیدی؟

کوتاهی مانتوم ، پیرهنم و نشون میده که مورد علاقه ی نغمه نیست.

_آخرم کار خودت و کردی و اینو پوشیدی؟ دهنم خشک میشه و زبونم و به زور میچرخونم _اینجوری راحت ترم. کجا بشینم؟ به میز خودش و مارتین اشاره میکنه

_بابات و لی لی نیومدن. بیا فعلا پیش ما بشین.

سرم و پایین میندازم و کنار نغمه با عجله قدم برمیدارم و درست وقتی که روی صندلی میشینم ، نفسم و با صدا بیرون میفرستم.

_خوبی دختر؟

به مارتین لبخندی میزنم و مانتو و شالم و برمیدارم. اصلا نمیخوام چشم بچرخونم و آدم های دور میز های دیگه رو ببینم.

ولی کم کم ، سرمیز میان و به هوای سلام و احوالپرسی با نغمه و مارتین ، از من میپرسن

_بهتری هستی جان؟ چقدر عوض شدی خانوم

پشت عزیزم عزیزم گفتن ها و خانوم و جان گفتن ها ، چهره های خوبی نمیبینم!

_بهترم ممنون.

تابی به موی دخترش میده و یادم میفته که دخترش و یه بار با مسیح دیدم!!

_ما که خیلی جویای حالت بودیم. واقعا یهو همه چی عوض شد...حتما خیلی اذیت شدی

نمیخوام جوابی به مادرش بدم و زل زدم به چشم هاش...مهمونی های خانوادگی ، وقت پیدا میکرد ، دم پر مسیح می اومد.

_فکر نمیکنم به اندازه ی شما ناراحت شده باشم ماهرخ ج_ان!

به لحظه رنگ میپره و خودشو به نفهمی میزنه.

_اینقدر که خودت و همسرت دوست داشتنی بودین که هرکسی شنید خیلی ناراحت شد ، ما هم همینطور خب

پوزخندی روی لبم میشینه و نغمه با نگاهی که نشون میده راضی_ از حرفی که زدم بهم میگه

_ نمیخوای یه تکونی به خودت بدی؟...این آهنگ و همیشه دوست داشتی

پچ پچ مادر و دختری که مقابلم ایستادن تموم میشه و بعد از روبوسی با نغمه ، من حتی از سرجام بلندم نمیشم و فقط با سر تکون دادن جواب خداحافظیشونو میدم.

_خوبه یه رگه هایی از مادرت داری

مارتین به حرف خودش میخنده و بشقابی که توش موز گذاشته رو جلوم میذاره

_نفر بعدیم همینطور سنگ قلاب کنی تمومه! اینا میرن دم گوش هم ور ور میکنند!

نغمه بادبزنشو برمیداره و با عصبانیت تکونش میده

_زنیکه ی عوضی ، اومده بود یه تیکه ای بندازه ها...حقش بود به حرف تو گوش نمیدادم

بادبزن و میبنده و محکم به بازوی مارتین میکوبه و زیرلب چیزی میگه.

یه تیکه موز برمیدارم و توی دهنم میدارم ، چند نفر دیگه ای هم سراغم و میگیرن ، همونقدر سرد و جدی جوابشونو میدم و میفهمم که همشون جا میخورن از برخوردم.

با اومدن لی لی و مهران ، جامو عوض میکنم و پیششون میرم. با لی لی حرف زیاد داشتیم .اونقدری که از یک ساعتِ قرارم با ایمان میگذره و هنوز نشستم.

عروس و داماد که به باغ اومدن ، حسابی سر و صدایی به پا شد...از جیغ و

دست مهمونا تا صدای بلندِ آهنگ...از بس به خاطر صدا اخم میکردم نغمه از همون سمت بهم اشاره میکرد تا پوزخند و فراموش نکنم.

هم مینا هم شاهرخ ، باورشون نمیشه که به عروسی اومدم.مهمون نوازی میکنند و چند دقیقه ای مینا کنارم میشینه و احوالم و

میپرسیه... بعد از اونم شاهرخ...

چقدر خوشحالم که توی این لباس میبینمش... برازنده تر از همیشه شده و لبخندش ، دلنشین تر...

حس خوبی دارم از اومدنم... اما خیلی نمیگذره که امیرسالار و میبینم... با همسرش!

اونقدر هول میشم که با دلواپسی همون لحظه بلند میشم و بی توجه به اصرار های عمه و عموهام ، مانتومو میپوشم و سراغ داماد و عروس میرم برای خداحافظی...

نمیخوام بیشتر بمونم... نمیخوام من و بیینه... نمیخوام!

با وجود اصرارها ، مثل فنر ازجا درمیرم و میدوم به سمت ورودی باغ... اصلا

امیر و نمیبینم... نمیدونم من و دید یا نه... فقط دلم میخواد زودتر برم و هوایی و نفس نکشم که نفس های اون هست!

ماشین ایمان و که میبینم راحت تر نفس میکشم اما هنوز عجله دارم برای رسیدن.

به شیشه ماشین که میرسم ، میبینم صندلی و خوابونده و به خواب رفته.

دلم نمیاد بیدارش کنم اما...

_ هستی؟!_

نگاهم به صورت غرق خواب ایمان و گوشم به صدای پایی که روی سنگ ریزه ها حرکت میکنه و نزدیک تر میشه

_ هستی خانوم...؟_

دیگه صدای پاش نمیاد... حس میکنم بهم نزدیک شده محکم به شیشه ماشین میکوبم و ایمان از جا میپره.

دوباره داره صدام میزنه و برای اینکه ایمان و از هپروتی که توش گیر کرده بیرون بیارم محکم تر به شیشه میزنم و سریع درو برام باز میکنه.

به محض داخل شدن ، درو میبندم و یک کلام میگم
_بریم.

گیج داره نگاه میکنه ، صدام میلرزه و مردمک های چشم هام
_برو دیگه

تازه نگاهش به بیرون از ماشین میفته و سریع استارت میزنه.
برای اینکه نبینمش ، چشمامو میبندم و باز نمیکنم ، اونقدری که
ایمان میگه _هستی ، باز کن چشمتو ، دور شدیم از باغ
فشاری که پلک هام بهم وارد میکردند ، کم میشه ، ولی هنوزم
نمیخوام چشمامو باز کنم.
فقط سرم و به صندلی تیکه میدم و آرام تر نفس میکشم ، انگار یه
باری از روی دوشم ، از پشت پلکهام برداشته میشه.
_عزیزم...؟! برمت خونه ؟

سعی میکنم جلوی لرزش صدامو بگیرم
_گفتی زود بیام میبریم شام.

انگشتش به بینیم میخوره و صدای خنده اش بلند میشه
_کلک ، هرچی به نفعت باشه یادت میمونه ها ، باشه میبرمت
همونجا ، فقط شکلاتی چیزی داری بخوری؟ این رنگی که تو داری به
من میگه ما به شام نمیرسیم.
زیر لب داره فاتحه میخونه و انگشت اشاره اش و روی بینیم میزنه.
کم کم خنده ام پر رنگ میشه و پلک هام ازهم فاصله میگیره.

سفارش هارو ، روی میز میچینن و ایمان از سرویس بهداشتی میاد.
_هنوز چشمات خوابه!

میخنده و دستمال و برمیداره و صورتشو خشک میکنه

_دیشب دیر خوابم برد آروم میخندم و میگم _ به خاطر من دیگه؟
روی صندلی نشست

_هم آره هم نه!

تای ابروم بالا میره و تیکه ای جوجه توی دهنش میذاره و میگه
_بی خیال ،

به غذاها اشاره میکنه _بخور هستی که سرد شد

ناخودآگاه نگران پدرش میشم و میپرسم

_باباهاتف خوبه؟

نگاهش به بشقاب برنج و داره کره و لابه لای برنج آب میکنه که
سرشو به بالا تکون میده ...نگرانیم بیشتر میشه

_وای...بیمارستانه؟

آروم سر تکون میده و کف دستشو روی پیشونیش میذاره و سربلند
میکنه.

ولی وقتی نگاهم میکنه لبخند میزنه _بهتر میشه.پیش اومد بود که...
_هنوز بیمارستانه؟ پس ما چرا اینجاییم...ت...تو چرا با منی؟ بلند
میشم و مات نگاهم میکنه

_هستی ..؟

عذاب وجدان_ درخواست احمقانه ام ، بیخ گلوم و میگیره! متعجب
ازش میپرسم

_چرا بهم نگفتی که وقت نداری باهام باشی؟

میبینی ایمان؟...میبینی؟...به خاطر من مجبوری مراعات لحظه هایی
و بکنی که ممکنه به خاطرش یه عمر حسرت بخوری! تو الان باید
پیش پدرت باشی نه منه مریض!

جیغ میکشم و نگاهش به جای اینکه به میز های کناری باشه ، به
منه!

_خودم دوست داشتم کنارت باشم.وقتی با توام حالم خوبه
هستی...بهم نریز منو!

میخندم... همه چیز احمقانه است... اینکه اطرافیان به خاطر حال و روحیه ی تو

، طوری مراعاتتو بکنن که خجالت بکشی از زنده بودن ، احمقانه است.

کیفمو برمیدارم و با عجله میام بیرون...میخوام نفس بکشم ولی نمیتونم...

تند تند صدای پاشنه ی کفشام و میشنوم و لباسی و میبینم که روی زمین کشیده میشه.

نگاه هایی که بهم همیشه اهمیتی نداره ، فقط اون صدا ، اونه که میگه هستی و من نمیخوام بگه هستی!

بازوم و میکشه و نگهم میداره.میخوام برم ولی نمیذاره...مانعم همیشه _برمیگردیم تو رستوران ، غدامونو میخوریم ، بعدم میریم دیدن باباهاتف گریه ام نمیگیره دیگه...فقط یه بهتی دارم که منو به خنده میندازه _چیزی از گلوت پایین میره؟ اونم وقتی بابا هاتف رو تخت بیمارستانه؟ سینه اش و سپر میکنه و میگه

_آره..تو وضعی که اون داره ، من نمیتونم براش کاری کنم.فقط چند ساعت تنهاتش میدارم و برمیگردم.من منطقی فکر میکنم هستی!...مطمئنم بابامم راضی نیست که خودم و بیشتر از این بهم بریزم.مثل خودت! که الان راضی نیستی پیشت باشم.

تک خنده ای از روی تمسخر میزنه

_میبینی؟ باید مراعات تو رو بکنم...مراعات پدرم و که باور دارم هست و نمیخواد منو مدام مراقب و نگهدار خودش ببینه! بذار رک بهت بگم ، اگه

امشب توام نبودی ، میرفتم خونه! من نمیخوام پدر و معذبمعذب _ زنده بودنش بکنم! میفهمی اینو؟ نمیفهممش...

_مسخره است...اگر خدایی نکرده ، زبونم لال...تو همین چند ساعتی که تنهات گذاشتی ، رفت.میخوای چیکار کنی؟ میتونی با عذاب وجدان نبودنت زندگی کنی؟

پلک هاشو روی هم فشار میده و اخمی روی پیشونیش میشینه

_هیچ اتفاقی نمیفته!

مچ دستمو میگیره و منو میکشونه با خودش...حرفی نمیزنه ، چیزی نمیگه ، ولی طوری داره منو کنار خودش میبره که نمیتونم مقاومت کنم ، نمیتونم مخالفت کنم.فقط دارم کنارش قدم برمیدارم صندلی و برام عقب میکشه و دستور میده!

_بشین

معطلش که میکنم ، دستشو روی شونه ام میذاره...فشاری نمیده ولی من پایین میام و میشینم.لال...ساکت!

وقتی دست میبره به قاشق و چنگالش ، همون کارو میکنم.سخت از گلوم پایین میره ، به لطف دو قلپ نوشابه ، ولی میره.دومی...سومی...

_این بده که با تو همیشه خیلی مهربون بود!

فقط وسط غذا خوردن همینو میگه...

اما یعنی چی؟...من لایق مهربونی نبودم؟!

میخوام ازش بپرسم ولی حرف نمیزنم.بغض میکنم ، میریزم توی دلم ، دلم داره پر میشه ، لبریز میشه...حس میکنم توی شکمم پر از آب...قطره های اشک...از قلبم چکه میکنه و میریزه پایین.

آب دهنم و که قورت میدم و به صندلی تکیه میزنم گارسون و صدا میزنه ، پولو که داره حساب میکنه جرئت میکنم نگاهش کنم.یعنی دیگه نمیخواد به من مهربونی کنه؟

بالای سر پدرش ایستاده و داره موهاشو شونه میکنه ، پشت شیشه ام و نمیتونم حرف هاشونو بشنوم.فقط اینکه میبینم میخنده و مثل همیشه اش هست ، راضیم میکنه.

من اما هنوز بغض دارم ، پسر دختر بچه ای که پدرش به جای داد زدن سرش ، فقط یه لحظه اخم کرده...ولی اون یه لحظه داره کل لحظه هاشو نابود میکنه.از پشت شیشه دستم و روی صورت بابا هاتف میذارم و صداش

میزنم. ازش میخوام که برگرده... ازش میخوام که کمک کنه... ازش میخوام که نذاره ایمان نامهربونی کنه.

میدونم میشنوه... ولی نه الان که پسرش داره مدام میبوسدش و باهاش حرف میزنه.

دستمال و روی دست های پدرش میکشه و پشت هرکدوم بوسه ای میزنه. بغضم داره بالا تر میاد ، داره میرسه به چونه هام... نمیتونم تصور کنم ایمانِ بی هاتف رو...

دستم و روی دهنم میذارم و لعنت میفرستم به فکر و خیالم.

خیلی طول نمیکشه که میاد بیرون ، پرستار اجازه ملاقاتِ یک نفر و داده بود وگرنه که منم دوست داشتم با باباهاتف حرف بزنم.

کنارم روی صندلی میشینه و آرنج دست هاشو سرزانوش میذاره نگاهش به پایین لباسمه که یه دستشو جلو میاره و پایین لباسم و کمی بلند میکنه ، آروم چیزی میگه و لباسم و رها میکنه.

_پاشو ببرمت خونه

بلند میشم و رو به روش می ایستم ، باهمون بغض!

_میرم خودم

سری به بالا و پایین تکون میده و دستاشو توی جیبش میذاره

_چجوری میخوای بری؟ با همون بغض جواب میدم _میرم پایین آژانس میگیرم.

نگاهشو ازم میگیره و خونسرد رضایت میده

_باشه برو.

میخوام که نگاهم کنه و بغضم و بیینه ، ولی هرجایی و داره نگاه میکنه جز چشم های من!

برمیگردم و نیم نگاهی به باباهاتف میندازم ، پسرش نامهربون شده بود... منتظر آسانسور نیمونم و پله هارو پایین میام. اونقدر آروم و بی صدا که هیچکس جز خودم متوجهم نمیشه.

جلوی در که میرسم چشم میچرخونم و اسم آژانس و میبینم.
دو سه قدم که برمیدارم ، گرمای دستی که آشناست ، دستم و
میگیره.

من حتی سر بلند نمیکنم ، حتی نمیترسم!
خودشه که داره کنارم قدم برمیداره و این منم که سرم پایینه!
درماشین و باز نگه میداره و سوار میشم. دلم میخواد بغضم باز بشه
ولی...

_دکترش گفت چهارشنبه میتونم بیرمش خونه ، حالش بهتر شده
نمیخوام نگرانیم و بهش منتقل کنم ولی میپرسم

_پس چرا نمیارنش توی بخش ؟

_میارنش. گفتم اتفاقی نمیفته

چقدر خوب بود اگر همه ی آدم ها همینقدر مطمئن حرف میزدند!

_برمیگردی دوباره پیشش؟ کوتاه نگاهم میکنه

_نه، صبح میرم

جلوی خونه پر از ماشین و مجبور میشه کنار یکی از ماشین ها نگه
داره تا پیاده بشم.

_چند دقیقه صبر کن برم بالا ریموت و بزمن دستم به دستگیره
ماشینه که میگه

_میرم خونه ی خودم هستی ، ممنون ، اینجوری راحت ترم.

نمیتونم نگاهش کنم ولی حرف میزنم

_پس تا تو ، جای پارک پیدا کنی منم چایی میدارم.

اونقدر تند و با عجله از ماشین پیاده میشم که پایین لباسم لای در
میمونه و مجبور میشم دوباره درو باز و بسته کنم.

هنوز لباسامو عوض نکرده چایی میدارم و میرم تو اتاقم.

بلوز و شلوار ساده ی سورمه ای تنم میکنم و صدای بسته شدنِ درو

میشنوم.

_درو باز نذار وقتی خودت تو پذیرایی نیستی!

غیرتی شدنش و دوست دارم... حس جوون بودن بهم دست میده ،
حس_ مهم بودن! یکم عطر به خودم میزنم و بیرون میام از اتاق
سرش روی مبله که نگاهم میکنه

_ شنیدی چی گفتم؟ بد اخلاق بود هنوز _بله... حواسم هست

اخم ظریفی داره ولی من لبخند دارم.

چایی و دم میکنم و چند دقیقه ای توی آشپزخونه خودم و مشغول
میکنم.

صدای گزارش فوتبال و میشنوم و خیالم راحت میشه که به این زودی
قرار نیست از خونه ام بره.

چایی که دم میکشه ، دوتا میریزم اما وقتی میام توی پذیرایی ،
میبینم که ایمان خوابیده!

لحاف نازکی و براش میارم و آروم روش میکشم، اونقدر خسته است
که متوجه نمیشه کنارش میشینم و دارم نگاهش میکنم.

صدای نفس های منظمش و میشنوم و بالا و پایین شدنِ قفسه ی
سینه اش و میشمارم.

نمیدونم بهش نیاز دارم یا بهش وابسته ام ، نمیدونم عاشقش شدم
یا فقط دوستش دارم ، تنها حسی که این روزها دارم همینکه بودنش
حالم و خوب میکنه!

روی موهایش ، کوتاه و تند بوسه ای میزنم و به اتاقم میرم.

گوشی موبایلم و برمیدارم و به فیلم و عکس هایی که نغمه از
عروسی برام فرستاده نگاهم میکنم.

از آدمی که توی فیلم هست... از زنی که داره رو به روش میرقصه و
اون فقط داره دست میزنه. به آدم های دیگه نگاه میکنم که شاید
لحظه ای هم به این فکر نکردند که چرا من تا آخر مهمونی نمودم و
زود رفتم.

احمقانه است فکر های من؟

چرا باید نگرانِ نبودنِ من باشند ولی بودنِ خودشون از همه چیز مهم تره. میدونم ولی..من اگر جای اون ها بودم ، غصه ی نبودنش و میخوردم و نمیتونستم بی خیال باشم.
کلیپ های ده دقیقه ای که برام فرستاده رو یکی یکی باز میکنم .دارم به

رقصیدنِ شاهرخ نگاه میکنم که صدای باز شدنِ در ، هولم میکنه و گوشه ی از دستم میفته _بیداری؟

با اومدن ایمان به اتاق بلند میشم و میشینم
_چرا نخوابیدی؟

لحافشو دور خودش داره میکشه که جلوتر میاد _صدام میزدی برم خونه ...خشک شدم رو مبلا عجله میخوام از تخت پایین بیام که از روی ، روتختی لیز میخورم و از طرف دیگه تخت میخورم زمین.
خنده هاش ، کمر دردم و از یادم میبره ولی وقتی پامیشم کمرم و ماساژ میدم

_بیا اینجا بخواب ، من روی اون مبل عادت دارم به خواب چشم هاش نیمه باز و داره میخنده که روی تخت میشینه

_نه دیگه میرم خونه

به سمت دیگه ی تخت که خودش نشسته میرم

_نمیخواد بری ، سه ساعت دیگه صبح میشه و میتونی بری میگرده دنبال ساعت و با همون چشم های نیمه باز پیداشون میکنه

_راست میگی ، پس من میخوابم

سرشو روی بالش میذاره و شب بخیر آرومی میگم ،

هنوز بیرون نرفتم که نفسی میکشه و بالشم و از زیر سرش برمیداره و پایین تخت میذاره.

_بو میده!

متعجب میشم و میمونم چی بگم!

_بوی عطرت و...

هنوز ایستادم که سرشو از روی تخت بلند میکنه و لبخندی میزنه
 _بوی عطرت ویخوابم میکنه.
 ناامیدانه به خنده اش ، لبخند میزنم.
 من جز ناامیدی و غم ، عطر دیگه ای نداشتم که به خودم بزنم.
 ایمان دروغ میگفت...

روی مبل پهلو به پهلو می‌شدم تا اینکه صدای سوت کتری بلندم
 میکنه...ایمان و باید قبل از
 ساعت نه بیدار میکردم ولی هربار که توی اتاقم میرفتم و صورتِ غرق
 _خوابشو میدیدم از تصمیم منصرف میشدم.
 برای خودم چای و عسل برمیدارم و روی میز میذارم. منتظرم تا نون
 کمی گرم بشه که زنگ خونه به صدا درمیاد.
 با عجله به سمت آیفون میرم که با دیدن صورتِ پدرم ، هیننی میکشم
 و دستم و جلوی دهنم میذارم..ایمان توی خونه بود و پدرم اگر
 میدیدش...

پیش از اینکه در خونه رو باز کنم به اتاق میرم و به ناچار ایمان و صدا
 میزنم. اولش اصلاً تکونی نمیخوره ولی وقتی بلندتر صداش میکنم ،
 پلک هاشو باز میکنه

_ایمان جان ، پاشو باید بری

به پهلو خوابیده و یه بازوش زیر سرشه که با دست دیگه اش چشم
 هاشو میماله

_ساعت چنده؟

دوباره که زنگ خونه به صدا درمیاد ، نیم خیز میشه و تعجب و کمی
 ترس خیره نگاهم میکنه _کی؟

لبم و گاز میگیرم و با تاخیر جواب میدم

_پدرم!

به سرعت از روی تخت بلند میشه و به پذیرایی میره ، سویچ ماشین

و کارت بیمه اش و برמידاره و با خداحافظی هول هولکی از در خونه بیرون میره.

_ هستی با آسانسور نمیرم ، درو باز کن برای پدرت
"باشه" ی ناامیدی میگم و در خونه رو میبندم ، دلم میخواست با
ایمان صبحانه میخوردم ولی...

_ براتون دوباره چایی بریزم بابا؟

نصفه و نیمه سری تکون میده و چایی دیگه ای براش میریزم.

_ لی لی چرا نیومد؟

_ خواب بود..

لقمه های کوچیکمو که به خاطر دندان درد مجبور بودم هربار
کوچیکترش هم بکنم ، توی دهنم میذارم و یواشکی به صورتِ عبوس
پدرم نگاه میکنم.

_ به لی لی پیام میدم ، وقتی بیدار شد بیاد اینجا...نهار و پیشم
باشید!

خیلی زود ، وقتی که هنوز دستم به گوشی موبایل نرسیده نوچی
میکنه و میگه

_ ما داریم میریم مسافرت. گفتم بهت بگم چمدونت و بندت و توام با
ما بیای!

اینطور که من میدونستم مسافرتی که پدرم و لی لی تصمیم به
رفتنش دارند خارج از کشور و یک ساعته همیشه چمدون بست و
بلیط تهیه کرد

معلوم نیست چرا یک شبه تصمیم گرفته بود تا من و همراه خودشون
بیره!

_ نه ممنون. بهتون خوش بگذره بابا...

جدی نگاهم میکنه

_ لی لی دلش میخواه تو باشی!

توی دلم لبخند میزنم و تاسف میخورم برای پدری که دلش نمیخواهد
من باشم.

_ نه ممنون.

همینکه میخواد حرف دیگه ای بزnm بلند میشم و برای خودم چای
میریزم. مهلت نمیدم و درباره ی مدیریت جدید ساختمون براش حرف
میزنم و قوانین جدیدی که وضع کرده.

حرف هام اونقدر طولانی میشه که لی لی از خواب بیدار میشه و به
پدرم زنگ میزنه ، ولی پدرم نمیگه که خونه ی منه!

_ باید برم. لی لی هم بیدار شده ، باید چمدون هامونو جمع کنیم.

مثل مجسمه ، یا شاید بگم که مثل گلدون نشستم و دارم نگاهش
میکنم. چه اومدنی و چه رفتنی بود؟

حدس میزدم به هوای لی لی مسافرتشون تغییر دادن که منم بتونم
باهاشون برم. این چند وقت هر بار که با لی لی حرف میزدم اصرار
داشت تا مسافرت سه تایی بریم و حال و هوامون و عوض کنیم.

ولی شاید برای اون ها باورش سخت باشه که من توی همین خونه و
عطر گل هاش ، حالم بهتره از وقت هایی که بیرون از خونه میرم.

شماره ی ایمان و میگیرم ... بوق دوم جوابمو میده

_ جانم هستی؟

همین جانم گفتنش ، کار تمسخر آمیز پدرم و از یادم میبره

_ کجایی؟ بابا رفت

_ من دیگه نزدیک بیمارستانم ، چه زود رفت پدرت... کاری داشت؟

_ نه میخواست دعوتم کنه باهاشون برم مسافرت

_ تو چی گفتی؟

برای اینکه نظرشو بپرسم اینطور جواب دادم

_ گفتم خبرتون میکنم... نمیدونم برم یا نه خیلی زود نظرشو بهم میگه

_ نمیخواه بری... الان شمال هواش شرحیه اذیت میشی.

میخندم و میگم

_مگه من گفتم شمال میخوان برن؟

_جنوب که دیگه بدتر هر دو مون میخندیم

_ایمان

_جونم؟

_نهار چی درست کنم؟

_نهار دم پختک بذار ، ورم دار بیار بیمارستان.سالاد خیار گوجه ام یادت نره.

خنده هام از سر رضایتِ دستورهایی_ که میشنوم.

_باشه قربان.هرچی شما بخوای

_ای کلک...هرچی من بخوام که نیست.

چرا اتفاقا...امروز از اون روزایی که هرچی شما امر کنی اطاعت میشه.

صداشو کمی پایین میاره و با شیطنت میگه

_پس دور میزnm میام سمت خونه ات ، شناسنامه ات و آماده کن میس انداختم پیر پایین.

_باشه...شناسنامه به دست منتظرم!

بلند بلند میخنده و دیوونه ای نثارم میکنه.ولی من راست گفتم!

غذاهارو توی ماشین میذارم و آدرس و به راننده تاکسی میگم.دیشب و خوب نخوابیده بودم و توی مسیر چندبار چرت میزنم و هربار با خوردن پیشونیم به شیشه ماشین بیدار میشم و دوباره به خواب میرم.

بین همون خواب و بیدار بودم که راننده ماشین و نگه داشت و گفت رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...

جلوی بیمارستان فضای سبزی بود که دفعه پیش هم دیدم چند

خانواده ، توی همون فضای سبز نهار میخورن.
 برای همین به ایمان زنگ زدم و گفتم برای خوردن نهار بیاد پایین و
 همینجا باشیم.
 پشت کاج کوتاه قدی که بود ، زیرانداز دو نفره ام و پهن کردم و منتظر
 نشستم تا بالاخره اومد.
 از دور براش دست تکون دادم و با دیدنم لبخند زد
 _سلام
 لپ_ نداشته ام و کشید و رو به روم نشست
 _سلام خانوم.بین چه پیک نیکی راه انداخته!
 _خودت گفתי غذارو بیارم ، زود میخوریم که برگردی بالا
 ظرف های یه بار مصرف و از توی کیسه درآورد و خیلی زود بساط نهار
 و پهن کرد
 _عجله نکن هستی...لپت الان جر میخوره!
 با لپ های باد کرده و لب هایی که به زور میخواست محتویات دهنم و
 داخل دهنم نگه داره
 ، نگاهش میکنم.
 _الان جای این غذا من باید...
 نیم خیز میشه و بوسه ی محکم و تندی به لپم میزنه و دوباره میگه
 _عجله ای نیست هستی...به بابا گفتم تو اومدی ، میرم نهار بخورم.
 بازم خیلی به حرفش اهمیت نمیدم و تند تند غذامو میخورم تا
 همزمان با خودش بشقابم خالی میشه.
 _آخیش...چسبید
 دراز میکشه روی چمن و سرش و روی پاهام میذاره.همون موقع است
 که بادنه چندان خنکی هم شروع به وزیدن میکنه.
 _شناسنامه ام و آوردم!
 چونه اش و بالاتر میاره و با تعجب از پایین نگاهم میکنه.

_خب؟

خیلی زود و بی مقدمه است ، میدونم ولی...

_هیچی شوخی کردم.

لبم و میگزم و توی دلم با خودم دعوا میگیرم.

_ولش نکن..بگو...تو یه تصمیمی گرفتی که نمیدونی درسته یا غلط؟

سرم و خفیف تکون میدم و نگاهمو ازش میگیرم.

_من حاضر صیغه ات بشم.حداقل یک سال!

سرش و از روی پاهام برمیداره و پشت به من بلند میشه.ولی هنوز

روی چمن نشسته.

_من زن میخوام ، زنِ رسمی...نه زنِ صیغه ای!

تا میام توضیح بدم علتِ تصمیمو ، برمیگرده سمتم و گر گرفته نگاهم

میکنه

_هستی تو در موردِ من و خودت چجوری داری فکر میکنی؟ صیغه ات

کنم؟ تو مگه زنِ صیغه ایِ که تصمیمت این شده؟ من میخوام

رسمی و شرعی پیام خواستگاری ، یا تو رو به من میدن ، یا میگیرم!

این مسخره بازی های صیغه دیگه از کجا به ذهنت رسیده؟

اونقدر حرف ها رو تند تند و پشت سرهم ردیف میکنه که نمیتونه

درموردشون فکر کنم و جوابی بچینم...

با همون صورتِ عبوس نگاهشو ازم میگیره

_گذشته ام وبهت گفتم ، خیال کردی به دردِ دائمی بودن نمیخورم؟ یا

فکر کردی با صیغه بیشتر حال میکنم و بعد یه مدت همه چی تموم؟

نامیدانه به صورتصورتِ مردونه و ته ریشی که تازه داره رو صورتش

درمیاد ، چشم میدوزم.

_به جونِ هستی ، به خاطر خودم گفتم صیغه...برای اینکه خانواده ی

من الان پذیرای این تصمیم نیستن! من اگر موافقت کنم میدونم پدرم

و اطرافیان مخالفت میکنن چون اونا فکر میکنن که من توی شرایطی

نیستم که بتونم یه زندگی و بگردونم!

_تو نیازی نیست زندگی و بگردونی...همینی که هستی باش! کافیه برای من...بعدم تو مگه چه شرایطی داری که باید به خاطرش صبر کنیم؟ معذب نگاهش میکنم.

_تو که کیسه ی قرص های منو دیدی!

تک خنده ای میزنه و با تمسخر نگاهم میکنه

صد تا آدم توی این شهر هست که هزار تا مریضی وحشتناک تر دارن ولی قرص نمیخورن ، توکه آزارتم به یه مورچه نمیرسه...پس خواهشا بحث قرص و دارو و مطرح نکن که خنده ام میگیره!

_الکی نیست ایمان...میبینی حالمو که..یه روز خوبم یه روز بد ، اونوقت چطور میخوام برای تو آرامش بیارم..چطور میخوام برای تو همسری کنم؟

_زمان که بگذره ، خیلی چیزا تغییر میکنه.والا همه ی اینایی که تصمیم میگیرن باهم ازدواج کنن ، همه چیشون گل و بلبل نیست ولی کنار هم زندگیشون و میسازن.ماهم تلاش میکنیم.من که چشم بسته تو رو انتخاب نکردم قربونت برم!

لبم میخنده و میفهمه که قربون صدقه رفتنش خوشحالم کرده

_حالا فکرم نکن که فقط خودتی که یه وقتایی سرکیف نیستی و توی خودتی...منم مثل خودتم.باهم کنار میاییم.

خوشحالم که هست...

_ایمان ولی حرف من همونه که بهت گفتم.فعلا نمیخوام خانواده ام از تو چیزی بدونن ، به دلایلی که برای من مهمه اما شاید برای تو نباشه.

دوباره اخم میکنه و اینبار محکم تر میگم

_خودت میدونی...اگر صیغه ام نمیخوای باشیم ، باید صبر کنی...حداقل شیش تا هفت ماه

...زمان بگذره تا کمتر از اطرافیان نیش و کنایه بشنوم!

کلافه میشه و پوفی میکشه

_هستی آخه یعنی چی این حرف؟ مصمم تر میگم

_یعنی همین. میتونیم این مدت محرم باشیم .. میتونی ام نباشیم! اص
لا شاید دلت نخواد منتظر من بمونی

بلند میشه و در حالی که با عصبانیت داره زیر انداز و جمع میکنه غر
میزنه!

_از مغزت اینو بنداز بیرون که یه وقت نخوامت

تا ساعت نه شب باهم بیمارستان میمونیم ... شلوغی بخش و رفت و
آمد های بیمارها و خانواده اشون ، بهم دلشوره میده ، با اینکه سعی
میکنم بروز ندم ولی ایمان میفهمه و بهم میگه که اگر بخوام میتونم
زودتر برگردم خونه ، ولی کنار باباهاتف بودن و ایمان ، حالم و خوب
میکنه.

_میخوای شام و بیرون بخوریم؟ به سوال ایمان جواب منفی میدم

_نه... بریم برنج و تخم مرغ بخوریم ، هوس کردم.

سری تکون میده و توی سکوتش به رانندگی ادامه میده.

_بریم خونه ی من یا...

نکاهم که میکنه با ناراحتی میپرسم

_خونه ی من معذبی؟

_آخه باید دوش بگیرم ، خونه ی تو که لباس ندارم.

زود راه چاره ای پیدا میکنم.

_خب بریم اول خونه ی شما ، تو لباساتو بردار بعد بریم خونه ی

من...

با مکث نگاهش و میگیره و فرمون و به سمت خیابون میچرخونه

_یهو شبی نصفه شبی خانواده ات بیان سراغت چی؟ مثل همین
امروز؟ نمیتونم برای این مشکل راه حلی پیدا کنم. به رو به روم خیره
میشم و حرفی نمیزنم تا اینکه میگه

_فوقش بیان ، از پله ها در میرم!

میخنده و خنده هاش لبخند روی لبم میاره.

_ولی هستی شام و بخورم ، میرم خونه ام. اینجوری بهتره تا وقتی

که خانواده ات در جریان قرار بگیرن.

_من نمیخوام بدونن... حداقل شیش هفت ماه فرصت میخوام

پلک هاشو روی هم فشار میدی و نوجی میکنی. همینکه دهن باز میکنی تا حرفی بزنه منصرف میشی و شیشه ماشینو کمی پایین میدی و نفسی میکشی

_اگر هم قراره صیغه بشیم باید زیر نظر خانواده ات باشی. حداقل یکی دو نفر بدونن. نغمه و مارتین مثلاً!

_اصلاً فکرشم نکن. نغمه بفهمه همه باخبر میشن.

_ای بابا... خب مارتین ، یا شاهرخ!

_وای نه.. میمیرم از خجالت!

اینبار چهره اش برافروخته تر میشی و با اخم میگه

_مگه میخوایم کار خلاف شرع بکنیم که خجالت میکشی. من اگر تو بخوای عقدت میکنم. منتهی تو داری هی میگی...

حرفش و نیمه تموم میذارم.

_من میگم صیغه ، بدون اینکه کسی بفهمه! والسلام با ابروی بالا رفته نگاهم میکنی و گوشه ی لبش میخنده.

_والسلام و چه باحال گفتی اخم دارم و کاملاً جدی ام

_ایمان با شوخی نمیتونی من و از تصمیم منصرف کنی. بخوای نخوای تنها راهی که پیش رو داری همینیه. من حوصله سر و کله زدن و توضیح دادن به بقیه رو ندارم.

آروم روی دنده ی ماشین میزنه و درست وقتی که به رو به روش خیره شده ، خفیف سرتکون میدی

_باشه... قبول!!

با رفتن ایمان ، دوش میگیرم و برای خوابیدن به تختم پناه میبرم ، ولی چیزهایی دارم بیاد میاد که نمیداره بی دلشوره باشم.

فردا قرار شد ایمان با محضری که نزدیک خونه ی جفتمونه صحبت کنه

و برای صیغه به همونجا بریم.

خودم پیشنهاد دادم ، خودم قبول کردم ولی فکر روزهای ازدواجم با مسیح ، بیادم میاد.

روزهای اول ازدواج چقدر ترس داشتم و تلاش میکردم تا جلوی عمه وانمود کنم که نمیترسم از چیزی...

روزهای اول به خودم امید میدادم که میتونم مسیح و برای خودم نگه دارم و یه زندگی خوب بسازم. چقدر تلاش کردم ، کوتاه اومدم ، سکوت کردم ، صبر کردم ولی هیچی که درست نشد ، همه چیز هم بدتر شد... وحشتناک تر...

بعضی شب ها صدای سلام و احوالپرسی مسیح و که از پایین

میشنیدم ، خودم و به خواب میزدم و از ترس نفسم به زور میکشیدم که مبادا با بیدار بودنم بهونه دست بگیره برای اذیت کردنم.

وقتی سر سفره ی عقد نشستم ، فکر خیلی چیز اتفاق هارو نمیکردم ، حداقل فکر میکردم مسیح با من خوب بمونه و با عمه نتونم کنار بیام ، ولی خیلی زود مسیحم رنگ عوض کرد و نشون داد که این همه سال کنار کی زندگی کرده و بزرگ شده.

وقتی سر سفره عقد نشستم ، فکر نمیکردم دور و برم اینقدر خالی بشه ، ولی شد ، چون مسیح اجازه رفت و آمد بهم نمیداد مگر وقت هایی که خودش بود. هرکسی هم پاشو خونه ی ما نمیداشت ، مگر مسیح و عمه دعوت میکردن.

به پهلو میشم و صورتم و روی بالش فشار میدم ، ایمان هنوز از من خیلی چیزهارو نمیدونه. اما من جرئت تعریف کردن نداشتم...

با ویره موبایلم ، چراغ خوابِ بالای سرم و روشن میکنم و گوشه ی و برمیدارم

"هستی جان ، فردا صبح نمیخواد تا بیمارستان بیای ، بعد از ظهر خودم میام دنبالت که بریم محضر... شبت بخیر"

میخوام که جوابی به پیامش بدم ولی اگر میفهمید که هنوز خوابم نبرده

، بهم زنگ میزد تا باهام صحبت کنه و اونطور بدخواب میشد.
عکسشو باز میکنم و روی لبخندش دست میکشم ، ایمان با همه ی
مردهایی که من توی زندگیم دیده بودم فرق داشت.
مهربونی و مرامی که از اول برام گذاشته بود ، نمیداشت بهش بدبین
باشم ، ولی من بعد از دو تجربه ای که فقط از هرکدوم یه روح زخم و
زیلی برام مونده ، میترسم.
این فرصتِ چند ماهه ، میتونه بهم دلگرمی بده که توی تصمیم
اشتباه نکردم!

پشتِ سرِ دو مردی که با برانکارد ، بابا هاتف و بالا میبرن ، قدم
برمیدارم ،
از ترسم مدام صلوات میفرستم و خدا خدا میکنم که بابا هاتف و سالم
تا بالا بیارن ، ایمان نگران تر از منه ، جلوتر از اون ها ، ایستاده و
راهنماییشون میکنه ، درِ خونه رو که میبینم ، نفس راحت تری
میکشم و چند دقیقه بعد ، با داخل رفتنِ راننده و پزشکِ اورژانس ،
روی پله ها میشینم و دستم و از روی قلبم برمیدارم ولی تپش هارو
توی دهنم ، روی شقیقه هام حتی ، احساس میکنم.
سرم و به دیوار تکیه میدم و صدای پزشک و میشنوم که توصیه هارو
به ایمان میکنه. این چند روزی که باباهاتف بیمارستان بستری بود
ایمان هرروز بهش سر زده بود و خستگی و میشد از سر و وضع و از
همه بیشتر ، چشم هاش فهمید.
بلند میشم و در حالی که دارم کفش هامو درمیارم ، راننده اورژانس و
پزشک بیرون میان.
ایمان باهاشون مشغول حرف زدنه که به اتاق باباهاتف میرم و با
لبخند نگاهش میکنم.
"خوش اومدین باباجون ، ایمان از امروز دیگه دلش
آروم میگیره ... خیلی نگرانتون بود. خوشحالم که برگشتین"
تکیه میدم به دیوار و دارم فکر میکنم که اگر میتونست حرف بزنه ، بهم

چی میگفت.

اگر جای باباهاتف ، عمه روی این تخت بود ، جمله هایی که توی جواب بهم میگفت و حدس میزد ، ولی بابا رو نه.

_میبینم که با پدرشوهرت خلوت کردی عیال

دستشو دور گردنم میندازه و با خجالت نگاهش میکنم.دومین روزی_ که

بهم محرم شدیم و من خیلی بیخودی ازش خجالت میکشم.انگار تا قبل_ خوندن_ صیغه نامه ایمان و در غالب یه دوست میدیدم و حالا...

_بابا باید بودی و میدیدی توی محضر ، چطور مهریه اش و ازم گرفت!

یادم که میندازه ، ریسه میرم از خنده...

_خب دفتردار گفت باید مهریه رو بگیری ، وگرنه به خدا تو کیفمه ، برو ورشون دار

نوچی میکنه و روی تخت کنار پدرش دراز میکشه ، من هنوز ایستادم و با خنده نگاهش میکنم.

سیزده تا سکه تمام بهار_ آزادی از من گرفت پلک هام و فشار میدم و بی صدا میخندم.

_باز دیشب نخوابیدی؟

سری به چپ و راست تکون میدم و پدر و پسر و تنها میذارم ،

اولین باری_ که قراره توی خونه ی ایمان غذا بپزم.مرغ هارو خوب میشورم و روی آبکش میذارم تا آبش گرفته بشه ، یکمم روش نمک میپاشم و میذارش روی کابینت...

دوتا کاهوی کوچیک توی یخچالش داره که برمیدارم و بعد از شستن دست هام ، میشینم روی صندلی تا خردشون کنم.

_پس چرا دیشب بهت پیام دادم جوابم و ندادی ؟

تکیه داده به دیوار که چاقو رو برمیدارم و چند پر کاهو رو توی دستم میگیرم

_گفتم تورم ویخواب میکنم.چند دقیقه بعدش خوابم برد جلوتر میاد و

صندلیِ رو به روم و عقب میکشه

_دوست ندارم بهم دروغ بگی. محرم شدنمون خیلی هول هولی شد ، باید یه قول و قرارهایی و باهم میذاشتیم که نشد... ولی از امروز به بعد ، میخوام که بهم دروغ نگی.

مدت ها به خاطر ترسم ، به مسیح و حتی امیرسالار دروغ میگفتم و حالا چه کار سختی پیش ایمان داشتم.

_میخوای کمکت کنم؟

از فکر بیرون میام و کاهو رو خرد میکنم

_نه ، شام امشب با من ، بابا خوبه دیگه حالش؟

سوالم پر از تردید... پر از شک... دکتر حرف هایی به ایمان میزد که هردومون و ناامید کرده بود ، ولی هیچکدوم نمیخواستیم به روی هم بیاریم که فقط مدت کوتاهی باباهاتف زنده میمونه!

_آره خوبه ، داروهاشو توی سرمش زدن ،

کاهوی نشسته ای و برمیداره و توی دهنش میذاره ، میخوام که دعواش کنم ولی توی فکر... از پا قدم من ، داره پدرشو از دست میده و پیش من نمیتونه ناراحتیشو ابراز کنه.

توی اتاق دکتر پدرش که بودیم ، وقتی که بهش گفت اینبار دیگه فرصتی باقی نمونده و پدرش کمتر از یک یا دوماه بیشتر ، زنده نیست ، نیم نگاهی بهم کرد و با بغض به دکتر گفت که خدا بزرگه!...

فهمیدم که دلش میخواد گریه کنه ، بغض کنه ، ولی به خاطر من خودش و نگه میداره... کاش نبودم!

_امشب اینجا بمون

نگاهم و از چشم های خسته اش میگیرم

_نه ، میرم خونه

_برای چی بری؟ کسی قراره بیاد؟

_آره... لی لی و مهران یه سر بعد شام میان دست هاشو از روی میز برمیداره و به بغل میگیره

_داری از دستم در میری. همین دو روز هی داری ازم فاصله میگیری ،
دروغ گفتن هاتم بیشتر شده... چرا؟

"چرا" گفتنش با صدای آروم نیست... حق داره با وجود خستگی هاش
سرم غر بزنه و خودش و خالی کنه

_دروغ نمیگم

اخم میکنه و بی حوصله بینِ دو ابروشو میخارونه

_دروغ گو کم حافظه است، لی لی و مهران رفتن مسافرت. یادت رفته
؟ لبمو زیرینمو گاز میگیرم و با عجله بیشتری کاهو ها رو خرد میکنم.

_منظورم نغمه و...

_بسه هستی!

آرومه اما مثل همیشه توی دلم ولوله است... دارم همه چی و بهم
میریزم. دارم با فاصله گرفتن هام پشیمونش میکنم... چه مرگم شده
خدا

؟

_ببخشید خب... امشب و برم خونه ام ، فردا میام .. جلوی پدرت
خجالت میکشم بخوام بمونم.

نفس کوتاهی میکشه و دوباره پیشونیش و ماساژ میده، پلک هاش
بسته است اما من از منقبض شدنِ فکش میفهمم که داره خشمشو
کنترل میکنه.

_میخوای الان برم؟

کف دست هاشو که روی میز میکوبه ، چاقو از دستم می افته و
هینی میگم

حالا چشم هاش باز و خشمگین ...

_خب میمونم

کلافه است ، حتم دارم بدش نیاد سرشو به جایی بکوبه ، ولی آرنج
دست هاشو روی میز میذاره و کف دست هاشو روی صورتش نگه
میداره. صدای نفس کشیدن هاش بلنده و من و بیشتر میترسونه.

_اینجوری میکنی ازت میترسم ایمان..پشیمون شدی؟
 چونه ام میلرزه و اینبار دست هاشو برمیداره از جلوی چشم هاش...
 خسته است...هم خسته است ، هم بی حوصله هم عصبانی!
 _جونِ ایمان از من نترس ، این دو سه روز با حرف های دکتر ، همه
 جونم داره از تنم میره ، توام که ازم فرار میکنی ، دلم میخواد بمیرم!
 خودم و کنترل میکنم تا زیرگریه نزنم ، ولی همیشه ، اشکم پایین
 میفته و صورتش و جلوتر میاره و با صدایی پایین میگه
 _لابد با خودت خیال میکنی که حالِ پدرم از پا قدمِ تو اینطور
 شده...آره؟ حرفی نمیزنم جز اشک...

_هستی...بذار کنار این فکر و خیال و ...من الان بیشتر از هر وقتی که
 تو فکرشو بکنی ، بهت احتیاج دارم . وقتی میبینم دو روزِ دو ساعت با
 من حرف نزدی و یه فاصله ی احمقانه ای ازم گرفتی ، پشیمون
 میشم! که چرا مردونه نرفتم با پدرت با نغمه ، با هرکس دیگه ای که
 برات تصمیم میگیره حرف بزنم.من به حرف تو که گفتی دلت میخواد
 زندگیت دستِ خودت باشه ، صبر کردم و پیش اون ها نرفتم.گفتی تا
 امروز هیچی_ زندگیت دستِ خودت نبوده ، ولی میخوای رابطه ی من
 و خودت دستِ خودت باشه.اینجوری؟ ...آره؟...تو با من غریبه شدی
 که محرم نشدی!

چرا؟

سرم و پایین میندازم و میمونم چه جوابی بهش بدم.

_میشه الان برم؟ بلند میشه از پشت میز...

بلند میشه و چند قدم ازم دور میشه ولی دوباره برمیکرده...

_همین فردا میریم صیغه رو باطل میکنیم ، اول میرم با پدرت صحبت
 میکنم ، بعد با نغمه...تو عادت کردی که دیگرون برات تصمیم بگیرن ،
 تو حتی عرضه یه تصمیم گیری...
 سرم و که بلند میکنم ، حلقه ی اشک ها نمیداره واضح بینمش ،
 فقط

زبونش بند میاد و نمیگه که من عرضه ی تصمیم گیری ندارم چون از

همه چیز میترسم.

با بغض از روی صندلی بلند می‌شدم و دست هام و آب میکشتم ، از کنارش که رد می‌شدم صدام میزنه و میگه که خسته است و یه حرفی زده ، اما من کیفم و روی دوشم میندازم و کفش هام و پا میکنم.

به محض رسیدنم به خونه ، جواب چندمین تماس شاهرخ و میدم و از نگرانی درش میارم ، یه جوری پشت تلفن میخندم که خودمم باور میکنم که همه چی رو به راهه...

بعد با همون حالی که خنده روی لبم حک شده ، به لی لی زنگ میزنم ، خیال ادم هارو راحت کردن و یاد گرفتم و این خیلی خوبه.

بعد لی لی ، یاد مادرم میکنم اما ، موقع مش کردن موهایش نمیتونه خیلی باهام صحبت کنه و تماسمون زود قطع میشه.

حالا که دیگه کسی منتظرم نیست ، تلفن و از برق میکشتم و موبایلم و خاموش میکنم. ولی قبل از هر خاموشی ای ، به ایمان پیام میدم که "از دستت دلخور نیستم ، شب بخیر"

دلخور بودن من ، بی دلیل بود ، هیچکدوم از رفتار و حرف های ایمان اشتباه نبود ، حق داشت و من این حقو بهش میدادم. تازه میفهمم که من آمادگی هیچی و ندارم ، حتی یه عشق ساده که هیچ خرجی برام نداره!

اشک هام بند نیامد ، منم کاری بهشون ندارم ، به گلدون هام آب میدم و برگ هاشون و نوازش میکنم ...

صدای زنگ خونه که به صدا درمیاد ، میرم به سمت بالکن... یکم که دلا می‌شدم ، ایمان و میبینم.

اونقدر درو باز نمیکنم که عقب عقب میاد و سرش و بالا میگیره.

همو میبینیم ، دست به کمر نگاهم میکنه و با سر اشاره به در خونه میکنه.

شماره ی گوشی موبایلشو میگیرم و همینطور که به ماشین جلوی خونه تکیه داده ، جواب میدم

_دور چرا باز نمیکنی؟
 _برگرد برو ایمان. پدرت تنهاست
 _اونی که تنهائه منم ، یا حاضرشو بیا پایین ، یا من پیام بالا تکیه به
 لبه ی بالکنه که یکم دلا میشم
 _میخوای خودت و بندازی پایین؟
 اونقدر ترسیده که از رفتارش خنده ام میگیره
 _من عرضه اینکارم ندارم ایمان
 جلوتر میاد و وسط کوچه ی تاریک ، درست زیر نور چراغ زردی رنگی
 که دور و اطرافشو روشن نگه داشته
 _یه حرفی زدم ، تو هم که دنبال بهونه...آره؟
 _بهتره این روزها بیشتر پیش پدرت باشی تا بعدا عذاب وجدان
 نگیری.
 _بذار خودم تصمیم بگیرم که...
 حرفشو نیمه میذارم
 _اصلا عذاب وجدان تو بکنار ، من نمیخوام بقیه عمرم و با این عذاب
 وجدان زندگی کنم که اگر این روزهای آخر کنار تو نبودم ، پدرت ،
 پسرشو تمام و کمال پیش خودش داشت.
 گوشه ی و خاموش میکنه و سمت ماشینش میره ، اول فکر میکنم داره
 برمیگرده خونه اش ، اما انگار دنبال چیزی توی ماشینش میگرده که
 پیداش نمیکنه.
 منتظر میمونم تا بالاخره سرشو بیرون میاره و در ماشین و محکم بهم
 میننده.
 از همین بالا میفهمم چیزی که توی دستشه ، کلید خونه است...
 شاید خونه ی من...
 شاید که نه...
 ح_تما!

داخل خونه می‌شوم و در بالکن و می‌ندم ، قلبم تند می‌زنه ، کف دست هام و بهم

می‌چسبونم و جلوی صورتم می‌گیرم ، آسانسور خونه خراب شده و لابد طول میکشه تا برسه بالا...

میدوئم سمت کیفم تا کلید خونه رو پیدا کنم و در و قفل کنم. اگر کلید و پشت در می‌داشتیم نمیتونست درو باز کنه.

هرچقدر کیفم و زیر و رو می‌کنم ، دسته کلیدم نیست ،

ترسیدمو با اینکه تلاش می‌کنم تا با عجله راه برم ، انگار وزنه ی ترس ، پاهامو کند میکنه ، جا کلید و باز می‌کنم و به جز دو کلید پارکینگ و پشت بوم چیزی پیدا نمی‌کنم.

میدوئم به سمت اتاق و به محض ورودم که توی چارچوب می ایستم ، کلید و روی میزم میبینم.

میرم سمتش که برش دارم ولی وسط راه ، صدای باز شدن در خونه ، می‌خکوبم میکنه.

میتونم صدای نفس نفس زدنشو بشنوم ، فقط جرئت می‌کنم که برگردم سمت در ، بدون اینکه کف پاهام از روی زمین بلند بشه!

"هستی... هستی"

داره صدام می‌زنه ولی من با قلبم سروکله می‌زنم که از سینه ام بیرون نزنه!

دستم روی قلبمه که آرام عقب می‌رم ، دارم خودم و کنترل می‌کنم که کمتر بترسم ولی با دیدنش جلوی در اتاق ، هینی میکشم و به هول عقب تر می‌رم.

صورتش سرخه و رگ گردنش بیرون زده ... چرا چشم های ایمان شبیه مسیح؟

_بخشید ، غلط کردم!

دستاشو از چارچوب پایین میندازه و با تعجب در حالی که قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشه قدمی به جلو برمیداره

_ هستی؟...مگه من چیکار کردم باهات که اینطوری ازم میترسی؟
کنار تخت ایستادم و تکیه ام به کمدِ پشتِ سرمه که سعی میکنم با
لبخند زدن آرومش کنم

_ چرا اومدی اینجا؟ فردا همو میدیدم!

خم میشه و دست هاشو سر زانوهایش میذاره ، برای نفس کشیدن
به مشکل خورده...

_ ایمان برات آب بیارم؟

کمرشو صاف میکنه و بی هیچ حرفی نگاهم میکنه.

نمیفهمم چرا وقتِ ترس از چشم هام اشک میاد...پاکشون میکنم و
دوباره با ترس لبخند میزنم.

جلوتر میاد ، اونقدر سریع که عقب رفتنه من ، هیچ سودی نداره
_بخشید ایمان ، چند وقت تنها بمونم ، یا برم بستری بشم حتما
انگشت اشاره اش و روی لبم میذاره

چشم هام از ترس گرد شده و اشک هام از ناامیدی راهی میشه

_ خوب بشم برمیگردم پیشت!

به جای انگشتش ، کف دستشو روی دهنم میذاره..فشار نمیده ،
میتونم از لابه لای دستهایش نفس بکشم

نفس نفس زدنش کمتر شده ولی هنوز چشم هاش عصبانیه

_ باهات چیکار کردن که اینقدر میترسی؟

صورتمو عقب میبرم و دستشو برمیداره ولی پیش از اینکه حرفی بزنم
، اتمام حجت میکنه

_ به خدا حرف بیمارستان و رفتن و تنها گذاشتمو بزنی من میدونم و
تو!

دست هاشو به کمر میذاره و با حرص میگه

_ از وقتی با توام جز محبت ازم چیز دیگه ای دیدی؟؟ من و با کی
داری تو ذهنت مقایسه میکنی؟

نمیتونم گریه ام و کنترل کنم ، ایمان حرف های منو قبول نمیکنه مگه

اینکه بدونه تو گذشته چی کشیدم و چطور زندگی کردم.
دستم و میگیره و از اتاق بیرونم میاره ، صدای گریه ام بلند نیست
ولی هربار که نفس عمیق میکشم نگاهم میکنه.
لیوان آبی و جلوی لب هام ننگه میداره و قبل از نشستن روی مبل ،
سرم و میبوسه

_بگو...همه چی و ...هرچیزی و که تا وقتی یادت میاد ، اینجوری بهم
میریزی. من دارم به خودم شک میکنم. همش میگم شاید چون از
گذشته ام میدونی ، میترسی که کنارم باشی ، همه جوره داری منو
پیش خودم زیر سوال میبری و نمیفهمم.

چند قلب آب میخورم ... اینطور که بهم زل زده ، دستپاچه میشم. با این
سر و وضع بهم ریخته و چشم هایی که پف کرده ، حتما زشت شده
ام!

چقدر احمقم که توی این لحظه ام به این فکر میکنم که چقدر کمم!
برای همه...چه برسه به ایمان

_هستی...حرف بزن ، بلند ، نه توی ذهنت.

به گوشش اشاره میکنه

_میخوام بشنوم.

نمیدونم باید از کجا تعریف کنم ، از کی بگم...از چه روزی...از چه
ساعتی...ولی وقتی شروع به تعریف میکنم ، عقربه های ساعت
چیزی و نشون میده که باور نمیکنم.

توی صندلی مچاله شدم و لحاف نازکی دورم پیچیده ، سرم و تکیه
دادم به مبل و چشم هام و بستم.

قرص هام و خوردم ولی سرم هنوز سنگینه ، تنها خوبیِ حالی که
دارم اینه که دلم سبک شده ، یه باری از دوشم برداشته شده.

_ببرمت روی تخت بخوابی؟

تکیه ی سرم و از مبل برمیدارم و پلک های پف کردم و باز میکنم.

_نه...تو میخوای برو پیش باباهاتف ، من الان بخوابم ، پنج ساعت
دیگه بیدار میشم.

دیدم که وسطِ گریه کردن های من ، چشم هاش خیس شد.
دلا میشه سمتم و دستاشو پشت کمر و پاهام میبره ، خنده ام
میگیره

_ایمان سنگینم...

بلندم که میکنه سرم و به سینه اش تگیه میدم

_تو که کمه کم ، ده کیلو اضافه وزن داری!

آروم میخندم و بلند تر میخنده

_برم یه سر پیش باباهاتف ، پرستار روزش که بیاد ، میام پیشت.

سرم و به عقب میبرم و نگاهش میکنم

_نه ، میگم که پنج ساعت میخوابم ، بیای تنها باید بشینی ، بیدار

شدم خودم بهت زنگ میزنم .قول میدم

از بالا نگاهم میکنه و سری تکون میده

_میخوام از امروز بهت اعتماد کنم ، به خدا بفهمم که بیدار شدی و
زنگ نزدی...

گونه اش و میبوسم و تند میگم

_زنگ میزنم.

میرسیم بالای تخت و با خنده ، آروم روی تخت میذارتم.دلم

نمیخواست ازش جدا بشم و از چشمام میخونه

_تا خوابت ببره پیشت میمونم،

پلک هام و باز و بسته میکنم و "باشه" ای میگم

ساعتشو از مچ دستش باز میکنه و روی میز میذاره ، لحاف کنارم و

برمیذاره و زانوشو که روی تخت میذاره ، همون لحظه با خنده به

چشمام نگاه میکنه و در حالی که داره کنارم دراز میکشه ، میگه

_من همون یکی دو شبی که روی مبلت خوابیدم کمرم خشک شد ،

سرشو کنارم روی بالش میذاره و یکم عقب تر میرم و به سمتش به

پهلو میشم ادای خودم و درمیاره و چشم هامون رو به هم باز میمونه

_خوبه تختت دونفره است!

خنده اش گرفته ولی خودشو کنترل میکنه

_فقط من عادت به بالش سفت دارم ، این چرا شل و ول ؟

چشم هاشو میبنده و لب هاش میخنده ، لحافم و بالاتر میارم و در >
الی که بدنم ضعف میره برای بیهوش شدن میگم

_واست سفارش میدم

تشکر میکنه و پشت پلکم و میبوسه ، ته ریش نامرتبش توی پوستم
که میره میخندم

_تو نمیدونی که خنده ات چقدر حالم و خوب میکنه! حالا هی از من
دری-غ کن

دلم میخواد باهاش حرف بزنم....بینمش...از همین فاصله ی کم
نگاهش کنم و صدای نفس هاشو بشنوم ، اونم درست وقتی که هیچ
حرف نگفته ای برایش ندارم و سبک شدم.اما نمیتونم به چشم هام >
الی کنم که باز بمونم ، بعد اونهمه گریه و ضعف و خوردن داروها ،
تنها چیزی که حریفم میشه چشم هامه...

صورتتم و میشورم و حوله رو دور گردنم میندازم ، ساعت هشت صبحه
و من بیشتر از هشت ساعت خوابیدم.

گوشی موبایلم و چک میکنم و دقیقا سر پنج ساعت خواب ، ایمان بهم
زنگ زده ...صبحونه ام و که میخورم بهش پیغام میدم که بیدار شدم،
ازم میخواد که برای خوردن صبحونه برم خونه اش و بی هیچ حرفی
قبول میکنم که تا اومدن پرستار پدرش ، اونجا باشم.

هنوز به خونه اش نرسیده بودم که بهم پیام داد و لیست خرید هاشو
برام فرستاد.خنده ام گرفته بود از دستش...شیر و شیرکاکائو و
شربت و پنیر...

_خوبه من اومدم ایمان ، وگرنه صبحونه نداشتی بخوری میخنده و
صورتشو جلو میاره تا گونه ام و ببوسه

_دیگه به روم نیار ...با خرید های دیروز اینارو از قلم انداخته بودم.

داخل میشم و اول سراغ باباهاتف میرم ولی چشم هاش بسته
است برمیدرم توی آشپزخونه

_ایمان ، بابا خوابه؟

"اوهومی" میگه و سوسیس و تخم مرغ های سرخ شده رو ، روی
میز میذاره

_عوارض داروهای جدید ، همش خوابه!

لبخند نصفه و نیمه ای میزنم و نیم نگاهی به در اتاق پدرش میندازم.

_بیا ببین ایمان چه کرده! بخور و تعریف کن

لبخند ناامیدی میزنم و صندلی و عقب میکشم ، رنگ و لعاب میزی که
چیده حسابی وسوسه ام میکنه و خیلی زود یه تیکه سوسیس توی
دهنم میذارم. پنیر ورقه ایِ نازکی و باز میکنه و روی سوسیس ها
میذاره

_حالا امتحانش کن

به حرفش گوش میدم و لقمه ای میگیرم ، همینطور که با اشتها
صبحونه رو میخورم

، نگاهم میکنه

_خودتم یه چی بخور ایمان

لبخندی میزنه و از شربت آب پرتقالش میخوره...

_نهار بمون ، اون مرغ هایی که نمک زدی صدات میکنن

دهنم پره و نمیتونم حرف بزنم ، به لپم میزنه و با خنده هاش خجالت
زده ام میکنه.

لقمه رو که قورت میدم لیوانش و دوباره پر شربت میکنه و میگه

_صبح جلوی در مامانت و دیدم. اول صبح رفتم که نون بخرم ، دیدم
نمیتونه ماشینشو از پارک در بیاره ، میخندم

_کمکش کردی؟

_اوهوم.

_نهار میخوام نغمه و مارتین و دعوت کنم، از فردا که پرستار بابا نیاد ،
منم بهتون سر میزنم.

توی فکر و وسط لقمه جویدنم متوجه میشم اصلا حواسش اینجا
نیست. تا میام صداش بزنم ، مردمک چشم هاش میچرخه سمتم.

_شنیدی چی گفتم ایمان؟

_آره آره...

مطمئن بودم یک کلام از حرف هامو متوجه نشده اما تکرار نکردم

_برای تو و پرستار نهار میدارم بعد میرم

_مگه نمیمونی؟

گفتم که حرف هامو نشنیده...

_نه باید برم ، نغمه و مارتین و میخوام دعوت کنم.

_چه خوب.

نگاهی به ساعت مچیش میندازه و از پشت میز بلند میشه

_هستی تو صبحونه ات و بخور ، من باید برم داروی بابارو بگیرم و پیام.

_باشه عزیزم. من حواسم هست ، برو

با رفتنش ، چند لقمه ی دیگه میخورم و میز و جمع میکنم ،

نیم ساعت هم نمیگذره که برمیگرده خونه...میفهمم که خیلی
سرحال نیست ، احتمال میدم به خاطر پدرش باشه.

با اومدن پرستار ، در اتاق و میبندم و نمیتونم حرف هاشونو

بشنوم. پشت در یکم که منتظر میمونم بهش پیام میدم "دارم میرم"

بیرون میاد و بدون اینکه تعارفم کنه به موندن ، تا پایین در بدرقه ام
میکنه و راهی خونه میشم.

با اومدن مارتین و نغمه ، سکوت خونه ام شکسته میشه ، حرف های
مادرم و آمارهایی که از کل محل گرفته واقعا شنیدنیه.

پا به پای حرف هاش میشینم و بهشون گوش میدم ، حتی درباره ی

مدل موی جدیدش و قیمتِ آرایش و رنگ موهای آرایشگاهی که
میره ، میپرسم.

بدم نمی اومد مثل نغمه موهامو مش کنم و مدل موهامو تغییر بدم.
مارتین مشغولِ شستن ظرف هاست که لیوان دیگه ای و روی سینک
میدارم و بازم معذرت خواهی میکنم.

_بخشید مارتین ، یه لقمه غذا خوردی باید کلی ظرف بشوری
_اولا که یه لقمه نبود ، دوما من عادت دارم ، موقع ظرف شستن فکرم
کار میکنه و سبک میشم.

نغمه مشغولِ حرف زدن با تلفن و صداس از اتاقم میاد

_با کی حرف میزنه؟

شونه بالا میندازم و به مارتین میگم

_نمیدونم

صدای نغمه یهو قطع میشه و جز زمزمه ی خفیف چیز دیگه ای
نمیشنوم.

_مارتین ...من...ایمان و میبینم!

بدون اینکه نگاهم کنه لبخند میزنه و بشقاب دیگه ای و زیر شیر آب
میگیره

_ایمان پسر خوبی.

_آره...ولی نغمه نمیدونه ها

لیوان دیگه ای رو زیر شیر میگیره و عادی میگه

_هروقت لازم باشه بهش میگی دیگه

نیم نگاهی به اتاقم میندازم که یه وقت نغمه حرفامون و نشنوه

_مارتین به نظرت ، من اگر یه ماه جایی بستری بشم و تحت نظر
باشم ، حالت روحیم خوب میشه؟

شیر آب و میبنده و با تعجب نگاهم میکنه

_این چه حرفیه دختر؟ ...تو همین الانم خوبی! فقط کافیه به خودت

ایمان داشته باشی...یکم آرامش یکم..

با اومدن نغمه ، مارتین حرفشو قطع میکنه و با اخم نگاهشو ازم
میگیره.

_کی بود نغمه جان؟

نغمه بهم ریخته است و خیلی رو به راه به نظر نمیرسه، میشینه
روی مبل و میگه

_یکی از دوست هام بود.

_چیزی شده نغمه جان؟

منتظرم جوابی به مارتین بده ، ولی حرفی نمیزنه و تلوزیون و روشن
میکنه.

صدای بلند آهنگی که پخش میشد اجازه داد بقیه حرفم و به مارتین
بزنم.

_مارتین ، یه وقتایی خیلی بهم میریزم.از همه چی و همه کس
میتروسم ، هر اتفاق ساده ای و یه برداشت بد
ازش برمیدارم .نمیدونم چه مرگمه نگاهشو از نغمه میگیره و بقیه
ظرف هارو توی سینک میذاره

_چند جلسه مشاوره که بری ، همه چیز رو به راه میشه.مشکل تو
اینه که نمیخوای به بقیه اعتماد کنی.البته حق داری.بعد از همسرت و
مشکلاتی که داشتی سخت میشه به بقیه اعتماد کرد ، ولی یادت
نره که الان آدم هایی دور و اطرافت هستند که تو رو به خاطر خودت
دوست دارند.ولی هرکدوم به یه شکل!

احساس تنهایی نکن دختر

_دکتر روانشناس میرفتم ، منتهی فقط بهم قرص و دوا داد ، صبح تا
شب خواب بودم و بیحال

_خب یه دکتری پیدا کن که با دارو نخواد دوا درمون کنه ، حتما راهی
هست.

دارم فکر میکنم که بهتره از ایمان کمک بگیرم ، یا حتی از شاهرخ
بخوام که برام یه دکتر خوب پیدا کنه.

_ هستی جان..قابلامه هارو بده میخندم و قابلامه هارو دور تر میذارم
_ نه اینارو خودم میخورم.دستتون درد نکنه ،

_ نه اون ظرف ها زور مردونه میخواد
غش غش میخندم و به ژست ورزشکاری که گرفته میخندم.

_ دارم ادای ایمان و درمیارم

صداشو خیلی پایین آورده ولی باز محض احتیاط به نغمه نگاه میکنم
که اصلا حواسش بهم نیست

_ میدونم مارتین ...برای همین خندیدم...ولی اینارو خودم
میخورم.زورم میرسه

چشمکی بهم میزنه و با رفتنش ، ظرف هارو خشک میکنم و توی
کابینت میذارم ،

میفهمم که داره با نغمه آروم حرف میزنه .چایی که آماده میشه با
بشقاب شیرینی ها پیششون میرم.

_ مادام موسیو ببخشید که مزاحم حرف زدنتون شدم.بفرمایید چایی
حالا مارتین که توی فکره ولی نغمه به جای جفتشون میگه _دست
گلت درد نکنه خوشگلم.امروز خیلی زحمت کشیدی لبخندی میزنم و
به مارتین نگاه میکنم که تازه حواسش به ما افتاده.

_دخترم ممنون

توی نگاهش ناراحتی موج میزنه ، دلم میخواد دخالت کنم و
فضولی...ولی از این عادت ها نداشتم!

مارتین نمیداره سکوت بینمون طولانی بشه و از بچه هاش میگه و
عکس جدید نوه هاشو نشونم میده ، دو تا از بچه هاش از من
کوچیکترن و هرکدوم بچه ای دارن.مشغول دیدن عکس هاییم که نغمه
به اتاق میره و به خاطر سردردش ، یک ساعتی میخوابه

_اتفاقی افتاده مارتین؟

فنجون قهوه رو روی میزِ بالکن میداره و به گلدون هام نگاه میکنه

_خوب بهشون رسیدی دختر...

کیک و برش میدم و برای مارتین توی بشقاب میدارم.
 _دلت برای بچه هات تنگ نشده؟ کیکم و مزه مزه میکنه و با لبخند
 میگه
 _همین الان که داشتم عکس هاشونو نشونت میدادم، دلم براشون
 بیشتر تنگ شد
 _پس با خواسته ام ، ناراحتت کردم. ببخشید لبخندش پهن تر میشه
 _به این راحتی نگو ببخشید... کاری نکردی!
 حرفش شبیه ایمن...
 دلم هواشو میکنه ولی از وقتی که اومدم خونه بهش زنگ نزدم... فقط
 یک ساعت پیش بهم پیام داد که "دوست دارم"
 یواشکی رفتم توی اتاق و خندیدم... مدت ها بود که این کلمه رو
 نشنیده بودم و باور نکرده بودم.
 _دوستش داری؟
 به یه نقطه خیره بودم که با سوال مارتین ، نگاه به جوگندمی هاش
 میکنم و با خجالت سرم و پایین میندازم.
 _عشق تنها اتفاقیه خجالت نداره!
 شاید اگر باورِ مارتین رو بقیه ی اقوام و دور و اطرافیانم داشتند ، برای
 معرفیِ ایمن به مشکل نمیخوردم. دوست دارم جمله ی مارتین و
 باور کنم ولی نمیشه.
 نگاهش میکنم و تصویر ایمن توی ذهنم میاد
 _ایمن ، یه آدمِ خوش قلبِ که میشه به همه ی حرفاش اعتماد کرد
 جوری تایِ ابرویِ مارتین بالا میره که یه لحظه حس میکنم مارتین و
 نغمه چقدر شبیه هم شدند.
 پقی میزنم زیر خنده
 _مارتین شبیه مادرم شدی
 خودش هم به خنده میفته و با صدای بلند میخنده

_ پس خوشگل شدم؟

صدای خنده امون کم میشه و هر دو توی فکر میریم.

با صدای زنگ تلفن برای اینکه مادرم بیدارنشه ، با عجله از بالکن بیرون میام و با دیدن شماره ی نازی ، جیغ خوشحالی توی دلم میکشم و تلفن و جواب میدم

_ سلام..بالاخره برگشتی

_ سلام قربونت بره نازی...چطوری خانوم دلم برات یه ذره شده...

_ منم همینطور...کجایی بی وفا

_میخوام امشب بیام دیدنت ، مریمم میاد ، شاممونم خودمون میاریم.

با خوشحالی روی مبل میشینم

_نخیر...شام و خودم میذارم.تشریف بیارید قدمتون رو چشم

"اوه اوه" گفته مریم و میشنوم و بهش سلام میکنم.

_چرا مریم تعجب کرده؟

تلفن روی اسپیکر و خودش جوابم و میده

_اینهمه استقبال از تو بعیده.آخرین بار دیگه مارو بیرون کردی نازی یه چیزی بهش گفت که مریم خیلی زود لحنشو عوض کرد.

حق با مریم بود...

_شبه پیشم بمونید...باشه؟

_پس لباس خواب بیاریم؟

_بله بله

مارتین که داخل پذیرایی اومده بود ، به روی خندونم لبخندی میزنه و سمت اتاق میره.

با اینکه قراره شب همو ببینیم ولی باز به حرف زدن سه تایمون ادامه میدیم تا اینکه نغمه و مارتین از اتاق بیرون میان.

با دیدن مادرم که لباس بیرون تنش کرده بود ، صحبت هامو کوتاه میکنم و خداحافظی میکنم.

_مامان کجا؟

مارتین کتش و از آویز برمیداره و بابت پذیراییم تشکر میکنه
_باید بریم دخترم.جایی کار دارم.توام مراقب خودت باش.دوستات
میان؟

_آره شبم پیشم میمون

مارتین دست روی شونه ام میذاره و میگه
_چند روزی نگهشون دار که از این رفقا حال و هوای آدم و عوض
میکنند.

همون لحظه که دارم از مهمون هام خداحافظی میکنم به این فکر
میکنم که اگر مریم و نازی بخوان چند روز خونه ام بمونن ، پس کی
ایمان و ببینم.

_وای هستی ، چقدر غذا درست کردی ،

به میزی که چیدم نگاه میکنم و به شونه ی مریم میزنم
_خیالت راحت ، واسه تو نپختم ، دو مدلش برای نهاره که مامانم و
مارتین و دعوت کرده بودم.

نازی پشت میز میشینه و اولین برگه کاهو رو با دست توی دهنش
میذاره

_پیشرفتت تو همین یک ماه خیره کننده است.شدی یه خانوم کدبانو
پارچ آب و لیوان هارو که روی میز میذارم ، خیالم راحت میشینه و منم
رو به روشن میشینم.

_حالا بخورید شاید مزه اش به خوبی که فکر میکنید نباشه

مریم بسم اللهی میگه و کفگیر و توی دیس برنج میبره.همینطور که
مشغول غذا کشیدن هستن گوشیمو چک میکنم ، خبری از ایمان
نیست

، با اینکه همون دم دمای غروب بهش پیام دادم و گفتم که برای شب
مهمون دارم ، هیچ جوابی بهم نداد.

_چی میخونی هستی؟
 گوشیم و روی میز میذارم و لبخند میزنم
 _هیچی
 مریم لبخندی میزنه و نازی بشقاب سالادشو پر میکنه از سس
 _سوغاتی هاتو دوست داشتی؟
 _آره ، خیلی خوب بود ، به زحمت افتادی
 _این چه حرفیه ، ولی به خدا خرید برای تو کار سختیه ، هرچیزی
 نمیپوشی
 مریم با دهن_ پر حرف نازی و تایید میکنه و در جواب جفتشون میگم
 _حالا هرچیزی نپوشیدم ، کجای دنیا رو گرفتم؟
 هردو لبخندی میزنن و اولین قاشق غدامو میخورن. دل تو دلم نیست تا
 از دستپختم تعریف کنند ،
 _وای هستی ، عشق ریختی تو غذات؟
 دهنم پره که با خنده ، ابرومو بالا میفرستم و سری تکون میدم به
 منظور اینکه معنی حرفشو نفهمیدم.
 _قدیم ترها با عشق غذا نمیپختی ، برای همینم دستت مزه
 نداشت. غذاهات همیشه بی مزه بود ، ولی ایندفعه!
 مریم دیگه حرف نمیزنه و به خوردن غذا مشغول میشه ، ولی من و
 نازی بعد از هر قاشقی که میخوریم درباره ی غذاهای جدید و قدیم
 حرفی به میون میاریم.
 با ویره ی موبایلم ، وسط حرف زدن ، سکوت میکنم و صفحه ی
 گوشیم و باز میکنم.
 خودشه...برام نوشته " سلام عزیزم ، ببخشید دیر جواب دادم ، کاری
 پیش اومد نشد همون لحظه بهت پیغام بدم. سلام برسون و مراقب
 خودت باش ، شب بخیر"
 دوست داشتم آخر شب باهام حرف بزنه و براش تعریف کنم که چقدر
 مارتین و نغمه از مهمون داریم تعریف کردند و حالا مریم و نازی هم

غذاهامو دوست داشتند...ولی با پیامی که داده ، فقط یه شب بخیر ساده برایش میفرستم

بعد از خوردن شام ، سه تایی ظرف هارو می شوریم و با دستمال خشک میکنیم.سه دست رختخوابی که دارم و توی پذیرایی کنار هم میندازم و لباس خواب هامون و تنمون میکنیم.

_هستی وسط بخوابه

با خنده بالشم و توی سر مریم میزنم و کنار هستی دراز میکشتم.

_جاتون راحتی؟

هردوشون تا گردن زیر پتوئن که سرتکون میدن

یکم که میگذره ، هرکی به چک کردن گوشی موبایلش مشغول میشه و منم همینطور...

پیغام ایمان و میخونم ، دلم میخواد بعدِ تعریف کردنام ، بیشتر نگاهم کنه

، بیشتر بهم محبت کنه.دلم میخواد نسبت به قبل بیشتر هوامو داشته باشه.

به خودم نهیب میزنم که اگر زنگ نزده به خاطره اینه که نمیخواد جلوی دوستانم ، مجبور بشم مخفیانه صحبت کنم.

_هستی...یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

سرم و به سمت مریم میچرخونم و همینطور که داره با گوشیش بازی میکنه ، بهش میگم

_نه پرس...

صفحه ی گوشی و خاموش میکنه و میذاره زیر بالشش...بعدم به پهلو به سمتم میچرخه و یه دستشو زیر بالش میذاره

_دلت نمیخواد ازدواج کنی؟

دست هامو زیر سرم میبرم و به سقف نگاه میکنم

_راستش دلم میخواد ولی فکر میکنم که هنوز آمادگیِ یه زندگیِ جدید و ندارم ، روحیه ام خیلی ضعیفه ، تحملِ منم کار هرکسی

نیستنازی میگه

_آدم وقتی عاشق میشه ، صبر و تحملشم بیشتر میشه ، مگه مامانای ما نیستن؟ مامانم همیشه میگه وقتی وارد یه زندگی میشی ، حسابی تغییر میکنی ، کمتر به دل میگیری ، بیشتر تلاش میکنی ، بیشتر

میبخشی. یه وقتایی خودت و به نشنیدن میزنی...یه حالی داره که بابتش همه سختی هارو میشه تحمل کرد.

تصویر ایمان جلوی چشمم میاد و گوشه ی لبم میخنده.

_تو از اولم با مسیح خوب نبودی؟

خنده از روی لبم پاک میشه و چشم هام رنگِ غم میگیره

چرا مریم جان...از اول تلاش کردم که همه چی خوب باشه ، خیلی ام خوب بود. یه طوری مهربونی میکرد که دیگه باورم شده بود که رها کردن امیرسالار بهترین کاری که توی عمرم کردم. روزای اول با محبت کردناش اعتماد به نفسی بهم داده بود که هیچوقت تو زندگیم تجربه نکرده بودم. ولی همینکه حساب کتابش بهم خورد ، همینکه عمه دم گوشش گفت و گفت...رنگ عوض کرد. من چیزی کم نداشتم.

مامانم میگه باید قلق مرد دستت بیاد. حتما تو این مدت قلق_ مسیح دستت اومده بود...مگه نه؟

مادر من مثل مادر_ تو و نازی ، اهل نصیحت کردن نبود. اصلا فرصت نشد که لی لی و نغمه نصیحتم کنن که چطور شوهر داری کنم...قلق مسیح وقتی دستم می اومد که مست نبود! که همیشه بود! قلقش وقتی دستم بود که عمه تو کارمون دخالت نمیکرد ، که میکرد. تا باهم تو اتاق مشغول حرف زدن میشدیم یهو درو باز میکرد و می اومد داخل. به مسیح میگفت با این داری مشورت میکنی؟ بعدشم یه مشت چرند...

یاد اون حرف ها و لحظه ها به جونم بغض میندازه.

_ول کنید این بحشو...پشت سر مرده ام حرف نزنیم بهتره. خدا هردوشون و ببخشه!

به حرف_ نازی ، صحبت های من و مریم تموم میشه و بحث به آخرین

سریال تلوزیون میرسه که من فقط چند قسمتشو دیده بودم.

نیمه های شبه که به هوای دستشویی رفتن بیدار میشم ، توی خواب و بیدار وقتی برمیدرم به رختخواب تلفنم و چک میکنم و با دیدن پیام از طرف ایمان ، ذوق زده چشم هام باز میشه.

"هستی جانم ، میخواستم زنگ بهت بزنم گفتم شاید خواب باشی. فردا باید برای چند کار ، صبح زود از خونه برم ، نمیدونم کی برمیدرم و فرصت میشه باهات تماس بگیرم یا نه ، با خودم فکر کردم قبلش بهت پیام بدم و بگم که ازم دلخور نشی خانوم. مراقب خودت باش " خیلی زود دلخور میشم... خیلی زود میترسم ... خیلی زود! بعید نبود تعریف از گذشته ام ایمان و دلسرد کرده باشه ، وگرنه چه دلیلی داره ، درست از وقتی که باهات درد و دل کردم ، اینطور فاصله بگیره... هر روز بهم زنگ میزد ، چند بار حالم و میپرسید... ولی امروز... گوشه و زیر بالش میذارم و دست هام و روی چشم هام فشار میدم.

با خودم تکرار میکنم که "هستی بدبین نباش " چند بار با خودم میگم... اونقدر که خوابم میگیره!

نازی که برای نماز صبح بیدار میشه ، به خاطر زنگ موبایلش منم از خواب میپریم. مریم هم همینطور...

دو تایی رو به شکم میخوابیم و به نماز خوندن نازی نگاه میکنیم که چقدر آروم نماز میخونه... درست مثل ایمان!

دوباره پیام دیشبش یادم میاد و هرچقدر به خودم میگم که باید جوابی بهش بدم ، ولی دستم به نوشتن نمیره.

مریم یهو به سرش میزنه و پیشنهاد رفتن به کوه و میده ، با پیام دیشب ایمان خیلی دل و دماغ ندارم ولی از یه طرفم دلم نمیاد که جلوی دوستانم خودم و ناراحت نشون بدم ، برای همین زودتر از همه حاضر میشم.

آب و هوایِ خنکِ درکه ، کمکم میکنه تا از فکر و خیال بیرون بیام و مثبت فکر کنم. مدام به خودم میگم که ایمان اهل جا زدن نیست و تنهام نمیداره. با اینکه مطمئنم ولی باز ...

_تو چی میخوری؟

بی حوصله ام ولی لبخند میزنم

_املت

مریم سفارش هارو میده و کنارم روی تخت دراز میکشه ، نازی هم قسمتی از چادرشو روی پاهامون میندازه و جوک های توی موبایلشو برامون میخونه.

میخندم... با هر خنده ای که روی لبشون میشینه ، اما توی دلم هنوز نگرانم... هنوز...

بعد صبحانه ، برمیگردیم پایین... گشتی توی تجریش میزنیم و امام زاده صالح میریم.

سنم کمتر که بود یه بار با نغمه اومده بودم.. یادمه به ضریح چسبیدم و چقدر دعا کردم که واسطه بشه پیش خدا که پدر و مادرم از هم جدا نشن ، ولی شدند.

اینبارم وقتی دستم به ضریحش خورد ، ازش خواستم بهم آرامش بده. ترسی که توی تنمه و ازم بگیره و دلم و آروم کنه به اتفاق های خوب...

چشم هام بسته اس و پیشونیم به ضریحش چسبیده که قطره ی اشکم پایین میریزه ، زنی که کنارم می ایسته ، با صدایی که من میشنوم ، رو میکنه به ضریح و میگه "سلام امام مهربون"

نمیدونم چرا وقتی مهربون خطابش میکنه گریه ام میگیره... دلم میخواد برای منم مهربونی به خرج بده ... گره ای که توی زندگیم افتاده ، باز شده ، اما روی دستام پر از جای زخم...

پس کی قراره زخم های من خوب بشن خدا...؟

بیرون که میایم ، مریم و نازی نذری که کرده بودند و ادا میکنند ،

چهارده تا نمک میخرن و همونجا میذارن توی سینی ...وقتی بهم میگن نذر کردن که چهارده ماه ، بیان و هر بار چهارده تا نمک بذارن اینجا، یه حالی میشم...یه حالی که اون دوران بهش نیاز داشتم...به اینکه بدونم چقدر برای اطرافیانم مهمه که زنده بمونم...که ازم رفع اتهام بشه.حالا که میفهمم بیشترخدارو شکر میکنم.

امشب بمونید دیگه...حالا چه عجله ای نازی لباسشو تا میکنه و توی کیفش میذاره

_به جون هستی میدونی از خدومه ، ولی برامون قراره مهمون بیاد دست تنها سخته واسه مامان.

رو میکنم به مریم که سرش تو گوشی_

_خب تو بمون

نوچی میکنه و گوشی و روی میز میذاره تا روسریشو سر کنه

_این هفته سرم شلوغه ولی هفته ی دیگه ، دو سه روز میام پیشت با ناراحتی به صندوق تکیه میزنم و به حاضر شدنشون نگاه میکنم.

حریفشون نشدم...

ساعت نزدیک نه شبه که دلم هوای ایمان و میکنه.دلخورم ازش ولی غرورم و کنار میذارم و بهش زنگ میزنم.

بار اول جواب نمیده ، بار دومم که جواب میده ، اونقدر سرو صداست که خوب نمیشنونم صداشو...

خیلی نمیگذره که بهم پیام میده

"خانومم جایی هستم، نمیتونم صحبت کنم ، بیدار بودی آخر شب بهت زنگ میزنم".

با ناراحتی برایش مینویسم

"بهت خوش بگذره!"

با حرص گوشی و پرت میکنم روی مبل و دراز میکشم جلوی تلویزیون.

چند کانال و بالا و پایین میکنم تا بالاخره یه برنامه چشممو میگیره .به

لوس بازی ها و لودگی های مجری نگاه میکنم که تلفنم زنگ
میخوره. شماره ی ایمان روی گوشیم افتاده.

سنگین سلام میکنم... باید میفهمید که دلخورم!

_سلام...

_سلام خانوم. شبت بخیر

صداش اونقدر گرفته و آرومه که گوش هام و تیز میکنم

_خوبی هستی جان؟

وقتی باهام حرف میزنه و سر حال نیست ، یاد قهر کردنش میفتم.

کاری نکرده بودم که به خاطر دلخوری بینم و ناراحتی... گذشته ی من
دستِ خودم نبود.

_خوب که نیستم.

_پس...ت...ا

صداشو واضح نمیشنوم و گوشه ی و بیشتر به گوشم میچسبونم

_ایمان سرماخوردی؟ سرفه ی خشکی میکنه و میگه

_فکر کنم.

دلخوریم و خیلی زود به زبون میارم

_کارت خیلی واجب بود که به خاطرش از صبح بهم زنگ نزدی تا صداتو
بشنوم؟

_صدای گرفته ی من خوشحالی داره هستی؟

لحن صداش دلخورترم میکنه. چرا نمیفهمه حق دارم از دستش ناراحت
باشم.

_آره..همین صدات که از سر بی حوصلگی و کلافگیِ منو خوشحال
میکنه.

"بخشید" خشک و خالی ای میگه و بیشتر عصبانیم میکنه.

_بهتره بری به کارکارِ آخرِ شبت برسی

صدام میزنه... با همون صدای خش دارِ گرفته که داره از ته چاه
درمیاد

_هستی

راحتش میکنم از معذب بودن...

_هر وقت حوصله ات سرجاش اومد بهم زنگ بزنه. معلومه داری به زور
حرف میزنی ایمان... قطع میکنم ولی بهم زنگ نزن شب بخیر!

صبح با زنگِ لی لی از خواب بیدار میشم ، دیشب به اصرار من چند تا
عکس از خودش برام فرستاد .چهره اش شاد نبود و من خوب
میشناختم لی لی رو... باهاش حرف زدم... گفتم و خندیدم تا بلکه از
فکر من و

نگرانی هاش بیرون بیاد ، اما میدونستم دلش از پدرم گرفته... غرورِ
پدرم زندگی من و از بین برد و انگار حالا نوبتِ زندگی خودش بود.
صحبت هامون بیشتر از یک ساعت طول میکشه ، سعی میکنم حال
و هواشو با شوخی و خنده هام عوض کنم ، بهترم میشه صداش ولی
وقتِ خداحافظی با بغض میگه که دلتنگتم.

نون تست و روی میز میذارم و تیکه ای پنیر روش میکشم. فکرم هزار
سمت و سو میره ، نمیدونم چیکار باید بکنم تا لی لی و از نگرانی
دربیارم... اگر به ایمان مطمئن بودم این چند روز ، این رفتارها و فاصله
گرفتن هارو ازش ندیده بودم ، حتما دربارش به لی لی میگفتم تا
خیالشو راحت کنم که تنها نیستم. اما حالا...

با صدای زنگِ آیفون ، صبحونه ام و نصفه و نیمه رها میکنم و بلند
میشم. تصویر نغمه است...

درو باز میکنم و با تعجب به ظاهرِ مشکی پوشش نگاه میکنم.
تا نغمه برسه بالا تو سرم هزار جور فکر و خیال میره و میاد.

_سلام مامان... خیرباشه اول صبحی!

سری تکون میده و با ناراحتی که توی صورتش موج میزنه ، داخل خونه
میاد.

گونه ام و میبوسه و سلام بی صدایی میگه _طوری شده
نغمه...داری نگرانم میکنی.

از روی میز به لیوان آب برمیداره و میخوره. به سمتش میرم...

_کسی فوت شده؟

لیوان و که روی میز میذاره ، خودشم روی مبل میشینه و پا روی پا
میندازه

_آره...میخواست تو نفهمی ، به خاطر حالت و روحیه ات ، ولی من ص
لاح نمیدونم! تو عالم همسایگی درست نیست.

وقتی میگه تو عالم همسایگی ، وقتی میگه میخواست نفهمی...فقط
به اسم توی ذهنم میادا!

_بابا هاتف مُرد؟

زانوم خالی میشه و آروم روی زمین میشینم.مردمک چشم هام تو
کاسه ی اشک میغلته...توی بهتم و باورم نمیشه

_پربروز فوت شده ، به ما هم نگفته بود ، از پلاکاردهای مشکیش
فهمیدیم تا من زنگ زدم و بهم گفت که چی شده.

چونه ام میلرزه و اشک از چشمام سرریز میشه.پدرش فوت شده بود
و به من نگفته بود؟ پدرش فوت شده بود و من بهش تشر زده بودم که
چرا بهم زنگ نزدی؟

اشک هام و با پشت دست پاک کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

_برای ظهر مراسم دارن خونه اشون ، گفتم پیام تورم ببرم ، به هر حال
توهم باید باشی ، درست نیست...سلام و علیک داشتیم باهم.

مادرم از ایمان میگفت و مراسم خاک سپاری پدرش...باورم نمیشد
تمام پشت و پناه ایمان ، برای همیشه رفته.

وقتی مادرم از ایمان بهم میگفت که چطور گریه میکرده و فریاد میزده ،
قلبم به درد میاد ، از خودم خجالت میکشم که این دو روز چقدر توی
دلم با ایمان دعوا کردم و چقدر متهمش کردم.

_هستی جان...الانم بهت گفتم ایمان نمیدونه ، همون روز اول که بهم
زنگ زد گفت به خاطر حال دخترتون بهش نگید آرنج دست هامو سر

زانوم میذارم و نفسی میگیرم

_کاش زودتر بهم میگفتی مامان. من پدرشو دیده بودم...

هق هق گریه ام که بلند میشه مادرم از مبل پایین میاد و بغلم میکنه.

_الهی قربونت برم ، به خاطر خودت بود.

شدت اشک هام و با حرف هاش مهار میکنه ، سعی میکنه بهم دلداری بده ولی من نه فقط به خاطر باباهاتف و ایمان... من به خاطر خودم گریه میکنم. انگار همه ی غم هایی که تا دیروز خیال میکردم که دیگه برنمیگردن ، یکهو و یکدفعه به قلبم وارد میشن.

دست مادرم و محکم گرفته ام و نگاهم پایینه... صدای قرآن میاد و هرطبقه رو که بالاتر میرم ، صدای گریه ها واضح تر میشه. من هنوز نه ایمان و دیدم نه وارد خونه اش شدم ولی گریه ام میگیره و اشک هام راهی میشند.

جلوی در خونه که میرسیم ، بوی عطر خونه ی ایمان و باباهاتف مشامم و پر میکنه. نمیتونم این خونه رو بدون بابا هاتف تصور کنم ، نبودنش

باورکردنی نیستم... از وقتی که دیده بودمش خیال میکردم از اون آدم هایی که رفتنی نیست...

پامو داخل خونه میذارم و میون سلام و عرض تسلیت ها با نغمه روی صندلی های چیده شده میشینیم. مادرم انگار دو زنی که بیشتر از همه گریه میکنند و میشناسه ، بلند میشه و کنارشون میره ، باهاشون داره صحبت میکنه که سرم و بلند تر میکنم و به بقیه مهمون ها نگاه میکنم ، زنونه و مردونه جدا بود ، تازه متوجه میشم که خانومی که جلوی در ایستاده مردها رو راهنمایی میکنه تا به طبقه ی بالا برند.

با اومدن نغمه به کنارم ، سرم و پایین میندازم و منم مثل بقیه بی صدا اشک میریزم. تو حال و هوای خودم بودم و ایمان تصور میکردم که ا لان دقیقا چه حالی داره که زن میانسالی وارد خونه شد که با

اومدنش

صدای گریه ها شدت گرفت. من و نغمه تنها آدم هایی بودیم که جلوی در رفتیم. از همون فاصله هم گریه و زاری مهمون ها اشک مارو درمیاره. از حرف های اون زن ، میفهمم که خواهرِ باباهاتفِ ... سال ها مشهد زندگی میکرده و تموم این مدت ، هر پنجشنبه به خاطر برادرش میرفته حرم... این حرف هارو داره خودش میزنه... با گریه... یه جوری انگار داره روضه میخونه... از برادرش میگه و سختی که کشیده... وقتی وسطِ به سر و سینه زدنش ، میگه "خدا لعنت کنه باعث و بانیِ پیریِ برادرم و ... " ذهنم میره سمت ایمان.

از نگاهِ کوتاهِ نغمه ام میفهمم که اونم مثل من فکر میکنه.

زن که داخل میاد ، نفرین هاش بیشتر میشه... میگه "کجاست اونی که داداش من و به این روز انداخت؟ کجاست اونی که پیرش کرد یه شبه... دلش خوشه که خدا بخشیدش؟ به ولله ازش نمیگذرم... داداشِ من همون سالاً مرد... بس که زجرش داد... خدا لعنت کنه ایمان!!" وقتی اسم ایمان و میبره ، بیشتر به گریه میفتم..
بغیر از اون زن ، بدون خانوم های مسنی که به ایمان لعنت

میفرستادند. قلبم به درد میاد هر بار که اسم ایمان و میبرند. من ایمان دارم که باباهاتف ، پسرشو بخشیده بود. این همه سال صبر کرد و زنده موند که پسرش جوون بگیره. قوت بگیره... مرد بشه و خیالش که راحت شد... اونوقت برای همیشه بره.

نغمه بهم اشاره میکنه تا زودتر بلند بشیم ... کیفم و روی آرنج دستم میندازم و از کنار همون زن که صورتش سرخ شده و لب هاش سفید ، رد میشم. به هق هق افتادم ، کفش هامو میپوشم و بی توجه به نغمه ای که با یکی از فامیل های ایمان داره حرف میزنه ، پله هارو پایین میام.

در ساختمون بازه وقتی که بیرون میام ، نفس بلندی میکشم و همینکه سرم و میچرخونم ، میبینمش... نشسته روی پله های جلوی در... آرنج دست هاش سرزانوشه و به موهای چنگ انداخته... سرش پایینه ، ندیده قیافشو که چقدر پیر شده... ولی این بالا که وایسادم ،

موهای سفیدشو میبینم... بیشتر شده... اینقدر هم نبود.
صدای پاشنه های کفش نغمه میاد و پا تند میکنم تا دور بشم. نمیتونم
ایمان و توی این لحظه ببینم. نمیخوام بدونه من اون بالا بودم وقتی که
اقوام پدرش ، بهش لعنت میفرستاند.

به نفس نفس میفتم و دو کوچه بالاتر ، گوشه ای می ایستم . قلبم
توی دهنم میزنه و نفسم سنگین میشه.

چند بار سعی میکنم تا نفس عمیق بکشم ولی باز نمیتونم.

روی پله های یه خونه ای میشینم و صدای همون زن توی گوشم
میپیچه. امکان نداشت باباهاتف پسرشو نبخشیده باشه. امکان
نداشت...

من فقط چندماهه که دارم میبینم پرستاری های ایمان و... مطمئنم
توی این سال ها برای پدرش کم نداشتی... اگر پدرش راضی به موندن
کنار پسرش نبود ، این همه مدت زنده میموند؟

_هستی؟

با صدای نغمه سر بلند میکنم... عینک دودیشو برمیداره و بهم میتوپه
_به جای اینکه بمونی محترمانه تسلیت بگی ، فرار میکنی؟ آدم تو
این جور موقعیت ها باید خودی نشون بده. بذار پسره بدونه مراسم
پدرش اومدی!

با ناله اسمشو صدا میزنم

_نغمه....

دستشو روی شونه ام میذاره

_پاشو ، منکه بهش گفتم اومده بودی ولی باید وایمیستادی با خودش
حرف میزدی.

_چرا گفتی بهش؟ نمیخواستم بدونه.. اصلا چه دلیلی داره که بدونه.

دستمو میگیره و بلندم میکنه

_بی ادبیه... شدی عین بابات؟.. بیشعور؟!

لب وور میچینم و کنار مادرم قدم میزنم... صداها و حرف هایی که خونه

ی باباهاتف شنیدم از سرم بیرون نمیره. مدام بعد هر جمله ای که توی ذهنم میاد ، تصویر ایمانم پشت چشمم میشینه. چطور دلشون می اومد درباره ی ایمان اینطور حرف بزنند؟... حرف های خصوصی و باید توی جمع خصوصی زد... بغیر از من و مادرم ، یکی دوتا از همسایه ها هم بودند.

به همین ها فکر میکنم تا سرم درد میگیره... گیجگامم و میالم و منتظر مادرم میمونم تا از مغازه چنتا نون باگت بخره و بیاره.

به درخت بلندی که سایه اش روی سرم افتاده تکیه دادم و گوشی موبایلم و زیر و رو میکنم تا شاید خبری از ایمان باشه اما نیست... دلم میخواد برایش بنویسم که خدا بزرگه و همه جواب بدی هاشون و توی این دنیا میبینند اما میترسم چون خودش هم جزو این "همه" بوده.

با اصرارهای مادرم قبول میکنم که نهار پیششون بمونم.

اونجا که میرم لی لی بهم زنگ میزنه و عکس دو مدل لباسی که دیده رو برام میفرسته تا نظرمو بپرسه. نغمه که هر مدلی و میبینه ، چشم و ابرویی میاد و میگه بی کلاسه... تو اون شرایط برای منم فرقی نداشت اما به خاطر لی لی با حساسیت مدلی و انتخاب میکنم و برای اینکه خیالشو راحت کنم که با اطمینان این مدل و انتخاب کردم ، دلیلشم میگم!

پیرهنِ بلندِ سبز... تا حالا این رنگ و نداشتم...

با مارتین کمی حرف میزنم ، از وقتی مادرم برایش تعریف کرده بود که چه اتفاقی توی مجلس ختم افتاد ، حسابی دماغ شد و ناراحت..

بعد از چند ساعت ناامید گوشی موبایلم و برمیدارم و با دیدن پیامی از طرف ایمان ، میدوئم سمتِ اتاق...

"خونه نیستی؟"

شمارشو میگیرم.. نه یه بار... نه دوبار... نه سه بار...

جواب نمیده و با عجله و پر غلط و غلوط مینویسم

"دارم میرم خونه عزیزم... یه ربع دیگه خونه ام.. میای پیشم؟"

راه میرم... راه میرم... جوابی نمیده و روی تخت خودم و میندازم.

_هستی بیا شام

میلی به شام خوردن ندارم اما برای اینکه زودتر از اینجا بکنم و برم ، فقط یه بشقاب سالاد میخورم و یه تیکه مرغ سوخاری و مارتین ، تا دم خونه منو میرسونه.

در آسانسور و که باز میکنم ، امید دارم که ایمان پشت در باشه...حتی وقتی داخل خونه میرم ، همه سوراخ و سمبه هارو نگاه میکنم تا شاید ایمان و بینم...ولی نیست...

دوباره شمارشو میگیرم و بازم بی جوابم میذاره...

روی صندلی_ آشپزخونه ام میشینم و آلبوم عکس های بچگیمو که فقط چنتا دونه عکس داره ، نگاه میکنم.

دلَم برای ایمان یه ذره شده...حتی به سرم میزنه که برم دم خونه اش و یکم به بالکن خونه اش نگاه کنم ..ولی ساعت یازده شب پشیمونم میکنه.

میرم پشت پنجره ی آشپزخونه و به کوچه ی تاریک خیره میشم.

زنگ پیام گوشیم که دراومد...بلافاصله بازش کردم.

"بیداری خانوم؟"

مثل ذوقِ بچگی هام ، از خوشحالی میزنم زیر گریه...

مینویسم براش

"آره عزیزدل...بیدارم"

جوابم و نمیده..چون پشتِ در...

آیفون و میزنم و به لباس سرتا پا مشکیم دست میکشم ، موهای بد بافته شده ام و باز میکنم و ساده با گل سر میندم.

وایمیستم جلوی در...وقتی آسانسور باز میشه...با دیدنش...یه قدم عقب میرم!

چقدر عوض شده بود...چشم هاش...دیگه اون ایمان نبود.

_سلام...

زیر لب سلام میکنه و آروم دستشو دور گردنم میندازه و نزدیکم

میشه.

زبری ته ریشِ دراومده اش و به جون میخورم و صورتم بیشتر به صورتش فشار میدم.

تسلیت میگم ایمان...

شونه ام و میبوسه و لب هاشو روی گوشم میذاره

_باورم همیشه هستی...پشتم خالی شد!

صورتشو عقب میبره و دستی به لبش میکشه.میفهمم داره بغضو پنهنون میکنه...میفهمم داره مقاومت میکنه که نزنه زیر گریه..._

در میبندم و دستم و پشت کمرش میدارم.

بشین ایمان...

میره سمت مبل و روی دسته مبل میشینه.

باید برم...دلم برات تنگ شده بود.گفتم پیام ببینمت بعد برم...

با صدای آرومتری میگه

_مهمون دارم.

یه جوری توی فکر رفته که هرچی میگم نمیشنوه.دستم و روی شونه اش میدارم و رو به روش وایمیستم.

چند روزه نخوابیدی؟ چشمت شده کاسه ی خون...

انگشتِ لرزونم و نزدیکِ چشمش میبرم...پلک هاشو میبندد و مرزه هاشو لمس میکنم.

شنیدی بهم چیا گفتن هستی?...

نمیخوام وانمود کنم که شنیدم...پلک هاشو باز میکنه و اشک حلقه زده ی چشماش ، قلبم و چنگ میندازه

_هستی اگر راست باشه...اگه واقعا باباهاتف منو

نبخشیده باشه?...جوابِ خدارو چی بدم؟

من مرد نیستم که گریه نکنم...که بتونم بغضم ونگه دارم و با همون بغض حرف بزنم...من یه زنم! ساده اشک میریزم.

خودش دستمو میگیره و نزدیکم میکنه...همونطور که نشسته روی
دسته ی مبل ، بغلش میکنم.

_خدا وقتی از گناهاات میگذره که باباهاتف بخشیده باشدت...اونم
بخشیده...خودتم میدونی ایمان...

سرشو محکم تر به شونه ام فشار میده...

_امیدوارم.

وقتی بیدار میشم به هول از اتاق بیرون میام...ولی هنوز هست...روی
همون کاناپه که دیشب روش دراز کشیده بود ، خوابیده...لحاف و روی
سرشونه هاش میکشم و کنارش روی زمین میشینم.چقدر از اقوام
پدریش دلخور بود و در عین حال چقدر بهشون حق میداد.

دیشب بعد از درد و دلی که باهام کرد ، همینجا خوابید و نگفت که
کی بیدارش کنم.

با اینکه تلفن خونه رو کشیدم و موبایلم روی سایلنته ، بازم خدا خدا
میکنم صدایی از جایی درنیاد که بیدارش کنه.

انگار یه عمر خواب به خودش بدهکار بود...وقتی توی چشماش زل
میزدی ، بین خستگی و اشک گم میشدی...

از روی میز قرص نعنایی توی دهنم میذارم و تکیه میدم به مبل...دو
ساعت بیشتره که دارم به در و دیوار خونه ام نگاه میکنم و از گوشه ی
چشمم به ایمان...تا اینکه غلتی میزنه و چشماشو باز میکنه.

بعد از چند بار پلک زدن ، اسممو میبره و چهارزانو سمتش میرم

_جانم ایمان؟

کش و قوسی به خودش میده و لباس مشکیشو از روی زمین
برمیداره.

_چقدر خوابیدم؟

بلند میشه و روی زیر پیرهن مشکیش ، پیرهنی تن میکنه.

_خوابت میاد بیشتر بخواب.

با سر ناخن هاش چونه اش و میخارونه و با چشم های باز و بسته
اش ساعت و نگاه میکنه و بعدم منو...

_چی میخوری؟ کوتاه میخندم

_قرص!

ابروش بالا میره

قرص چی؟ جویدنیه؟

قرص و روی زبونم نگه میدارم و زبونم و میدم بیرون...

_قرص نعنا...

میخنده و دستاشو لا به لای موهای مشکیش فرو میره و در حالی
که مرتبشون میکنه میگه

_یعنی صبحونه ی امروزت ، قرص نعناست؟ حتی برای من؟

جلو میرم و روی زانو هام کمی بلند میشم ..میخوام کوتاه بغلش کنم
ولی دستاشو پشتتم قفل میکنه و بالا میکشدم.

نفس بلندشو توی مو هام فوت میکنه و با صدایی که پر از ناراحتی_
میگه.

_تو خیالم ، فکر میکردم باباهاتف ، بچه ی من و توام میبینه!!

ولی...چرا اینقدر زود رفت؟

پیشونیشو روی شونه ام فشار میده و بعد عقب میره.

میخواد من حلقه ی اشک چشماشو نبینم.وقتی به سمت سرویس
بهداشتی میره ، منم به آشپزخونه میرم و صبحونه آماده میکنم.

_تو که با کسی دهن به دهن نمیکنی؟ توی فکره که سرشو بلند
میکنه

_چی هستی؟

_میگم تو که با کسی دهن به دهن نمیکنی بحث نمیکنی؟ قاطع
میگه

_نه نه...به خدا دیروز اونطور شد ، اومدم از خونه بیرون که یه وقت
حرفی نزنم.هرچند...چی دارم بگم...تا آخر عمرم هیچ چیزی برای

دفاع از خودم ندارم...اونام حق دارن...پدر و مادرم و از چه زندگی ، به
چی رسوندم!!

دوباره مردمک چشم هاش متوقف میشه...

_ایمان...فرصت کردی با باباهاتف خداحافظی کنی؟ آخر چاییشم
میخوره و نفس بلندی میکشه

_آره...برای نماز که بیدار شدم ، نشستم پیشش...مثل همیشه
باهاش مشغول حرف زدن شدم،صورتشو اصلاح کردم ، موهاشو مرتب
کردم...قبل بیمارستانم ایناکارو کرده بودما ولی نمیدونم چرا اون روز ،
یهو به سرم زد که ظاهرشو مرتب کنم...داشتم ناخن های پاشو
میگرفتم که...

لب هاشو روی هم فشار میده و سکوت میکنه.

_اینقدر داد زدم که همه همسایه ها فهمیدم! بازم آبروی بابام و
بردم...

دستشو محکم روی دهنش فشار میده تا گریه نکنه ، اما...
میونِ بغض و گریه اش میگه

_دلم میخواد برم به جایی که...فقط سرِ خودم داد
بزنم.*****

یه هفته و سه روز از فوتِ باباهاتف میگذره ...من ایمان و به جز همون
شب ، دیگه نمیبینم.رفت و آمد های مهمون هایی که از شهرستان
براش می اومدن...خیلی بهش وقت نمیداد و منم با اومدنِ لی لی و
مهران ، بیشتر بهشون سر میزدم و جلوی لی لی خیلی نمیتونستم
تلفنی هم با ایمان صحبت کنم.

مخصوصا که لی لی سفر خودش و بابا رو به خاطر خواب بدی که
درباره ی من دیده بود ، بهم میریزه و زودتر برمیگردن.

تقریبا یه هفته خونه ی لی لی و مهران میمونم. ..اگر اصراری به دیدن
ایمان نمیکنم ، برای اینه که عذاب وجدان دارم..میخوام مراعاتِ این
لحظه ها و روزهارو داشته باشم.

کاش میتونستم از کسی بپرسم ، وقتی ایمان و بغل کردم ، ممکنه

توی فکرش گفته باشه که چرا هستی مراعاتِ فوتِ پدرم و نمیکنه؟
 ذهنِ خسته ام و زیر دوش میبرم... با چشم های باز به آینه ای که
 توی حموم نگاه میکنم. یاد خیلی وقت ها میفتم...
 دستی به بدنِ خسته و لهم میکشم و با یه دست شامپو و صابون ،
 از حموم بیرون میام.
 حوله پیچ توی اتاق نشسته ام که مهران به در اتاق میزنه و سرشو
 داخل میاره

_عافیت باشه...اون شارژر و اگه نمیخوای بده

"چشمی" میگم و گوشیم و که فقط 3 درصد شارژ داره ، از برق
 میکشم

_دارم میرم بیرون چیزی لازم نداری؟

سری به چپ و راست تکون میدم و تشکر میکنم

_نه ممنون.مراقب خودتون باشید لبخندی میزنه

_لباسات و بیوش سرما میخوری...

میخندم و بلند میشم

_حق با شماست...یه عطسه کردم ، لی لی شام امشب و از کباب
 تغییر داد به سوپ!

گوشی موبایلش زنگ میخوره ، بدون اینکه عکس العملی به حرفم
 نشون بده ، مشغول صحبت میشه و میره...

با لی لی مشغول دیدنِ تلوزیون هستیم که تصمیم میگیرم از ایمان
 بهش بگم...بالاخره توی این سال های سخت اونوی که یه لحظه ام
 تنهام نذاشته بود خودش بود....اگر روزی میفهمید که چقدر دیر بهش
 خبر دادم حتما از دستم دلخور میشد و من اصلا دلم میخواست لی
 لی و ناراحت کنم.

صدای تلوزیون و کمی پایین میارم و به سمتش میچرخم.

نگاهم میکنه و با لبخند میگه

_چیه عزیزدل؟

بینمون یه مبل فاصله است... بلند میشم و درست کنارش
میشینم. خنده ام گرفته و از خجالت صورتم گر میگیره.

_یه چیزی هست که باید فقط ، تو بدونی. میخوام بهت بگم.

یکم از جاش جلوتر میاد و دست هامو توی دستِ خنکش میگیره.

_میشنوم هستی... بگو قربونت برم.

با خنده به چشماش نگاه میکنم و یک کلام میگم

_عاشق شدم!

چشمه‌اش آنی گرد میشه و میپرسه _کی؟ یعنی کجا

دیدیش... نکنه... ام...

نمیذارم اون اسم و بیاره

_همسایه ی نغمه است. البته نغمه نمیدونه... هیچکس نمیدونه.

با خوشحالی و لبخندی که روی لبش نشسته ، جزء جزء صورتم و
نگاه میکنه

_الهی قربونت برم ، لُپات گُل انداخته

لپ هاشو کنار صورتم میذاره و هر دو ریز میخندیم.

_بهت تبریک میگم هستی... خیلی خوبه که تونستی یه نفر و پیدا

کنی که کنارش حالت خوب باشه... حالا بگو ببینم ، اون مرد خوش

بخت ، اسمش چیه... چند سالشه...؟

دست هام و محکم تر توی دستش میگیره و خنک های دست هاش ،

حس خوبی بهم میده

_اسمش... ایمانه!... خیلی پسر خوبیه... دو سال از من بزرگتره... قد و

قوارش از من بزرگتره ، یعنی از این ورزشکاراست ابروهای لی لی که

بالا میره با خنده میگم

_کنار هم وایمیستیم بهم نمایم!!

سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه
 _من باید ببینم تا حرفتو قبول کنم. بازم بهم بگو...
 وقتی شروع میکنم به تعریف از ایمان و گلخونه اش و باباهاتف...عقربه
 ها تند و تند جلو میرند ، اونقدر که هوا تاریک میشه و با اومدنِ بابا ،
 حرف هامون نصفه میمونه.
 برای چیدنِ میز که توی آشپزخونه کمکش میکردم، یواشکی از ایمان
 میپرسید...از اخلاقیاتش...از اینکه بددهن هست یا نه...مهربونه یا
 نه...دلم میخواست گوشیم روشن بود و بعضی از پیام های ایمان و
 براش میخوندم تا بدون چقدر مهربونه و خوش قلب...
 سر میز که نشستیم ، تا چشمم به لی لی میفتاد با خوشحالی
 میخندید و چشمکی بهم میزد ، اما من از ترس پدرم از گوشه ی
 چشم به بابا نگاه میکردم که یه وقت شک نکنه بهمون...
 بعد از شام ، شارژر و از بابا میگیرم و به اتاقم میرم.گوشی و به شارژ
 میزنم و روشنش میکنم ، تو ذهنم دارم انتخاب میکنم که کدوم پیام
 هارو برای لی لی بفرستم که گوشی روشن میشه و پشتِ سرهم
 برام پیام میاد و تماس های بی پاسخ...
 اول شماره هارو باز میکنم ، شماره موبایل ایمان ، حتی از خط گلخونه
 هم بهم زنگ زده...
 بلند میشم و با نگرانی پیام اولشو باز میکنم
 "هستی...تلفنت چرا خاموشه؟...بهم زنگ بزن...نگرانم" پیام های
 بعدیش هم همینطور بود...
 رفتم سمتِ در و قفلش کردم، با همون وضع که گوشی توی شارژ
 بود شماره ی ایمان و گرفتم و اولین بوق و خورده نخورده جواب داد
 _بفرمایید؟
 با تعجب صدامو پایین میارم
 _الو ایمان
 صدای بلندش گوشم و خراشید!!...
 _هستی؟! معلوم هست کجایی؟ تلفنتو چرا جواب نمیدی؟

از ترس فکر میکنم که شاید صدای بلندِ ایمان از پشت تلفن ، توی اتاق پیچیده و به گوش پدرم برسه... برای همین گوشه‌ی و میچسبونم به گوشه و با صدای آرام میگم

_بخشید... شارژ گوشیم تموم شده بود.

با همون صدا دوباره فریاد زد

_مردم و زنده شدم... پیام آخرت نگرانم کرد.

سکوت میکنم و توی ذهنم دنبال پیام آخر میگردم... نوشته بودم "سرم خیلی درد میکنه ایمان ، سرگیجه ام دارم، میخوام بخوابم" صدای نفس های پیاپیشو میشنوم... فقط به هوای اینکه یکم آرامش کنم توضیح میدم

_منکه بهت گفتم خونه ی پدرم هستم. اگرم حالم بد میشد ، اونا پیشم بودن ، جای نگرانی نبود ایمان.

با تاخیر طولانی جوابم و میده

_قبلش گفته بودی برمیگردی خونه ات... دوبار سر زدم ، اونجا شارژر پیدا نمیشه که یه دقیقه اون گوشه لعنتیتو بزنی شارژ؟ صدایش آرام تر شده اما من هنوز با همون تن بلند میشنوم

_خواب بد دیدم هستی... چند شبه دارم کابوس میبینم ، یه دقیقه با خیال راحت چشم رو هم نداشتم. این چند ساعت اندازه ی...

_بخشید خب...

_همین؟ با یه بخشید؟ برای چی یه هفته موندی اونجا ؟ از من نباید نظر میپرسیدی؟ چون اسم صیغه روی رابطمونه ، فکر کردی من هیچم؟ با خودت نگفتی شاید این بدبخت پدر مرده ، بخواد بیداد و منو ببینه ، بهتم میگم بیا بیرون ، بهونه میاری... هستی!!

"هستی" و با صدای بلند که میگفت ، دلهره

میگرفتم... ترس... دلواپسی... من به خاطر خودش این مدت ، اصراری نکردم یا اگر اصراری هم کردم ، قبول نکردم.

_به خاطر خودت بود ، گفتم حالا که عزاداری خوبیت نداره.

نگاهی به در میندازم و صدای نفس های عصبانیش دوباره توی گوشم
میپیچه

_ هستی این چه حرفیه؟ تو زنِ منی؟ صیغه ات نکردم واسه دو روز و
یه شب! یکم به حرفت فکر کن؟ چی داری میگی؟ دستپاچه بلندم
میشم و طول اتاقم و قدم میزنم.

_ باشه حق باتوئه ، به خدا من از خدومه پیشتر باشم. همش معذیم
که تو با خودت بگی که این مراعاتِ فوتِ پدر منو نمیکنه!

_ بهتره به حرف زدنمون ادامه ندیم. فردا برگرد خونه ات ، البته قبلش
بشین خوب فکراتو بکن ، ببین اومدنت کسی و ناراحت نکنه ، به
کسی برنخوره ، اصلاً ببین خوبیت داره تو جدا از پدر و مادرت زندگی
میکنی؟ به دیوار تکیه میدم و سرم و پایین میندازم.

پوستِ کنار ناخنم و لای دندونم میگیرم و به حرف های ایمان فکر
میکنم... نمیدونم چرا هنوز باور نکردم که من همسرِ ایمانم! فارغ از
صیغه یا حتی عقد... مگه من دل نداده بودم؟ مگه خودم رضایت
ندادم... مگه همین امروز با ذوق برای لی لی دربارش نگفتم؟

_ قطع نکن.. دلم برای صدات تنگ شده بود هستی...

خیلی زود زیر خنده میزنم و میگم

_ نمیخواستم قطع کنم ، داشتم به حرفات فکر میکردم.

آروم تر میشه صدای نفس هاش و میپرسم

_ مهمونات هستن؟

_ کم کم دارن میرن.

_ مشکلی که پیش نیومد؟ یعنی...

_ بعد این همه سال تازه دارن خودشونو خالی میکنن ، همون سال
هام به حرمت باباهاتف چیزی نمیگفتند.

_ پس حالت خوب نیست...

_ حال چیه دیگه؟... من هنوز گذشته ام درد میکنه!

هر دو سکوت میکنیم و اینبار با آرامش نفس بلندی میکشم

_آه کشیدی چرا ؟
 _آه نکشیدم ، نفس کشیدم...
 صدای بمش آروم تر میشه وقتی صدام میزنه
 _هستی؟
 _جانم؟
 _میشه فردا بیای؟
 _چرا نمیشه...حتما فردا صبح میام خونه
 _یعنی صبحونه رو با تو میخورم؟ خوشحال چشم هامو روی هم
 میذارم
 _بله
 _ولی هنوز از دستت عصبانیما...شورش و درآوردی!!...
 _ای وای...دوباره که داری قهر میکنی ، معذرت خواستم.
 _معذرت خواهی فایده نداره خوشحالیم کم رنگ میشه _پس چیکار
 کنم که ببخشیم؟
 _تا فردا فکرامو میکنم...بهت میگم. خودم پیام دنبالت؟
 _آخه شاید صبح زود بخوام پیام خونه ، یکم خونه رو ترو تمیز کنم.
 تک خنده ای میزنه
 _با اجازت ، امروز یه گردگیری و جارویی زدیم البته اگه شما مارو قبول
 داری.
 جلوی دهنم و میگیرم تا صدای خنده ام بیرون نره
 _دست گلت درد نکنه ، پس ساعت هفت به آدرسی که بهت میدم ،
 بیا...
 _نخند...من هنوز عصبانیم.
 _اینو یه بار گفتی!!
 _میگم چون الانم دلم میخواد از دستت هوار بزنم!

_پس بهتره زودتر قطع کنم که دعوامون نشه دوباره.

_باشه مراقب خودت که هستی؟

_هستم...شبت بخیر

_شب بخیر

صبح زودتر از خواب بیدار میشم و صبحونه ی سبکی و با پدرم و لی لی میخورم.موقع شستن ظرف ها ، به لی لی گفتم که ایمان قراره بیاد

دنبالم و میخوام برم...برای دیدنِ ایمان خیلی ذوق داشت اما گفت که بهتره که وقتِ مناسبی تدارک ببینم تا بتونه با ایمان حرف بزنه و ببندش.

حاضر و آماده توی اتاقم نشسته بودم که لی لی درو باز کرد

_پاشو بابات رفت...پاشو خوشگلم

ساک کوچیکم و از زیر تخت برمیدارم و با ذوق به سمتِ لی لی میرم و گونه اش و میبوسم.

_ببخشید این چند روز بهت زحمت دادم.همه چیز عالی بود ، بغلم میکنه و صورتم و چند بار پشت سرهم میبوسه

_قربون صورتت برم که داره تپل میشه...خوشحالم که حالت خوبه هستی جان..فقط قول بده به لی لی که فکرهای منفی و از ذهنِت بیرون کنی...اجازه حرف زدن به ایمان بدی...برای خودت نبر و ندوز...آدم ها سال هاست که دیگه باهم تعارف ندارند و بیخود مراعات همو نمیکنند

، پس بدون اگر چیزی و دوست نداشته باشه یا ناراحتش بکنه بهت میگه...لازم نیست تو ، توی ذهنت هزار جور قصه بسازی و خودتو بهم بریزی...تو که حرف های مشاورت و یادت هست؟

لبخندی میزنم و از آغوشش جدا میشم.به چشم های پر اشکش نگاه میکنم و قول میدم!

_چشم...هرچی که تو بگی...نگران نباش عزیزدل

تا جلوی در بدرقه ام میکنه و تذکرها ی لازم و بهم میده ، موقع

شستن ظرف سوتی دادم که ایمان چند باری توی خونه امم
اومده... معذب شدم اما خیلی راحت گفت که بهم اعتماد داره. سعی
کردم با دروغ جمعش کنم ولی لی لی حرف نزده منو میفهمه و
میشناسه.

در خونه رو باز میکنم و با خنده برای لی لی دست تکون میدم.

_خوش بگذره

لبخند پهنی روی صورتم میشینه و در و میبندم ، ایمان جلوتر از خونه
ی

پدرم ، توی ماشین نشسته که با دیدنم ، پیاده میشه و اشاره میکنه
که میتونه نزدیکم بیاد یا نه..

وقتی لبخندم و میبینه خیالش راحت میشه و میاد سمتم. همون اول
ساک و ازم میگیره

_سلام... لپ درآوردی!

نگاهش مدام بین ساختمون ها میچرخه و دستم و میگیره تا سمت
ماشین بریم.

_ایمان... نگران نباش بابام رفت محل کارش

_لی لی خانوم چی... یهو میبینه ، بدو بریم وقت برای احوالپرسی
هست.

بهش نگفتم که لی لی باخبره... هر دو سوار ماشین شدیم و به محض
خروج از کوچه ، دستشو جلو آورد و لپم و محکم کشید

_بگو چرا یه هفته اونجا موندی! معلومه لی لی خانوم و بابا مهران ،
صبح تا شب بهت رسیدن ، آخرین باری که دیدمت زیر چشمت گود
افتاده بود.

لبخندی روی لب نداره اما اخم هم روی پیشونیش نیست... فقط مثل
آدم هایی شده که انگار همه چیز و رها کردن و انگیزه ای ندارن. اگر
این حالشو از نگاه به صورتش میفهمم ، برای اینه که ایمان شبیه ترین
آدم روی زمین ، به منه!

بهش حق میدم که بعد از فوت پدرش و با اتفاق های بعدش ، حوصله

نداشته باشه و روحیه اش و از دست داده باشه.

برای اینکه سکوتمون و بشکونم میگم

_آقامون ، قهره ، یا دلخوره ، یا دیشب کم خوابیده یا حوصله نداره...؟
نیم رخس سمتم میچرخه و قبل اینکه چیزی بگه میپرسم
_کدومش؟

گوشه ی لبش کوتاه میخنده

_دلخور که هستم ولی ، گفتم بهت ، واقعا این مدت یه خوابِ آرام
نداشتم. ذهنم همش درگیر... یکم تحمل کن، قول میدم زود خوب
بشمیکم از ناراحتی هاش بهم میگه... از رفتارهایی که بعد این همه
سال نتونسته باهاشون کنار بیاد.. از آدم هایی که نمیدارن فراموش
کنه

گذشته اشو... از اینکه بعد باباهاتف فقط منو داره که میتونه باهاش
درد و دل کنه و امید داشته باشه به مهربونیش...

بیشتر شنونده ام... نمیخوام دروغ بگم... هیچ خوب شدنی در راه
نیست

، تا وقتی که ما حرف توی حرف میاریم و به جای اینکه خودمون و توی
دل آدم ها بذاریم ، قضاوتشون میکنیم.

صبحونه زیادی نمیخوره... در حد چند لقمه و بعدم کمکم میکنه تا میز و
جمع کنم. دوست داشتم براش غذا بپزم ولی بهم گفت که دلش
میخواد کنارش باشم تا توی آشپزخونه...

روی مبل کنار همدیگه میشینیم و به موسیقی سنتی که داره پخش
میشه گوش میدیم...

تمام مدتی که آهنگ پخش میشه ، چشم های قشنگش به صفحه
ی تلویزیون و تمام مدت به سمتش چرخیدم و نگاهش میکنم.

_ایمان.. اینطوری غم نریز تو چشمات. آدم دلش بی دل میشه.

میگه

میخوام ولی نمیشه... نحسی گذشته گرفته منو...

بلند میشه و میره به سمت بالکن... پرده رو کنار میزنه و در حالی که بیرون و نگاه میکنه ، میگه

_ کی تموم میشه این بدمصیبا ، این نفس تنگیا... تا وقتی بابا بود ، همه ی اینارو تحمل میکردم اما حالا...

_ من شاید هیچوقت برای تو نتونم جای خالی باباهاتف و پر کنم. ولی اومدم تو زندگیت که بمونم!!

لبخندی میزنه و میرم به سمتش... سرم و روی شونه اش میذارم _ میدونم بیشتر وقت ها غیرقابل تحملم ، ولی قلمم دستت بیاد همه چی خوب میشه!

سرم و میوسه و دست دور گردنم میندازه

_ قلق شما دستم اومده عیال ، تو بگو ... وقتی من داغونم ، وقتی بی حوصله ام ، چجوری میخوای آروم کنی؟

آب دهنم و قورت میدم و دستش و از روی شونه ام برمیداره ، شونه هام و میگیره و سمت خودش نگه میداره

هول میکنم و دستپاچگیم و از چشمام میفهمه

_ راستش... من خب...

تای ابروش بالا میره

_ نمیدونی؟... پس منو بلد نشدی؟!

حق دارم که میگم غم توی چشمات ، آدم و بی دل میکنه.

قبل از اینکه روشو برگردونه ، روی پنجه های پام بلند میشم و صورتشو میوسم. غافلگیر شد اما منو بیشتر غافلگیر کرد...

دست هاشو دور کمرم نگه داشت و نداشت پاهام کف زمین بشینه.

_ ببین چه زود بلد شدی!!

مثل دیوونه ها نگاهم بین مردمک چشم هاش میچرخه... نمیدونم حرفشو باور کنم یا نه...

بغلم میکنه و آروم میخنده...

هاج و واج میمونم که باید چی بگم... چطور رفتار کنم... فقط نفس

عمیق که از لابه لای موهام میکشه ، منم از روی دستش تقلب میکنم ...ریه هام و به عطر بارون مهمون میکنم.

_ایمان...نم نم بارونه...بوی بارون میاد لاله ی گوشم و میوسه و میگه _من بوی موهات و ترجیح میدم.

مثل بچه ها ذوق میکنم و خجالت زده سرم و به سینه اش فشار میدم.

زیر بارون_ چهارشنبه فهمیدم "عاشق شدن"یه فعل متعدی نیست، لا زم است!

_اگر قلق تو همین باشه که خوبه ، کارم راحت شد

با خنده از آغوشش بیرون میام و با چشم های خواب آلودش ، نگاه میکنه

_همیشه ام اینقدر ساده نیست!

میدونستم به این سادگی ها هم نیست...

_قهوه درست کنم؟

_یعنی نخوابم؟

غش غش میخندم و روی پنجه هام بلند میشم و موهاشو بهم میریزم.مانعم نمیشه و فقط میخنده

_تا تو بخوابی منم یه غذای خوشمزه درست میکنم.چطوره؟ دستم و میگیره و نوچی میکنه

_دوتا میخوابیم ، بعد وقت داریم برای غذا درست کردن دکمه های پیرهن مشکیشو باز میکنه و به سمت اتاق میریم.

گوشه ی تخت دو نفره ام ، دراز میکشم و پیرهن مردونه اش و روی صندلیم میذاره و کنارم دراز میکشه.

_این اتاق تو ، خیلی انرژی مثبت داره یه دستم و زیر سرم میذارم و با خنده میگم

_برای همین اینجا میای خوابت میگیره؟

دستی به چشم هاش میکشه و رگه های قرمز رنگشو واضح تر

میبینم از این نزدیکی...

_این یکی دو هفته نخوابیدن و جبران کنم ، پسر خوبی میشم
برات. قول دستشو دراز میکنه و دستمو میگیره... سرم که روی بازوش
میخوابه ، بغلم میکنه. فضای تنگ آغوشش نفسمو خیلی زود میگیره
_ایمان الان خفه میشم.

نفسم به زیرپیرهن مشکیش میخورد و برمیکشت توی صورتم که با
خنده عقب تر رفت

_گفتم که خیلی ساده ام نیست

آروم به بازوش میزنم و با فاصله ازش پلک هام و روی هم میذارم ، تا
بی رودربایستی از من ، بخوابه...

غلتی روی تخت میزنم و آروم چشمامو باز میکنم ، ایمان کنارم
نیست... نیم خیز میشم و به ساعت روی میز نگاه میکنم ، پنج
ساعت خوابیده بودم؟!

لباس گشادی که توی تنم چرخیده بود و مرتب میکنم و روی تختی و
کامل میندازم. با همون ظاهر بهم ریخته و موهای آشفته از اتاق بیرون
میام و ایمان و درست رو به روی راهروی اتاق خواب و داخل
آشپزخونه میبینم که داره برنج آبکش میکنه.

لبم و گاز میگیرم و با خجالت به دیوار تکیه میدم

_نخوابیدی؟

یهو سرش سمتم میچرخه و زیر خنده میزنه

_ترسوندیم!... سلام ظهر بخیر

موهام و خاروندم و دست به سینه بهش نگاه میکنم که با حوصله
برنج و دم میذاره و میاد سمتم

_خوابیدیا!

خجالت زده دستی به پیشونیم میکشم

_برای داروهامه ، دوباره دارم روزی دوتا میخورم. ببخشید با دستاش

موهام و مرتب کرد و لپم و بوسید

_این لپام برای قرص هاست؟

لبخند پهنی روی لبم میشینه

_بله

لب هاشو محکم روی گونه ام میذاره و فشار میده...ریسه میرم
از خنده و میخوام عقب تر برم که کمرم و محکم میگیره و نمیذاره
تکونی بخورم.

طرف دیگه گونه ام دوباره همینطور میبوسه و وقتی به التماس
میرسم ، با چشم های بسته صورتشو عقب میاره خنده روی لبم
میماسه

_تو اصلا خوابیدی؟

نوچی میکنه و برمیگرده تو آشپزخونه

_البته نیم ساعتی چشمامو بستما...ولی خوابم نبرد...رفتم برات
خرید ، کم و کسری زیاد داشتی

در سرویس بهداشتی و باز میکنم و یه پام و داخل میذارم

_باید باهام حساب کنی ها...کارتم رو میز برد میبردیش...

آب به صورتم میپاشم و حوله رو روش میکشم ، البته که ایمان رمز
کارتم و نداشت.

_رمزشم هفتاد و چهار ، چهل و...

تا حوله رو پایین میارم ، دست به کمر میبینمش که ایستاده

_زن و شوهرهای توی فامیلتون ، خرد و خوراکشون و از هم سوا
میکنند؟

نمیذارم چشم هام گرد بشه و بفهمه که جدی گفتم

_ایمان من شوخی کردم.

ته ریش روی گونه اش و میبوسم و توی صورتم فرو میره.

_نهار چی درست کردی ؟

گوشه لبش و گاز میگیره و دوباره میبوسمش...
 میزنه زیر خنده و بغلم میکنه
 _خوبه ازم حساب میبری ، کلا زن باید از مردش حساب ببره!
 دستم و دور کمر پهنش ، حلقه میکنم و وقتی بهم نمیرسه ،
 لباسشو میگیرم
 _ایمان؟ بغلم گرفته و فقط سرم و عقب بردم ، تا صورتشو ببینم
 _جانم؟
 مردمک های خسته اش ، روی صورتم میچرخه...
 حرفم و توی سرم هجی میکنم و خیلی زود پشیمون میشم از
 گفتنش...توی این شرایط مسافرت رفتن احمقانه است!
 _هیچی!
 اخم میکنه _بگو خب...
 _نه ولش کن
 برای اینکه با چشمات ازم حرف نکشه ، سرم و به سینه اش
 میچسبونم.
 سرشو لا به لای موهام میبره و نفس عمیق میکشه.بوسه ای روی
 سینه اش میزنم و ازش جدا میشم.
 _حالا چیکار کنیم که شما خوابت ببره؟
 با خنده ، شربتیی که درست کرده رو توی لیوان میریزه و بعد لیوان و
 سمتم میگیره
 _شاید شب خوابم برد ، سرمم درد میکنه
 مشت دست هاشو دو طرف گیجگاهش میذاره و فشار میده.
 _میخوای از قرص های من بخوری؟ ریش هاشو میخارونه و روی
 صندلی میشینه _من فکر میکنم اگر یکی دو نخ سیگار بکشم...
 ابروم و که بالا میفرستم و اخم میکنم حرفشو کامل نمیکنه_فکر
 کردی فقط تو ترسناکی؟ من یه روی دیگه دارم که وقتی عصبانی

بشم...

وقتی دست هاشو بالا میاره و ادای آدم های ترسو رو درمیاره از ژست جدی بودنی که گرفتم ، بیرون میام و به خنده میفتم.

_ایمان... خیلی بدجنسی...

_دلت میاد؟

سرم و به بالا تکون میدم و قلپ_ اخر_ شربت و میخورم.

_این ترکیب چیا بود؟

_همش آرامبخشه ، اگه بتونی به جای قرص ها ، روزی دوبار از این شربت بخوری ، خیلی خوبه.

پیشنهاد خوبیه...هرچی که باشه بهتر از خوردن این قرص ها و خوابیدنه بیش از حده...

_خب یه شربتم درست کن که خواب آور باشه ، برای خودت میگم

خمیازه ی نصفه و نیمه ای میکشه و کش و قوسی به خودش میده

_بعد نهار میرم خونه ، عموی بزرگم که راهی بشه ، برمیدرم با ناراحتی میپرسم

_یعنی یکی دو روز دیگه میای؟ چشم هاشو میماله

_نه خانوم ، شب برمیدرم

_خداروشکر!!

نگاه از انگشت های دستم میگیرم و نفس کوتاهی میکشم_داری

تنها میشی ایمان..مهموناتم برن ، دور و برت خالی میشه...چقدر سخته این روزها!

چرا تنها بشم وقتی تو هستی.درسته که باباهاتف ، نبودنش تا ابد با من میمونه ، ولی بودنِ توام ، کم نعمتی نیست برام!

زندگیمون که پا بگیره ، آرامش جفتمونم بیشتر میشه.

انگشت اشاره اش و جلو چشم هام تکون میده

_و تو باور میکنی که ما زن و شوهریم!

نخودی میخندم و توی دلم حرف های ایمان و با خودم تکرار میکنم که
چقدر خوبه داشتنش...

قبل از اینکه میز نهار و بچینیم ، تلفن خونه زنگ میخوره ، با دیدن
شماره ی شاهرخ ، خیلی زود جواب میدم..تمام مدت ، ایمان کنارم
نشسته بود و گوششو چسبونده بود ، به صورتم تا بتونه صدای
شاهرخ و بشنوه ، اگر خودش میذاشت تا تلفن و روی اسپیکر بذارم ،
از حالتی که بوجود آورده بود ، مدام خنده ام نمیگرفت و شاهرخ هم
مشکوک نمیشد.

برای چیدنِ میز نهار ، نداشت خیلی کمک کنم ، به جز دو
شاخه گل مریمی که خریده بود چیز دیگه ای سر میز نمیبرم و روی
صندلی میشینم.

با فندکی که نمیدونم کی خریدتش، شمع های بلندِ روی میز و
روشن میکنه و درست رو به روم میشینه

_چه کردی ایمان... خجالت میکشما... تو خونه داریت از من خیلی
بهتره

_زن خوشگل گرفتن اینارم داره دیگه!

میدونم اونقدرهام تعریفی نیستم. مخصوصا بعد بیماری های روحی
که گرفتم. اما دلم میگه که باید حرف ایمان و باور کنم!

بشقاب و برمیذاره و برنج میکشه. از ذوقم اولین قاشق خورشت و با
برنج مخلوط میکنم و توی دهنم میبرم.

با لپی که باد کرده و دهنی که مجنبه ، نگاه به خنده هاش میکنم.

_بین تو داری منو وسوسه میکنی ها... هرچی بشه تقصیر خودته

با دهن پر "چی" خفه ای میگم و چند پر ریحون هم به محتویات دهنم
اضافه میکنم.

شقیقه اش رو با حرص و خنده میخارونه ، و به دیس برنج اشاره
میکنه

_گشنه ام شد... بده دیس و...

سر غذا چند بار گوشیش زنگ میخوره و برای حرف زدن ، میره

توی بالکن... با اینکه به شدت ، کنجکاوم اما سعی میکنم خودم و کنترل کنم و تا وقتی خودش نگفته ، سوالی نپرسم.

بقیه غذاشو کامل نمیخوره و دست به گوشی میشه

_جمع کنم ایمان؟

فقط سرشو تکون میده و در حالی که حواسش به گوشیش هست ، بشقاب و لیوانِ خودش و تا سینک میاره

_میخوای من بشورم هستی؟

_نه من میشورم.

از آشپزخونه بیرون میره و صدای حرف زدنش و با تلفن میشنوم.

وقتی یکم صداش بالا میره ، دلشوره میگیرم و ظرف هارو ول میکنم ، میدوئم سمت اتاق و در و با عجله باز میکنم.

صورتِ سرخش با دیدنم ، کمی آرام میشه ولی همه ی حواسش، به صدای پشت تلفن... فقط بهم اشاره میکنه که مشکلی نیست و دوباره با همون صدایی که منو بیشتر نگران میکنه ، با کسی که پشت خطِ بحث میکنه.

طاقت نمیارم و جلوتر میرم...

_هستی من یه دقیقه میرم تا باشگاه و برمیدرم.

اونقدر عصبانی و برافروخته هست که میترسم سرراهش بایستم.

_منم باهات میام.

مانتومو از کدم بیرون میکشم ولی دستم و میگیره

_تو برای چی بیای ؟ جای تو نیست... من زود برمیدرم.

به سمت در میره و با عجله پشت سرش میدوئم.

_دعوا شده؟ خب تو چرا باید بری؟

_باشگاه دستِ منه ، همیشه که نرم.

خم میشه تا کتونیشو پاش کنه که دوباره میگه

_هستی ، تا تو چایی بذاری برگشتم.

دلواپسم و با دلشوره ای که دارم ، صورتم کاملا ناراحته...بلند میشه همزمان با اینکه دکمه ی آسانسور و میزنه ، صورتم و میبوسه و لبخند هول هولکی میزنه.

اونقدر با عجله سوار آسانسور میشه که اصلا فرصت نمیکنم باهاش خداحافظی کنم.

دلواپسی دست از سرم برنمیداره ، ظرف هارو می شورم و توی خونه برای خودم میچرخم...نیم ساعت شده که رفته...بالکن هم میرم و از لبه اش کمی خم میشم تا انتهای کوچه رو ببینم ولی خبری ازش نیست.

دلشوره که بی طاقتم میکنه ، مانتوم و تنم میکنمو میرم دنبالش...

باشگاه چند کوچه از خونه پایینتر بود...تمام کوچه هارو یک نفس میدوئم و درست نزدیک باشگاه که میرسم ، از شلوغی_جلوی در..نفسم میره!!

مات و مبهوت سرجام خشکم میزنه .ماشین پلیس و که میبینم ، دستم و جلوی دهنم میگیرم و صدای نفس های لرزون خودم و میشنوم.

انگار یکی دستشو پشت پلک هام بذاره و هی بخواد پایینشو بده ، تلاش میکنم تا تاری دیدم و با گشاد کردن مردمک هام واضح کنم ، خیلی طول نمیکشه این مات و مبهوتی...با دیدن ایمان که دستش توی دست پلیس_پا تند میکنم و میدوئم به سمتش...

_ایمان...ایمان ج...ان

پایین چشمش ، خونیه و درست کنار شقیقه اش ...دیگه نمیتونم صداش بزنم و اشمشو ببرم،

برای مامور پلیسی که دستشو گرفته بود ، چیزی توضیح میداد که به محض دیدنم ، اخم میکنه

_برای چی اومدی اینجا؟

دستم و میگیره و نزدیک خودش مییره ، درست از پشت سرم ، یکی و که صورتش خونی_رو میبرن توی ماشین پلیس

_چی شده ایمان؟

پلیس دست ایمان و میکشه و یه نفر دیگه از پشت هُلش
میده. خیلی زود متوجه میشم که عصبانی شده و تا میخواد سمتِ
مامور برگرده ، چونه اش و میگیرم و التماسش میکنم.

_ایمان... تو رو خدا...

چیزی زیر لب میگه و با عصبانیت به ماموری که یه ریز میگفت "سوار
شو" با تندی "باشه" ای میگه.

_تو برو خونه ، من حلش میکنم.

با انگشت اشاره ام ، خونی که داره توی چشمش میره رو میگیرم و
با گریه ای که از بی طاقتیم بود میپرسم

_چجوری میخوای حلش کنی...!

سوار ماشینش میکنن و فرصتی نمیدن که باهم حرف بزنیم.

با دور شدن ماشین ، گریه هام شدت بیشتری

میگیره... میشنوم که دوست هاش ، دارن باهم حرف میزنن که چیکار
کنند.

منکه تجربه ی لحظه های سخت تر از این و دارم ، نمیتونم
تعلل کنم . شماره ی شاهرخ و میگیره

_جانم هستی؟

_سلام... شاهرخ متوجه گریه ام میشه

_چی شده؟... هستی؟... داری گریه میکنی اشک هام و پاک میکنم

_اگر یکی دعوا کنه ، بعد پلیس ببرتش... چجوری آزادش میکنن؟

_کیو گرفتن؟ درست حرف بزن من بفهمم.

داد میزنم و با گریه ازش میخوام که جواب سوالم و بده

_بگو چی میشه؟

نفسشو توی گوشه فوت میکنه

_اگر شاکی داره که باید رضایتشو بگیره ، شاید سند خونه ام لازم باشه که بازداشتگاه نبرنش...سابقه داره؟

بی حرکت می ایستم

_سابقه؟ آره...داره

_خب پس بهتره بهم آدرسشو بدی که خودم برم.میگی بهم کی؟

گوشی و از جلوی لبم پایین میارم و برای چند ثانیه ای که فرصت دارم فکر میکنم...چاره ای ندارم

_گفتن میبرنش کلانتری دم خونه ی من...کی میرسی؟

_ده دقیقه دیگه اونجام...گریه نکن هستی ، طوری نمیشه.

جلوی کلانتری ایستادم اما جرئت ندارم پامو داخل بذارم.خاطره های بدی که دارم، بیخ گلوم و گرفتن...لحظه هایی که چشمم به در بود تا یه آشنا بیاد و دستم و بگیره و از اینجا ببرتم.برخورد های بدی که میدیدم...نگاه های تلخ...حالا چطور میتونستم جرئت کنم و برم جایی که شروع لحظه های تلخم بود؟

با شنیدن اسمم ، از روی صندلی بلند میشم و دنبال صدا میگردم... شاهرخ با عجله به سمتم میاد و در حالی که نفس نفس میزنه میگه
_کجایی دختر؟ تلفنت چرا خاموشه

شارژ نداشت.من نمیتونم پیام داخل ، تو برو با تعجب نگاهی به پشت سرم ، که کلانتری میندازه

_برای چی؟

سخته گفتنش...اما

_میتروسم.دست و پام داره میلرزه ، تو برو.

سری تکون میده و با عصبانیت میگه

_اون احمقی که به این حال انداخت ، میدونه چه حالی داری؟ لبم و گاز میگیرم و باهاش اتمام حجت میکنم.

_اگه میخوای بری داخل و بهش حرفی بزنی ، نرو...سندی که آوردی
و بده خودم ببرم.

تای ابروش بالا میره و گوشه ی لبش میخنده

_کی هست که به خاطرش به من اخم میکنی و خط و نشون
میکشی؟

اخم هام ناخودآگاه توی هم رفته...اخم هام و باز میکنم و اسم_ ایمان
و میگم.

سرم و بلند نمیکنم تا نگاهش به چشم هام بیفته ، فقط بهم میگه
که یکم منتظر بمونم.

بارونی که گرفته...دامن میزنه به دلی که گرفته...هر دوتاشون دست
به دست هم دادن تا منو از پا دربیارن.

با اینکه بیشتر آدم ها زیر سقف کلانتری پناه گرفتن تا خیس نشن ،
من اما ترجیح میدم زیر همین بارون قدم بزنم تا اشک هام و با قطره
هاش پنهون کنم.

قدم زدن ها ، پاهامو از نا میندازه ، روی سکوی پیاده رو میشینم و زل
میزنم به در کلانتری...به آدم هایی که میرن و میان ، به چشم هایی
که مثل من گریونن و نمیدونن قراره چه اتفاقی

بیفته ، به آدم هایی که میان از کلانتری بیرون و خوشحالن ، حتی
بارون_ به این تندی هم آزارشون نمیکنه و با خوشحالی برای سرباز_
جلوی در ، دست تکون میدن و میرن.یاد روزهایی میفتم که ترس منو
به مرز شوکه شدن رسونده بود ، طوری که دیگه نه چیزی ناراحتم
میکرد ، نه اتفاقی میترسوندم ، با همه ی اینا هر وقت شاهرخ و توی
راهروی دادگاه و کلانتری میدیدم ، دلم گرم میشد...یه نوری به
چشمم می اومد که امیدوارم میکرد.

از ته دلم دعا میکنم اونایی که بی گناه ، پشت میله های زندان و
کسی و ندارن که آزادشون کنه ، خدا ، بشه وکیل و وصیشون...بیان
بیرون از اون زندون لعنتی...

آب از سر و کولم میباره اما دیگه دندونام بهم نمیخوره...انگار دمای

بدنم هم دما شده با این سوزی که داره میاد.

همینکه بلند میشم تا دوباره راه برم ، شاهرخ و ایمان و میبینم که باهم از درِ کلانتری بیرون میان ..ایمان ، دستمالی و روی لبش گرفته و داره دنبالم میگردد.

صداش میزنم و دستی تکون میدم .درست همون موقع است که متوجه اخم های شاهرخ میشم و کیفی که بالای سرش گرفته تا بارون خیسش نکنه.

ایمان تند تر قدم برمیداره و سمتم میاد.

_خیس آب شدی

ضعف شدیدی توی بدنم احساس میکنم اما به هزار و یه دلیل ، سعی میکنم که بروزش ندم

_نه خوبم...تو....

میخوام بپرسم "خوبی؟" ولی وقتی زخم هاشو میبینم ، منصرف میشم.

دستمال و از روی لبش پایین میاره و ازش میگیرم و گوشه ی شقیقه اش میدارم.

_خوبم

سرشو عقب میکشه و با او مدنِ شاهرخ ، سرشو پایین میندازه

_نمیدونستم آقا ، بزن بهادرِ محله!

منقبض شدنِ فکِ شاهرخ ، جلوم و میگیره و نمیگم که لابد

"دلیلی داشته برای کارش!"...

_بریم هستی...شما هم برو بشین به کارت فکر کن!

ایمان سرشو بلند کرد و با تعجب اول به من ، بعد هم به شاهرخ نگاه کرد

_عذرخواهی و گذاشتن واسه همین وقت ها

شاهرخ پوزخندی زد و کتش و درآورد و روی شونه هام انداخت

_ بعضی ها ، بعضی وقت ها ، حرفایی میزنن که هم به دهنشون
گنده است ، هم معنیشو نمیدونن ، فقط یه جا شنیدن و یه جاهم
تکرارش میکنن.. تو هم عینِ همونا!
دوست ندارم این مدل حرف زدنِ شاهرخ... نمیخوام به ایمانم اینطور
بگه...

_ شاهرخ حالا بریم خونه ، من سردمه
یقه های کتتشو روی شونه هام نزدیک تر میاره و به چشم هام نگاه
میکنه
_ آب از سرو کولت میاره ، اونوقت این آقا ، قول داده بود که نذاره آب
تو دلت تکون بخوره!

تمام مسیر برگشت ، توی خودم مچاله میشم ، ناراحتم... از ایمان که
با شاهرخ حرف زده بود و به من نگفته بود... از ایمان که اگر جلوی
خودش و نگه میداشت و با اون آدمی که کل محل از خلاف های
سنگینش میدونن ، دهن به دهن نمیداشت... از ایمان که نفهمید
وقتی جلوی درِ خونه التماسش کردم که زره ، ته دلم یه دلشوره ی
عجیبی بود که منو یاد روزهای تلخم مینداخت... بین همه ی این آدم
ها ، امروز دلم از دستِ ایمان گرفته... از دستِ کسی که انگار به
دوست داشتتم ایمان نیاورده.

_ میخوای بریم درمونگاه؟ رنگ و روت خوب نیست
چه حرف تکراریه برای من... بی حوصله و خسته سرم و به شیشه
میچسبونم
_ بریم خونه...

با اینکه ایمان کنارم نشست ، با اینکه چند بار سعی کرد دستم و
بگیره و کنار گوشم حرف بزنه ، ولی هربار با فاصله گرفتم ، از خشمم
کم کردم... که یه وقت ، توی تاکسی ، جلوی شاهرخ ، سرش داد
نکشم و جیغ نزدم.

شاهرخ به راننده آدرس خونه رو میده و سر راه با چند نفر حرف میزنه
، اما ایمان ، همچنان ساکته و از گوشه ی چشمم میبینم که داره

نگاهم میکنه.

جلوی در خونه که نگه میداره ، زودتر پیاده میشم ...وقتی داخل خونه میرم ، کلید و روی میز نهارخوری پرت میکنم و دکمه های مانتومو تند تند باز میکنم ، دلم میخواد به احترام شاهرخ ، بشینم توی پذیرایی و ازش تشکر کنم بابت وقتی که گذاشت

ولی نمیتونم...حالم و خوب میشناسم ، قرص های خواب آورم و باید بخورم و بخوابم!

پارچ خالی_ ایم و میبرم توی آشپزخونه و در حالی که داره پُر میشه ، شاهرخ و ایمان داخل خونه میان ، شاهرخ میره توی پذیرایی و ایمان میاد سمتم.

_هستی..جان

پارچ نیمه پُر که شیر و میبندم و بدون اینکه جوابی به ایمان بدم ، از آشپزخونه بیرون میام_شاهرخ چیزی برات بیارم؟

سرشو به مبل تکیه داده و چشماش بسته است

_نه...یه ربع دیگه میان دنبالم میرم دفتر...تو برو استراحت کن

_ممنون بابت همه چی!

تکیه سرش هنوز به مبله که چشماشو باز میکنه و نگاهم میکنه

_خوبه یه چیزایی ثابت شد! هم به تو هم به من...هم...

صدای نفس_ بلند_ ایمان و کلافگیشو از حفظ میشم...

در اتاقم و میبندم ، اما هنوز قدمی فاصله نگرفتم که در باز میشه.

هستی میخوای حرف بزنیم...به خدا این پسره ، چند بار تو نبود من رفته بوده باشگاه و...

بسته ی قرصم و روی میز میندازم و یکیشو باز میکنم

_نخور اونارو عزیزم

بی توجه به حرفش ، یکی و توی دهنم میذارم و لیوان و بالا میارم

جلوتر میاد و با صدای آروم تری میگه

در موردِ شاهرخم ، توضیح میدم بهت... باور کن بهتر بود که یکی از خانواده ی شما...

بلند میشم و بی اهمیت به حضورش با همون موهای خیس و بدنِ نم دار ، روی تخت دراز میکشم.

به سمتم خم میشه و چشمامو میندم.

_برو بیرون ایمان.

"چشم" آروم و مظلومی میگه که خیلی زود دلم و میسوزنه. ولی وقتی چشم باز میکنم از اتاقم رفته...

بلند میشم و روی تختم میشیتم ، چند میندازم به موهام ، لعنت میفرستم به خودم! به منی که شاید اگر اینهمه ترسو نبودم ،

الان مثل خیلی از زن ها، از همسرم دفاع میکردم و حق و بهش میدادم!

دلم برای زخم های ایمان میسوزه که کسی نیست برایش ببنده...توی دلم میگم که کاش شاهرخ این کارو بکنه اما ، این

آرزویی نیست که محقق بشه ، چون خیلی زود صدای خداحافظ گفتنِ شاهرخ و میشنوم.

دوش میگیرم و لباس هام و میپوشم...تصمیمم و میگیرم.نباید تنهاتش بذارم ولی چند دقیقه طول میکشه ، با همه ی حال بدی که دارم ، بتادین و پنبه رو از جعبه ی توی اتاقم برمیدارم و توی سینی پارچ و لیوانم میدارم.میام که زخم هاشو ببندم...میام که تنها نمونه ...میام که بشینم و باهاش حرف بزنم...میخوام بدونم چقدر میتراسم از دعوا...از داد...از زخم...از خون!

میدونم بی خوابی های این هفته ها و نبودنِ باباهاتف ، به این روز انداختتش اما شاید زندگی به خوشی و خوبی ورق نخوره برامون...اگر هر وقت بخواد اینطور بهم بریزه...من چیکار کنم؟توی ب الکن نشسته و سرش و روی میز گذاشته ، آروم به شیشه میزنم و تا سرشو بلند میکنه ، روشو ازم برمیکردونه

پرده رو کامل کنار میزنم و یه حسی بهم میگه ، داره اشک های دل گرفته اش و پاک میکنه.

طول میدم یه کم...تا اینکه سینی و روی میز میذارم و صندلی کناریشو برام عقب میکشه.

بازم نگاه نمیکنم به چشم هاش ، فقط پنبه رو بتادین میزنم و نزدیک شقیقه اش میبرم. حالا میبینم رد خیزی کنار چشم هاشو...

_دستت درد نکنه

حرف که میزنه ، زخم کنار لبش و میبینم. از ایمان ، با این هیكلی که من میبینم ، بعید بود کتک خوردن!

_من بیشتر زدما...رفیقش نامردی کرد!

لبخندی روی لبم میشینه و مردمک چشم هاش ، نگاهمو به خودش میگیره

_رضایت داد؟

_شاکلی منم! دیگه حق نداره پاشو بذاره تو باشگاه ، چند تا فیلم از دوربین های باشگاه دارم که دعوا راه انداخته ، یه بلایی سرش بیارم که...

اخم هام درجا توی هم میره

_ول کن نیستی؟ لب هاشو جمع میکنه

_قرار شد دیگه پاشو توی اون باشگاه نذاره...

بیشتر از هشت ساعته که خوابیده ، سر و صدایی نمیکنم ، جز اینکه برای شام یه غذای ساده درست کردم و با بیدار نشدن ایمان ، مجبور شدم خودم تنها بخورم.

چندباری بالای سرش رفتم ، عین دیوونه ها نفس کشیدنشو نگاه کردم تا این خیال و راحت کنم که فقط خوابیده!!

آب پاچ و برمیدارم و به گلدون هام آب میدم...با اینکه حوصله ام رفته ، اما همینکه سمت اتاق خوابم میرم و چهره ی ایمان و میبینم یه

ذوقی بهم دست می‌ده که دوسش دارم.
ساعت نزدیکِ دوازده شبه که پیامی از دستِ شاهرخ بهم میرسه.
"باید در مورد ایمان باهم حرف بزنیم. اگر قبل از این سوالی نپرسیدم
چون نمیخواست تو بفهمی که من از ماجراتون باخبرم اما حالا که
هنوز اتفاقی نیفتاده میتونیم درست دربارش تصمیم بگیریم"

منظورِ شاهرخ و از اتفاق نیفتاده ، نمیفهمم!

اتفاق افتاده... من عاشق شدم... حسی که فکر میکردم دیگه
هیچوقت تجربه اش نمیکنم.

براش مینویسم

"اتفاقی مهمتر از دوست داشتن هست؟" دقیقه ای طول نمیکشه
که بهم زنگ میزنه.

_ هستی... فکر کردم شاید خواب باشی ، برای همین پیام دادم.

_ نه بیدار بودم.

_ فردا صبح زود میتونی بیای دفتر؟ جلوی مینا نمیتونم حرف بزنم.

_ آره میام

_ ایمان اونجاست؟

سکوت میکنم و خودش متوجه میشه

_ مراقب خودت باش. فردا اول وقت میبینمت.

_ باشه ... شب بخیر

دلم نیامد برای خوابیدن به اتاقم برم. از اینکه ایمان و بیدار کنم عذاب
وجدان میگیرم. برای همین یه لحاف نازک برمیدارم و روی مبل راحتیم
دراز میکشم.

صبح زودتر از زمانی که با شاهرخ قرار دارم از خونه بیرون میرم ،
خوشحالم از اینکه ایمان بالاخره بعد چند روز بی خوابی و بد خوابی ،
یه خواب عمیق و طولانی داره.

به شاهرخ زنگ میزنم و بهش اطلاع میدم که رسیدم ، خیالم و راحت
میکنه بابت امیرسالاری که امروز دفتر کارش نیست.

_ببخشید ترافیک بود...چایی یا نسکافه؟

_چایی

برای هر دو مون چایی میریزه و پنیر و گردو رو روی میز میذاره

_مینا دیشب دیر خوابید ، صبح بهم صبحونه نداد!

لبخندی میزنم و حال مینارو میپرسم. به نظر میاد که از زندگیش راضی باشه

بساط صبحونه که پهن میشه ، بدون اینکه منتظر بمونم تا شاهرخ بهم تعارف کنه ، چند لقمه میخورم.

_ایمان فهمید داری میای پیشم؟ با دهن پر گفتم

_نه خواب بود بالاخره تونست چند ساعتی بخوابه

_مشت و لگد تو گلوش گیر کرده بوده!

میخندم و چاییم و میخورم.

_وقتی درباره ی تو باهام حرف زد ، تحقیق کردم. ایمان پسر بدی نیست اما گذشته اش افتضاحه!! میتونه به خطرناکی دیروز صبحش باشه...

_با من مهربونه شاهرخ

_اگر دوام نداشته باشه چی؟ اون روز شانس آورد و با اون پسره دعواش شد ، اگر سرو کله ی اون یارو پیدا نمیشد ، شاید تو رو میزد تصور اینکه ایمان روی من دست بلند کنه ، به خنده ام میندازه _وای نه...خیلی پسر با محبتیه ، البته دعوا میکنیم ، منتهی بیشتر در حد یه بحث...زودم آشتی میکنیم.

لقمه اش و توی دهنش میذاره و با نگرانی نگاهم میکنه

_شاهرخ...ایمان با بقیه فرق داره ، شبیه زندگی منو تجربه کرده، از نو ساخته...میتونه بهترین مشاور برای من باشه که بتونم منم زندگیم و از نو بسازم...درسته اشتباه دیروزش منو خیلی ترسوند اما قول داده که دیگه تکرار نمیکنه.

_هستی جان آخه...

_بین شاهرخ ، آخه ماخه نکن ، به دلم بد میاد.بذار حالا که میخوام
فکر بد به دلم راه ندم ، موفق بشم.نه تو کارم نیار...حسی که با
ایمان دارم حالم و داره بهتر میکنه.

دستشو جلوی میاره و لپمو میکشه

_معلومه...

خنده های خوشحالیم که تموم میشه آرنج دستم و روی میز میذارم
و کنجکاوانه میپرسم

_تو آدم زیاد دیدی تو زندگیت ، به نظرت ایمان چطور آدمیه؟ مشغول
لقمه گرفتن برای خودشه که نظرشو بهم میگه

_از مرامش خوشم میاد ولی هرچی باشه از تو کمتره! خیلی شانس
آورده که دختری مثل تو سرراهش قرار گرفته.

تعریف های بیخود و الکی شاهرخ ، کاملاً برام غیرباور...

_من برعکس فکر میکنم...ایمان هر زنی و میتونه خوشبخت کنه.

ابروشو بالا میبره و با قیافه ی حق به جانبی میگه _جلوی خودش از
این حرفا نزننی ها..فکر میکنه آدمه!

برای اینکه حس حسادتشو بیشتر تحریک کنم ، میگم

_ایمان یه فرشته است!

عقی میزنه و از روی صندلی بلند میشه

_پاشو برو به فرشته خانوم برس تا دوباره عصبانی نشده و یه بدبخت
دیگه رو لت و پار نکرده..پاشو ببینم.

بیشتر از این سر به سرش نمیذارم و بلند میشم.

_باشه...بازم بابت نگرانی هات ممنون.میدونم حالا حالا ها ، تا زنده
ام از دستم راحت نمیشین.ولی کاری نمیشه کرد.

دستی به بازوم میکشه و تا دم در همراهیم میکنه.

نون تازه رو دست دیگه ام میگیرم تا کلید و از کیفم پیدا کنم ، خرده
وسایل زیادی که توی کیفم هست مانع میشه دستم به

کلید برسه ، با کیفم کلنچار میرفتم که در خونه باز شد و با دیدن صورتِ خوابالود ایمان ، خوشحال شدم
 _سلام...بیدار شدی؟

_کجا بودی اول صبحی...نگرانم کردی ، گوشیتم که جواب نمیدی
 نون و کیف و از دستم میگیره و کنار میره.

_دیشب که خوابت برد گوشه و گذاشتم رو سایلنت بعدم یادم رفت. نون خریدم.
 _دستت درد نکنه.

میز صبحانه رو دوتایی میچیدیم و زودتر از من پشت میز میشینه
 _گشتمه هستی ، چقدر خوابیدم
 یاد جمله ی شاهرخ میفتم که گفت با دو تا مشتی و لگد ، ایمان >
 الش خوب شده _به چی میخندی؟
 خنده ام و پشتِ لیوان چایی پنهنون میکنم
 _هیچی عزیزم.

اولین لقمه رو برای من میگیره و بعد خودش مشغول میشه
 _از امروز میرم دنبال کار و بارم ،
 تا میخواد ادامه ی جمله اش و بگه نگران میپرسم
 _شب که میای؟

نون و میخواست نصف کنه که دستش بی حرکت میمونه و با یه
 خنده ی موزیانه یادآور میشه
 _شبنم میام

به بدحنسی و شیطنتی که عجیب به چشم هاش میاد ، اخم
 ساختگی میکنم و نون و توی مربا میزنم
 _نهارها از خونه میبری؟

_نه همونجا یه چی میخورم. فقط شب شام درست نکنم ، میام
 دنبالت که بریم بیرون

با خوشحالی دستم و زیر چونه ام میذارم و به کبودیِ کم رنگ
 چشمش نگاه میکنم_ میخوایم بریم رستوران
 سینه اش و سپر میکنه و با ژستِ مخصوصِ خودش میگه
 _ نمیگم چون سورپرایز_
 لب هام و جمع میکنم و ذهنم و میفرستم توی کمد لباس هام و به
 این فکر میکنم که برای امشب چی بپوشم!!
 بهتر بود برای امشب ، یه دست مانتوی جدید میخریدم
 _ایمان کی میای دنبالم؟
 _ساعت هفت
 توی فکر میرم و دنبال پاساژ و مغازه ی مناسب میگردم.
 _البته بعد صبحونه میرم یه سر خونه ی خودم ، فعلا که اینجام لباس
 کم دارم ،
 یواشکی نگاهش میکنم ...مثل بچه ها توی فکر رفته و با خودش آروم
 حرف میزنه
 _آخ آخ...
 ابروهام بالا میره و نگران میپرسم
 _چی شد؟
 ریش هاشو میخارونه و با خنده میگه
 _ماشین اصلاحم خراب شده،
 _برو آرایشگاه بگو یکم کوتاهش کنه ،
 _ته ریش دوست داری؟
 به شیطنت چشم هاش اینبار نمیتونم اخم کنم و بلند میخندم و
 وقتی خنده ام بند میاد بهش میگم
 _من تو رو هرجوری که باشی دوست دارم
 حرفم به مذاقش خیلی خوش میاد ، دستاشو باز میکنه و سرشو به ب
 الا و پایین تکون میده

دست خودم نیست این همه محبوبیت
 به اداهایی که درمیاره ، میخندم و از روی صندلی بلند
 میشم. میفهمه برای چی نزدیکش شدم ، صورتشو جلو میاره و میگه
 _فقط یه ماچ.. بیشتر اصرار نکن که صورت حسابت زده بالا ، تا تسویه
 نکنی فروش نداریم.

به حرفش اهمیتی نمیدم و گونه اش و دوبار میبوسم.

تقریباً همه ی مانتوهای توی کمدم و چندبار میپوشم و با روسری
 های مختلف امتحانشون میکنم ، هیچکدوم به دلم نمیشینه ، یا
 گشاد شده یا تنگ یا دیگه از رنگ و رو افتادن. تنها مانتویی که رنگ و
 روش از بقیه بهتره ، همون مانتویی که نازی برام خریده بود ، مشکی
 _ ساده... _

بین روسری هام اونی که سفید مشکی_ رو انتخاب میکنم و با
 شلوارم امتحان میکنم ، به نظر خیلی ساده است ، اما بین این
 مانتوها بهترینش همینی بود که پوشیدم و بین این روسری های رنگ
 روشن ، سنگین ترینش همین بود.

آرایشم و یه بار دیگه تحدید میکنمو به ساعت نگاهی میندازم که از
 هفت ، ده دقیقه است گذشته ، رو تختیم مرتب میکردم که بهش
 پیام داد

"پایینم خانوم ، در_خونه رو حتما قفل کن"

خیلی زود کیفم و برمیدارم و چراغ های خونه رو خاموش میکنم.
 بازم توی آسانسور به آرایشم نگاه میکنم که بعد از مدت ها ، چهره ام
 و تغییر داده. با صدای دینگ آسانسور ، لبخند میزنم و باعجله بیرون
 میرم.

کت و شلوار_ یه دست مشکی پوشیده و جلوی ماشینش راه میره
 که یهو سلام میگم و پشت سرش ظاهر میشم

_سلام خانوم... _

درست یک قدمیش ایستادم که نگاهی به دور و ورش میندازه و گونه
ام و میبوسه

_خیابون جای این کارا نیست خودش میگه و خودشم میخنده،

_درو قفل کردی؟

قفل کرده بودم اما باز پرسیدم

_مگه شب برنمیگردیم؟

کمر بند_ ایمنیشو میبنده و چشمکی میزنه

_خوشت بیاد میمونیم.

با تعجبی توام با خوشحالی ، میگم _چه هیجان انگیز...میریم هتل؟
ماشین و راه میندازه

_از هتلم بهتر ، فقط شما این صندلی و بخوابون و استراحت کنبا
تعجب نگاهش میکنم که خم میشه و صندلیم و میخوابونه و کتشو
میندازه روی سینه ام...

_خب اینجوری خوابم میبره

بی حرکت میمونه و نگاهم میکنه

_قرصتو خوردی؟

لبم و زیر دندونم فشار میدم

_ نصفشو خوردم

سری تکون میده و ماشین و به حرکت میندازه ، توی مسیر ازش
میپرسم که امروز به کارهاش رسیده یا نه ، برام توضیح میده که چه
کارهایی کرده و کدوم دوستاش و دیده.

مسیرمون به نظر خیلی طولانی شد ، با اینکه بیشترش به حرف
گذشت ، اما شاید حدود یک ساعتی توی راه بودیم

_کی میرسیم؟

_دیگه نزدیکیم ،

گره ی روسریم و که باز شده بود میبندم و آینه ی از کیفم

درمیارم. نگاه دقیقی به خط چشمِ نازکم میکنم و رژ لبم و چک میکنم.

حواسش بهم هست و با خنده هاش ، لبخند روی لبم میاره
با توقف ماشین ، تا نیم خیز میشم ، دستشو روی شونه ام میذاره و
برم میگرددونه روی صندلی

_قول بده ، دو دقیقه بشینی توی ماشین ، بعد منکه اومدم پایین
بیای

از بازیِ کودکانه ای که راه انداخته غرق خنده میشم
_ایمان...

خودشم میخنده و سمتم خم میشه تا گونه ام و ببوسه
_کشتم خودم و که بار تو عمرم ، خاص باشم.

ته ریشِ مرتب صورتش ، قلقلکم میده و از ته دل میخندم.

پای قولی که بهش دادم میمونم و وقتی برمیکرده توی ماشین هم باز
از روی صندلی بلند نمیشم. ماشین و جلوتر میبره و خودش پیاده
میشه ، درِ سمتم و باز میکنه

کمکم میکنه تا کمرم و صاف کنم و بشینم ، میخوام پشت سرشو
نگاه کنم ولی ماشالا... جلوی دیدم و گرفته.

_خب بذار ببینم کجا آوردی منو...

یه نگاهی به پشت سرم و سمتِ دیگه ام میندازم...

_ایمان...؟؟ حدس زدم

_آوردیم گلخونه؟

دستام و میگیره و از ماشین بیرون میام.

_گفتم تا اینجا سوپرایزت کنم. خدایی از هتلِ پنج ستاره بهتر نیست
اینجا؟

دست به کمر ایستاده و به گلخونه اش نگاه میکنه...

کنارش می ایستم و یه نفس عمیق میکشم. ریه هام پر میشه از نم.

بارون و عطرِ گل..._

_اینجا فوق العادست ، چقدر عوض شده.

_این گل ها تازه رسیده

جلوتر از ایمان راه می‌فتم و با ذوق سمتِ گلدون‌هایی می‌رم که بیرونِ گلخونه چیده شدن... دور تا دورِ گلخونه رو ، گل‌ها گرفتند ، حتی کاج‌های کوچیکی که آورده ، دلم و میبره و با چند تاشون از خودم عکس می‌گیرم.

تنهایی برای خودم گشت می‌زنم و می‌بینم که ایمان داخل گلخونه میره و برمی‌گرده. کاری بهش ندارم و فقط سعی می‌کنم عطر گل‌ها رو بو کنم. یه حسی بهم می‌گه حتی لباس‌هامم بوی گل گرفتند و خودم و بو می‌کنم.

_میشه منم چند تا گلدون بردارم؟

نوچی می‌کنه و دستشو دور بازوم حلقه می‌کنه

_این گلدون‌ها قبلا خریداری شده ، صاحب داره ، برای تو بعدا سفارش میدم

با لب و لوچه‌ی آویزون گل‌ها رو نگاه می‌کنم که نمِ بارون روی برگ‌هاش ریخته _داره بارون می‌گیره

هر دو به بالای سرمون نگاه می‌کنیم

_ایمان ، حال و هوای اینجا ، خیلی فرق داره ، راحت میشه نفس عمیق کشید بدون اینکه بررسی قلبت تیربکشه. مگه نه؟ دستشو جلوی پیشونیش می‌گیره تا بارونی که داره تند میشه صورتشو خیس نکنه

_من بوی موهاش و به همه‌ی اینا ترجیح میدم.

چشمکی می‌زنه و با خنده دستشو دور گردنم میندازه

_بریم گلخونه؟

قبول می‌کنم و با هم به سمت گلخونه قدم برمی‌داریم.

بارون تند تر شده و دستم و زیر بارون می‌برم ، ذوقی توی دلم هست

که بودنِ ایمان باعثش. جلوی در گلخونه که می ایستیم
 ، درو برام باز میکنه و خودش کنار میره تا داخل بشم.
 یه قدم بیشتر نمیتونم بردارم ، تصویری که جلوی چشمم ظاهر شده
 ، بیشتر شبیهِ یه قابِ عکس از یه باغِ گلِ که فقط توی کتابا میشه
 پیداش کرد. مردمک های چشمم به سختی از یه تصویر دل میکنن و
 سراغ سمتِ دیگه ای از گلخونه میرن ، گل های آویز از سقف... شمع
 های کوچیک و روشن ... درخت های
 کاج تزیین شده و گلدون های خوش رنگ... خستگیم تو یه لحظه پر
 میکشه و کلی انرژی میگیرم.
 _چیکار کردی ایمان.. بهشت ساختی برامون؟ از پشت بغلم میکنه و
 دستاشو دورم میپیچه
 _بهشت که نشد ولی ...سعیم و کردم ، چند وقت پیش با یه
 تشریفات عروسی قرارداد بستیم که گل های مراسمشون و از ما
 بگیرن. یکی دوبار تو کارشون سرک کشیدم ، اینم شد نتیجه اش
 کف دستم و روی صورتش میکشم ، گونه ام و بهش میچسبونم
 _عالیه...
 حلقه ی اشک توی چشمم جمع میشه و آروم به جلو هدایتیم میکنه
 تا درو پشت سرمون ببندد
 _چه بارونِ بی موقعی... میخواستم بیرون شام بخوریم جلوتر میرم و
 به گل های آویز دست میکشم
 _اینجا به این قشنگی ، بیرون برای چی بریم
 شونه اش و بالا میندازه و کتشو درمیاره
 _اگر سردته دماشو بیارم پایین
 _نه گل ها خراب میشن. سردم نیست
 میز چوبیِ کوچیکی ته گلخونه گذاشته که دورش پر از شمع ، ولی
 وقتی سمتش میرم میفهمم که از این شمع های تزیینی گذاشته . با
 خنده جلوی میز منتظرش میمونم تا صندلیم و برام عقب میکشه و
 میشینم.

غذاهارو خودش روی میز میچینه و برام حرف میزنه ، از اینکه تا حالا اینکارهارو برای کسی نکرده و دیگه ام تکرارش نمیکنه!

_شاید من دلم بخواد تو ماهی یه بار از این سورپرایزها برام داشته باشی.

برنج میکشه برام و سرشو به چپ و راست تکون میده

فکرشم نکن ، هراتفاق خاص ، همون بار اولش هیجان انگیز_ بعدش دیگه لوس میشه باهاش موافق نیستم.

_اتفاقا منم نظر تو رو داشتم ، یه بار از شبنم دخترعمه ام ، پرسیدم که بعد ازدواج....

ادامه ی حرفم و توی ذهنم بالا و پایین میکنم و پشیمون میشم از گفتنش...

_چی شد پس؟

خورشتی که ازش بخار بلند میشد و روی برنجم میریزم

_ولش کن ، اینارو کجا داغ کردی؟

به اتاقت_ کوچیکی اشاره کرد و گفت

_بقیه اش...

با خنده قاشق بعدی و توی ذهنم گذاشتم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.

سوالی که از شبنم پرسیده بودم ، درباره ی مسائل زناشویی بود... نزدیک_ مراسم_ عروسم با مسیح ، اونم یه ترس_ بزرگی برام بود که روم نمیشد دربارش با کسی حرف بزنم. فقط از شبنم که پرسیدم ، آیا بعد بار_ اول ، رابطه تکراری میشه یا نه ، خندید و گفت یه مثال ساده برات میزنم ، تو هر وقت گشنه ات میشه ، غذایی که دوست داری و میخوری ، حالا صدبار باقالی پلو با گوشت باشه ، فرقی نمیکنه ، فقط میزان_ گشنگی و ضعف_ توه که غذارو برات دلچسب میکنه ،

هرچند تعبیر شبنم برای من خیلی قابل لمس نبود و نشد اما حرفشو قبول کردم.

صدای بارون شدیدی که روی چوبِ سقف میخورد ، از خاطره ی
اولین همخوابیم با مسیح بیرونم میکشه
_چه بارونی شد...برای گل ها نباید روکشی مینداختی؟ جویدنش
متوقف شد و با تعجب نگاهم کرد.
_هستی!!

جفتمون به سرعت از روی صندلی ها بلند شدیم و دویدم
بیرون...روکش هایی نازک و از توی انبار آورد و هردومون در حالی که
میخندیدم، سعی داشتیم به سرعتو بدون اتلاف وقت ، روکش هارو ،
روی گلدون ها بندازیم.

سرعت عملِ ایمان بهتر از من بود ، اما "بدو بدو" گفتن هاش سرعت
منم زیاد کرد و تونستم پا به پاش کمک کنم.

آخرین روکش و که مینداختیم ، حس کردم تمام لباس هام چه زیر
چه رو ، خیس_ آب شده.

به ابرو هام دست میکشم و نفس های بریده ام و بیرون میفرستم
_خیس شدیم!!

خیالش بابت سفت شدنِ مشمباها که راحت میشه نگاهی به سر
و وضعِ خودش میندازه

لعنتی..خیس خالی شدیم.

جلوتر میاد و نزدیکم که میرسه اول به آسمون نگاه میکنه و بعد به
من...

قطره های بارون از مژه هاش میچکید و چشم هاشو ریز کرده بود
_سورپرایزم خراب شد

با خنده دستام و روی گونه هاش میذارم

_نه..برای چی خراب بشه.شاعرانه تر از اینم هست؟ بلند میخنده و
آروم میگه

کل هیکلم خیس آب شد.

دستم و میگیره و باهم داخل گلخونه میشیم.تازه سردی هوای

گلخونه رو احساس میکنم و کمی لرز به تنم میشینه.
وقتی پشت میز نشستم ، کتتشو روی شونه ام میندازه و خودش میز
و دور میزنه و روی صندلی میشینه
میفهمیدم که انگار بارون برنامه اش و بهم ریخته و برای همین یکم
سگرمه هاش توی هم رفته
_بارون و دوست نداری نه؟
غش غش میخندم و با حرص به پنجره ای که قطره های بارون و بخار
گرفتتش نگاه میکنه
_امشب ازش متنفر شدم
مشغول خوردنِ بقیه ی غذام میشم و به حالت های عصبیش
میخندم
_میخواستم تا آخر شب اینجا بمونیم
_خب میمونیم
شاکی به لباس هاش نگاه میکنه
_یخ میزنیم ، شام و بخور برگردیم خونه نوچی میکنم و سالاد برای
خودم میریزم
_این بارون کم کم بند میاد ، میریم بیرون آتیش درست میکنیم ،
گرم میشیم.دوشواری نداریم که...
با تعجب و خنده به "دوشواری" گفتنم پيله میکنه
_دوشواری؟ اینو از کجا یاد گرفتی
با اشتها غذام و میخورم و در جوابش شونه هام و بالا میندازم.یادم
نبود...

سرم و روی شونه اش میذارم و با هم چشم میدوزیم به قطره های
بارونی که پشت سرهم به شیشه میخوره

_گفتم از بارون متنفرم؟
 با خنده سرم و بلند میکنم و نگاهش میکنم که با ناامیدی چشم
 دوخته به بارونی که قرار نیست بند بیاد
 _ایمان...نگو خدا قهرش میگیره
 لبشو کج میکنه و آرنج دست هاشو روی میز میذاره
 _نقشه هام نقشِ برآب شد
 غش غش خنده هام و با بلند شدنش قطع میکنه
 _پاشو بریم خونه ، فکر کنم داری سرما میخوری ، صورتت یخ زده
 دست های گرمشو دو طرف صورتم میذاره
 _بریم؟
 حالا که خودش راضی نبود منم نباید اصرار میکردم.
 _باشه بریم
 کتتشو از تنم درمیارم و سمتش میگیرم، رگ برجسته ی گردنش خنده
 روی لبم میاره اما بروز نمیدم.
 با هم از گلخونه خالی میشیم و به خاطر بارون ، دستم و روی
 پیشونیم میذارم تا بتونم به آسمون نگاه کنم
 _حتما جاده شلوغه ها ، میخوای تو ماشین بمونیم؟ بخاری هم
 داریم!
 یکم ازم دور شده که می ایسته و با چشم های ریز شده اش نگاهم
 میکنه
 _دلت نیست برگردیم خونه؟
 مثل بچه ها شونه ای بالا میندازم و باخنده میگم
 _نه...اینجارو دوست دارم.
 بازوم و میگیره و میکشه سمتِ خودش و زیر بارونی که عصبیش
 کرده ، بغلم میکنه
 _عاشقتم

سرم و به سینه اش فشار میدم و صدای خنده هامون با صدای
بارونی که روی مشمباهای گلدون ها و سقف ماشین میخوره ،
قاطی میشه

_ایمان...

سرم و عقب میبرم و به مرزه هاش که خیس آب و داره ازش میچکه
دست میکشم

_نکن عیال...

سرشو عقب میبره و انگشتمو به دهنش میگیره و گاز ریزی میزنه
_من خیلی خوشبختم که تو دوسم داری

خنده هاش آروم آروم جمع میشه وانگشتمو از دهنش بیرون
میکشم...دلم میخواست حرف دلم و بهش بگم و گفتم.من واقعا
خوشحال و خوشبخت بودم.

_پس واجب شد که دیگه مراتبِ قدردانی و همینجا ، زیر همین
بارون ، به جا بیارم.

همینکه سرشو خم میکنه تا ببوستم ، ازش فاصله میگیرم و با خنده
براش دستی تکون میدم

_چی شد؟ تو که از بارون متنفر بودی

ابروش بالا میره و ژست آدم های راحت و به خودش میگیره

_اتفاقا من همیشه بارونِ شلاق و دوست داشتم ، خدای من
شاهده!

لبم و گاز میگیرم و سری از روی تاسف براش تکون میدم.

_ای آدمِ دروغگو!

وقتی سماجتم و توی دروغگویش میبینه ، طاقت نمیاره و خودش و
لو میده.

_باشه قبول...

قدم به قدم جلوتر میاد و عقب تر میرم

_بینم ، منی که مثل شما نمیتونم از این حرفای قشنگ قشنگ بزنم
، تکلیفم چی ؟

فقط در جواب برایش بی تفاوت سری تکون میدم،

_مگه قرار نبود بریم تو ماشین بخاری و روشن کنیم و گرم بشیم.

_چرا بود

میره سمتِ ماشین و در و باز نگه میداره

_بیا اذیت نکن...بیا من از بارون بدم میاد...بیا

با شیطنت دستامو پشت کمرم میگیرم و آرام آرام قدم برمیدارم.زیر
لب چیزی میگه که نمیفهمم اما حرصی که میخوره ، منو به شیطنت
وادار میکنه.دلم نمی اومد بابت بارونی که برنامه اش و بهم ریخته
اینهمه ناراحت باشه و مدام به خودش و نقشه اش بد و بیراه بگه.

سوار ماشین میشم و خودشم از همون سمت ، سوار میشه.

از لابه لای دو صندلی_ دستشو جلو میبره و ماشین و روشن میکنه ،
بخاری و تا درجه ی آخرش زیاد میکنه و یکم که هوای گرم بهش
میخوره ، خیالش راحت میشه _آخیش...حالا شد ، داشتم یخ میزدم

با اینکه خودمم سردم شده بود اما توپ و میندازم تو زمینش

_پس آقا به فکر خودش بود که میگفت بریم بریم

دستشو از سمتِ راستِ خودش جلو میبره و صندلی_ مقابلش که
کمک راننده بود و کامل میخوابونه تا پاهاشو دراز کنه،

_من به خاطر تو گفتم که باید مریض داری کنی ، به جونِ ایمان
راست میگم

شقیقه ام و میچسبونم به شیشه ماشین و به آسمون نگاه میکنم
که دیگه داره مه_ شدید ، پنهونش میکنه

از تکون تکون خوردنش متوجه میشم که صندلی_ راننده رم برعکس
میخوابونه

روی این بارون و من کم میکنم امشب

روی صندلی پایین میاد و سرشو میذاره روی شونه ام ، با خنده به

حرکاتش نگاه میکنم که داره خودشو جا میده روی صندلی ها و میخواد کامل دراز بکشه اما نمیتونه.

_واقعا ایمان توقع داری با اون قد و قواره تو ماشین دراز بکشی؟
خودشم ناامید میشه و صاف سرچاش میشینه _جون_ هستی ، نه اصلا جون_ من ، بریم خونه ، نوچی میکنم و برمیکرده سمتم و به پهلو میشینه
_خواهش میکنم.

به خدا جاده الان قیامته ، با این بارون سرعت بیشتر از سی نمیتونی بری ، یکم بمونیم بعد بریم
چنگی به موهایش میزنه و دلم میره برای حرص خوردنش...
دستامو دور گردنش حلقه میکنم و با "حالا شد" گفتن_ موزیانه اش ، خیلی زود پیشمون میشم که چرا بغلش رفتم.
خودش راه_ جا شدنم و توی بغلش باز میکنه و صورتش و کنار صورتم میذاره

تمام اون حرفا برای همین بود...سوء استفاده کردم ازت
_بدجنس...این بغل حرومه!

لاله ی گوشم و میبوسه و نفسی میکشه
خیلی بدم نشد..میخواستم بعد شام_ دو نفره امون ، کیک_ ویژه رو توی همین حیاط بخوریم ، منم کادویی که برات خریده بودم و بهت بدم.

به چشماش نگاه میکنم و با ذوق سراغ کادومو میگیرم
_کوش پس؟

انگشت اشاره اش و به چونه ام میکشه و نگاهش از چشمام پایینتر میاد

_تو این وضع تقدیم کنم ، بد نیست؟
ابروهام و بالا میفرستم و با خنده نگاهشو از لب هام میگیره
_پس صبر کن

دستشو توی جیبِ کتتش میبره و بهم میگه که چشمامو ببندم... روی هم میذارم پلک هام و...

صدای آروم خنده اش ، لبخند روی لبم میاره.

_چی شد؟ باز کنم چشمامو؟ پیشونیم و میوسه _باز کن قربونت برم

چشمامو باز میکنم جعبه ی کوچولوی قرمز رنگ و جلوم میبینم

سعی میکنم روی پاش بشینم اما وسوسه ی جعبه ی قرمز ، سرم و میکوبه به سقف و صدای بلند خنده های ایمان ، دلم و میبره.

جعبه رو باز میکنم ...ست انگشتی که برای خودم و خودش خریده بود ، ذوقی به وجودم تزریق میکنه

_قشنگه؟

دست میکشم روی نگین های ریزی که روش طراحی شده

_بهتر از این همیشه ایمان.

نگاهش میکنم و با لبخند میگه

_دیگه اگر کمه ببخش

اول انگشت مردونه رو از جعبه برمیدارم

_اختیار داری...بیا بالا دست چپتو

مشت دستشو روی شکمم نگو میداره

_من انگشت دست میکنم حس خفگی بهم دست میده ، اینم خریدم مهمونی و عروسی ها که میریم ، دست کنیم.

ابرومو بالا میفرستم و با لحنی که هم جدیه و هم شیطنت داره میگم

_نشد آقا ایمان.من اصلا کوتاه نمیام ، ماشالا شماهم که کم خاطر خواه نداری!!

یاد منشی زن باشگاه افتاده بودم و به خاطر همونم این حرف و زدم.

_نه بابا...

دستم و روی مشتش میذارم و وقتی جدی بودم و میبینه ، کف دستشو بالا میاره و انگشتر و دستش میکنم.
 برقِ توی چشماش شاید انعکاس همون برقِ شادیِ که توی چشم های منه و نورشو حس میکنم.
 انگشترِ منو با شیپنت های خودش دستم میکنه و توی همون فضای تنگ و کوچیکِ ماشین ، حسِ صمیمیتِ بیشتری باهاش دارم.
 دستم و میبوسه و بغلش میکنم.
 خب دیگه...

شیپنت چشم هاش ، وادارم میکنه که سر به سرش بذارم و همینکه سرشو پایین میاره صورتم و عقب میبرم
 _اینجا جاش تنگه
 شاکی میشه ولی خودش نگه میداره و با حرص خفیفی میگه
 _یعنی اگر تو اتاق خوابت بودیم ، مشکلی نبود نوچی میکنم و از بغلش بیرون میام
 _بودی حالا

در ماشین و باز میکنم و اشاره ام میره سمت آسمون
 _بارون بند اومد!!
 سرشو جلو میاره تا بیرون ماشین و ببینه که کفری تر از قبل میشه
 _متنفرم از بارون...متنفرم از آسمون...
 میام از ماشین پایین و به غرغر کردنش حینِ پیاده شدنش ، میخندم.

دستام و باز میکنم و زیر مهی که همه جارو پر کرده ، چرخ میزنم و توی دلم خداروشکر میکنم که الان اینجام..با یه حالی که بهتر از این برام نمیشد.

میونِ چرخ زدن هام ، میبینمش که میز و صندلی رو از گلخونه بیرون میاره و توی محوطه ی بیرون میداره حتی صدای غرغر کردنش و

میشنوم...

بابت سرگیجه ای که سراغم میاد ، چند لحظه ای بی حرکت می ایستم و کل حیاط و گلخونه باهم دور سرم میچرخن ، خبری از ایمان نیست و صداش میزنم.
سرگیجه ام که متوقف میشه و زمین و آسمون بی حرکت که میشن ، سمت گلخونه میرم ...هنوز داخل نشده بودم که با ایمان سینه به سینه شدم.

_کجا بودی

خم میشه و جایی نزدیک لبم و میبوسه ...میخوام عقب برم که کمرم و محکم میگیره و نگه میداره.

_همینجام

مات چشماشم و خنده ای که داره مخفیش میکنه ، درست جایی که بوسیده بود ، نزدیک لبم میسوزه...

دست هام و روی قفسه ی سینه اش میذاره تا عقب برم اما خودش و نزدیک تر میاره و من هاج و واج و غافلگیر میکنه.

اینبار شقیقه ام و میبوسه و آب دهنم و طوری قورت میدم که بالاخره از نقشی که داره بازی میکنه بیرون میاد و زیر خنده میزنه

مشت هام و پشت سرهم روی شونه اش و سینه اش میکوبم.

_خیلی بدی ایمان.

تپش قلب میگیرم و دستی دور کمرم حلقه میکنه تا به آغوشش برم

_ترسیدی ها...

نترسیدم...فقط انتظارشو نداشتم...

توی سکوت جاده ، هر از گاهی که پلک هام و باز میگردم و نگاهش میگردم ، متوجه نگاهم میشه و برای لحظه هایی کوتاه

، یا باهام حرف میزد و یا خیالم و راحت میکرد که بیداره و خوابش نمیاد.

من اما گیجِ خواب بودم ، چند بار شاید عمیق خوابم برد تا اینکه ماشین و جلوی خونه پارک کرد.

_چه زود رسیدیم

گلدون هایی که با وسواس انتخاب کرده بودم و برمیداره و سرشو بالا و پایین تکون میده

_بله بله... شما تو خواب به همه جا زود میرسی کمکش میکنم و در ماشین و میندم _گفتم شب و همونجا بمونیم و...

_یخ بزیم!!

غر غر هاش بیشتر منو به خنده میندازه تا اینکه عصبانیم

کنه... بدقلق نشده بود و میدونستم چطور میتونم از این غرغر کردن هاش کم بکنم.

توی آسانسور گونه اش و میوسم

_دوربین داره!

لبشو گاز میگیره و به دوربین اشاره میکنم که سیمش و قطع کردن _خرابه

همینکه سرمیچرخونم تا بینمش ، ناغافل و کوتاه لبم و میوسه

_خودت گفתי خرابه

صدای دینگِ آسانسور که میاد ، آروم سمتم میاد و به بیرون هلم میده

_من همیشه اینقدر مهربون نیستم ، عادت ندارم از حقم بگذرمباید

بهش میگفتم که منم اینقدر نامهربون نیستم و این سر به سر

گذاشتنا ، فقط برای اینه که بدونه دوست دارم به خاطر داشتتم ،

حتی اگر حقش هست ، یکم تلاش کنه!

لباس هامون و توی ماشین لباسشویی میندازم و ایمان که از حموم

میاد ، براش دم نوش دم میکنم و شیرینی براش روی میز میدارم ،

مشغول تماشای فوتبال که میشه ، دوش میگیرم و بعد با خیال راحت

، پشت میزم میشینم.

موهام و با سشوار خشک میکنم و هر بار که چشمم به انگشترم
میفته ایمان و به خاطر سلیقه اش تحسین میکنم.

عکسی از انگشتر میگیرم و برای لی لی میفرستم "اولین
کادو" خیلی زود برام مینویسه "مبارکه ، به دستای خوشگلت چقدر
میاد دخترم"

با خوشحالی خلاصه ای از برنامه ی ایمان و مینویسم و برایش
میفرستم.

_کجایی هستی؟

_تو اتاق خوابم...جانم؟

داره موهاشو میخارونه که توی اتاق میاد و حوله ام و از روی تخت
برمیداره و میندازه روی صندلی

_خوابم میاد...

کمی عطر به گردنم میزنم ، لحاف و کنار میزنه و دراز میکشه روی
تخت...نگاهش به انگشتر توی دستشه که میگه

_واقعا خوشت اومد؟

بلند میشم و لبه ی تخت میشینم.

_آره خیلی...

به پهلو میشه و دستشو زیر سرش میذاره

_خیلی وقته خریدم ، روزی که رفتیم محضر یادم رفت بعدشم که
نشد...دوست داشتم یه مراسمی باشه که...

کنارش دراز میکشم و سرم و رو به روش ، روی بالش میذارم
_که من نداشتم.

نگاهش روی صورتم میچرخه و به لبم خیره میشه

_اشکال نداره...هرچی تو بخوای

طاق باز میخوابم و به سقف اتاقم نگاه میکنم.

به اذیت کردنش ادامه میدم..

_من میگم یکی دو سال همینطور بمونیم بعد که...

یهو که بلند میشه و به سمتم خم میشه ، خودم دهنم و میبندم

_به قرآنِ مجید ، تا عید بهت فرصت میدم ، فکر نکن من هیچی نمیگم توام میتونی هی مخفیم کنی...والا ما تو فیلما دیده بودیم زنِ دوم و مخفی کنن ، اما دیگه مرد و نه

با توضیحی که میده خنده ام میگیره و دستم و جلوی دهنم نگه میدارم

_نخند هستی ...واقعا حسِ بدی دارم ، هی فکر میکنم یه روز دختر دار بشم و دخترم همچین کاری کنه ، سر به تنش نمیذارم...حالا درسته من مردِ کاملی نیستم ولی دیگه اینقدام بد نیستم که بخوای به خانواده ات معرفی کنی و اونا مخالفت کنن ،

دستاش و دو طرفم گذاشته و اخم هاش توی همه ...دست هام و دور گردنش میندازم

_به جونِ هستی ، فقط به خاطر خودمه.اگر بگم که ازدواج کردم

، همه برام نسخه میپیچن که تو با وضعِ روحی که داری چرا همچین تصمیمی گرفتی.حتی بعید نیست که پشتِ تو دربیان که پسرِ مردم و بدبخت کردی!! به خدا قسم...با مسیح که ازدواج کردم ، چند ماه بعدش که فهمیدم مسیح اصلا اون آدمی نیست که من فکر میکردم ، روحیه ام بهم ریخت ، توی یکی دوتا مهمونی نه با کسی حرف میزدم نه معاشرت میکردم.همه مسیح و میشناختن اما انگشت اشاره اشون سمتِ من اومد

که اگر روحیه ام و حفظ میکردم و به خودم میرسیدم ، زندگیمون خراب نمیشد...

با حرص به چشمام نگاه میکنه

_من به اون بی شرف کاری ندارم.حقِ تو این قایم موشک بازی ها نیست ، این مدل زندگی نیست.

وقتی سکوتم و میبینه ، ناامید میشه از بحث کردن ، سرشو پایین میندازه و دستاشو از دو طرف برمیداره.

آروم کنارم دراز میکشه و فقط صدای نفس هاشه که بهم ثابت میکنه
که کنارمه...

به نیم رخش که سمتمه نگاه میکنم

_ایمان... قبل عید بهشون میگم... یعنی به لی لی گفتم سریع
صورتش سمتم میچرخه

_جدی میگی؟

پلک هام و باز و بسته میکنم و میگم

_مارتین هم به چیزایی میدونه ، فقط نگفتم که صیغه خوندم.

چهره اش از اخم بیرون میاد

_لی لی خانوم چی گفت... از من که بد نگفتی

کف دستم و کنار صورتش میذارم و به ته ریشش میکشم

_بد دیدم مگه که بخوام بد تعریف کنم؟ گوشه ی لبش میخنده و
صورتش و جلوتر میاره

_قربونت برم من... خوب کاری کردی

نزدیکِ صورتم ، لب هاش متوقف میشه ، قبل از اینکه چیزی بگه
دستم و جلوی صورتش میارم

_از انگشترمم عکس گرفتم براش فرستادم. از امشبم بهش گفتم که
سورپرایزم کردی

_پس مادرزن جان و در جریان گذاشتی

"بله" ای میگم و دستم و میبوسه

_فقط هستی... از بقیه امشب دیگه برای کسی نگو.. باشه
...قول؟

شیطنت هاش به خنده ام میندازه و وقتی گردنم و میبوسه ، ریشه
میرم و سرم و به چپ و راست تکون میدم... ته ریشش که به پوستم
میخوره قلقلکم میده

بوسه هاش مثل زنجیری دور گردنم میفته و سنگینیِ این زنجیر و به

جون میخرم.

صورتش و بلند میکنه و چشمام از هم فاصله میگیره ، با موهای یکم بهم ریخته اش و چشمایی که خیلی باز نیست ، با خنده میپرسه

_آدم که برای گرفتنِ حقش اجازه نمیگیره ، هووم؟

موهای بهم ریخته اش و مرتب میکنم و چشمم به برقِ نگین انگشترم میفته...

نه...آدم برای گرفتنِ حقش نباید اجازه بگیره..

منتظر جوابیه ازم...

به شوخی دستم و از روی بازوش برمیدارم و جلوی صورتش میگیرم

_قول میدم برای کسی تعریف نکنم.

صورتشو میرسونه به کف دستم و میبوسدش

یه حسی دارم..یه حسی که پشتِ هر بوسه ی ایمان ، تو

وجودم پررنگ تر میشه...انگار وجودم و یه خاکی گرفته که بوسه های ایمان ، پاکشون میکنه از تنم.

حواسم به حواس جمعیش هست...به اینکه مراعاتم و میکنه...از اینکه میخواد اولین رابطه امون برای منم لذت داشته باشه.

بعضی لحظه ها از دستش خنده ام میگیره و بعضی لحظه ها با درد خفیفی که دارم ، بازهم لبخند میزنم.

دلَم میخواد حرفاشو باور کنم... "دوست دارم" گفتن هاشو وقتی که لبخندش رنگ شرارت داره و نگاهش عجیبه.

نزدیک غروب که سوزِ سرمای شب عید ، پاشو توی خونه ام میداره و در حال آشپزی ، تنمو میلرزونه.

کوکو های سرخ شده رو کنار میدارم و میرم سمت پنجره...سوز

و سرما به صورتم میزنه و با خودم فکر میکنم که ایمان لباس گرم پوشیده؟!

دستم میره سمت گوشه ولی پشیمون میشم. روزی چند بار بهش زنگ میزنم و مدام صداش بهم آرامش میده...

دو هفته میشه که رفته یزد... کارهای ارث و میراث پدرش و باید انجام میداد و هرچقدر اصرار کردم تا منم همراه خودش ببره ، راضی نشد. میدونستم درگیری هایی با خانواده ی پدریش داره ، ازش خواستم تا جلوی اون ها دعوا و بحث نکنه ولی هربار که زنگ میزد ، حتی با وجود تظاهرش به خوب بودن میفهمیدم که سر حال نیست و حسابی دمغ...

آخرین بار دو ساعت پیش باهاش حرف زدم ، گفت که حس میکنه داره سرما میخوره و من خوش خیال نمیدونم چرا فکر کردم شبو برمیکرده پیشم و برایش سوپ درست کردم. پیاله ای برمیدارم و برای خودم سوپ میریزم.

پشت پنجره که می ایستم دونه های برف و بارون و میبینم که به شیشه میخورن.

مدتی میشه که خیالم آرومه... کم تر نگران میشم مگر وقت هایی که از ایمان دور میشم و دلواپس نبودنش میشم.

انگشتم و میکشم به جای ذوب شدن برف ها و نگین انگشترم که حالا دو تا شدن چشممو میگیره.

قاشق آخر سوپ و میخورم و از ته دلم ، دعا میکنم ایمان حالش خوب بشه... بد قلق شده بود و این چند تماس آخرو ، بهونه ام و میگرفت. بهش گفتم که خودت نداشتی باهات پیام...

شاید اگر من از لحاظ روحی و جسمی اینقدر ضعیف نبودم ،

میتونست دست منو بگیره و با خودش ببره... حالا چهار نفر داد بزنن و دعوایی به پا بشه.

اما روحیه ی ضعیفم گاهی منو از ایمان دور میکرد. وقت هایی که میدیدم با شاهرخ پچ پچ هایی دارن و وقتی که من میرسم ، حرفشون و ادامه نمیدادند.

دلخور میشدم ولی چه فایده داشت این دلخوری؟ تقصیر خودِ ضعیفم

بود این فاصله!

کوکوهارو توی قابله ی کوچکی که دو روز پیش ، مهران و لی لی برام
غذا آورده بودند میچینم و برای مادرم نغمه ام همینطور...

دو تا بیشتر برای خودم نمی‌مونه اما راضیم...

پالتو مشکیم و تنم میکنم و حسابی خودم و میپوشونم تا سرما
نخورم.

توی راه ، اول به نغمه و مارتین سر میزنم و غرغره‌های نغمه رو به جون
میخرم که چرا این چند وقت درست و حسابی خونه اشون نمودم.

حق داشت مادرم اما من حال و هوای خونه ام و ترجیح میدادم.

این مدت هم بهشون سر زده بودم ولی کوتاه...

یک ساعتی می‌مونم تا خرید هایی که کرده بود و نشونم بده. یک ماه
دیگه برمیگشتند و حسابی سوغاتی برای بچه های مارتین خریده
بود.

قدم هام و توی برفی که آب شده و هنوز یخ زده است ،
آروم میکنم . حواسم هست که لیز نخورم...

شمرده شمرده قدم برمیدارم و به موزیک هایی که از ماشین های
مختلف پخش میشه گوش میدم.

خدا میدونست که چقدر دلم برای ایمان لک زده و چقدر دارم

خودم و نگه میدارم تا وقتی که زنگ میزنه بهم ، زیر گریه زنم و
التماسش نکنم که همه چی و ول کنه و برگرده پیشم.

وقتی پیش لی لی رسیدم مهران خونه نبود. فرصت شد تا از

ایمان حرف بزنیم و مهلتی که کم کم داشت تموم میشد و بهتر بود
تا قبل از رفتن مادرم مطرح میشد.

همه ی ترس و اضطرابم پابرجا بود... یعنی اگر همون روزهایی که
تصمیمم با ایمان جدی شده بود ، به خانواده ام میگفتم ، همینقدر
استرس و دلواپسی داشتم که الان بعد 6 ماه دارم...

هیچ چیز عوض نشده بود و تنها دل‌بستگی من به ایمان بیشتر شده

بود.

با اومدن مهران ، حرف هام با لی لی نیمه تموم میمونه... مهران از عطر و بوی غذام تعریف میکنه و همینطور که ایستاده لای نون میپیچه و میخوردش.

با ذوق به تعریف هاش لبخند میزنم و خوشحال میشم که روحیه اش بهتر شده!

با اینکه هوا تاریک شده بود اما خودم تنها برمیگردم سمتِ خونه...

هوس نونِ بربری تازه میکنم و به یاد حرف ایمان که اخیرا مسخره ام میکرد و تا این جمله ی "هوس کردم" و بهش میگفتم ، یه دستی به شکمم میکشید و میگفت بچه هام هوس کردن!

میدونست بعد هربار رابطه چقدر اضطراب داشتم که نکنه حواسمون نباشه و حامله بشم. برای همین سر به سرم

میداشتم و میگفت اگر رسمی بودیم دیگه این ترس رو هم نداشتیم.

توی صف نسبتا طولانی می ایستم و سرم و پایین میندازم ،

گوشم به بحث مردهایی که توی صفِ یه نونی ایستادند. گاهی لبخند میزنم و گاهی دلم میگیره.

مدت هاست که رسیدم به حرف ایمان... "هرکسی توی زندگیش مشکلاتی داره... مهم اینه که با همه مشکلات سرپا بمونی و به خاطر عزیزانت راهتو ادامه بدی"

نوبت بهم که میرسه پول نون و میدم . داغی و بخاری که از نون

بلند میشه وسوسه ام میکنه تا همون لحظه و جلوی چشمِ آدم هایی که ایستادند ، گاز محکمی بهش بزنم.

بعضی ها لبخند میزنند و بعضی ها بی تفاوتن.

راه میفتم به سمت خونه و با همین نون هوسِ کره و عسل میکنم.

اگر تازه عادت ماهانه ام تمام نشده بود حتما به حرف ایمان میرسیم که "تو راهی داریم"

از کابین آسانسور بیرون میام و گاز دیگه ای به نون میزنم.

عطرِ خوبی توی راهرو پیچیده و با اشتیاق عطرو نفس میکشم.
در خونه رو که باز میکنم با روشنی خونه یکم شوکه
میشم. عادت داشتم قبل از خروج از خونه چراغ هارو خاموش کنم
ولی...

نون رو روی کابینت میذارم و در حالی که دست میبرم تا دکمه های پ
التومو باز کنم، متوجه صدای شرشر آب میشم.
صدا از اتاق خوابم می اومد... همون لحظه بدون لحظه ای شک و ترس
، میدوئم به سمت اتاق و به محض باز شدنِ در اتاق ، لباس ها و
چمدون ایمان و میبینم که وسط اتاق خواب رها شده.
جیغ میکشم و بالا و پایین میپرسم

_ایمااان...

صداش از توی حموم میاد

_جانم؟ الان میام عیال

طاقت نمیارم و از وسط لباس های ریخته شده اش کف اتاق ، رد
میشم و در حموم و باز میکنم.

مثل دخترها دستشو بین پاش میذاره و جیغ مسخره ای میکشه

_شرم و حیات کجا رفته زن؟

سرم و تکیه میدم به دیوار و درو یکم پیش میکنم تا باد نخوره بهش...

_سلام عزیزدلِ هستی

توی چشمام حلقه ی اشک میشینه :

_الهی قربونت برم. نگفتی داری برمیکردی دوش و مینده و حوله رو
به دور خودش میپیچه ، _دیگه طاقت نداشتم. تا الانم خیلی صبر کردم
نزدیکم میرسه و دستام و حلقه میکنم دور گردنش...

_پس چرا پای تلفن نگفتی از دلتنگیات؟

همونطور که توی بغلش هستم ، میبرتم عقب تر تا از حموم بیرون
بیایم

_ تو که میدونی وقتی بدقلق میشم ، یعنی دلتنگتم...وقتی غر میزنم
یعنی میخوام که باشی و بغلم کنی...دیگه گفتن نداره بچه بازی
های من!

عضله های سفت و منقبض شده ی شونه اش و نوازش میکنم و
توی چشم های تیره اش ، چهره ی خودم و میبینم

_ایمان...؟

به محض اینکه اسمش و از بین لب هام میشنوه سرشو جلو میاره و
مهر خاموشی به لب هام میزنه.

وقتی تقلا میکنه تا در حال بوسیدنم دکمه ها پالتومو باز کنه و از تنم
دربیاره خنده ام میگیره اما نمیداره ازش جدا بشم و شالم و از روی
شونه ام میکشه و روی زمین میندازه

قلبم از هیجانِ این چند روز ندیدنش ، تند میزنه ...هرم هر

نفسش و حرارت لب هاش و بوسه های عمیقش ، ضعیفم میکنه ،
نمیخوام بایستم ولی محکم تر میون بازوهاش نگهم میداره...

فشار دست هاش که بیشتر میشه ناخودآگاه ناله میکنم و زود
سرشو عقب میبره.

_ببخشید

با عشق لبخند میزنم به چشم هاش ..

_به چی میخندی هستی؟ به حالِ من؟

سرشو بین گردنم فرو میبره و لاله ی گوشم رو میبوسه...حرفی
نمیزنم و با صدای رگه دار شده اش زمزمه میکنه

_چقدر سخته ندیدنت

نیاز داشتم به شنیدن این حرف ها...حتی به بیشتر از این!

حرکت انگشت های قوی و مردونه اش و روی کمرم حس میکنم و
بوسه ای که روی شونه ام میشینه

_دیگه نمیخوام ازت دور باشم.

نفس نفس زدن هاش ، پوست تنم و میسوزونه و از فرط شرم و

احساس ، وجودم پر حرارت میشه
 _هرجا برم باید باهام بیای...
 و با صدای بم و آرومی میون نفس هاش میگه
 _دو هفته شد برام دو قرن
 سرش و بین موهام فرو میبره و نزدیک گوشم زمزمه میکنه _چیکار
 کردی باهام؟
 ته دلم غنچ میره و با خوشحالی میخندم.
 چند ثانیه بدون هیچ حرفی توی چشم هاش خیره میشم.
 _اگر دلت برام تنگ شده بود ، چرا زودتر نیومدی؟؟ چونه ام و توی
 دستش میگیره و لبم رو محکم میبوسه
 _اشتباه کردم!
 با اینکه فشار دستش شونه ام و به درد میاره اما لبخند میزنم و به
 چشم های خمارش نگاه میکنم و میگم...
 _من هر روز باهات ، حرف زدم ، حتی وقتی که اون طرفِ خط ، تو
 نبودی!
 نفسش و گرم بیرون میفرسته و لبخند محوی میزنه.
 _پس دچار شدی؟!
 دست هام و دور گردنش حلقه میکنم و خودم و بالا میکشم.
 _بله...دچار شدم.
 بوسه هام و نم نمک از کنار شقیقه تا نزدیک لب هاش میرسونم.
 _تولدت مبارک ایمانم...!
 حرکت دستش به روی پهلوام متوقف میشه و بوسه اش روی
 پیشونیم ناتمام میمونه
 _تولدمه؟..چندمه مگه؟
 پاهام خسته میشن و به زمین میرسم ، اما لحظه ی آخر چونه اش و
 میبوسم.

_حالا من چیکار کنم که کیک نخریدم برات؟ گذاشته بودم آخر هفته که برمیگردی

ازش فاصله میگیرم و میرم سمت پنجره ای که نسیم خنکش ، سرما نده ایمانم و...

داره با خودش حساب کتاب میکنه تا یادش بیاد که امشب شب_ تولدشه!

باور میکنم که از یادش رفته بوده...

_کادو که خریدی؟

با اینکه خریده بودم ولی چون میدونستم روی مناسبت ها و مراسم حساسه ، سربه سرش میذارم

_نه ..خب نمیدونستم زود برمیگردی

دست هاشو به کمر میگیره و نگاهش از نوک پا تا صورتم بالا میاد

_خودتم قبول میکنم بعنوان هدیه...

ابروهام بالا میره و میچسبم به دیوار...

_شرمنده ام!

صورتش ناامید میشه و خم میشه تا از روی زمین تی شرتی برداره

_لعنت به این هورمورنا...لعنت!

دلم نمیاد اذیتش کنم ، وقتی تی شرت و تا نیمه تنش میکنه ، دست میندازم به پایین لباسش و از تنش درمیارم.

ایمان سینی چایی رو میبره برای مهمون ها و با جعبه ی شیرینی میرم پیششون.

_به خدا از روز اول گفتم بذار رسمی بیام صحبت کنم.نذاشت که نداشت...حالا هم خودش میترسه هم ترس من بیشتر شده!

لی لی لیوان چایی و از سینی که دست ایمانه برمیداره و تشکر میکنه.

همون لحظه که خم میشم شیرینی و به شاهرخ تعارف کنم ، ایمان کنارم قرار میگیره.

چشمکی میزنم و میگم

_میخوام بقیه اشم همینجوری پیش بریم؟ در جا اخم میکنه و شیرینی و سمت شاهرخ میگیره

_واقعا مردِ خوب مردی که نذاره زنش تو خونه نظر بده!!

شاهرخ سرشو از گوشه بلند میکنه و چایی و شیرینی و بر میداره
_ایمان!!!...

تذکرش و ایمان با قیافه ای که میگیره جواب میده و میشینه کنارش...
نظر لی لی و میشنویم که مدام از دست ایمان میخنده و باهاش احساس راحتی میکنه

_بهره که یه مهمونی خود هستی بگیره و همه رو دعوت کنه ، یعنی نغمه جان و همسرشون و من و مهران و ...شاهرخ هم باید باشه. بعد شام میتونیم مطرح کنیم که یه خواستگار برای هستی اومده
_وای نغمه خانوم سرم و میبره که بهش نگفتم دخترشو دوست دارم.
به دلهره ی ایمان میخندم و کفری میشه

_هستی بذار مهمونا برن ، با همین گیسای این وسط...

با مشتت که شاهرخ به شونه اش میزنه ، بقیه حرفشو با چشم و ابرو بهم میزنه.

خودش با ناراحتی و دو دلی میگه

_مارتین در جریان تقریباً!!

شاهرخ با خنده به ایمان نگاه میکنه که مدام دلواپسه و نظرهای مختلف میده...

_مادام موسیو ، من با نظر لی لی جان موافقم.بهره که اصلاً مطرح نکنید چند ماه صیغه بودین.

ایمان سری تکون میده و یه نون خامه ای و جلوی دهنم میگیره.تا میام گاز بزنم ، نون خامه ای و عقب میبره و میگه

_بهت گفتم نون خامه ای و گاز نمیزن...درسته میخورن!
نگاهم به سمت لی لی میره که میخنده و بعد شاهرخ که با تعجب
منتظرخ تا بینه من چیکار میکنم.

دهنم و باز میکنم و نون کامل تو دهنم جا میدم.
همزمان هم خنده ام میگیره هم نمیخوام کثیف شیرینی بخورم.
_به خدا این یه هفته که تصمیم گرفتیم اعلام کنیم من اشتها کور
شده.

همون لحظه ، ایمان یه نون خامه ای_ بزرگتری و توی دهنش
میداره و شاهرخ و به واکنش میندازه که از روی مبل بلند بشه و دم
گوش ایمان حرفی بزنه که بقیه متوجه نشن ، از دست هر دوشون
به خنده میفتم...

بعد از خوردن چایی و شیرینی ، هرکسی پیشنهادش و میده و در
نهایت تصمیم میگیرم که اول به خاطر احترامی که ایمان برای نغمه
قائله ، با مادرم صحبت کنه و بهش اطلاع بده و بعد مهمونی برگزار
بشه و همونجا خود_ من موضوع و پیش پدرم و بقیه ، جدی تر مطرح
کنم.

_نمیشه من نگم؟ شاهرخ خب تو بگو
شونه بالا میندازه و تکیه میده به مبل...
_ایمان که به نغمه و مارتین میگه...فقط پدرت میمونه که اونم بهتره از
زبون خودت بشنوه تا من...میدونی که باهام میونه ی خوبی
نداره.کافیه تو از ایمان بگی و بقیه اش و بسپری به نغمه...خودت
میگی که ایمان و دوست داره!

ایمان همون لحظه که داره بازوشو منبقض و شل میکنه ، نگاهی به
شاهرخ میندازه و میگه

_کسی هست از من بدش بیاد؟

بازوشو سمت_ شاهرخ میگیره و قبل از اینکه فیگوری بیاد ، شاهرخ
"برو بابایی" بهش میگه و با تاکید اعلام میکنه که

_من ازت بدم میاد!

بین ایمان و شاهرخ میشینم و تکیه میدم به شونه ی ایمان...
 _خدایی دلت میاد شاهرخ...ایمان خیلی به دل میشینه!
 خنده های لی لی مثل بمب منفجر میشه و متوجه عکس العمل
 ایمان نمیشم ، ولی شاهرخ اخمی میکنه و به پام میزنه
 _خودت و جمع کن..به این بچه پرو هم رو نده
 گونه ی ایمان و میبوسم و جمع و جور میکنم خودم...شاید شاهرخ به
 خاطر حساسیت هایی که بعد از مسیح بهم داشت ، اینطور حرف
 میزد...بارهای قبل هم که تعدادش کم نبود ، پیش می اومد توی
 حرف ها که با ایمان جدی میشد و گاهی به خاطر من تهدیدش
 میکرد.

همون اوایل که رفت و آمدمون با شاهرخ بیشتر شد ، فهمیدم
 که ایمان نسبت به اون حساسه...گاهی وقت ها جلوی شاهرخ
 بهش ابراز علاقه میکنم ، یا طرفشو میگیرم..
 _اگر پدرت اجازه نده؟

دلهره ی توی چشم های مشکی ایمان ، غمگینم میکنه.دلم
 میخواست سہمش از من خوشحالی باشه!
 پیش از اینکه حرفی بزنم شاهرخ تک خنده ای میزنه و میگه
 _شما فقط دارید احترام میذارید...برای هستی به اندازه ی کافی
 تصمیم گرفته شده!! مخصوصا از جانب پدرش!
 به لی لی نگاه نمیکنم چون گاهی از این سنگ دلی شاهرخ دلم
 میگیره...

_نمیشه بدون اجازه ی پدرش که...
 ایمان توی فکر رفته و نگاه من و لی لی هردو به صورتِ ایمانه...
 _باز اگه پدر و مادرم بودن...
 نگاهش به پایینه که دست مشت شده اش و با دستِ دیگه اش
 میماله و دوباره غرق فکر میشه.
 شاهرخ بازوم و لمس میکنه و سرم برمیگرده به سمتش...اشاره

میکنه بهم که تنه‌اشون بذارم.

قبل از من لی لی بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره.
شاهرخ ناراحتیم و میبینه و لبخند میزنه تا بهم امیدواری بده. دیگه بعد
این همه سال میشناختمش...

با لی لی میریم توی آشپزخونه... با این وجود همه ی حواسم به
شاهرخ که جاشو عوض کرده و کنار ایمان نشسته ، ولی به حرف
های لی لی گوش میدم که از الان به فکر مراسم و جشن خودمونی
هست که معتقده باید بگیریم.

دلهره دارم و لبخند هام مصنوعیه اما بروز نمیدم تا آدم‌ها بیش از این
مراعاتم و نکنند و به خودشون سخت نگیرند.

حرف زدن شاهرخ و ایمان خیلی طول میکشه و ماهم به اتاق میریم.
_مهران اخلاقیش بهتر شده نه؟

لی لی نشسته پایین تختم و داره کشوهای دختر نامرتبشو مرتب
میکنه که با خنده میگه

_نگران نباش هستی جان... ایمان پسر محترم و خوبیه. برای چی
پدرت باید مخالفتی بکنه

صدامو پایین میارم و رو به شکم میخوابم و نگاهش میکنم.

_اگر پدر و مادرش زنده بودن یا خانواده ای داشت...

نگاهی به در بسته ی اتاق میندازه و با لبخند "هیس" میگه

_هستی ، من فکر میکنم توام با وجود من و نغمه و مارتین
ومهران... مثل ایمان تنهایی! اخلاق پدرت و که میدونی... بخواد بهونه
بیاره از زمین و زمان بهونه پیدا میکنه ولی این موردی که تو بهش
دلبرستی حمایته مادرت ، نغمه رو داره. من فکر نمیکنم نغمه فرصتی
بده به مهران تا اعلام نظر کنه!

ریز میخنده و لبخند روی لبم میاره... مدتی بود که احساس میکردم
زندگیش با پدرم بهتر شده و راضیه از شرایطش... ولی با وجود علاقه
ی نغمه به ایمان و حمایتش از یه طرف نگران این بودم که پدرم به
خاطر همین قضیه با ایمان لج کنه.

_مادر و دختر ، غیبتِ دوماذ میکنید؟ ایمان درو باز میکنه و یه لنگه پا
وایمیسته...

لی لی کشوی زیر تختم و هل میده سرچاش و بلند میشه _من واقعا
معذرت میخوام که دخترم کشوی لباسش و مرتب نمیکنه
دستی به صورتِ ایمان میکشه و تکیه میده به شونه ی ایمان و
هردو نگاهم میکنند.

بلند میشم از روی تخت و با شیطنت سمتشون میرم

_مامان خانوم ، خبر نداری که دوماذت...

اگر نزدیکشون نمیرفتم ایمان دستش به دهنم نمیرسید.

ولی نزدیکم و سریع از پشت بغلم میکنه و دستشو جلوی دهنم
میداره.

لی لی دستشو روی دست ایمان میذاره و خواهش میکنه تارهام کنه
و منم با ایما و اشاره قول میدم که حرفی نزنم از شلختگی های
ایمان...

ایمان و لی لی توی اتاق میمونن تا ایمان عکس هایی که

خودش ازم انداخته بود و به لی لی نشون بده ، من اما میرم سراغ
شاهرخ....

_خوبی هستی؟

اسپری آب پاش دستمه که سمت گلدون ها میرم

_خوبم...فقط...

نگاهم میره سمت اتاق...دوست نداشتم جلوی ایمان از دلواپسیم
بگم _هستی...

دست شاهرخ روی کمرم قرار میگیره و با لبخند کنارم می ایسته

_بجنگ براش ، تو یه بار ، یه زندگی و از دست دادی!

نمیدونم..شاید اونم زندگی خوبی برات نمیشد ولی هرچی که بود
انتخابت دستِ خودت بود ، نه دیگران! ...اینبار و بجنگ تا پای انتخاب
خودت بمونی و ببینی چه لذتی داره لحظه هایی رو که به خاطر علا

قه ات قدم برمیداری و نفس میکشی.

_میتروسم، اخلاق ایمان خیلی وقته که دستم اومده ، اما اخلاق بابا
مهران...نه!

_من حرفم و بهت زدم...سر ازدواجت با مسیح ، چقدر به پدرت فکر
کردی..به خانواده ات...به هممون الا خودت.چی شد تهش؟ بهت قول
میدم اگر با مسیح زندگی عادی و خوبی هم داشتی همیشه به
حسرت ته دلت میموند بابت حرفی که نزدی و پایی که عقب
کشیدی...این حس ، منی که مردم و داره از پا

درمیاره...اینبار نذار که حسرت به دل بمونی.من میفهمم که با ایمان
رو به راه تری...خوشحالی عمیق تره...خنده هات حتی...تو با
انتخابت ، وارد زندگی جدیدی میشی که ربطی به گذشته ات
نداره...کمتر آدم های گذشته رو میبینی و این خودش یه نعمته برای
تو ..باورت میشه یه وقتایی به این فکر میکنم که بکنم و برم از
اینجا...دور شم از همه!

با ناراحتی برمیدرم سمتش...

_حتی از من شاهرخ؟ با لبخند نگاهم میکنه

_الا تو!

یک ساعتی میشه که توی پارک برای خودم نشسته ام و منتظرم تا
ایمان از پیش مادرم نغمه و مارتین بیاد.

یکم سردم میشه و بلند میشم تا راه برم...دیدن بعضی دخترها و
پسرها حس خوبی بهم میده و دیدن بعضی هاشون نه!

شاید احمقانه باشه ولی حس میکنم به جایی رسیدم که بفهمم
نگاه آدم های عاشق و...

تو چهره ی بعضی هاشون محبت نقشی نداشت و بیشتر توی همون
نیم نگاه حس میکردم فقط تظاهر میکنند.

اما بودن بعضی هایی که نگاهشون بهم ، خبر از راز دلشون میداد.

صندلی ای توی آفتاب پیدا میکنم و میشینم.

نگاهی به ساعت مچیم میندازم که صدای خنده های دختری ، سرم
و بلند میکنه تا ببینمش...

دختر کوتاه قد چادری که کمی پر به نظر میرسه و صورتِ گرد و
زیبایی داره ، همراه مردی که برعکسِ دختر ، قد بلند و لاغرِ قدم
برمیداره و با آب و تاب چیزی تعریف میکنه و همزمان هردوشون باهم
میخندند.

چهره هردوشون از همون هایی که میگم...

معلومه عاشقِ همن و خبر از دروغ و دغل نیست.

ناخودآگاه نزدیکتر که میان ، دقیق تر نگاهشون میکنم ، مرد ، دستِ
دختر رو گرفته و با علاقه نگاهش میکنه.

برعکس دختری که انگار سر به هواست ، پسره همه ی حواسش
هست تا روی برف ها لیز نخوره.

با نگاهِ دختر جوون ، سرم و پایین میندازم و گوشه موبایلم و چک
میکنم.

تماس بی پاسخ از ایمان داشتم.

به هول شماره اش و میگیرم و بلند میشم و به دور تا دورِ پارک نگاه
میکنم.

_هستی جان

_جونم ایمان...گفتی؟ با سرخوشی میخنده

_بله رم گرفتم.مامانت گفت هستی رو حرفم ، حرف بزنه ، شیرم و >
لالش نمیکنم.

با خوشحالی میخندم و آروم زمزمه میکنم

_من که خیلی وقته بله رو به شما گفتم!

صداشو برام پایین میاره و وسوسه به جونم میندازه با حرفش...

_بله هات و قربون خانوم.

غنچ میره دلم و با ذوق میگم

_کجایی پس؟

پشت سرت...

برمیگردم و میبینمش که داره برام دست تکون میده.
گوشی و قطع میکنم و میرم سمتش. کاری به پارک و عمومی بودنش
نداره تا بهش میرسم صورتم و میبوسه و دستش و دور گردنم
میندازه.

_فعلا این مرحله بخیر گذشت. میمونه بابا مهران!

پیشونی هامون و بهم میچسبونیم و حظ میبرم از چشم های نگران
اما مطمئنش

_اونم بخیر میگذره

با تک سرفه ای که از پشت سرمون میشنویم ، سریع از هم جدا
میشیم..

_بخشید ، سر راه ایستادید!!

شونه ام و میچسبونم به ایمان تا راه باز بشه برای همون زن و مردی
که چند دقیقه پیش نگاهشون میکردم.

ایمان دستشو روی سینه اش میذاره و با خنده میگه

_اختیار دارید ، ما بد موقع و بد جا یادمون افتاد که بهم بگیم

"دوست دارم"

برعکس مردی که ظاهرش نشون میداد مومن و مقید... دختره با حرف
_ایمان ، لبخند پهنی روی صورتش میشینه و با همون خنده رو میکنه
سمتم...

_عزیزم.. تازه ازدواج کردین؟!

سرخ میشم یه لحظه... به قولی اینجور حرف ها و کارها ، از تازه
عروس و داماد ها برمی اومد.

_شیش ماه!

قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه ، مردی که کنارش ایستاده و به
نظر همسرش میاد ، دست روی شونه اش میذاره و با احترام رو به
ایمان میگه

_ خوشبخت باشید... با اجازه

همینکه میان از کنارمون رد بشن ، میشنوم که دختره میگه

_یه بار اینجوری به من محبت نکردی... حسرت به دلم گذاشتی متعجب نگاهشون میکنم که مرد ، دستاشو رو به آسمون بلند میکنه و با التماس میگه

_خدا... من با این ساغر چیکار کنم؟ تو بهم بگو...

با ایمان ، هر دو زیر خنده میزنیم و برعکس_ مسیر_ اون دو نفر ، دست به دست_ هم ، راه میفتیم.

کنار خیابون_ اصلی که نزدیک_ خونه امون_ ... بساط سفره های هفت سین و تنگ و ماهی و حتی لباس پهن شده.

ایمان برعکس_ من حسابی اهل_ خرید_ ... پای هر بساطی

وایمیستیم و ایمان سراغ قیمت هارو میگیره و نظرم و دربارشون میپرسه.

چشم روی هم میذارم ، میبینم چند کیسه خرید ، از رو میزی های سنتی گرفته ، تا زیرگلدونی و آینه سفره هفت سین دستمه.

خرید های سنگین تر هم که دست ایمانه... با اینکه اصرار میکنم تا بقیه خرید هارو بذاره برای وقت دیگه ای... اما قبول نمیکنه و

توی همون شلوغی... سبزی_ قورمه ی تازه برای خودمون میخره و میگردیم تا سبزی_ کوکو پیدا کنیم.

حال و هوای روزهای آخر اسفند_ امسال.. شبیه هیچ وقت نیست.

یعنی هیچ سالی حتی فکرشم نمیکردم که خدا این ماجراها و این روزهارو برام رقم بزنه.

گاهی به سال ها پیشم که فکر میکنم یه لبخند روی لبم میاد که یا پشتش خوشحالیه و یا ناراحتی...

من هیچوقت خیال نمیکردم که تجربه هایی به تلخی زندان و سقط و شکنجه داشته باشم.

همینطور که بعد از اون روزهای تلخ ، هیچوقت خیال نمیکردم تجربه

هایی به شیرینیِ لحظه های با ایمان بودنم داشته باشم.
با جسمی که هنوز خسته است و روحی که انگار تازه داره از پيله ی
تنهائيش بيرون مياد ، به استقبال بهار ميرم.

اینبار...

متفاوت تر از قبل...

با ایمان...

و ایمان به خدایی که همیشه بود و هست..

حتی هست تر از من!

پایان

شهریور 96